

چیشتی مجیور داستان زندگی "هه ژار" این سرور ادبیات کرد و رونمایی واقعیت از دورانی از تاریخ این ملت از زبان ادیبانه ی اوست. "چیشتی مجیور" داستان پندار و گفتار و کردار این ملت نیز هست و هریک از ما می تواند با اندکی بینش بخشی یا تمام وجود یک انسان کرد را در آن بازیابد. چیشتی مجیور داستان هر کردی می تواند باشد

ترجمه: بهزاد خوشحالی

دیر زمانی است که دوستان و آشنایان بر این مسأله پافشاری می‌کنند که سرگذشت خود را بنویسم تا بدانند در این سالهای سخت چه بر سرم گذشته است. من همچنانکه می‌گویند: «گنجشک چیه تا شورباش چي باشه» می‌دانستم که زندگی و رویدادهای حیات من، یارای مجلس دوستان نیست و به همین خاطر، هرگز نمی‌خواستم دست به چنین کاری بزنم. اما این اندیشه بر من غالب افتاد که شاید نوشتن این گذشته‌ی پرفراز و نشیب برای پسر «خانی» بی‌بهره هم نباشد تا شاید از سرد و گرمی و خوشی و ناخوشی زندگی من تجربه‌ای آموخته یا حداقل به این قناعت دست یابد که خوشی‌های روزگار هرچند خوش، پایدار نیست و ناخوشی‌های زندگی نیز هر قدر ناخوش، دیرزمانی نخواهد پایید.

به همین خاطر داستان زندگی خود را برای او می‌نویسم. اگر چه ممکن است بسیار پراکنده بنماید اما بر این باورم که حاوی نکات چندی نیز هست که تجربه‌ای برای او و آینده‌ی پیش رویش باشد. اگر دوستان نیز آن را بخوانند حداقل دقایقی از مطالعه‌ی آن حظ خواهند برد. داستان زندگی من، بازگویی خاطراتی چند برای فرزندم است که بدون تکلف نگاشته شده و نمی‌خواهم بگویند این مطلب، ادبی نیست و آن يك، غیر علمی است، نباید این خاطره را تعریف می‌کرد و آن يك را به گونه‌ای دیگر می‌نگاشت یا از این واژه‌ی عربی یا آن کلمه‌ی فارسی در نگارش خود استفاده کرده است. راستش را بخواهید آن را به گونه‌ای کاملاً خودمانی و به دور از آرایه‌های ادبی و دستوری نوشته‌ام و اصلاً هدفم خلق يك اثر ادبی نبوده است. آنچه توانایی‌های ادبی را برای خلق یا ترجمه‌ی يك اثر می‌بایست، در کتاب «شرفنامه» به کار بسته‌ام و اینجا را مکان مناسبی برای اینگونه تکلفات و تقیدات ادبی نمی‌بینم. اکنون که سرگذشت خود را می‌نویسم شصت و سه سال خورشیدی از زندگیم گذشته و به مرز شصت و چهار

نزدیک شده‌ام. هنگامی که از بلندای حیات کهولت شصت و چند ساله به پائین می‌نگرم در می‌یابم اقتضای ایام کهولت، بسیاری از خاطراتم را به ورطه‌ی فراموشی در فروفکنده و همچنانکه چشمانم دیگر بدون عینک نمی‌بینند، چشم ذهنم نیز از توان افتاده است. افسوس که عینکی برای آن سراغ ندارم. برای کاملاً روشن است که از هزار و یک خاطره و رویداد، حتی صد سرگذشت را نیز کاملاً به یاد نمی‌آورم. خاطرات من «مشتی است از نمونه‌ی خروار» یا همچنانکه کردها می‌گویند «ذره‌ای است از یک مشت» (هه شتیک له مشتیک ضرب‌المثل معادل «مشت نمونه‌ی خروار» است).

دوران کودکی من در منطقه‌ی «مکریان» رسم بود که روز عید فطر پس از برگزاری خطبه و نماز نمازگزاران پس از طلب حلالیت و ربوبسی، در مجلس نشسته و صبحانه‌ی عید را با یکدیگر صرف کنند.

پس از پایان نماز عید از منزل هر یک از اهالی، صبحانه‌ی روز عید، با تشریفات خاص به مسجد آورده می‌شد. برای ثروتمندان پلو و زرد آلوخشکه یا آبگوشت و برای فقرا هم رشته پلو یا غذای ساده می‌آوردند. پس از آن تمام غذاها را کنار یکدیگر بر سفره گذارده و ثروتمند و فقیر، بدون توجه به نوع و کیفیت، از آن اطعمه‌ی گوناگون تناول می‌کردند. خادم مسجد نیز قابلمه‌ی خود را می‌آورد و غذاهای مانده را که به نوعی عیدی او هم بود در قابلمه می‌ریخت که آن را اصطلاحاً «چیشتی مجیور» می‌گفتند (معنای تحت‌اللفظی این واژه «غذای خادم» است) معجون‌ی عجیب و غریب بود. درون قابلمه، برنج به رشته چسپیده، کشمش لهیده و تکه‌های استخوان در گوشه و کنار دیده می‌شد. فکر می‌کنم داستان زندگی من هم پس از شصت و چند سال، حکایت همین «چیشتی مجیور» است.

نه زمان وقوع رویدادها را به خاطر می‌آورم و نه توان ترتیب پیشامدها را به لحاظ تاریخی دارم. همه‌ی آنچه بر من و دوستانم گذشته را می‌توانم با عناوینی چون «قانگه لاشک - بادبرگ» «بابرده‌له - بر براد رفته» و «بوت بریم» - وصف کنم، اما تصور می‌کنم «چیشتی مجیور» مناسب‌ترین واژه است.

می‌خواهم یکبار هم که شده چیزی در مورد خودم به صورت کلی بگویم. در مورد شاعران قدیم و جدید بسیار خوانده‌ام و بسیار هم شنیده‌ام. به نظر خودم در شرق، یعنی در میان فارس و عرب و کرد - من مانند یک شاعر - شاید وضعیتم از همه بهتر باشد. در کتاب‌ها خوانده‌ام که فلان شاعر در مدح فلان خلیفه، قصیده‌ای سروده و بعضاً

هزار و صد هزار سکه هم پاداش گرفته است. اما حال شاعر چگونه بوده است؟ فکر کنید صد شاعر، هرکدام چندین شب متوالی، زندگی را بر خود حرام و قصیده‌ای مملو از دروغ‌های بزرگ به اندازه‌ی قد و بالای جناب خلیفه یا حضرت والا سروده‌اند. پرسیده‌اند:

- امروز خلیفه یا شاه سرحال است؟ تند مزاج نیست؟ می‌شود به پابوسشان رفت؟

- بله بفرمائید شعرتان را بخوانید.

شاه و خلیفه هم از الاغ، الاغتردر میان تمام اشعار، یکی را انتخاب و شاعر آن را خلعت می‌کنند. سر آن دیگران نیز بی‌کلاه می‌ماند. «نظامی» که خداوند شعر بوده به حاکم وقت می‌گوید: «من سگ درگاه توأم. چشم به تکه‌استخوانی دارم که از جانب تو، سویی من می‌آید». «فردوسی» شاهنامه‌سرا در برابر «محمود غزنوی» چنان از گدائی خود ناله می‌کند که هنوز هم پس از هزار سال دل انسان را به درد می‌آورد.

بسیاری از شعرای بزرگ زندگانی را با فقر به سر آورده‌اند. آنهایی که من خود دیده‌ام و از خودم نیز شاعرتر بوده‌اند مانند «ملا مارف کوه‌ی» قصیده‌ای صد بیتي برای يك بازرگان سرود که مقام او را به عرش می‌رساند اما سهم او تنها نیم کیلو گوشت به بهای دو تومان بود که از جانب آن جناب برایش فرستاده شد. من هم که تازه شعر سرودن آغاز کرده بودم فکر می‌کردم باید برای بازرگانان بیتي بگویم. چند شعری در مدح «احمد آقا حاجی بایز آقا» سرودم. جایزه‌ام همین بود که می‌گفت: «اون خره خوب شعری گفته».

این جمله برای من درس عبرتی شد تا دیگر هرگز برای جایزه و خلعت، نه شعری بگویم و نه نظمی بسرایم و تنها و تنها برای عشق خود بگویم. عاشق آزادی کردستان بودم و هر چیزی که به نظرم می‌آمد در خدمت آزادی ملت است الهام بخش شعر و سروده‌هایم بود خواه استالین و خواه روسیه. همه‌ی آنچه در زمان خود سروده‌ام و در وصف هر کس که گفته‌ام، برای من رمز آزادی کردستان بوده اند و هرگز چشم به راه اخذ وجهی به عنوان جایزه‌ای مدح این و آن نبوده‌ام. برای خود و عشق خود می‌سروده‌ام و اشعارم هدیه‌ای برای ملت کرد بوده است.

یادم می‌آید يك بار در مجلسی، قطعه شعری خواندم، قاضی محمد احسنی گفت و امر کرد صد تومان به من ببخشند. در همان مجلس گفتم: «آن صد تومان را برای خرید دفتر و قلم جهت برای دانش‌آموزان کم بضاعت هزینه کنید.» حتی هنگامی که «ناله کوک» در «روابط فرهنگی ایران و روس» چاپ شد گفتند: «چهار هزار تومان حق تألیف دارید.» هر چند حق خودم و گدائی هم نبود، اما

نخواستم. دوران دریدری در عراق نیز با عرق جبین و کد یمین، امرار معاش می‌کردم و اشعارم را به آزادی کردستان پیشکش می‌کردم. همین امر، هم محبوبیتی ویژه نزد مردم به من بخشیده بود و هم در سرودن اشعار، مرا رها می‌گذاشت تا در بند تقلید هیچ چیز و هیچ کس نباشم. هرگز با شعر گدایی نکردم اما اگر قرض یا کمکی از کسی خواستم مضایقه نمی‌کرد و با طیب خاطر می‌پذیرفت.

بسیاری کسان بودند که به لحاظ سیاسی، مرا دوست نداشتند و بسیار هم هتاکي و توهین کرده‌اند. اما هرگز به خود اجازه ندادند بگویند شاعری گدا مسلک و گردن کج است. همیشه با سربلندی زندگی کرده‌ام. بسیاری اوقات اگر دیده‌ام کسی از من رنجشی پیدا کرده است پیش خود گفته‌ام اگر چیزی به من داده پس بگیرد. روشن است اگر توانسته‌ام دیوان شعر خود را با مساعدت «بارزانی» چاپ کنم و از قیل فروش آن، پولی فرا چنگ آورم، «بارزانی» را بزرگ خود دانسته به خدمتگزاری او افتخار نموده‌ام و از این که یاریم کند شرمی نداشته و ندارم زیرا اواز نگاه من، مردی بوده است که در تمام دنیا هم‌تای او را کمتر می‌توان یافت. یکبار «حافظ مصطفی قاضی» و دوست «رشید عارف سقا» میلیونر کرد گفت: «کاک رشید رباعیات خیام ترا که به زبان کردی ترجمه کرده‌ای دیده است. می‌گوید با هزینه‌ی شخصی آن را چاپ می‌کند. فرصت مناسبی است اجازه بده آن را چاپ کنیم». گفتم: «حاضر نیستم نام مام رشید عارف روی کتاب من باشد و بگوید کتاب با کمک او چاپ شده است. این افتخار را به او نخواهم بخشید».

در کسب و کار نیز فراز و نشیب بسیاری دیده‌ام گاهی نان شب نداشتم اما نا امید نشدم از کار خسته نشدم همیشه توانسته‌ام جایی برای خود باز کنم و اندوخته‌ای فراچنگ آورم اما بسیاری اوقات نیز با درد فقر و گرسنگی سوخته‌ام و ساخته‌ام.

آنچه می‌دانم و یاد گرفته‌ام و ادیب فرهیخته‌ام می‌نماید در سایه‌ی تلاش و مساعی و شب زنده‌داری به دست آورده‌ام. اوایل، از مطالعه و یادگیری طولانی مدت خسته می‌شدم اما انسان هنگامی که بر مسأله‌ای پای می‌فشارد دست بردار نیست، آن مسأله بتدریج ملکه‌اش شده و به ضرورت حیات او متحول می‌شود. مطالعه و کسب معلومات، درست مانند دوران نمو و بالندگی انسان است به این معنا که انسان چون نمی‌داند دوران کودکی، نوجوانی و جوانی را چگونه به دروان کهنولت می‌رساند در مطالعه و کسب علم نیز می‌داند هر آنچه ذره ذره می‌اندوزد تدریجاً به دریایی از دانش تبدیل می‌شود و شخص علو تدریجی آن را در نمی‌یابد.

بسیاری اوقات کتابی را کامل خوانده‌ام اما پس از مدتی، حتی نام نویسنده‌اش را هم از یاد برده‌ام شگفت آنکه وقتی از آن کتاب یا از محتوای آن سخن به میان آمده مطالب را مجدداً به خاطر آورده‌ام گویا مغز انبار بسیار بزرگی است که همه چیز در آن انبار می‌شود و به وقت مقتضی، موجودی خود را رو می‌کند. کتاب دوست واقعی و بی‌منت انسان است که داستان‌های کهن و نو را برایت باز گو می‌کند پرسش‌هایت را پاسخ می‌دهد و منتی هم سرت نمی‌نهد.

از زندگی پرفراز و نشیب خود چنین آموخته‌ام که از هزار دوست و یار صمیمی، در هنگام بروز مشکل و دردسر، حتی یکی هم به دادت نخواهد رسید. نباید انتظار داشته باشی که در روز مبادا کسی فریادرس‌ت باشد. نباید هم از دوستی آنها بگذری چون واقعاً تنها نمی‌مانی و انسان نیز تنها نمی‌تواند زندگی کند. شاید هم شانس بیاوری و در تمام دوران حیات، دو یا سه دوست خوب پیدا کنی که یار غار و دوست دوران خوشی و ناخوشی باشند آنگاه بخت یارت خواهد بود.

ایامی که در بغداد بودم و در اوج فقر و فاقه زندگی می‌کردم، بودند کسانی که گاهگاه نزد من آمده و پیشنهاد کمک مالی می‌کردند. من نیز ضمن رد پیشنهاد آنها می‌گفتم: «تنها برایم کاری دست و پا کنید.» ایشان نیز متأسفانه با سوء استفاده از سخنان من نزد دوستان می‌گفتند: «آدم کله شقی است پول می‌دهیم قبول نمی‌کند...».

هنگامی که دوباره «بارزانی» را ملاقات و نزد او احترام و عزتی یافتم، همان کسانی که مدعی بودند می‌خواهند یا خواسته‌اند کمکی کنند و من نپذیرفته‌ام باز هم کم آوردند. از چند نفری پرسیدم: «فلانی چند دیناری لازم دارم.» باز هم کم آوردند. از چند نفری پرسیدم: «فلانی چند دیناری لازم دارم. دم دستت هست؟» یا «می‌توانی فلان چیز را برایم بخری؟» و آنگاه هزار بهانه و سوگند که «دستم تنگ است و از این حرف‌ها».

یکبار در «توپزاهوی» «کویه» بارزانی گفت: «عمر دبابه می‌گوید هه‌ژار پیش از این، چیزی نمی‌خواست، اکنون قلم و لباس می‌خواهد. جریان چیست؟» گفتم: «آقا پیش همه می‌گفت اگر هه‌ژار قبول کند او را شریک مال خود می‌کنم چون می‌دانست که چیزی نمی‌خواهم. الآن که وضع بد نیست می‌خواهم صداقتش را امتحان کنم نه قلم و لباس، فقط می‌خواهم دروغ‌هایش ثابت شوند.»

بسیاری بودند که برای چند ساعت هم که شده تظاهر به دوستی کردند تا پول میزشان را حساب کنم یا در سفر و تاکسی، مخارج آنها را بپردازم. خیلی وقت‌ها

برای امتحان کردن هم که شده گفته‌ام: «مخارج امروز با تو». رفتن همان و دیگر نیامدن همان.

خلاصه بسیای مرا ساده پنداشته و خواسته‌اند به خرج من زندگی کنند، آنگاه به سادگی و خوش باوریم بخندند. واقعیت هم آن است که من بسیار ساده و صاف دل و خیلی هم زود باور بودم. اما می‌دانم که تنها سادگی و صداقت، انسان را نجات می‌دهد و اگر حرمتی نزد کرد و عرب دارم به خاطر همین سادگی‌هاست. جمله‌ی زیبایی به یاد آمد که نمی‌دانم چه کسی گفته است: «انسان باید دوبار به دنیا بیاید یکبار برای تجربه‌اندوزی و یک بار برای به کار بردن تجربه‌ها.» زندگی هم که یک بار است و بس.

تجربه‌های تلخ فراوان از مردمانی دیده‌ام که در لباس دوستی، نارفتی کرده‌اند، گرگ‌های گوسفند پوستین بسیاری دیده‌ام که بر من ستم کردند و به سادگی، پوزخندها زده‌اند. هرگز نخواسته‌ام مانند این نارفتان نااهل، به خدعه و فریب روی آورم. خداوند همیشه پاداش راستیم را به راستی داد. ای کاش زیرکتر از آن بودم که دیگران با زبان خوش فریب دهند و از من سوءاستفاده کنند اما افسوس! پس از هزاران تجربه‌ی تلخ، پشیمانی را چه سود؟

می‌گویند: «نه آنقدر تلخ باش که تفت کنند نه آنقدر شیرین که قورت دهند». سعدی هم می‌گوید: «چوپانی پسرش را پند می‌داد: پسر خوبی باش اما نه آنقدر خوب که طعمه‌ی گرگ شوی».

متأسفانه بسیاری اوقات، طعمه‌ی گرگ‌ها شدم. دوست دارم تو پسر، خوش‌باور و صاف‌دل نباشی. دوستانت را امتحان کنی. همچنانکه آنها از تو انتظار دارند تو هم بین آیا آنها حاضرند از خود، برایت مایه بگذارند یا تنها می‌خواهند از آب گل‌آلود سادگی‌ها ماهی بگیرند؟

به فکر مال دنیا باش و از اندوختن ثروت خسته نشو اما نه به بهای فروختن آبرو. وقتی پول و ثروت داشته باشی حرمت هم داری اما بدون ثروت و در فقر و فاقه، کسی سراغی از تو نخواهد گرفت. باز هم می‌گویم، در تمام زندگی آبرو و شرف را به هر قیمت نگاه دار. هر زمان دیدی کار به آبرو ریزی و فروختن ناموس ملی رسید از کاری که داری دست بکش و به سراغ کار دیگری برو هر چند درآمد کمتری داشته باشد.

از کاهلی و تنبلی پرهیز و خام نباش. تنبلی و تن‌پروری یعنی نداری و بی‌آبرویی و سر در برابر نامردان فرود آوردن. این را بدان هر گاه افتادی و برای دستیابی به هدف، ناگزیر از التماس به کسی شدی، دیگر همه چیز تمام شده است. به همین خاطر معنای این دعا که «خدایا محتاج دست نامردم نکن» یعنی «محتاج دست هیچ کس نمی‌کنم، است.»

هنگامي که تازه به عراق رفته بودم مي‌ديدم کسانی که دورادور، عاشق نام و آوازه‌ام بودند وقتي با تقاضاي دادن يا پيدا کردن شغل و کار از سوي من مواجه شدند در نهايت نامردي تنه‌ايم گذاشتند در حالي که در مجالس خود در وصف شعر و هنر من، مبالغه‌ها مي‌کردند.

هرگز خود را با نام پدر و نياکان خود، به ديگران معرفي نکن. کوشش کن مردم بگويند فلاني، پدر آن پسر است. به خودت متکي باش. روي پاي خودت بایست. هرگاه کسی هم به ياريت شتافت و از خود مایه گذاشت، بسيار سعادت‌مند خواهي بود. زماني در دوران جواني پيرمردي فارس زبان خطاب به من گفت: «هر کسی را ديدي تصور کن دشمن است و مي‌خواهد زياني برساند. اگر خدا کمک کرد و اينگونه نبود و به خوبي با تو تا کرد يا هيچ آزاري نرساند خود را خوشبخت و سعادت‌دندان». افسوس که در دوران كهولت و ناتوني پندآموز اين گفتار نغز شدم.

هر کس را به عنوان دوست انتخاب کړدي، به سادگي خودت را تسليم او نکن. هميشه آماده باش و گوش به زنگ و هوشيار. اگر واقعاً دوستدار تو بود دوستش داشته باش اما اگر ديدي انسان درستي نيست با زبان خوش با او سخن بگو اما مراقب جيب و دهانت باش. دوستان ظاهري را به تندي از خود نران شايد سبب آزارت شوند اما کم‌کم خود را از آنها دور کن و کاري نکن که از در دشمني درآيند. هزار دوست کم و يك دشمن زياد است.

تا هنگامي که زحمت بکشي و تنبلي نکنی همه تو را دوست دارند و خود نيز با سربلندي، زندگي خواهي کرد. روزها هر قدر بلند و مشقت‌بار باشند شب‌ها فرصت مناسبی براي آساييدن فراهم مي‌آيد. کار براي تأمين معاش هرگز ذلت بار نيست. اگر نتوانستي وزير شوي کارگري و بارکشي عيب نيست، مهم بيکار بودن و بيکار نماندن است. اگر مشغول کاري هستي که مخارج زندگيت را تأمين مي‌کند تا زماني که کار بهتري پيدا نکرده‌اي، شغل اول خود را رها نکن. نبايد هرگز بيکار بمانی چرا که حتي دو روز تنبلي هم، انسان را تنبل و تن‌پرور مي‌کند، پشت انسان را از کارکردن سرد و اوقات او را تلخ و طولاني مي‌کند.

نه خسيس باش نه بسيار گشاده دست. پدرم مي‌گفت: «ثروتمند خسيس و ندار سخي را پدر بايد عاقل کند.» اگر دارا هستي ببخش اما به اندازه. فردي روز را پيش چشم بياور، دنيا بي‌اعتبار است، اگر بتواني پس اندازي براي فردها و دوران نداري داشته باشي محتاج نخواهي بود. در هنگام نداري و فقر از کار کسانی که ثروتمند و گشاده‌دست هستند تقليد نکن.

پندهاي کوچک من، بسيار زياد شدند. کتاب خوب را زياد بخوان و به ويژه فراموش نکن که ادبيات و سرگذشت پيشينيان، گنجينه‌هاي ارزشمندی در باب تمام موضوعات به شمار مي‌آيند. مي‌تواني برنامه‌ي زندگي آبرومندان را از ايشان

بیاموزی و به کار بندی. در دوران طفولیت، «گلستان سعدی» می‌خواندیم. پدرم می‌گفت: «می‌گویند گلستان را در مدت هفت سال می‌خوانند اما پس از هفتاد سال می‌آموزند.» شاید بگوئی: «اگر به هفتاد سالگی نرسیدم دیگر به چکارم می‌آید؟» به راستی سعدی سخنی برای نگفتن باقی نگذاشته است. بخشش و سخاوت دو گونه است: «هرگاه دست فقیر و تنگدستی را بگیری، یتیمی را بپوشانی و بیوه‌ی صاحب یتیمی را یاری‌رسانی بخشش مردانه است اما اگر بادهوایی، مثلاً در یک میهمانی زیاد شایبش کنی یا در یک رستوران، انعامی فراتر از حد معمولی به پیش خدمت بدهی این کار، نه بخشش که حماقت است. یکبار با «سید ابراهیم آزاده» در تبریز موهایمان را کوتاه کردیم. سید ابراهیم به جای دو تومان که دستمزد دلاکی بود، پنج تومان داد.

- چرا زیاد دادی؟

- آخر دو تومان کم بود.

- یعنی فردا صبح عکسی از جنابعالی در روزنامه چاپ می‌کنند و

تیتیر می‌زنند: یک کرد که نامش را هم نمی‌دانیم انعام بیشتری داد؟

در «ترغه» خنجری داشتم که به نظر خودم بسیار ارزشمند بود. گفتم آن را به «کاک رحمان حاجی بایز آقا» پیشکش کنم. خنجر را نزد او بردم. حتی حاضر نشد آن را از من بگیرد. به پیشکار خود گفت: «آن را تحویل بگیر و به کمر خود بند.» خیلی دلم به حال خودم سوخت و قول دادم دیگر از این غلطها نکنم. فقیر و ندار نمی‌توانند شانه به شانه‌ی ثروتمندان حرکت کنند. آن خنجر اگر چه نزد من بسیار ارزشمند بود اما «حاجی بایز» آن را تنها شایسته‌ی نوکر خود دانست.

برای صرف غذا کسی را به میهمانی سفره‌ات دعوت کن که سپاسگزار پذیرایی باشد. کسانی که نوکرانشان از تو سیرتر و سفره‌هایشان همیشه از سفره‌های تو رنگین‌تر است دعوت نکن یعنی «اگر مرغی برای تخم‌گذاشتن ادای غاز در نیاور.»

دنیا مملو از انسانهای حقه‌باز و فریبکاری است که نان خود را از ساده‌دلی دیگران تأمین می‌کنند. آدم‌هایی هستند هم شکل تو- شاید هم از توجوانتر و آراسته‌تر- که با عباي بلند و عمامه‌ی بزرگ و تسبیح و سجاده و با وعده‌ی بهشت، مردم را می‌فریبند یا فلان افندی عینک به چشم، با تظاهر به سواد و معلومات، هیبت خود را به رخ این و آن می‌کشند و با فریب جماعتی ساده‌دل و بی‌تجربه می‌گویند: «بیا بید حزبی تأسیس کرده‌ام، این کار را می‌کنم و . . .». در این موارد بسیار مراقب خود باش. تصور کن انسانی که مدعی شیخ بودن است ریشش را بتراشد، شورتی به پا کند، پای بی‌کفش را ه برود یا «چخوف گفتنی»، در حمام لخت شود چه می‌مونی از آب در خواهد آمد؟ می‌توانی بگوئی:

« تو چیزی بده تا من ترا به بهشت ببرم؟ چون وعده‌ی هر دوی ما حواله‌ی بعد مردنه. یا مردك سياسي صاحب حزب! اگر تو در سنگر، کنار من باشی قبول، اما خدا را خوش نمی‌آید که تو در خوشی زندگی کنی و من هم در راه تو کشته شوم . . . »

یکبار در شعری (که چاپ هم نشده است) گفته‌ام: هرگز انتر مردی نشو که تو برقصی و پلوش را به او بدهند (ه‌رگیز مه به عه‌نته‌ری پی‌اوی تو هه‌لپه‌ری به‌و بدهن پلاوی)

جوان، همه‌ی جوانان، چشمشان به داشتن زن زیاروی است. حق هم دارند چون آرزو و میل جنسی غالب است و تا همسر زیباتری داشته باشند سرحال‌تر و شاداب‌تر هستند. اما باید این را بدانی که زیبایی زن، تنها دو ماه و حداکثر شش ماه یا یکسال و نه بیشتر است. پس از آن تو نیازمند اقوام و خویشاوندان دلسوز هستی. همسرت باید کسی باشد که در خوشی و نا خوشی، همراهت باشد و به همسری تو افتخار کند. فرزند هم که به دنیا بیاید دیگر محبت و عشق از همسر به فرزند منتقل می‌شود و دوستی مشترک از این پس، در علاقه‌ی مشترک به فرزندان جستجو خواهد شد. . اگر مرد نیت ازدواج کرد باید همسری اختیار کند که به لحاظ شأن اجتماعی از او سرت‌ر نباشد چون اگر زنی خود را برتر از همسرش دانسته و تصور کند با این ازدواج موقعیت او افت کرده است زندگی را بر همسر خود تباه خواهد کرد.

با زنی ازدواج نکن که چشمش به ثروت و دارایی تو باشد دنیا فراز و فرود بسیار دارد. اگر روزی سایه‌ی فقر بر سرت سنگینی کند همسرت تو را در کنار خواهد گذارد. زن خوب، رحمت خداوند است چه فقیر چه ثروتمند دنیا را برایت بهشت خواهد کرد. زن بد حتی اگر حوری بهشت هم باشد با رفتار ناشایست خود، زندگی را به جهنم تبدیل خواهد کرد. عاشق یکی از دختران «شیخ محمد خانقاه» شده بودم. مطلب را از طریق «دختر قاضی» (زن بابام) به پدرم گفتم. پدر گفت: «پسرم اگر به جای سه زن، با یک زن ازدواج کنی بهتر است.» جمله‌ی عجیبی بود. روشن‌تر برایم گفت: «دختر شیخ، خود را از تو سرت‌ر می‌داند. باید یک خدمتکار برای او و یک خدمتکار هم برای خودت اختیار کنی. اگر توانستی با یک دختر ساده‌ی روستایی ازدواج کن چون وقتی به شهر می‌آید و به واسطه‌ی تو با مدنیت شهری آشنا می‌شود قدر عافیت را می‌داند اما دختران شهری، همیشه طالب شرایط بهتر و بالاتر هستند و کمتر قناعت می‌کنند. من خود زندگی مشترک زنان و مردان شهری و کارمند را دیده‌ام که از صبح اول وقت تا غروب، دور از یکدیگر کار می‌کنند و فرزندان خود را به بیگانگان می‌سپارند. اگر همسر مرد در خانه بماند هم برای زندگی، بهتر و هم برای تربیت فرزندان، مناسب‌تر خواهد بود.

مرد هنگامی که بیرون از خانه کار می‌کند ممکن است با شرایطی مواجه شود که صاحبکار یا مسئول وی، مشکلاتی برای او ایجاد و اعصاب او را به هم بریزد. این وضعیت ممکن است او را در خانه نیز همچنان ناآرام و عصبانی نگاه دارد. زن نجیب باید با دلخوشی تمام، همسر خود را آرام کند و تلاش کند در محیط خانه، همسر، ناراحتی و عصبیت را به فراموشی بسپارد نه اینکه او نیز با خلق ناخوش، زندگی و خانه را بر مرد حرام گرداند. مرد نیز در مقابل مشکلات خانه، تربیت فرزندان و سایر مسایل شریک زندگی باید با تدبیر عمل کرده و با دلخوشی دادن به همسر، غم از دل او بزدايد. به هنگام اختلاف در زندگی زناشویی نیز یکی از طرفین باید با نرمش بیشتری برخورد کرده و به آرامی با مسأله کنار بیاید چون عصبانیت، دائمی نیست و اندک زمانی بعد فروکش خواهد کرد.

کردها می‌گویند: «زن و خانه» یعنی اگر زن نباشد خانه‌ای هم وجود خواهد داشت. کرد می‌گوید: «مرد گل کار و زن بناست». مرد هر چه کار کند و درآمد داشته باشد اگر همسر خوش سلیقه و دلسوز نداشته باشد آبادانی به زندگی مشترک رو نخواهد کرد. زنی که برای زندگی خود دل می‌سوزاند همیشه در تلاش است تا خانه‌ی خود را از هر خانه‌ی دیگری آبادتر و باصفا تر کند. ترس و خست اگر برای مرد نقصی به حساب می‌آید برای زن فضیلت است. «علی بن حسین توغراسی» در «لامیه العجم» می‌گوید: «دختران ترسو و خسیس، همسران خوبی از آب درخواهند آمد».

مرد باید گشاده دست اما زن باید خسیس و همیشه در اندیشه‌ی اندوختن باشد.

ترس و شجاعت هم دوگونه‌اند: تو اگر همواره به دنبال درگیری و نزاع باشی این دیگر شجاعت نیست، بی‌اخلاقی است. اما اگر کسی آشکارا حق را ضایع کرد باید از حق خودت دفاع کنی. اگر این کار را نکنی ترسو هستی و دل و جرأت نداری. داستانی در «الآغانی» به این مضمون هست که «مردی را برای قصاص به قتلگاه می‌بردند. یکی از دوستانش پرسید: چرا این کار را کردی؟ او پاسخ داد: من بی‌گناه بودم آن مرد بر من ستم روا می‌داشت. گفتند: نزد خداوند نفرینش کن. دیدم خدا به من گفت: او هم انسانی است مانند تو. چرا از خودت دفاع نمی‌کنی و حق خود را نمی‌گیری؟» خلاصه، بی‌دلیل با دیگران وارد درگیری مشو اما از حق خودت نیز صرف‌نظر نکن سعی کن با حمایت قانون و کمک دوستان از خود رفع ستم کنی.

همیشه خوش اخلاق و خوش سر و زبان باش. از فحاشی و سخنان رکیک کوجه بازاری پرهیز کن. با زبان و خلق خوش، حتی دشمنان نیز به دوستی روی می‌آورند. اگر کسی سخنی از سر ناراحتی بر تو بست یا تهنیتی یا غیبتی کرد نگران نشو. صداقت و راستی، بالاخره پاداش خود را می‌گیرند و خلافاکار،

سرانجام شرمسار خواهد شد. صبر و خونسردی در زندگی، دو بنیاد اساسی هستند. از نظر من آرامش و خونسردی و عجله نکردن در کارها، نیمی از حیات سعادت‌مند و بسا بیشتر است. همچنانکه می‌گویند: «مرد با حوصله، خرگوش را به سادگی شکار می‌کند». در گفتگو با مردم شرم نکن اما در کلام خود از واژگان زیبا و ادبی استفاده کن.

اگر از کسی تقاضای کار کردی باید با خونسردی و ادب تمام رفتار کنی. هرگاه به مرادت رسیدی شکرگزار باش اما اگر کاری برایت انجام نشد نباید از آن شخص به بدی یاد کنی. «مار هم با زبان خوش از سوراخ بیرون می‌آید». هیچگاه فریب زبان خوش افراد و کلماتی چون «فدایت شوم»، «در خدمت هستم»، ... را نخورو تنها به عمل و کردار افراد بنگر. من از قبل این گونه تعارفات کلامی، بسیار متضرر شده‌ام. با برادران و خویشاوندان خود تا می‌توانی مهربان باش. آنها از خون خود تو هستند هیچگاه به خاطر مال دنیا دچار اختلاف و تفرقه نشوید. برادری من و «صادق» و «عبدالله» به همراه «زینب» خواهرم بسیار گرم و صمیمی بوده است اما فراموش نکن که همه‌ی خواهی‌ها و برادری‌ها اینگونه نیست. بسیاری از برادران، از دشمن نیز بدترند.

اما يك نکته که دوباره به آن می‌پردازم مسأله‌ی دوستی‌هاست. بسیاری دوستان، از برادر، بهتر و دلسوزترند اما بهترین دوستان، پس از کتاب، هرگاه چیزی بخواهی تنها جیب خودت است که بدون منت در اختیار خواهد گذارد.

زیاد کار کن و بسیار خود را خسته کن. بگذار تنها رهین منت جیب خود باشی. اگر بتوانی از دسترنج خود، زندگی مناسبی بسازی دوست و فامیل بیشتری هم داری. کرد می‌گوید: «تا دود از دودکش آشپزخانه پیدا است دوستی ما همچنان پابرجاست.» تا جوانی و می‌توانی، از تلاش دست برندار. روزگار پیری را از یاد مبر و فقر را نیز فراموش نکن. اگر فقیر باشی هیچکس تو را نخواهد شناخت. برای ایام نداری، همیشه پیشه‌ای را بلد باش حتی اگر پینه دوزی باشد. می‌گویند: «گرسنگی دور خانه‌ی صنعتکار می‌گردد اما جرأت ندارد وارد شود».

همچنانکه گفتم بسیاری از این پندها اضافی هستند. زیاد کتاب خواندن دانسته‌های گرانبهائی در اختیار خواهد گذارد اما بزرگترین معلم و آموزگار انسان، همان تجربه است. امیدوارم مردی شوی که بسیار سربلند و شرافتمند زندگی می‌کند. به انسانهای نیازمند یاری برسانی و به خوبی از مادر پیرت مراقبت کنی.

اکنون دیگر این خودت و این هم «چیشتی مجیور». شاید درس‌هایی چند از سرگذشت زندگی که سفری دور و دراز و پرفراز و نشیب و خونین و غمبار بوده است بیاموزی و از خواندن برخی مطالب آن لذت برده و برای همسر و فرزندان

بخوانی. تصور هم نکنی که تمام سرگذشت من، همان است که در این کتاب آمده است. بسیاری را نوشته‌ام و بسیاری دیگر را نیز کلاً از یاد برده‌ام اما مشیت، نمونه‌ی خروار است. قطره‌ای از دریا که بسیار شگفت‌انگیز می‌نماید و برای تو تعجب آور خواهد بود که چگونه یک مرد، سی‌سال در آوارگی زندگی کرده و دردهای بسیاری را پشت سر گذارده و اکنون نیز در آوارگی و در شهر «کرج» چونان انسان تنهایی در یک جزیره، بی‌کس و تنها، دوران کهولت را پشت سر می‌گذارد و پس از شصت و چهار سال، نمی‌داند چه هنگام، فرشته‌ی مرگ بر بالینش خواهد آمد . . .

پروردگارا به امید تو

یادم نمی‌آید نخستین بار، چه هنگام به دنیا آمدم، اما چنانکه تعریف می‌کنند و پدرم در خاطرات خودنوشته بود، روز ششم شعبان 1339 هجری قمری، اوایل بامداد که یک روز بارانی بود به دنیا آمدم و ای کاش هرگز به دنیا نمی‌آمدم. . . . پدر و مادرم بسیار خوشحال از اینکه خداوند پسری به آنها ارزانی داشته است. قابله، ناف پسر را برید و دستمزد خود را از پدر گرفت. روز هفتم، زمانی مناسب برای نام یکی یک دانه است. پدر هنگامی که مژده‌ی تولد پسر را داده‌اند در حال مطالعه‌ی کتابی جالب بوده است: «پس نام نویسنده‌ی این کتاب را برای پسرم انتخاب می‌کنم». . . نویسنده‌ی کتاب «عبدالرحمن سیوطی» مورخ و شاعر معروف بوده است.

پیامبر فرموده است: «بهترین نام‌ها عبدالله و عبدالرحمن است.» حالا اجازه دهید این نوزاد در حال گریه و زاری و شیر خوردن را تنها گذاشته و سری به شجره‌ی خانوادگی بزنیم:

پدر، آخوندی است که در روز به دنیا آمدن پسر، چهل و هشت بهار از زندگیش گذشته است، اما چگونه زندگی کرده است: پدر و مادر او نیز آخوند و آخوند زاده بودند. پس از به دنیا آمدن پدرم مقداری زمین و ملک در روستای «شرفکند» داشته‌اند اما به فقر و فاقه افتاده‌اند. پدر پس از مدتی مرده و پسر ارشد که «محمد» نام داشته و کمی هم «بور» بوده است به «حمه بور» معروف شده است. در آغوش مادری بیوه و ندار بزرگ شده و هم نزد او مدتی درس خوانده است. در سن چهارده سالگی، مادرش او را جهت آموختن فقه به مسجد می‌فرستد. از پدرم شنیدم که می‌گفت: «وقتی مادرم می‌گفت بروم فقه بخوانم بسیار غمگین و افسرده بودم.» گفت: «در دل، چه داری؟» گفتم: «مادر ای کاش شلوار تازه‌ای داشتم. این شلوار پاره است.» گفت: «پسرم هزینه‌ی خرید یک شلوار دو قران است. به خدا سوگند حتی چهار شاهی هم ندارم. برو برای خودت مرد شو و پول پیدا کن.»

در دوران فقاہت به مقام «مستعد» رسیده اما اجازه نگرفته است. دائیش که «مولانا صادق» خلیفه «شیخ برهان» بوده او را خدمتکار خود کرده است. «مولانا» نائب و وکیل «شیخ» و ناظر املاک شیخ بوده و به دلسوزی و فعالیت، شهره‌ی خاص و عام بوده است. «پل قره قشلاق» «جاده بسری»، «پل قلاتاسیان» همه توسط «مولانا» ساخته شده است.

در سال گرانی (1336 هجری قمری) مردم فقیر منطقه‌ی سردشت را اطعام و آنها را از گرسنگی و مرگ در امان داشته است. «مولانا» یکبار از «شیخ» رنجیده و به همراه پدرم رو به سوی شهر «وان» در سرزمین ترکان نهاده و در مسجدی سکنی گزیده است. در حیاط مسجد، درخت توتی بوده است که این دو با نان و آب توت سد جوع کرده‌اند. «مولانا» خواهر زاده‌ی خود را به بازار می‌فرستد تا کار و کاسبی فراگیرد.

می‌گفت: «در بازار «وان» با یک ارمنی آشنا شدم. یک روز گفت: صد لیره می‌دهم با آن کسب و کار کن، سود نصف به نصف. گفتم: اجازه بده با دائمی مشورت کنم. دایی گفت: گویا ایمانتان به هم نزدیک است. مشکلی نیست.»

«محمد» بتدریج به قاچاق فروشی رو آورد و میان ایران و روس و عثمانی، اسلحه و فرش و جواهرات مبادله می‌کرد. طولی نکشید که دایی، ثروتمند شد و در روستایی به نام «خورخوره» خانقاهی بیناد نهاد و چند باغچه و زمین نیز در اطراف «وان» خرید. می‌گفت: «روزی چند نفر مسلح جلو راهم را گرفتند و مرا به روستایی بردند. مالک آبادی مسلمان و بیشتر رعایا «ارمنی» بودند. «خوان» گفت: با کشیش ده بحث کن اگر موفق شدی مالت آزاد اما اگر توفیقی به دست نیاوری همه‌ی مالت متعلق به ما خواهد بود. با خود گفتم: خدایا کشیش آنقدر دانا نباشد که از پس او بر نیایم؟ مجلس آماده و بحث شروع شد:

- اگر عزیزی از ما با اسلحه‌ای کشته شود دیگر چشم دیدن آن اسلحه را نداریم اما صلیبی که مسیح با آن به دار آویخته شد نزد شما مقدس است که در برابر آن به خاک می‌افتد و طلب مغفرت می‌کنید.

- مثل اینکه آدم نادانی هستی. صلیب به شکل آدم است. به همین خاطر به آن احترام می‌گذاریم. نگاه کن (کشیش دراز روی زمین افتاد و خود را به شکل صلیب درآورد).

- راست می‌گوئی جناب کشیش اما زنان هم به شکل صلیب هستند چرا با آنها هم‌خواه می‌شوید؟

حضار از این جواب خنده سر دادند و کشیش هم ساکت شد. مالم را پس گرفتم.

یکبار دیگر نیز مالم را غارت کردند، اما هنگامی که خواستند بروند، گفتم: من خواهر زاده‌ی شیخ «خورخوره» هستم. مالم را باز پس خواهم گرفت. به محض شنیدن نام «شیخ»، مالم را پس دادند. «محمد» پیش از آنکه آواره شود همسری اختیار کرد که نامش «آمنه» بود. آن زن نیز در آوارگی شریک زندگیش بوده و در همان دوران، دختری برایش آورده است.

پس از هفت سال زندگی در آوارگی، شیخ در پی مولانا فرستاد و دوباره او را نزد خود برده. از آن پس «حمه بور» که اکنون «ملا محمد بور» نام دارد. دست همسر و فرزند خود را گرفته و از «شرفکند» به «مهاباد» مهاجرت می‌کند. در این میان هنگامی که هنوز «طلبه» بوده است مادرش چشم از جهان فرو می‌بندد. یک روستایی به شهر آمده با تمام اسباب و وسایل روستایی، به دنبال خانهای در مهاباد می‌گردد. «حاج سید مصطفی کولیجی» (پدرش سید محی‌الدین شینه و جد سید عبدالله کولیجی) یک کاهدانی در اختیار ملا می‌گذارد که آن را برای زندگی آماده و اجاره‌ای هم نپردازد.

پدرم می‌گفت: «آمنه» آنقدر به این خانه دلبسته بود و آن را خوش می‌داشت که هیچ پادشاهی اینگونه به تاج و تخت دل خوش نبود. . . . نباید این را هم از یاد برد که «مولانا» به خواهرزاده‌ی خود گفته است: «حمه بور» پس از پایان دوران طلبگی به «ملا محمد بور» تغییر نام داده و پس از سفر مکه نیز «حاج ملا محمد بور» شده است.

ملا در شهر کار و کاسبی آغاز می‌کند و در مدتی کوتاه خانهای خریده و سر و سامانی می‌گیرد. در جنگ جهانی اول که روس‌ها مردم مهاباد را قتل عام می‌کنند مالش به یغما می‌رود اما از مرگ رهایی می‌یابد. همسر اول او می‌میرد، دخترش نیز در چهل‌سالگی با مرگ خود، پدر را داغدار می‌کند. همسر دیگری اختیار می‌کند که دختر «سلمان آقا» یکی از بازرگانان ورشکسته‌ی مهاباد است که همسر خود را به خاطر بی‌حجابی طلاق داده و فرزندی ندارد.

در کار و کاسبی بسیار فعال و کاردان بوده و پس از تاراج مهاباد توسط روس‌ها، دوباره وارد فعالیت شده و ثروتی به هم زده است. با دختر «حاج سید محمد امین ساریان» ازدواج کرده که تنها شانزده سال سن داشته و دختری بسیار زیبا روی بوده است. اگر چه تفاوت سنی زن و مرد سی و دو سال بوده است اما چون زر بر سر فولاد نهی نرم شود.

پس از یک سال، خداوند پسری به آنها ارزانی می‌دارد که پدر را از اجاق کوری و مادر را از بی‌فرزندی می‌رهاند: «مال دنیا برای امروز نباشد برای کی باشد؟ برای هفتم پسر قابلمه‌ی چهار قفله‌ی زنجیرداری می‌خرم و هر که را می‌شناسم

دعوت می‌کنم. «ملاطاه‌ها» باید بانگ بر گوش فرزندم بخواند. نام او را «عبدالرحمان» خواهم گذارد.

می‌گویند کودک بسیار ناآرام و همیشه گریانی بوده‌ام اما همه چیز و همه کس پدر و مادر، بوده‌ام و بس. گویا مادرم پس از نماز همیشه این دعا را می‌خوانده است: «خداوندا پسر دیگری به من عطا نکن تا شریک محبت عبدالرحمن نشود».

هنگامی که به دنیا آمدم اواخر بهار 1300 شمسی بود و در شناسنامه‌ام که هفت سال پس از تولدم گرفته شده تاریخ تولدم هجدهم تیرماه است.

در پاییز همان سال، لشکر «اسماعیل آقا سمکو» برای جنگ با عجم، مهاباد را اشغال و با ورود «شکاک» به شهر، اهالی را غارت می‌کنند. گویا «اسماعیل آقا» همچنانکه خواسته است کردها را از شر عجم برهاند خواسته است مال و سامان کردها را هم از تعدی آنها مصون دارد.

حال اگر مردم شهر بعضی اموال خود را در جایی خارج از شهر پنهان کرده‌اند تا از تاراج شکاک مصون بماند، پدرم به امید آنکه «کاک حمزه» برادر «قرنی آقا مامش» دوست نزدیک او و مشاور اسماعیل آقا است و این نسبت، گزندی متوجه او نخواهد کرد از پنهان کرد اموال خودداری می‌کند. اما از بد حادثه، برادر، همراه لشکر «اسماعیل آقا» نیست و تمام دارایی پدر، حتی کهنه‌های من نیز به یغما می‌رود. پدر به مادرم می‌گوید: «نگران مال دنیا نباش همه چیز درست می‌شود.» و مادرم فریاد می‌زند: «نگران مال دنیا نیستم اما حتی تکه پارچه‌ای ندارم که دور فرزندم بپیچم.»

ماجرای غارت مهاباد نیز داستانی غریب و شگفت‌انگیز است: زنان را لخت کرده‌اند اما روی برگردانده و گفته‌اند: «خواهر شلواریت را در بیاور و خودت بده. من این کار را نمی‌کنم، خدا را خوش نمی‌آید. مردان شهر را نیز به بیگاری گرفته‌اند تا اموال غارت شده را برایشان جابجا کنند. «ملا عارف» شاعر در این باره می‌گوید:

پیراهن دختران و زنان و بانوان شهر	ثاوال کراسی کیژ و ژن و خانمی وه‌ته‌ن
غارتگران پدر سگ گوزو به تاراج بردند	دایان رنین ئه‌وانی سه‌بابانی قون ترول
قاضی و ملا و تاجر و اصناف شهر هم	قاضی و مه‌لا و تاجر و ئه‌سنافی
	خهلکی شار
زیر کتک به بیگاری برده شدند	گیران به سوغره که وتنه زیرباری
	داروکول

شکاک، کردهای مهاباد را تنها غارت کردند اما ترک زبان‌های ساکن منطقه را کشتند. یکی از این ترک‌های آذری دوست پدرم بود. او و همسرش به خانه‌ی پدرم پناه آوردند و در امان ماندند. همسر «کربلایی فتح‌الله زنگانی» که خود

كودك شيرخواره داشت به من هم شير داده است. تا اوان جواني هم هرگاه مرا مي‌ديد چون پسر خود گرامي مي‌داشت و اشك شوق مي‌ريخت.

مادر در سن هفده سالگي به بيماري سل مبتلا و مدتي بعد ديده از جهان فرو بست و يگانه فرزند دو ساله‌ي خود را تنها گذاشت. خانمي به نام «شرافت خاتون»، مدتي وظيفه‌ي شير دادن مرا بر عهده گرفت. سپس خانمي ديگر به نام «رقيه خاتون» سرپرستي مرا پذيرفت. تا اينكه پدرم براي چهارمين بار ازدواج كرد و اينبار با دختری از خاندان قاضي‌هاي سردشت به نام مريم كه من او را به نام «دختر قاضي» مي‌شناختم وصلت كرد. پس از دو سال زندگي با «رقيه خاتون» دوباره يتيم افتادم و به مادر سوم سپرده شدم.

خدا خواست و پس از مدتي کوتاهي صاحب خواهري شدم كه هم از تنهائيم رهانيد و هم مونس‌م شد يعني تنها پنج سال تنها ماندم. پدرم با اين دیدگاه كه «بچه اردك بايد ملوان باشد» از همان پنج سالگي، تدريس الفبا و عم جزء را آغاز كرد. در س خواندن چه سخت و ناگوار بود. هر چه ياد مي‌گرفتم ساعتی بعد فراموش مي‌كردم. در درس خواندن سواركاري تنبلي بودم. پدرم مي‌گفت: «به مجرد اينكه عم جزء را روان كردي مي‌فرستمت نزد ملاي «بالكي» در «خانقاه شيخ برهان» كه خواندن كامل قرآن را بياموزي. مردی مبارك و قرآن خواني برجسته است. اين آرزو هرگز محقق نشد چون به محض خواندن يك سوره، نه تنها سوره‌ي پيشين، بلكه الفباي آن را نيز از ياد مي‌بردم. «خدایا از دست اين پسر دينگ و نازيرك چكار كنم؟ الله اكبر الله اكبر. . . به خدا بفرستمش نزد ملا «طلبگي» بخواند بهتر است. از من نمي‌ترسد اما به خاطر ترس از درس مي‌خواند.»

يادم مي‌آيد روزي بازويم را گرفت و از خانه بيرون رفتيم. وارد مكاني تاريك شديم . چند تکه حصير پهن شده و حدود بيست كودك هم سن و سال خودم، روي آن نشسته بودند. يك آخوند عمامه به سر كه دو تکه چوب در دست داشت برخاست و با صدای كلفت، به پدرم خوشامد گفت. پدرم گفت: «ماموستا دستت را بده»

دست من را در دست آخوند گذاشت و گفت: «پسرم را آورده‌ام. گوشتش مال تو استخوانش مال من. شرايط طلبگي چيست؟»

ماموستا فرمود: «ماهي يك قران، هزينه‌ي غذا دوشاهي و يك حصير براي نشستن. اگر درس نخواند و هاروهاجي كند حسابي تنبيه مي‌شود.»

معامله انجام شد: خيرشو بيني. از آن روز به بعد، مي‌بايست از اول وقت به مكتب مي‌رفتم و درس مي‌خواندم و بعدازظهر در كوچه‌ها ول بگردم و بازي كنم. جيره‌ي روزانه‌ام نيز دو شاهي در روز يعني يك صدم تومان بود كه از سرم

می‌آمد و از پایم در می‌رفت. یک شاه‌ی نخود و کشمش در جیب می‌ریختم و دنیا را روی سرم می‌گذاشتم.

«ملا عبدالرحمن» همسری به نام «خاتو امان» داشت که در و همسایه او را «امان ملا عبدالرحمن» می‌گفتند. روزها از صبح تا بعدازظهر در تنور خانگی وسط مکتبخانه نان می‌پخت و می‌فروخت. از صبح تا تنگ ظهر فقط دود بود و سیاهی تنور. اما وقتی از نورگیر اتاق نور خورشید و دود به هم می‌آمیختند، ستونی از نور و دود درست می‌شد که بسیار لذت می‌بردیم.

ملا صدای بمی داشت و با صدای بلند حرف می‌زد، اما تن صدایش در برابر «خاتوامان»، صدای بال یک مگس در برابر نعره‌ی شیر بود. همیشه هم دعوا و فحش و ناسزا گفتن به همدیگر ماهم عاشق دعوای این دو.

ماموستا در قسمت بالایی اتاق یعنی نزدیک دودکش (که نورگیر هم بود) می‌نشست و با دو چوبی که در دستانش داشت چشم از ما بر نمی‌داشت. هر طلبه‌ای که حواسش پرت می‌شد با چوب ماموستا تنبیه می‌شد. چوب فلکی هم پشت سر ماموستا بود که هر از چند گاهی یکی از بچه‌ها به خاطر عدم رعایت مقررات مدرسه، پایش را به چوب ماموستا می‌سپرد. اگر شاگردی می‌خواست رفع حاجت کند باید انگشتانش را بلند می‌کرد و اجازه می‌خواست. پس از گرفتن اجازه هم باید یک چوب از ماموستا می‌خورد تا بتواند بیرون برود. ما هم که کف دستهایمان پس از مدتی به چوب ماموستا عادت کرده بود، روزی دو سه بار به بهانه‌ی رفع حاجت از اتاق خارج می‌شدیم تا برای لحظه‌ای هم که شده از درس خواندن رها شویم.

همینکه ماموستا به دستور «خاتوامان» جهت خرید مایحتاج روزانه به بازار می‌رفت فرصت مناسبی برای درس خواندن و شیطنت مهیا می‌شد. بهترین بازی‌های ما مگس پرانی بود و مگس هم آنقدر زیاد بود که هرگز تمامی نداشت. مگس‌ها را با انواع و اقسام شیوه‌ها گرفته و پس از فرو کردن چوب در ماتحتشان، آن‌ها را پروار می‌دادیم. تا ماموستا بر می‌گشت صدها موشک مگسی در آسمان اتاق جولان می‌دادند. البته بابت این مگس پرانی‌ها نیز چه کتک‌ها که نخوردیم و چه فلک‌ها که نشدیم.

یک روز زمستانی و پر برف، موقع ناهار بود که برای نخستین بار در زندگی، صدای توپ و آتشبار به گوش ما بچه‌ها خورد. آن وقت‌ها مسلسل را «شیستیر» (شصت تیر) می‌گفتند. رنگ از روی ماموستا پرید و مرتباً آب دهن قورت می‌داد. خاتوامان بر سر و سینه می‌زد و گریه می‌کرد. ما هم به تبعیت از آنها مانند گروه سمفونیک شروع به گریستن کردیم. ماموستا با صدایی گریه‌آلود فرمود: «به خانه هایتان بروید.» ما هم بدون آنکه بدانیم برای چه گریه می‌کنیم همگی به خانه‌هایمان بازگشتیم.

موضوع را براي پدرم تعريف كردم. خنديد و گفت:

« لشكر «ملا خليل» عليه دولت شوریده است. ملا نمي‌خواهد مسلمانان، كلاه پهلوي بر سر بگذارند و كافر شوند. نيروهايشان به بلندي اطراف شهر رسیده‌اند و دولت با توپ و مسلسل به استقبال آنها آمده است. خدا ملا خليل را موفق گرداند انشاءالله شكست نخواهد خورد.»

پدرم و بسياري از دوستانش كه به ميهماني ما آمده بودند براي سربلندي «ملا خليل» دعا مي‌كردند و مي‌گفتند: «خدا به مسلمانان رحم و از كفارمان برهاناد.» اما پدرم به خاطر اينكه يكبار در لشكركشي شكاك، هست و نيستش بر باد رفته بود فقط به خاطر مبادا - و نه از ترس ملاخليل- مال و نقدينه‌اش را پنهان كرده بود. آن دم، من هفت ساله بودم. به خاطر سخنان پدر و دوستانش كه از رشادت ملا خليل بسيار مي‌گفتند، «ملا خليل كرد» را دوست داشتم و از دولت متنفر بودم.

در گوشه‌ي خانه، گردو بازي مي‌كردم، هر گردويي كه مي‌شكست با خودم مي‌گفتم: «سرباز عجم شكست خورد.» و دعا مي‌كردم: «خداوند لشكر عجم را در هم بشكن و ملا خليل را ياري رسان.» متأسفانه ملا خليل و منگور نتوانستند مقاومت كنند و ارتش به ياري عشاير «گورگ» و «مامش»، سپاه «ملا خليل» را در هم شكستند، مال و سامانشان را به تاراج بردند، چند نفر سران «منگور» را زنداني و كتابخانه‌ي «ملا خليل» را در بازار «مهاباد» به حراج گذاشتند. پدرم بسياري از كتابهاي ملا خليل را دوباره خريد و به خانواده اش بازگردانيد.

در آن كتابخانه، كتاب هايي چون «عم جزء و تبارك»، «اسماعيل نامه»، «عقيده‌ي شيخ سميع» و «احمد شيخ مارف نودي» را خواندم.

«قاضي محمد» كه آن روزها «ميرزا محمد قاضي» نام داشت به صورت افتخاري و بدون دريافت حقوق و مزايا به عنوان مدير معارف (آموزش و پرورش) مهاباد برگزيده شده بود.

«قاضي محمد» به عنوان نماينده دولت، بايد با سرکشي به مدارس سطح شهر، كيفيت آموزش آنها را مي‌آزمود. قرار بود به بازرسي مدرسه ما هم بياد. ماموستا به من گفت: «پسرم اگر گاهي تنبیهت کرده‌ام نبايد ناراحت شوي. تنها به خاطر يادگري خودت بوده است. دوست دارم تو را به مدير معارف بشناسانم. اگر سئوالي پرسيد خوب جواب بده.»

اي بخت! بد چرا من؟ تو گوئي مدير، چگونه مردی باشد؟ چه سئوالي بپرسد؟

...

يك روز مدير ناگهان وارد اتاق پر از مگس و دود شد. ماموستا من را نشان داد. و گفت: «قربان! اين پسر را امتحان كن.» مدير فرمود: «چيزي بخوان»، «احمديه بور» را خواندم:

رأس سر است، عين چشم است	(رهئس سهره، عهين چاوه)
به‌دهن قالب، ئيسم ناوه	بدن قالب و اسم، نام است
جهين و جهيهت «توبله»	حين و جهت، پيشاني
مه‌كر و كهيد و حيله «فيله»	مكروكيد و حيله، فريب است

گفت: آفرين! اما چرا گفتي «فيله و توبله». بايد با لام «تفخم» تلفظ مي‌كردي؟ (در گویش كردي شيوه‌ي قرائت برخي كلمات بسيار مهم است به گونه‌اي كه تلفظ يك واژه به صورت تفخم يا ترقق، ممكن است معنای واژه را به كلي دگرگون سازد).

من آفرين گرفتم و ماموستا نيز از اينكه دل مدير را به جاي آورده‌ام لبخند رضائتي بر لب داشت. مدير هم فراموش كرد پرسد «تويل» و «فيل» يعني چه؟ تا مثل خر در گل گير كنم. چون همه چيز را طوطي واري ياد گرفته و نمي‌دانستم چه خوانده‌ام. بالآخره مدرسه بسته نشد، آن هم در سايه‌ي زيركي من.

هشت ساله بودم كه برادر ديگري به جمع خانواده مان اضافه شد. تعداد فرزندان خانواده به سه رسيد: «عبدالرحمن»، «زينب»، «عبدالله» دوران كودكي، جدای از درس خواندن در مدرسه، با گردوبازي، تيله بازي، فلاخن بازي و . . . از پيش از نماز ظهر تا غروب، با پاي پتي جست و خيز مي‌كردم و آن نمي‌دانستم چقدر ساعتند هستم. شب‌ها پس از خوردن شام به كوچه مي‌رفتم و تا نيمه‌هاي شب با بچه‌هاي محله بازي مي‌كردم. بازي هاي شبانه‌ي ما هم اينها بودند: «مه‌لا ته‌ق ته‌تقين»، «كه‌ري سووري پشت دريژ»، «كلاوين»، «هه‌يچو»، «چاوشاركينه»، «همزه‌لبو». چون مادرم به مرض سل از دنيا رفته بود و پدرم بيم آن داشت كه من نيز به اين بيماري مبتلا شده باشم تمام هم و غم او استفاده‌ي من از هوای پاك به حد كافي بود از يكسو و از سوي ديگر نمي‌خواست مانند كودكان شهري، لوس و بچه‌ننه بار بيايم. از اين رو بهاران و تابستان مرا به روستاي «ماسوي دايماو» نزد «مام سيد» كه «سيد محمد لاجاني» نام داشت (و من او را مامه سهيد مي‌گفتم) يا روستاي «ساره‌وانان» نزد دايي‌هايم مي‌فرستاد. به واقع، زندگي كودكان روستايي را هيچ كودك شهري نمي‌تواند درك كند. كودكان روستا، پادشاهان بي‌تاج و تخت جهان هستند. از بوق سحر تا غروب آفتاب در ميان دشت و كوه به گشت و گذار و بازي مي‌پرداختيم. لانه‌ي پرندگان را پيدا كن، دام پهن كن، تخم‌هايش را بدزد، ازدرخت آويزان شو . . . طرفهاي غروب هم كه نگو. منتظر باش تا گله به روستا باز گردد آنگاه برو و الاغي پيدا كن و بر پشتش سوار شو و مراقب باش كه نيفتي. شايد

بیش از بیست بار در الاغ سواری سرم شکسته باشد اما سر شکستن در راه الاغ سواری چه خلعتی و چه نعمتی است. در میان پسر دایی‌هایم «محمد امین» و «مامه‌رحمان» همسن و سال و دوست صمیمی خودم بودند.

دیدن جاهای بلند تحریکم می‌کرد می‌خواستم ببینم آن سوچه خبر است. بسیاری اوقات تنها به سوی قلعه‌ی کوهها حرکت می‌کردم. یکبار که می‌خواستم به نوك کوه «هومام» در «ماسوی» بروم مدت زمان زیادی طول کشید. خانواده‌ی «مام سید» تصور می‌کردند مار نیشم زده است. چند نفر را در پی‌ام فرستاده و پس از ناامیدی از یافتنم، باز گشته بودند. . . .

با چوپان منزل «مام سید» به چوپانی می‌رفتم، نام گیاهان را از این و آن می‌پرسیدم و از پیرمردها می‌خواستم برایم داستان تعریف کنند. در شناختن حیوانات، یکپا استاد شده بودم، با چوپانان نان و شیر می‌خوردم و روی زمین می‌خوابیدم. زندگی شهر نشینی را به کلی از یاد برده بودم.

پس از پایان دوره‌ی مکتبخانه، مرا جهت شروع دوران فقاقت به حجره‌ی «مسجد عباس آقا» فرستادند. آخوندی که مرا به او سپردند مردی بلند بالا، ریش پهن و سیاه مو، با چشمان برآمده و بینی بلند بود که «ملا سعید شیشه» نام داشت. طلبه‌ی دیگری هم نزد او درس می‌خواند با هیکل‌ی گوشتالو و چشمان روشن که «فهی بایز» نام داشت. نخستین کاری که باید یاد می‌گرفتم رفتن به در خانه‌ی مردم پس از غروب آفتاب و درخواست غذا بود. «نان طلبه! رحمت خدا بر شما باد». نان محله را جمع می‌کردم و به حجره می‌آوردم. پس از چند روز شرمندگی و من و من کردن، این کار را یاد گرفتم. قرار شد «گلستان سعدی» بخوانم و پس از آن تعریف و معنا کنم. قرآن خواندن هم که جای خود داشت. باید هر ختمی را روان می‌کردم. ملا سعید تنها عربی می‌دانست و حتی نمی‌توانست نام خود را هم به خوبی بنویسد. خط و زبان فارسی از وظایف «فهی بایز» بود.

یک روز چون بلا‌ی ناگهان، پسری را به حجره آوردند که از من قد کوتاه‌تر اما سرحال‌تر بود. پسری با چشمان تیز که حکم عی‌رائیل را برای من داشت. او نیز باید گلستان می‌خواند و آنقدر زیرک بود که نمی‌توان وصفش کرد. من با هزار بدبختی دو بیت حفظ می‌کردم اما او ابیات را در مدت کوتاهی قورت می‌داد. حالا بیا و از ماموستا سیلی و کتک بخور که چرا او آنقدر باهوش است و تو کم هوش و حواس. همیشه پیش خودم او را نفرین می‌کردم که خدایا او را بکش و شرش را از سرم کم کن. نام او هم «عبدالرحمن» پسر «صوفی مینه» بود که بعدها به نام «ذبیحی» شناخته شد. ذبیحی مانند من طلبه‌ی دایمی و رسمی نبود، درس می‌خواند و آخر وقت به خانه بر می‌گشت. کم‌کم با هم آشنا شدیم و در خواندن گلستان هم کمک‌حالم شد. این آشنایی پیش از پنجاه سال ادامه داشت و اکنون نیز ادامه دارد.

درست یادم نمی‌آید چه سالی بود که دولت فرمان داد به استثنای «آخوندها» و «طلبه‌ها». همه‌ی مردان باید کلاه پهلوی بر سر بگذارند و استفاده از لباس کردی ممنوع شد.

آخوندها و فقها نیز برای معافیت از این مساله باید مجوز اخذ می‌کردند. این فرمان برای امنیه‌ی دکان و بازار بهانه‌ی مناسبی شده بود که هر کس را با لباس کردی در سطح شهرها و روستاها آمد و رفت می‌کرد یا تنبیه جدی و چوبکاري می‌کردند یا با اخذ رشوه از رها می‌کردند.

خدایا پس «ماموستا ملا سعید» و «ما» چکار کنیم؟ پس از جر و بحث بسیار قرار شد نزد حاکم رفته و درخواست مجوز کنیم. «ملا علی» مؤذن نابینای مسجد هم گفت: «مبارک است من هم با شما می‌آیم.»

بعد از ظهر يك روز گرم، «ماموستا» و «فقه‌ی بایز» و «ملا علی» و من راه افتادیم. پسران پسران، نشانی منزل حاکم را پیدا کردیم. چرا به محل کارش نرفتیم؟ نمی‌دانم. کولون يك دروازه‌ی بزرگ را زدیم، کسی جواب نداد. ناچار ملا سعید با يك قطعه سنگ و ملا علی با عصای خود بر درب کوفتند، در حالی که آن دروازه، درب پشتی بود و رو به طویل‌ه باز می‌شد و اساساً رفت و آمدی از آن صورت نمی‌گرفت. آخر سر به دنبال سنگ و عصا کوفتن فراوان بر درب، حاکم بیچاره دیوانه‌وار از خواب نیمروز پرید و به سوی ما آمد تا بداند چه اتفاقی افتاده است. در باز شد. مردی با هیکل درشت که بیشتر به گراز می‌مانست پس از باز کردن درب به زبان فارسی پرسید: چه می‌خواهید؟

من از دیدن حاکم آنقدر ترسیده بودم که می‌لرزیدم، دیگر یادم نمی‌آید آن سه فارسی نابلد، چگونه پاسخ دادند. فقط می‌دانم حاکم با صدای بلند فریاد زد: «بروید از جلو چشمانم گم شوید». در را تند بست و ما دست از پا درازتر پشت در ماندیم. پس از آن، فحش و ناسزای ما به حاکم شروع شد و به سوی مسجد بازگشتیم. «ماموستا ملا سعید» که بسیار افسرده بود گفت:

- به جهنم که بیرونمان کرد. از وقتی که قیافه‌اش را دیده‌ام قساوت سراسر وجودم را فراگرفته است.

مرتب دعا می‌خواند و آروغ می‌زد تا قساوت خود را بیشتر نشان دهد. قساوت به صورت آروغ از وجودش بیرون می‌ریخت. تنها چاره این است که مهاباد را به سوی «خانقاه شرفکند» ترک کنیم تا توطئه‌ی کفار به پایان آید.

پدرم خیلی دوست داشت که با آنها به خانقاه که مکان مقدس و متبرکی بود و درس خواندن در آنجا برکت داشت بروم. بقیچه و وسایل سفر پیچیده و تخم مرغ پخته و نان آماده شد. صبح یکی از روزها مهاباد را به مقصد شرفکند ترک کردیم.

معلوم شد که حاکم در داستان سرایي ید طولاني دارد. از روزي که ما نزد او رفته و حضرتش ما را بیرون رانده بود به هر کس می‌رسید ماجرا را تعریف می‌کرد:

خیلی عجیب بود. من خسته از کار اداره، ناهار خورده و خوابیده بودم. با سر و صدای کوبه‌ی درب پشتی از خواب پریدم. فکر کردم کسی برای دستگیریم آمده است. با هزار ترس و لرز در را باز کردم. چي دیدم؟ يك دراز ریش گزي، يك جاق گوشتالو، يك کور عصا به دست و يك کودک خردسال که آمده بودند اجازه دهم کلاه بر سر نگذارند. هرگز چنین منظره‌ای را ندیده و هرگز هم این چنین نترسیده بودم.

در خانقاه در يك حجره‌ی چهارمتری مستقر شدیم دگر باره و درس خواندن آغاز شد. گلستان را به پایان رسانده و بوستان را آغاز کرده بودم و در کنار آن درس عربی را از کتابهای «تصرف زنجانی» و «عوامل» و «نمोज» و «حمديه» فرا می‌گرفتم. هر درسی را که می‌خواندم باید از بر می‌کردم. اما آیا محتوای مطالب را واقعاً می‌فهمیدم؟ خدایا تو شاهدهی که نه.

اجازه بدهید در مورد «خانقاه شرفکند» که چند بار از آن نام برده‌ام برایتان بگویم، چگونه ساخته شده و نخستین بار که من آن را دیدم چگونه بود؟

«یوسف» نامی، پسر يك کشاورز از اهالی «قه‌شان و ماوه‌ت» منطقه‌ی کردنشین تحت سلطه‌ی عثمانی پیشین و عراق امروز، پس از پایان دوره طلبگی و کسب اجازه نزد «شیخ عثمان سراج الدین» به «توبله» رفته و از «مدیری» به «خلافت» رسیده سپس به «برهان» که یکی از روستاهای منطقه‌ی «مکریان» است نقل مکان کرده است. در آنجا مریدان بسیاری پیدا کرده و از محل کمک این و آن، مریدان جوان را تربیت و خود نیز مرد بسیار شریفی بوده که بدون ادعای کشف و کرامات، همه چیز را به شرع مقدس احاله داده است. ملاهای منطقه نیز بتدریج مرید او شده و اهالی منطقه نیز به دنبال ملاهای خود، مراد خود را برگزیده‌اند. در این میان درخواست‌های فراوان مردم برای تأسیس يك تکیه سرانجام به تأسیس خانقاهی در «فشلاق شرفکند» انجامیده است.

اکنون علاوه بر صوفي و تارك دنیا، طلبه و آخوند بسیاری در شرفکند به عبادت و درس مشغولند و هزینه‌ی نگهداری خانقاه از محل موقوفات و عطایای مردم تأمین می‌شود. بزرگ خانقاه «شیخ محمد» پسر شیخ است که «آخوندي» پر آوازه است اما طالب «شیخ شدن» نسیت. فقه تدریس می‌کند و فتوای شرعی می‌دهد. می‌گویند زمانی این خانقاه مملو از صوفیان و تارکان دنیا بوده است اما زمانی که من به آنجا رفتم خبری از آنها نبود. گویا مانند «ماموت» ها نسل ایشان نیز رو به انقراض گذاشته است. می‌گویند یکبار، يك نفر «شکاک» که به خانقاه آمده و تارکان بسیاری در آنجا دیده پس از ترك خانقاه، گذارش به دیر

مسیحیان افتاده که مملو از دختران زیباروی تارك دنیا بوده است. رو به سوی دیر مسیحیان با صدای بلند می‌گوید: «چند نفر از نرینه‌های محمد پیغمبر در خانقاه هستند اجازه دهید با مادینه‌های عیسی وصلت کنند...». «عزیز رایبه شهل» که دزد و راهزن بود، پیش از نماز عشاء، حدود يك ساعت می‌خواید و در این باره، می‌گفت: خواب پس از غروب، خواب شبانه را از سرم می‌پراند و برای دزدی به کار می‌آید. از این جمله درس بسیاری گرفتم، چرا که نوشتن شبانه، همین بهره را داشت.

«شیخ محمد» برای هر کس، نامی انتخاب کرد و به من گفت: «جوجه». «ملا محمد امین نامی» را «فهریکه کهر» نام گذارده بود. سري گنده با بینی بزرگ داشت و در خانقاه همه را می‌خندانند. خودش می‌گفت: «خدا انسان را آفریده است که خسته نشود و جماعتي را نیز آفریده است که با شوخي‌هاي خود، خستگی را از تن آنها بگیرند.» داستانهای عجیبی تعریف می‌کرد. یکبار گفت: «پیامبر را به خواب دیدم که فرمود: «ملا تا زنده‌ای در حال حیات باش». از کسانی که در خانقاه زندگی می‌کردند و نام آنها را به یاد دارم، «مام جعفر و محمد یار» «ملا رسول سلطانی»، «ملا حسین کاک ملا زاده»، «حاج مام حسین منگور»، «کاک شخلی»، «شیخ شامی»، «سید رشید» شاعر بودند. مردان تنبل و بیکاره هم در خانقاه بسیار بودند که با نان و دوغ سد جوع می‌کردند، بیکار می‌آمدند و بیکار می‌رفتند. به قول مام هیمن: «خانقاه مانند کشتی نوح است هر چه بخواهی در آن پیدا می‌کنی.»

|| نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 20:12 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(2)

«شیخ شامی» که نام واقعی «ملا مصطفی سابلای» بود، تارك دنیا در يك حجره زندگی می‌کرد. از هنگامی که «مهدي نامی»، «ابن الحاج» را خوانده بود آرزو می‌کرد «محمد مهدي» را ببیند. يك روز جوانی زیبا روی با چشمان درشت و خالی بر گونه، او را به حجره‌اش دعوت می‌کند. جوان می‌گوید: «من سید و نامم محمد است. . .» تا ملا برای وضو گرفتن می‌رود جوان ناپدید می‌شود. سؤال می‌کند: «کجا رفت»: می‌گویند: «ما او را ندیده‌ایم» تصور می‌کند که آن جوان زیباروی، محمد مهدي بوده است. سپس می‌گوید: «شام ظهور می‌کند باید به دنبالش برویم.» همه‌ی مال و املاکش را حراج می‌کند و به سوی دمشق می‌رود. پس از دو ماه بازگشت و گفت: «تا سلیمانی و از آنجا به کرکوک رفتم،

پولي براي باقي نماند، ميهمان خانقاه سيد احمد شدم. وقتي پرسيد: «دنيال چه مي‌گري؟» گفتم: «براي ديدن محمد مهدي به دمشق مي‌روم.» سيد گفت: «خيلي ساده‌اي. تو نه گذرنامه‌ي عراقي و نه گذرنامه‌ي سوري داري. بازداشتت مي‌کنند و پول هم نداري. پول بازگشتم را داد و من هم برگشتم. از آن روز شيخ محمد به «شيخ شامي» شهرت يافت.»

خدا برکت دهد، خانقاه تنبل‌خانه‌اي بود که منزلگاه همه‌ي تنبل‌ها و بهشت برين آنها به شمار مي‌آمد. کودکان منزل شيخ، جز بدخويي، شيطنت و بد اخلاقي چيز ديگري ياد نگرفته بودند. کار آنها فقط دزدی از باغهاي ميوه و جنگ و دعوا درست کردن با اين و آن بود. در خانقاه با يك جوان هم سن و سال خودم به نام «محمد امين» پسر شيخ الاسلام آشنا شدم که پسر عمه‌ي فرزندان شيخ بود. او هم مي‌بايست نزد «ماموستا ملا سعيد» درس خوانده و در خانه‌ي شيخ زندگي کند. نمي‌دانم او با هوشتر بود يا من، اما همين را مي‌دانم که در ياد نگرفتن درس، گوي سبقت را از همديگر ربوده بوديم. هر دو به يك اندازه کتک مي‌خورديم و به يك اندازه فحش و ناسزا نصيب مي‌برديم. تنها تفاوت ما اين بود که او طبع شاعري داشت و خود را از من هنرمندتر مي‌دانست. اما چه اشعاري؟ خدا نصيب دشمن کند. من هميشه اشعارش را هجو مي‌کردم، اما سرانجام دست بردار نشد و شاعري بسياري بلند پايه شد. او کسي جز «هيمن» نبود.

مهمترين کارهاي مشترک ما در خانقاه، شکار عقرب، دزدی از باغها، مرغ دزدی از خانه‌ي شيخ و خلاصه هزار و يك کار خلاف ديگر بود.

يك بار هنگامی که براي سرکشي به خانه باز گشته بودم، يك ملاي جوان مهمان ما بود که از ترس سربازي خود را پنهان کرده بود. پدرم به خاطر رابطه‌ي دوستي تلاش کرده بود شناسنامه‌اش را عوض کند. در مقابل اين خدمت، از پدرم خواست من را براي ادامه‌ي تحصيل نزد خودش ببرد. او خودش هم که نامش «سيد محمد» بود «مستعد» بود و نزد ملاي بزرگ تلمذ مي‌کرد. همراه او به «پسوه» رفتم که محل استقرار «قرني آقا مامش» بود. قرني آقا آشنای نزديک پدرم که شنیده بود من به پسوه آمده‌ام فرمان داد که روزها در مسجد درس بخوانم و شبها براي استاحت به قلعه بروم. زمستان آن سال، اگر چه بسيار بر من سخت گذشت اما با پسران «قرني آقا» هم خانه شدم و بايد مطابق سنتهاي آنها زندگي مي‌کردم. قرني آقا مرد عجيبی بود: بسيار شجاع، پر هيبت و کم حرف. غروبها که به اتاق نشيمن مي‌آمد بالاي مجلس مي‌نشست. تا شب به سر مي‌آمد مانند هيکل بودا، آن بالا مي‌نشست و بدون آنکه کلمه‌اي حرف بزند تنها تسبيح مي‌گرداند. مرتباً با خود سخن مي‌گفت: گاهي تبسمي مي‌کرد و گاهي هم رو تلخ مي‌کرد. شايد خاطرات زندگي پرفراز و نشيب خود را نشخوار مي‌کرد. اما ما بيچاره‌ها چي؟ من و دو پسر و دو نوه‌اش بايد در

گوشه‌ی پایین اتاق روی زانو نشسته، حتی يك کلمه هم صحبت نکنیم. کافی بود لب بچنانیم آنگاه کتک‌کاري نوکران بود و بس. بیش از شش ساعت روی دو زانو نشستن و لب فرو بستن و حتی اجازه‌ی بیرون رفتن هم نداشته باشی. من هم برای خودم بزمی‌ساز می‌کردم. به محض آنکه قرنی آقا يك لحظه رو برمی‌گرداند با ادا درآوردن و لب و لوجه تکان دادن و زبان در آوردن بچه‌ها را می‌خنداندم. آقا بلافاصله امر می‌کرد: «بیايد آنها را ببريد.» و آنگاه بچه‌ها کتک مفصلي از نوکران می‌خوردند و بازار گریه و زاری ساز می‌شد. پس از کتک‌کاري مفصل آقا می‌گفت: «خجالت نمی‌کشيد بي حياها! ببينيد پسر حاجي ملا چقدر با شرم و ادب است.» بندگان خدا جرأت هم نمی‌کردند بگویند همه‌ی حقه‌ها زیر سر من است. روزهای برفی، مردی به نام «کوزه‌ر» که درشت هیکل و بلند بالا بود مرا روی کول می‌گذاشت و به حجره می‌برد و غروب‌ها هم به قلعه باز می‌گرداند. پس از مدتی از شرّ این زندگی «اربابی» هم رهایی پیدا کردم. در حجره، نزد «ملا سعید» درس می‌خواندم که در سایه‌ی تعویض شناسنامه، سه نام داشت:

«داشاغلوچی»، «ربانی» و «حمیدی». روشنفکری از کار در آمده و مرد زمان خود بود. چند بار مرا آزمود و متوجه شد که همه چیز را طوطی‌واری یاد گرفته و معنایش را نمی‌دانم. همه ظاهر و محتوا هیچ. گفت: «تو باید از اول شروع کنی.» کتاب دستور زبان عربی نوین چاپ شده در مصر را تدریس می‌کرد. وادارم می‌کرد قصاید کهن عربی را از بر کنم که از آنچه به یاد می‌آورم قصیده‌ی «امر القیس»، «سبعه معلقه» و «لامیه العجم طغرایي» بود. خودش هم بسیاری از اشعار «نالی» را از بر کرده بود. عاشق «سید جمال‌الدین افغانی» بود و مطالب بسیاری در مورد او گرد آورده بود. من آرام آرام داشتم از مطالعه و درس لذت می‌بردم. در آن دوران، در حال خود شناسی بودم و دوران بلوغ را آغاز می‌کردم. دل به دختری داده بودم که همه چیز و همه کس من شده بود. می‌گویند عشق افلاطونی دروغ است اما باور کنی یا نه، به هیچ عنوان میل جنسی به آن دختر نداشتم. تنها دوست داشتم او را ببینم و بس. هیچگاه فراموشش نمی‌کنم: با دیدن آتش، صدای آب، ستارگان آسمان، ماه و هر چه مظاهر زیبایی طبیعت بود، به یاد محبوبم می‌افتادم. آهی می‌کشیدم و اشک می‌ریختم. هیچگاه جرأت هم نداشتم که موضوع را به او بگویم چون او بسیار آراسته و سرزنده با پدری ثروتمند بود و من هم بضاعتی نداشتم اگر چه زیاد به منزل آنها رفت و آمد می‌کردم و روابط بسیار دوستانه‌ای هم داشتیم. خلاصه عشق پاک آمد و چند سال آزارم داد و پس از مدتی هم این آتش فرو کشید.

یکبار دیگر به خانقاه بازگشتم. اما این بار خود «شیخ محمد» درس اصول و برخی مطالب فقه شافعی تدریس می‌کرد. د خانقاه با طلبه‌ای به نام «اسعد» هم حجره بودم.

«اسعد» چون با کسی دعوا کرده بود از خانقاه اخراج شد و من هم در دفاع از او خانقاه را ترک کردم. شبی دیر هنگام بچه‌ها را روی عصا بستیم و به روستای «عیسی کند» رفتیم

فکر می‌کردیم حجره‌ی طلبه‌ها امکاناتی داشته باشد اما دریغ. حجره‌ای تاریک و خالی و هر دو هم سخت گرسنه.

خوب چکار کنیم؟ گفتم من می‌روم نان گدایی کنم. به داخل روستا رفتم. شب دیر هنگام بود و همه خوابیده بودند: در هر خانه‌ای را برنم عصبانی می‌شود. در انتهای یک محله، حیاط بزرگی دیدم. خواستم به آرامی در حیاط را باز و از نزدیک، صاحب خانه را پیدا کنم. یک نفر پرسید: «که هستی؟» گفتم که هستم و چه می‌خواهم. پاسخ داد: «به حجره برگرد، الان می‌آیم.» چند دقیقه بعد همراه یک نفر دیگر با حصیر و نان و کره و سرشیر و سماور و چراغ وارد حجره شدند. مرد صاحب خانه گفت: «قول بدهید مادامی که در این روستا هستید برای گدایی نزد هیچکس نروید و من را برادر خود بدانید. راستی شما آواز خواندن دوست دارید؟» و بدون اینکه منتظر پاسخ ما باشد شروع به خواندن کرد. نامش «کریم کور آواز خان» بود. بیتی را که می‌گفت بار دیگر تکرار نمی‌کرد. اکنون هم پس از حدود شصت سال، هنوز آن صدای خوش، در گوشم تکرار می‌شود. مدتی در حجره ماندم اما راستش را بخواهی درس ملای مسجد ارزش فقهی نداشت و پس از مدتی، آهنگ سفر کردیم. یادم رفت بگویم پیش از هم داستان شدن با «اسعد»، از خانقاه به «منگوران» رفتم و همراه چهار نفر «طلبه‌ی» دیگر «ملا رسول کرمندی» شدم. بهار بود و «منگور» در کوهستان. ما هم در پایه‌ی کوه در چادر کنار ییلاق زندگی می‌کردیم. اوج دوران جوانیم بود. دنیایی آزاد و هوایی خوش و زیبایی طبیعت و دختران «منگوران». مست جوانی بودم و تنها چیزی که بدان می‌اندیشیدم درس خواندن بود و بس.

می‌خواستم از «کرمندار» به خانه بروم. «صوفی علی نامی» حیوانی در اختیارم گذارد که پای پیاده نروم. موقع برگشتن در کوهستان «کیفاروی» کنار یک چشمه سیدی کوتاه بالا و چاق دیدم که تمام بدنش پوشیده از گلوله و تفنگ بود. با صدای بلند گفت: «طلبه آتیش داری؟» سیگاری خاموش بر لب داشت. خیلی ترسیدم و پا به فرار گذاشتم. گلوله‌ای از روی سرم شلیک کرد اما من نایستادم.

در آلاچیق «مام حسین آفان» بودم. پس از نماز عشاء، ملای ده که «ملا رحمان» نام داشت آمد و گفت: «یک سید مسلح در کنار چشمه جلویم را گرفت و

مادیانم را با خود برد.» همان شب هم چند رأس گاو از روستا به سرقت رفت. شانس آورده بودم. . . روز بعد در کوهستان‌های منگوران به چند نفر برخورد کردم که در کنار چشمه چای درست می‌کردند. مسلح بودند فهمیدم راهزن هستند. نزد آنها رفتم و سلام کردم و با هم صبحانه خوردیم. طوری صحبت کردم که بفهمند طلبه هستم و مادیانم امانتی انست. گفتم: «برادران جمعانه‌ی طلبه را نمی‌دهید؟» یکی از آنها گفت: «مگر نمی‌بینی ما راهزن هستیم خدا را شاکر باش که لختت نکرده‌ایم.» با این وجود دو قران هم دادند که از پول آن يك بره برای حجره خریدم.

در آن دوران یعنی در تابستان 1315 شمسی خبر رسید که در مهاباد سیل آمده و شهر را ویران کرده است. شب پیش از آن هم خواب دیدم که دندانهایم همه ریخته است. بسیار نگران شدم. چه بر سر پدر و خانواده‌ام آمده بود. به سرعت به مهاباد بازگشتم. شهر را بلایی بزرگ فرا گرفته بود. «ملا مارف کوکی» با قصیده‌ای بسیار شکیل، بعدها واقعیت را بازگو کرده.

در تاریخ هزار و سیصد و سه پنج

شمسیه روز جمعه دوازده

جمادی‌الاولی، نهم مرداد

به روزی جومعه دوازده‌ی جیمی به‌ک

نوی ماهی موردادا

یعنی در هنگام جاری شدن سیل، من پانزده ساله بودم. دو خانه داشتیم که همه را سیلاب برده و سه نفر از ساکنان آن از بین رفته بودند. پدرم که در یکی از خانه‌ها منزل داشت در حال قرآن خواندن بود که سیل جاری شده بود. خود را به پشت بام رسانده و از مرگ رهایی یافته بود اما سیلاب، قرآنش را با خود برده بود. سیل روز جمعه و هنگامی روی داده بود که بسیاری از مردم شهر به تفرجگاه‌های اطراف شهر رفته بودند. بسیاری از وسایل مردم که توسط سیلاب به این مناطق رانده شده بود توسط مردم جمع‌آوری و به صاحبانشان بازگردانده شد. یکی از آنها پدرم بود. باید بگویم در آن دوران، پدرم دیگر ثروتمند نبود و بدهی نسبتاً قابل توجهی به مردم داشت. در مهاباد مغازه‌ای پارچه فروشی داشت و همیشه در حال خواندن کتاب‌های دینی و تاریخی بود. نزد او سود هر متر پارچه بیش از دو شاهی حرام بود، با زنان معامله نمی‌کرد و به همین لحاظ، وضع مالیش رو به وخامت گذارده بود.

از ترس کلاه بر سر گذاشتن، چند ماهی خانه را ترك کرده و در خانقاه ایام گذرانده بود. آخرسر مجبور شدیم از مهاباد کوچ و به روستای «ترغه» از توابع بوکان که دو دانگ آن متعلق به خانواده‌مان بود برویم. اراضی کشاورزی آن هم حدود چهار هکتار زمین دیم با آب کم بود که محصول شکم سیر کنی نمی‌داد.

دو باب خانه هم در شهر داشتیم که بسیار فقیرانه و گلین و اجاره بهای آن کم بود. اما در سیل مهاباد، خانه‌ی ما در روستا بود و پدرم برای سرکشی به شهر آمده بود.

پس از آن بود که به «کرمندار» و مدتی بعد به «تورجان» رفتیم و از آنجا به «مهاباد» بازگشتیم و در مسجد بازار طلبه‌ی «ماموستا ملا حسین مجدی» عالم سرشناس شدم. جدای از درس صرف و نحو، قصیده‌ی «بان‌ت سعادت» «کعب بن زهیر» و «لامیه العرب» «ابن الوردی» را مطالعه و از بر می‌کردم. در همان زمان «ملا سید محمد» ماموستای پیشین و یکی از اعضای خانواده شیوخ «بیاره» و «شیخ معصوم» نیز نزد «ملا حسین» تلمذ می‌کردند. شیخ بسیار درس نخوان و «سید محمد» بسیار باهوش بود.

پسر عموی شیخ به نام «شیخ نصرالدین» که همراه او به ظاهر دیندار و بسیار با شرم می‌نمود طلبه‌ی «شیخ معصوم» بود. «نصرالدین» پسر «شیخ کامل» بود که در منطقه‌ی «طالش»، مقام «شیخ جانماز مبارک» را بدست آورده بود (بعداً در مورد آن توضیح خواهم داد).

دوباره به خانقاه بازگشتم. این بار عاشق دختر «شیخ محمد» شدم که نامش «فاطمه» بود. برادرانش راضی نبودند که خواهر خود را به بچه آخوندی که نه مالکی ثروتمند و نه تاجرزاده‌ای شهری بود و آهی در بساط نداشت به همسری دهند. پدرم نیز که این موضوع را شنیده بود بسیار عصبانی بود: «تمام آرزویم این بود که پسرم ملا شود و دو طلبه پشت سر او حرکت کنند. اگر پسر من است باید در خانقاه ادامه دهد و در خدمت شیخ شرمسازم نکند...»

تذکرهاي شدید پدرم، تأثیر بسیاری روی من گذاشت بطوریکه ترك خانقاه همراه «اسعد» در واقع زدن دو نشانه با يك تیر بود. یکی راضی شدن پدرم و دور شدن از دختری که امکان رسیدن به او وجود نداشت و دوم اظهار وفاداری به «اسعد». با «اسعد» از «عیسی کند» به «وشتپه‌علیا» از توابع بوکان رفتیم که «ملا محمد امین حاجی ملای تورجانی» مدرس آن بود. آن زمان امنیه‌ی دولت هر کس را با لباس کردی می‌یافتند لباسش را سوزانده و جریمه‌ای اخذ می‌کردند. طلبه‌ها از ترس، شبانه آمد و رفت می‌کردند.

اوایل بامداد به «وشتپه» رسیدیم. سه طلبه‌ی دیگر هم در آنجا درس می‌خواندند. وقت صبحانه ماموستا را دیده و تقاضای جلوس کردیم. گفت: «اسعد که برادرزاده‌ام است اینجا بماند اما طلبه‌ی دیگر را -که مقصودش من بود - نمی‌خواهم. او برود». دلم برای خودم سوخت. ماموستا گفت: «اما امشب میهمان من باش و فردا صبح برو».

شب پس از خوردن شام نوبت طرح معما و لغز رسید. اینجا دیگر دور، دور من بود اکثر معماها را من حل می‌کردم و سایر طلبه‌ها را جا می‌گذاشتم. فردا صبح ماموستا گفت: «تو هم اینجا بمان. وقتی برای بار نخست قیافهات را دیدم فکر کردم آدم ساده لوح و ابله‌ی هستی اما مثل اینکه من اشتباه کرده بودم». نزد او «شرح سیوطی» را در «الفیه‌ی ابن مالک» که دستور زبان عربی است آغاز کردم.

درس ادبیات فارسی و حساب و انشاء را هم نزد او یاد می‌گرفتم. میانه‌ی ما هم بسیار خوب بود. در تمام طول عمر با چنین مدرس خوشرو، بی‌ادعا و سبک‌رویی برخورد نکرده بودم. طلبه‌ها اصولاً از مدرسین و ماموستاها خوششان نمی‌آید. دوست دارند جز در هنگام درس خواندن، در هیچ زمان دیگری ماموستاها را نبینند و به بازی و شیطنت خود مشغول شوند. اما ماموستا که حتی بسیاری اوقات از شوخی‌های ما هم بی‌خبر نبود، خود را از ما بزرگ‌تر نمی‌دانست و بعضاً در بازی‌های ما هم شرکت می‌جست. خدا خدا می‌کردیم شب‌های سه شنبه و جمعه نزد ما بیاید و در بازی‌هایمان شرکت کند.

تنبلی، لباسی بود که به تنم دوخته شده بود. تنبلی را از کودکی با خود آورده و تغییری هم نکرده بودم. تنها شانسی که داشتم، هوش سرشارم بود که تنبلی را جبران می‌کرد. هر مطلبی که می‌شنیدم فوراً به خاطر می‌سپردم. صد بیت از «الفیه» خوانده و مرور هم نکرده بودم. روزی ماموستا گفت: «آن را بخوان». گفتم: «غروب آن را می‌خوانم». بعد از ظهر به کوه‌پایه‌های «وشتپه» رفتم و همه را از بر کردم. غروب که شد همه‌ی ابیات را بی‌کم و کاست خواندم. گفت: «کاملاً می‌دانم که همه را امروز از بر کرده‌ای. به راستی از تو تنبل‌تر ندیده‌ام».

ماموستا از نماز و تلقین میت بسیار بیزار بود و همیشه مرا جهت این کار روانه می‌کرد. من هم از او بیزارتر بودم. روزی يك نفر مرده بود. خود را پنهان کردم و به سوی بند «وشتپه» رفتم. دیدم ماموستا دنبال می‌گردد. مرا دید و گفت: روسیاه می‌دانم خود را از کار دزدیده‌ای. برو نماز و تلقین آن پدر سگ را بخوان. ناگزیر به گورستان رفتم. يك مرد با بینی گنده و بسیار بد خلق، کاغذی در دست داشت.

- قربان این چیه؟

- پسر من این تلقین است (ملا حضور نداشت)

- من هم ملا هستم و نماز و تلقین می‌خوانم.

- روی کاغذ تلقین نوشته بود «یا عبدالله». گفتم: «این چیه؟» چون دال عبدالله، هم زیر داشت هم زبر.

- ها تو این را نمیدانی؟ اگر میت مرد باشد می‌گویم: یا عبدالله و اگر زن باشد می‌گویم با عبدالله.

- به روستا برگشتم و به ماموستا گفتم: «مژدگانی بده. آخوندي در ده زندگي مي‌کند که به گرد پایش هم نمی‌رسیم. خلاص شدیم». ماجرا را برایش تعریف کردم بسیار خوشش آمد.

زمستان «وشتپه» بسیار سرد بود و ما هم چوب اضافی برای سوزاندن نداشتیم. نزد ماموستا رفتیم. گفت: «هیزم برای کوره پیدا نمی‌شود. خودتان چاره‌ای بیندیشید». گفتم: «چاره‌ای نیست مگر هیزم دزدی». گفت: «بزدبید ابرادی ندارد». فتوا صادر شد و هیزم دزدی آغاز شد. دو نفر «سوخته» نزد ما زندگي مي‌کردند به نام‌های «سیدحسن» و «قادر» که غروب هیزم‌ها را نشان می‌کردند و شب‌ها یکی از آنها با مشغول کردن سگ‌ها به خود، راه را برای دزدیدن هیزم توسط دیگری مهیا می‌ساخت. کار به جایی رسید که تمامی اهالی ده غروب‌ها در مسجد از هیزم دزدی سخن گفته و آن را کار شیاطین واجنه می‌دانستند از ماموستا می‌خواستند دعایی جهت دفع اجنه بنویسد.

خانواده‌ی «علی‌آقا ایلخانی» و همه‌ی طایفه‌ی «ایلخانی» مدیران دلگرم «شیخ حسام‌الدین تویله» بودند و یکی از خلفای تویله به نام «خلیفه محمد» جهت برکت در آن جا زندگي مي‌کرد. از حق نگذریم انسان بسیار متکبر و گوشت تلخی بود. غروب يك روز که «سیدحسن» از جمع آوری نان بر می‌گشت گفت: «پسران! يك تخته چوب بزرگ روی دیوار خانه خلیفه افتاده است. هیزم زمستان امسال ما را تأمین می‌کند. اما آوردنش کار يك نفر و دو نفر نیست». شب-هنگام، شش نفری به سوی موضع رفتیم و تخته چوب را کشان کشان به حجره آوردیم. سراسر شب هیزم شکستیم و هیزم‌ها را در یکی از حجره‌های خالی تل انبار کردیم. تازه می‌خواستیم بخوابیم که خلیفه از مسجد بیرون آمد و به همراه دو صوفی مستقیماً به سوی حجره آمدند. یکی از ما که «ملا محمد» پسر «ملا علی حمامیان» و برادرزاده‌ی ماموستا بود، گفت: «شما خود را به خواب بزنید. خلیفه ماجرا را فهمیده و عصبانی است. من به نرمی و با زبان خوش جواب می‌دهم خدا کند که راضی شده و شکایت نکند».

خلیفه پیش از هر کاری وارد حجره خالی شد و هیزم‌های شکسته را دید. سپس وارد مسجد شد و گفت:

- طلبه‌ها! شما خود را مسلمان و خدمتکار قرآن می‌دانید، اما هیزم می‌دزدید. خجالت نمی‌کشید؟

«ملا محمد» که ما را به آرامش دعوت کرده بود سر از زیر لحاف بیرون کشید و درحالی که خود را به خواب آلودگی زده بود گفت: «هی سگ ریش پدر سگ.

کارت به جايي رسیده که به طلبه‌ها تهمت دزدي مي‌زني؟ کاري نکن با اردنگي بيرون کنم».

خلیفه از ترس ساکت شد. و با صوفي هایش در حالي که غرولند مي‌کردند از منزل خارج و به سوي خانه‌ي خوان رفت. از خوش شانسي ما، ماموستا در حياط مشغول گرفتن وضو بود و غرولند خلیفه را مي‌شنید.

- ها خلیفه جان! چه خبر است؟

- بله طلبه هیات هیزم‌هایم را دزدیده و هزار فحش و ناسزا نثارم کرده‌اند نزد «علي‌آقا» مي‌روم. اگر حرمت «شيخ تویله» را نگاه دارد طلبه‌ها را تنبيه خواهد کرد.

ماموستا با زبان خوش از خلیفه خواست که اجازه دهد، خود طلبه‌ها را تنبيه کند. ماموستا و خلیفه نزد ما آمدند و ماموستا پس از طعن و سرزنش فراوان و هزار سخن نامربوط گفت:

- «رو سیاه‌ها! طلبه چگونه دزدي مي‌کند؟ آن هم از چنین مبارک مرددي؟ همه‌ي شما را در این زمستان سرد بيرون مي‌کنم و ...»
فحش و ناسزا و تهدید به جايي رسید که خلیفه گفت: «قربان! من حلالشان کردم تو هم آنها را ببخش». خلیفه رفت اما ماموستا همچنان فحش مي‌داد و سرکوفت مي‌زد. گفتم: «قربان خودت فرمودي هیزم بدزدید اشکالي ندارد». ناگهان به خنده افتاد و گفت: «لابد اجنه‌ي هیزم دزد هم خود شما بودید. حتي به پوشال مردم هم رحم نکردید؟ اما خدایي داغ خوبی بر دل خلیفه‌ي پدر سگ گذاشتید. حالا بخاري امروز را با هیزم خلیفه روشن کنید».

دیگر برای مردم آبادي هم روشن شده بود که جن هیزم دزد هم از حجره‌ي طلبه‌ها ظهور کرده است. يك شب تابستاني دو ماموستا میهمان ما بودند. يکي از آنها «ملا علي حماميان» و دیگری «ملا احمد سمه‌اي». در ایوان مسجد نشسته بودیم. «ملا علي» در مورد ادعیه و وفق و فواید آنها سخن مي‌گفت. «ملا احمد» هم مي‌گفت: «همه خرافات و دروغ است». ملا علي مي‌گفت: «من وفق و فواید چارگوشه‌ي تو خالي را مي‌دانم و مي‌توانم با آن هر کاري انجام دهم». ملا احمد گفت: «آخر ماموستا جان! من دو سال درس وفق را نزد خودت خوانده‌ام و این وفق را هم از خودت یاد گرفته‌ام». یکبار پس از حساب و کتاب بسیار نام یکی از ملایک از آن درآمد «بي موزه غي غي تا شانزه غيولائيلیک». آخر با وجود نام‌هایی چون علي، احمد، بايزيد و سواره، ملائکه‌اي با چنین نام طولاني وجود دارد. خیلی خندیدیم و بحث تمام شد.

شبی دیگر در جمع خصوصی در ایوان مسجد باز هم بحث وفق و ادعیه داغ شد. ماموستا گفت: «می‌گویند در هندوستان دعایی هست که شخص همه را می‌بیند و کسی او را نمی‌بیند. حتماً دروغ است». نخیر راست است و من هم دعا را می‌دانم.

- چگونه است؟ نشانمان بده.

به ماموستا اشاره کردم. قادر را برای آوردن قند و چای به خانه فرستادم تا این سحر بزرگ را ببینیم. تا قادر بازگشت به آنها فهماندم که هدفم چیست؟ ماموستا اصرار می‌کرد دعا را بخوانم. می‌گفتم: «اجنه‌ی صاحب ورد، شب در خواب، خفهام می‌کنند. همه اصرار می‌کردند و قادر از همه طالب‌تر. به ماموستا التماس می‌کرد از من بخواهد دعا را بخوانم. سرانجام پس از اصرار فراوان به حاضران گفتم: «باید با پسر نابالغی این سحر را انجام دهم».

قادر با قسم و قرآن فراوان قسم می‌خورد که نابالغ است. پس از تا کردن و چهار گوشه کردن یک تکه کاغذ، آن را پر از شماره و حروف عربی کردم (ط ظ ص و 2 و 3 و 7). قادر را بالای مسجد بردم، قسمتی از کاغذ را پاره و زیر بغلش گذاشتم:

- هیچکس دیگر تو را نمی‌بیند اما اگر صدايت درآيد متوجه می‌شوم کجا هستي. اگر این تکه پارچه را بسوزانم ورد باطل و تو هم ظاهر می‌شوي.

«قادر» وارد مجلس شد همه وانمود کردند که او را نمی‌بینند. قادر برای حصول اطمینان کلاهی به دندان گرفت و شروع به مسخره بازی کرد. هیچکس توجهی به او نمی‌کرد. حاضران پرسیدند: «کجا رفت؟ چه بر سرش آمد؟ ای حقه باز کلك می‌زني؟»

گفتم: «نمی‌توانیم او را با چشم ببینیم بگذارید با دست و پا زدن تلاش کنیم صدایش را در آوریم». همه از جا بلند شدیم و دور قادر را گرفتیم. اردنگی پشت اردنگی. با تمام قوا، قادر را کتک می‌زدیم اما بیچاره زبان از زبان نمی‌گشود و تنها ادا در می‌آورد. يك لحظه احساس کردم یکی از روستائیان وارد مسجد شد. بلافاصله گوشه‌ای از پارچه را روی آتش‌دان گذاشتم. به مجرد آنکه دود از پارچه بلند شد گفتم: «نگاه کنید قادر آنجاست». دیگر کار آن تابستان ما «دعای غیب شدن» و «غیب شدن قادر» و حلوای اردنگی به التماس قادر خودش بود. يك روز در رودخانه‌ی «وشتپه» شنا می‌کردیم. قادر را دوباره غیب کردم. داخل آب آنقدر اردنگی خورد که صدایش درآمد و با گریه گفت:

«ماموستا به خاطر خدا به ملارحمان بگو دوباره ظاهر کند. ماتحتم درد می‌کند».

- هي هي . اينکه صدای خودش است دوباره کتکش بزنيد.

موضوع غیب شدن در آبادی پیچیده و مردان را ترسانده بود که مبادا خود را غیب کنم و نزد زنان و دختران آنها بروم. ناگزیر پس از مدتی دعای غیب شدن نیز به فراموشی سپرده شد.

جالب اینجاست که چند سال بعد، روزی در مهاباد وارد مسجدی شدم که مملو از جمعیت بود. سؤال کردم پاسخ دادند: «ملایی اجازه می‌گیرد و شیرینی‌خوران اوست». وارد صحن شدم دیدم قادر است و ردای آخوندی بر تن کرده است. در حال خواندن اجازه‌نامه‌اش هستند و شکر خدا به مقام آخوندی رسیده است. رفتم و در کنارش نشسته تبریک گفتم. گفت: «ماموستا به خاطر خدا دعای غیب شدن را به من یاد بده.» گفتم: «اچنه راضي نسیتند بگذار پیر شوی آنگاه یادت خواهم داد».

در «وشتپه» مجبور بودیم آب از یک چاه بسیار گود برداریم. یکبار هنگام کشیدن آب با سطل و ریسمان، کمرم به شدت در گرفت. شکسته بند آبادی، کمرم را جا آورد و مجبور شدم چند روزی در بستر استراحت کنم. سید عبدالله دیوانه مسلکی در آبادی بود که بسیار مسخره بازی در می‌آورد. با دختری از اهالی وشتپه ازدواج کرد. به حجره آمد و از من خواست دختر را برایش عقد کنم. گفتم: «حق عقد را نیاورده‌ای». سوگند خورد که پس از مراسم عقد، از بوکان دو کله قند و یک توپ پارچه‌ای کتان برای سربند به عنوان هدیه خواهد آورد. گفتم: «خود دانی حتماً در جریان هستی که اگر دروغ بگویی بسته می‌شوی». خلاصه به وعده‌اش عمل نکرد و به خیال اینکه سرمان کلاه گذاشته است همواره مسخره‌مان می‌کرد. شب دامادی واقعاً ناتوان شد و چند نفر را به دنبلمان فرستاد. جواب ندادیم. از خوان خواست پادرمیانی کند. به دنبلمان فرستاد و گفت: «من پنج کله قند و دو توپ پارچه می‌دهم بندش را باز کنید». به حجره بازگشتم و ساعاتی بعد خبر دادم که باز شده است. گره از کار داماد گشوده شد و به مراد خود رسید. باور کنید کاری نکرده بودیم فقط ترسیده بود و هراس در دلش افتاده بود.

یک روز عید به همراه ماموستا به منزل «علی‌آقا» رفتیم که آدم درس ناخوانده‌ای بود، اما زبان فارسی می‌دانست. از طلبه‌ها پرسید: «معنای فلان واژه به فارسی چیست؟ بهمان واژه چه معنایی دارد؟» و . . . ترجمه‌ی بیتی از اشعار سعدی را از او پرسیدم که می‌گوید:

شما ندیده‌اید. من در شیراز دیدم که گل روی گنبد می‌گذارند. ترجمه کردن گفتم: ندانستی، گنبد به پیاله می‌گویند - اما کجا؟ در برهان قاطع

- خودت دیده‌ای؟

- بلي

- برويد برهان قاطع بياوريد. . . .

اين بله گفتن دروغ بود و چنين چيزي نديده بودم. از ملا قادر شنیده بودم که فارسي دان بسيار خوبي بود. معنای گنبد را نگاه کردیم اما معادلي به نام «پياله» نبود که نبود. عرق شرم تمام وجودم را فرا گرفت. آخر سر به اجماع رسيديم که گنبد به معنای «پياله» آمده است. اگر چه سخن من به کرسی نشست اما پس از چهل و شش سال، هر وقت آن موضوع را به خاطر مي آورم شرمنده مي شوم. . . . آخر چرا دروغ؟

مثلاً مي گفتم ملا قادر اينگونه گفته است چه مي شد؟ اما چنان درسي گرفتم که تا ابد تنبيه شدم. کسان بسيار ديگري را نيز ديده ام که موضوع، اتفاق يا خاطره ي کس ديگري را به خود منتسب مي کنند اما خوبي آنها اين است که اگر دروغشان آشکار شود شرم و ابايي ندارند. . . .

از «وشتپه» به خانه رفت و آمد مي کردم. در يکي از اين سفرها، خداوند برادر ديگري به خانواده عطا کرد که نام او را «صادق» گذاشته بودند. يکبار ديگر که به «وشتپه» رفتم پدر، که ناخوش احوال بود مرا نزد «دکتر يوناتان» دوست قديمي خود فرستاد. تا به مهاجد رفتم و داروهايش را با خود آوردم آخرين نفس هاي زندگيش را مي کشيد. سرانجام بدرود حيات گفت و من تنها و يتيم ماندم. با مرگ پدر، دوره ي کودکيم تمام و دوره ي ديگري از زندگيم آغاز شد. باز هم بد نمي دانم گوشه هاي ديگري از دوران کودکي خود را باز گو کنم:

زندگي طلبگي به راستي زندگي عجيب و غريب و شگفت انگيزي است. اگر جمعي هم زبان و هم ميهن را يك ملت مي دانند به باور من طلبه ها نيز تا ملا نشده اند، يك ملت مستقل هستند. ملاهايي مانند پدر من، هميشه آرزو دارند فرزندان، جاي آنها را بگيرند اما هستند کساني هم که به خاطر علاقه به دين و مذهب، آرزو مي کنند فرزندان شان ملا شوند. بسياري از طلبه ها يا فرزندان بيوه ها و يا پسران کشاورزان فقير هستند. طلبه ها پس از پذيرش، زندگي خود را از حجره ها آغاز و براي تأمين معاش، بايد از خانه هاي محله، روستا يا شهر نان گدايي کنند.

اگر کمک هاي پولي به آنها بشود، صرف پوشاک و روغن و پنير و کشک و توتون مي کنند و مردم نيز از زکات، سهم آنها را مي پردازند.

اما درس خواندن آنها چگونه است؟ از صدها سال پيش، کتبي چند باب شده است که تغيير چنداني در آنها به وجود نيامده است بنا بر اين قرنهاست که برنامه ي درسي دچار هيچگونه تحولي نشده است. تدريس هم توسط استاداني صورت مي گيرد که خود، زماني درس خوانده ي همين حجره ها با همين کتابها بوده اند. نه طلبه مي دانند چه چيز مي خواند و نه ماموستا مي دانند چه مي گويد. از

صد طلبه تنها يك يا دو نفر سرانجام از هفت خوان رستم گذشته و به ملاهاي باسوادي تبديل مي‌شوند. بقيه هم از همان ابتدای راه جا مانده و به جايي نخواهند رسيد و بدون پذيرش نظم و ترتيب آزمون سه ماهه و شش ماهه و سالانه، همچنان تنبل و نازيرك، ايام مي‌گذرانند.

طلبه‌ها بسياري اوقات مشغول چشم چراني با دختران و حرکات مسخره و سخنان زننده هستند. بسياري از آنها ژنده پوش، فقير و نامرتب هستند. غذايشان اکثراً نان ارزان و جو يا طعامي است که مردم برايشان مي‌فرستند. با آن همه فلاکتی که حاکم بر زندگي آنهاست زندگي را به بيعاري مي‌گذرانند و شب‌هاي سه شنبه و جمعه با جمع شدن دور يکديگر بزم مي‌گيرند و مسخرگي مي‌کنند. کمتر طلبه‌اي ديده‌ام که به مسائل ديني توجه کند. همهي آنها نسبت به شيخ جماعت، بدبين و بي‌عقيده‌اند و مسائلي را به باد استهزا مي‌گيرند که نزد مردم عادي گناهي بس بزرگ محسوب مي‌شود.

قصيده‌ي «بوريه» که عربي است و در مدح پیامبر و براي رفع بلا و برکت سروده شده است توسط يك طلبه‌ي ناشناس برگردانده شده و به صورت ابیاتی طنز توسط چند طلبه در «پسوه» به نام قصیده «بطينه» خوانده مي‌شد. اين چند بيت از قصیده به يادم مانده است:

طلبه‌ها خوب بدانيد مژدگاني‌تان دهم

بوي ضيافتي چرب و نرم مي‌آيد. . .

(زيافه‌تيکي چاکي بران مزگينه کو ده ده‌مي

زيافه‌تيکي زور چه‌ور بون دي به ده‌ستي شه‌مي

هر چيشتيکي سور چوه ساواره ليي دور که‌وه

شه و وروژي حازره له حوجره وه‌ختي جه‌مي

ئه‌سته عفير وللاهي من ساوار و الماشينه

ئه‌گر رله برسان بمرم شه‌رته ده‌مي ناکه‌مي

ئه‌فه‌ريم مام بابه‌کر ئه توي تايفه‌ي سه‌کر

زيافه‌تت وه‌ک شه‌کر ده‌ليي ني ئه‌وجارکه‌مي)

يك نفر طلبه خوش صدا ابیات را با صدای بلند مي‌خواند و ديگران سربند شعر را تکرار مي‌کردند: بریز برکن و حسابي شکمت را سير کن.

خوب لقمه بگير، خوب قورت بده تا شکمت پر شود

(ده‌يتي که ليي که به چاکي پارواني لي بکه

لولي ده، قووتي به‌تازگت ده جه‌مي)

يا تقليد و ادای تکیه و ذکر درويشان در مي‌آوردند و شبها پس از خاموش کردن چراغ و حلقه زدن دور يکديگر از واژگان طنز ديگري به جاي اوراد ذکر استفاده مي‌کردند. يا اينکه ادای قرآن خواندن و تکبير ايام عيد را در مي‌آوردند. مثلاً از اين

عبارات استفاده می‌کردند: «وه‌شاه‌له یه و با یزاوی یه وه‌قارنه‌یه و گه لوان. «پس از خواندن چند جمله از این چرندیات، مستمعین می‌گفتند: «پلاو بنکر، پلاو بنکر، پلاو بنکر، لا بامیه ته له نا ئیلا شله قاورمه، پلاو بنکر به له‌حم و شه‌حمه‌و».

گویا یکبار چند طلبه دور یکدیگر جمع شده و آنقدر اراجیف می‌بافند که کار به ملایکه نیز می‌رسد. پس از حرف و گفت و گوی بسیار، یکی از آنها می‌گوید: «مثل اینکه خداوند، یک گوسفند چاق و چله برای ابراهیم فرستاد تا شان نزولی بر این آیه درست کند: «وفدیناه بذیح عظیم». اما جدای از این مسخرگی‌ها در نماز و روزه بسیار منظم بودند. برخی‌ها در نماز صبح تنبلی می‌کردند اما در قضای نماز گذشته نیز تعجیل می‌کردند. از دامن ناپاکی و زنا به دور بودند. دختر بازی می‌کردند. اما از دست بازی و دست درازی پرهیز می‌کردند. در چند سالی که طلبه بودم هرگز نشیندم طلبه‌ای زنا کرده یا مرتکب فعل حرامی شده باشد. ایمان آنها به خداوند قرآن و پیامبر بسیار محکم بود. من هم که سالها طلبه بوده و بخشی از عمر خود را با آن گذرانده بودم طبیعی است که بخشی از خلق و خوی آن را با خود داشته باشم.

زمانی که در «وه‌شته» بودم شب پانزدهم شعبان که عید برات است پس از خواندن سوره‌ی یاسین دعای برات را خواندیم. اسعد در مراسم شرکت نکرد. گفت: «شما با خواندن دعا بجای زیاد شدن روزی، از رزق و روزی و بی‌بهره می‌شوید. من این را تجربه کرده‌ام.» به حرفش گوش نکردیم و حتی عصبانی شدیم. پیش از این اگر صبحانه حداقل کمی ماست یا مقداری شیر می‌خوردیم صبح آن روز، حتی نان گندم هم دست نداد. تنها دو سه تکه نان جو کهنه داشتیم که خوردیم. اسعد باخنده گفت: «ها نگفتم؟!» و ما را هم پشیمان کرد. پرسیدیم: «چاره‌ی درد چیست؟» گفت: «برخیزید». و با اردنگی به جان سفره‌ی نان افتادیم تا خسته شدیم. چند دقیقه‌ای نگذشت که زنی با یک سطل ماست و چند نان گندم تازه نزد ما آمد و گفت: «بفرمائید طلبه‌ها نذر کرده بودم. نذرم برآورده شده است».

در وه‌شته یکی از طلبه‌ها که سیگاری بود، چند نفس هم به من می‌داد. چشم که باز کردم سیگاری شده بودم. خلاصه در سایه‌ی دوست ناباب به این مصیبت گرفتار آمدم و اکنون هم پس از چند بار ترك سیگار در طول این سالها نتوانسته‌ام خود را از شر این بلا برهانم.

مردم می‌گفتند کارخانه‌ی قند میان‌دوآب مکانی بسیار زیبا و جالب توجه است. با یک طلبه‌ی دیگر از یک کشاورز خواستیم که ما را به آنجا ببرد. گفت: «همراهم چغندر بار کنید». از بامداد تا غروب، چغندر بار کامیون کردیم. شب هنگام سوار شدیم و صبح زود به کارخانه رسیدیم. تازه متوجه شدیم که گرسنه‌ایم و یک

پاپاسي هم در جيب نداريم. اجازه ي ورود به کارخانه را ندادند. بايد منتظر هم مي مانديم تا به روستا برگرديم. به کنار رودخانه رفتيم و شنا كرديم. گرسنه تر شديم. بعد از ظهر به ديواري لم داده بوديم كه ملايي از كنارمان عبور كرد. مرا شناخت. به ما غذا داد و كارخانه را هم نشانمان داد.
از جا پريد:

- بسم... اين چيه؟

- مادر جان اجنه نيستم طلبه ام.

- جلو تنور خودم را خشك كردم.

هفته ساله بودم كه پدرم مرد. همچوقت به اين فكر نكرده بودم كه روزي پدرم بميرد و بيكس و يتيم بمانم. گيچ شده بودم. توان حركت نداشتم و اشك در چشمانم خشك شده بود. چشمانم سياهي مي رفت و غمي بزرگ وجودم را فرا گرفته بود.

طبق وصيت خودش، او را به خانقاه برده و در کنار مادرم به خاك سپرديم. به خانه برگشتم. بچه ها گريه مي كردند. خواهرم به برادرم مي گفت: «غصه نخور. داداش جاي پدرمان است». اين جمله شوك تامي بر وجودم بود. گريستم اما چه گريه كردني! همسايه و فاميل براي گفتن تسليت آمدند و رفتند. در ميان آنها بودند كساني كه چشم طمع به چند قطعه زمين كشاورزي پدرم دوخته بودند. برخي گفتند: «بدون پدرتان ديگر نمي توانيد زندگي كنيد از گرسنگي مي ميريد». من هم فكر مي كردم انسان چگونه از گرسنگي مي ميرد؟ اما براي حل نمي شد.

در كمال نوميدي به «وشته» رفتم و اسباب و وسايل را جمع آوري و فكر ادامه طلبگي را از سر بيرون كردم. خدايا چكار كنم؟ تا امروز نه كاسبي كرده ام و نه مي دانم چگونه است از شخم زدن هم كه چيزي سر در نمي آورم. دوبرادر كوچك و يك خواهر و مادر نيز كه بايد زندگي شان را تأمين كنم. پدر هم هنگام مرگ سصيد تومان بدهي براي مان جا گذاشته است. تنها دارايي ما علاوه بر زمين، يك گاو لاغر مسلول است كه از روي تمسخر نامش را «شمقار» گذاشته ايم. اگر بدانيد ارزش ده مرغ يا پنج بره يك تومان است آنگاه متوجه خواهيد شد كه سصيد تومان چه رقم بزرگي بود.

اما نااميدي زياد طول نكشيد و من سرانجام تصميم گرفتم كار كنم تا بي روزي نمايم. قابلمه ي بزرگ زنجيرداري كه براي جشن هفتمين روز تولدم تهيه شده و از آن هنگام بيكار مانده بود را به بهايي چند فروخته و دستمابه كردم. گوسفند و بز مي خريدم و در بازار «خورگه» و «قباخندي» مي فروختم. مدتي چوبداري مي كردم چنان كاربلد شده بودم كه مردان ده براي راهنمايي و مشورت نزد من مي آمدند. وضعيت مالي كمی بهبود یافته بود اما سايه ي فقر هنوز بر سرمان

سنگيني مي‌کرد. شب‌هاي زمستان تا صبح در مسجد جواربازي مي‌کردم، روشنابي‌مان هم تنها يك چراغ فتيله‌اي بود. هر وقت انگشت توي دماغم مي‌کردم انگشتم سپاه مي‌شد. زمستان بسيار سختي بر ما گذشت. با نان خشك، روزگار مي‌گذرانديم.

اما مطالعاتم چگونه بود؟ در سايه‌ي از بر كردن كتاب‌هاي فقهي، چند واژه‌اي عربي ياد گرفته بودم اما من هم مانند همهي «ملا»هاي كرد، به دور از مطالعه‌ي كتب جديد عربي، در امور شرعي نيز مطالبتي از «فتح القريب» و «منهاج» ياد گرفته بودم. «ملا عبدالرحمن» نزد مردم نامي آشنا شده بود.

اما فارسيم بد نبود. گلستان و بوستان و يوسف و زليخاي جامي و تاريخ نادري را خوانده بودم و مي‌توانستم به زبان فارسي بخوانم و بنويسم. دوازده سال از زندگي رادر مکتبخانه و حجره گذرانده بودم اما چيز زيادي ياد نگرفته بودم. تازه افسوس مي‌خوردم.

شروع به مطالعه و كتاب خواندن كردم. شب‌ها چراغ نفتي را پيش خود گذارده كتاب مي‌خواندم، از هر دري سخني: از امير ارسلان رومي تا شيرويه و سيمين عذار و فلک ناز تا خمسه‌ي نظامي و مثنوي و حافظ و شاهنامه و . . . بسياري از شبها چنان غرق مطالعه بودم که متوجه سپري شدن شب و طلوع آفتاب نمي‌شدم. پس از آن مدت، بدون آنکه خود بدانم فارسي بلد خوبی از کار درآمده بودم.

نقد و افساط، دو گاو به بهاي سي تومان خريدم. با مردی شريك شدم و زمين کشاورزي را توتون و گندم و هندوانه کاشتم. هنگام درو، شريكم دودره بازي درآورد و گفت: «من توتون و هندوانه را نمي‌خواهم». ناگزير توتون پروري هم ياد گرفتيم. پاييز توتون را به شهر بردم و چهل و پنج تومان فروختم. بدهي گاوها را پرداخته و براي بچه‌ها پوشاك خريدم. کاسبي به مذاقم خوش آمده بود. به تدريج گوسفند و ماديان خريدم و وضع ماديم رو به بهبود گذاشت. اما مشكلات ديگري از راه رسيد. صادق تنها هشت ماه سن داشت که مادرش با مرد ديگري ازدواج کرد و ما را ترك کرد. خواهرم هنوز بچه بود. ناگزير از زنان روستا کمک گرفتيم. آنها هم علاوه بر حق خود، چيزي کش مي‌رفتند.

گفتند: «چاره تنها اين است که همسري اختيار کني که هم مراقب خانه و هم مواظب بچه‌ها باشد. به فکر ازدواج افتادم. هر جا از دختری اسم برده مي‌شد آنجا رفته دختر را مي‌ديدم. يا من خوشم نمي‌آمد و يا آنها راضي نمي‌شدند. روزي که همراه يك کاروان به بوکان مي‌رفتم، در راه، دختری ديدم که به زيارت قبر پدرش مي‌رفت. به دلم نشست. او هم بي‌ميل نبود. مدتي طول نکشيد که با دوستان خود براي تفرج به «ترغه» آمد و اتفاقاً ماديانش را در حياط خانه‌ي ما

گذاشت. در ترغه میهمان يك حافظ بود. حافظ را واسطه کردم و خود به همراه يك نفر دیگر به خواستگاري نزد پدرش رفتیم.
پدرش گفت:

- در گهواره به عقد کس دیگری در آمده است یابد با او ازدواج کند اما نظر، نظر خودش است. اجازه بده با خودش مشورت کنم.
مشورت با دختر به نفع من بود. این بار سؤال کرد:

- ثروتمندي؟ به خانهات سر مي‌زنم ببینم چه داري؟

گفتم: «باشد. فردا بیایید. من هم در این فاصله می‌روم و با قرض گرفتن فرش و گاو گوسفند از مردم، خانه را آبادان می‌کنم و ادعا می‌کنم که ثروتمندم. تو اگر دختری را به ثروت می‌دهی فردا اگر فقیر شوم باید طلاقش را بگیری. شريك زندگي من باید در عروسي و عزا یار و همراه من باشد».

مرد لبخندی زد و سري به نشانه‌ي تأیید تکان داد. مهریه‌ي دختر صد تومان تعیین و به عقد نکاحم در آمد. اما تنها همسر نبود، رحمت خداوند بود. هر چند پدرش را چته و دزد و نا اهل می‌دانستند او بالعکس بسیار مهربان، خوش خلق، و با صبر و حوصله و بسیار فهمیده و کاردان بود. از هر کشاورزي بیشتر کشاورزي می‌دانست. کدبانویی کم نظیر بود. با وجود او آرامش بسیاری پیدا کردم. هم به امور منزل می‌رسید و هم امورات کشاورزي را پیش می‌برد. بسیار خوش‌رو و خوش مشرب بود. دوستانم می‌گفتند: «خدا کند روزي که میهمان منزل تو هستیم تو در خانه نباشي چون «سیده عایشه» از خودت بیشتر به ما حرمت می‌گذارد». از دختر «سید قادر بغده» داغي صاحب پسري شدم که پس از پنج روز مرد. پیرزنهای روستا می‌گفتند: «آل او را با خود برده است. ...» یکبار دیگر حامله شد. در این فاصله، تیفوئید گرفتم. در حالی که همه دوری می‌گرفتند او به بهترین وجه از من مراقبت می‌کرد. من بهبود یافتم اما طولی نکشید که همسر من نیز مبتلا شد و پس از نه روز بیماری و انداختن جنین، فوت شد. دوباره بیکس و و تنها ماندم. زمانه بار دیگر از در ناسازگاري با من در آمده بود. در قصیده‌ي طولاني «به سوي مکریان» این موضوع را آورده‌ام زندگي ما در «ترغه» پرفراز و نشیب و تلخ و شیرین بود. یادم می‌آید زمستان يك سال، تا بهار چیزی برای خوردن نداشتیم و قوت ما تنها نان خشک بود. يك سال هم که قند گران شده بود چند ماه چای را با کشمش و نقل می‌خوردیم اما بعدها با تلاش بسیار، موقعیت تقریباً مناسبی در روستا پیدا کرده بودیم.

خودم به برادرانم درس می‌دادم اما ایجاد شوق درس خواندن در يك كودك به تنهایی بدون حضور هم شاگردی در کلاس درس بسیار دشوار است. برادرانم امانتی پدرم بودند و هرگونه کوتاهی در حق آنها خیانت در امانت بود. برای من بسیار سخت بود که دست از زندگي روستائی کشیده و به سوي شهر بروم.

واقعاً از کار و کاسبی در شهر چیزی نمی‌دانستم. سرانجام تصمیم قطعی خود را گرفتم. تمام وسایل زندگی را نقد کردم و به بوکان آمدم. خانه‌ی کهن و کوچکی در بالای مسجد و روبروی حوضخانه بوکان از قرار ماهی سه تومان اجاره گرفتم. پس از مدتی همان خانه را که يك حياط و يك هال بايك اتاق خواب بود به مبلغ هفتصد تومان خریدم و خانه‌ی مهاباد را هم هشتصد تومان فروختم. حال تا به بوکان برسم و احوالات خود را در آنجا تعریف کنم اجازه دهید در مورد اشخاصی که تا آن مدت وارد زندگیم شدند و هرگز فراموش نمی‌شوند مطالبی چند بگویم:

1- سید رشید خانقاه: پیر مردی بلند بالا با ریش دراز و پهن که از دوران طلبگی یار نزدیک «حریق» شاعر بود. پدرم از دوستان بسیار نزدیک «حریق» و «سید رشید» بود. سید رشید ازدواج نکرده و سال‌های سال در خانقاه، ترك دنیا کرده بود. حجره‌ای داشت و سماورش همیشه می‌جوشید. حافظ کل قرآن بود و تمام معنی و جزئیات آن را می‌دانست. با صدایی بسیار دلنشین قرآن می‌خواند. به زبان کردی و فارسی اشعار زیبا می‌سرود و در زمهری ملاحی بسیار خوب بود. مجلسش چنان گرم و آنچنان خوش سخن بود که هر کس یکبار سید را می‌دید هرگز از یاد نمی‌برد. من زمانی اشعار و یادداشت‌های او را که بسیار ارزشمند بود جمع‌آوری کردم اما متأسفانه همه‌ی آنها از بین رفتند. دو غزل، یکی کردی و یکی فارسی سروده بود که از هر يك، تنها يك یا دو بیت را به خاطر می‌آورم:

یکی صد گشته داغ دل از آن رو

که الف بایش دو خال دارد

در غزل کردی هم این چنین آمده بود:

له چاوم دای و چاوم پر له ئاوه به چشمانت زدم و چشم پر آب
است

وره ئه‌ی گولبني نیراوم ئه‌مشه و بیا ای گلبن سیرابم مشب

ره‌قیب زانی کوی نیگارم رقیبم دانست که غریب کوی نگارم

وهه کو سگ بویه دهوري داوم به همین خاطر امشب چون سگ
نهمشهو دورهام ککرده است

یکبار یکی از رعایا «قرنی آقا مامش» به نام «یوسف» که به خاطر اختلاف مالی
با «یعقوب» نامی اخراج شده بود از سید می‌خواهد نامه‌ای نوشته و مانع از
اخراج او شود. یوسف پس از چند روز بازگشته می‌گوید: آقا نامه‌ی تو را پاره کرد
و گفت: صوفی‌های خانقاه، مانع آقایی من می‌شوند. سید رشید هم که تخلص
«چاوش» یا «شهید» داشت در پاسخ می‌نویسد:

زاهیرهن فهرمووته من سردارم و معنای کلی این دو بیت هجو قرنی آقا
خاوهن بهشم مامش و مسخره کردن مقام و موقعیت
گیرودارم پی دهوی چون شیره کوللهی او است
مامهشم

دهست له یوسف بهرمهده بو
خه‌رگه‌لی یا قووبیان
به رده‌دهی به گونم، چکیرم پی ده‌پی
من چاوهشم

خوشبخت کسی بود که در مجلس کاک سید حاضر می‌شد. من اگر چه سن و
سالی نداشتم اما چون سید علاقه‌ای فراوان به پدرم داشت غالباً اجازه می‌داد
به حضور او بروم و از فرمایشات او استفاده کنم. علاوه بر سخنان نغز و دلچسپ
که هنوز هم ورد زبان هاست رباعیات و تک‌بیتی‌های زیبایی هم دارد که بسیار
پر مغز و جالب است.

2- حاج ملارحمان شرفکندی: ملایی قد بلند با ریشی چهار پنجه‌ای
که بین پنجاه و شصت سال سن داشت. هر وقت از اشرفکند به
خانقاه می‌آمد چنان مورد استقبال قرار می‌گرفت که همه دور او جمع
شده و از سخنان لذت می‌بردند. بسیار خوش صحبت و شیرین گفتار
و تکیه کلام او «وهنه‌کی بابله‌لی» بود.

یک روز چند نفری دورش جمع شده بودیم. یک صوفی ریش پهن گردن کلفت خود
را از میان جمع به حاج ملا رساند و گفت: حاجی ماموستا آیا بستن شال از نظر
شرعی خیر و برکت زیاد دارد؟

فرمود: وهنه‌کی بابله‌لی آره والله شال بسیار خوب است از وقتی که شال
می‌بندم آرامش پیدا کرده‌ام قبلاً می‌گفتند: فلانم به فلانش اما حالا می‌گویند
فلانم به شالش.

حاجي بابا شيخ تورجان از شاه ايران عصاي جواهر نشان به عنوان خلعت دريافت کرده بود يكبار از خانه‌اش دزدي شده بود. در زنبيل بودم كه حاجي ملا آمد. سيد محمد زنبيلي سؤال كرد:

- از كجا تشریف آورده‌ايد؟

- از تورجان ، نزد حاج باباشيخ عمويت بودم

- معلوم شد از خانه‌اش چه دزديده بودند؟

- وهنه‌كي بابه‌لي از او دزديه‌اند.

يكبار در روستاي عيش اباد بودم. حاجي ملا آمد. در گرماگرم گفتگوها مصطفى بيگ آقاي عيش اباد كابي به نام شمس المعارف كبري آورد و گفت: ادعيه و وفق بسياري در اين كتاب هست.

حاجي ملا گفت: اي بابا همهي اين ها كذب است و من باوري به سحر و جادو ندارم.

آقا گفت: شما ديگر چرا؟ اگر عالمي مثل شما اين سخن بر زبان براند واي به حال يك امي بي‌سواد.

من دعايي در اين كتاب پيدا کرده‌ام كه اگر الان آن را روي ديوار بنويسم و سپس با چوبي آن را سوراخ كنم ا زان هر چه بخواهم عسل بيرون مي‌زند.

حاجي ملا فرمود: «وهنه‌كي بابه‌لي!» بسيار آسان است احتمالاً آن سوي ديوار سوراخ فاضلاب باشد. . . . يكبار حاجي ملا در گوشه‌ي ديوار مسجد شرف‌كند نشسته بود و چند نفر دور و بر او را گرفته بودند. مردی از آنجا مي‌گذشت و مرتباً غرولند مي‌كرد.

حاجي ملا پرسيد: چه شده است

گفت: حاجي ماموستا ولم كن سعيد مام حمدي به پدر سگ به من بدهكار است. گوزي ده شاهي اهميت نمي دهند.

حاجي ملا گفت: وهنه‌كي بابه‌لي اگر خيلي پولت را لازم داري يازده شاهي بده.

يكبار حاجي ملا با سيد مينه نامي به سوي خانقاه مي‌آيند. بادي از او خارج مي‌شود اما مي‌بيند كه حاجي نه توجهي مي‌كند و نه اهميت داد. خود را به نشنيدن زده بود. مدتي بدون آنكه سخني رد و بدل شود به حركت ادامه مي دهند. سيد مي‌گويد: حاجي ماموستا چگونه است كه فرمايشي نمي‌فرمايد؟

حاجي ملا مي‌گويد: بابه‌لي ! چند دقيقه است كه به خودم فشار مي‌آورم اما چه كنم ؟ بدبختانه نمي توانم مانند فرمايش تو چيزي از خود در كنم.

ملايي ثروتمند و مالك ده به نام ملا كريم گل كه گفته مي‌شد نزول خوار است مرده بود و توسط خانواده‌اش به خانقاه آورده شده بود. اقوام و خوبشاوندان و پسر ملاي متوفي در حجره‌ي محمد بودند. حاجي ملا هم آنجا بود. پسر مرد

متوفی عبادی نیم‌دار و کهنه‌ای نزد شیخ محمد آورد و گفت پدرم وصیت کرده است که شما ایم جامه را به تن کنید. شیخ محمد که اموال متوفی را حرام می‌دانست گفت: من پیرم و نمی‌توانم این عباي سنگین را بر دوش اندازم. پسر و فرزندان‌ش اصرار کردند که نباید وصیت پدر اجابت نشود. شیخ محمد فرمود: خب حاجی ملا مال تو به و حاجی ملا گفت: قربان قدیمی‌ها گفته‌اند میراث خر متعلق به گفتار است مال من قبول. همه و حتی خانواده‌ی متوفی نیز این سخن نغز را پسندیدند.

نمونه‌هایی از کلام زیبا و شیرین حاجی ملا را تعریف کردم. شاید علاء‌الدین سجادی دیگری در کتابی چون رشتہ‌ی مروارید شرح او تواند گفت.

3- ماموستا فوزی: آخوندی اهل «عبابیل» شهرزور بود. شیخ محمود پس از کشته شدن عرفان‌فندی خواسته بود وی را که شاگرد عرفان بود به عنوان مشاور برگزیند که فوزی با هراس از پذیرش این مسئولیت، آواره‌ی اینجا و آنجا شده بود مدتی در منطقه‌ی کلهر نشین ملا بوده است سپس به مکریان آمده و در روستای ناجی کند زندگی کرده است. دانشمندی بزرگ شاعری گران مایه و خلاصه به تمام معنا نکته دان بود. راهنمایی و نصایح او اندیشه‌ی کرد باوری را در ذهن بسیاری از جوانان افکند و به او تحریض هیمن شاعر شد. پس از مرگ پدرم، از کنار گذاردن طلبگی توسط من تأسف بسیار خورد و همیشه می‌گفت: واقعاً حیف است که تو درس نخوانی.

ما در «ترغہ» خانواده‌ی ملای ناتوانی بودیم. ارج و قرب پدرم نزد مردم بسیار زیاد بود. او ثروتمند هم بود. تا هنگامی که جنگ آغاز نشده بود و امنیت حضور داشتند ما هم زندگی آرامی داشتیم اما پس از مرگ پدر و با آمدن انگلیس و روس و آمریکا به ایران حکومت ایران هم به هم ریخت و منطقه‌ی ما به چنگ خوانها افتاد. دورانی بود که ماهی بزرگ، ماهی کوچک را قورت می‌داد. اگر چه ثبت و صدور اسناد برای املاک و اراضی پیش از جنگ باب شده بود اما کو «میرزاهای» قدری که بتوانند از پس ثبت آنها برآیند و قباله بنویسند.

من نیز با استفاده از فرصت موجود، قباله کهنه‌ای پیدا کرده و متن آن را روان کرده بودم تنها کافی بود اسامی خریدار و فروشنده نوع ملک و متراژ آن را تغییر می‌دادم تا يك قباله نامہ‌ی جدید آماده می‌شد. با این ترفند، موقعیت من بهبود پیدا کرد. حاجی بایز آقا و پسرانش که نخستین امرای منطقه بودند کلیه‌ی امور قباله نویسی خود را به من سپردند. این موقعیت، هم برای من درآمدی داشت و هم امنیت مالی مناسبی برایم ایجاد کرد. یکبار «رشید آقا نوبار» يك بار پسر علی آقا و یکبار حسین آقا تاجر می‌خواستند دو سه قطعه زمینی که داشتم را

غصب کنند اما خانواده‌ی حاجی بایز با حمایت از قباله نویس خود، مانع از خسران من شدند. در ترغه خدمتکاری داشتم که به روستای دیگری کوچ کرده و مزرعه‌ای برای خود دست و پا کرده بود. شبی در فصل درو، محصولاتش به سرقت برده شد و او هم مرا تا وانبار شناخته بود.

یک روز از آب آسیاب در معیت یکی از دوستانم با بار آرد به «ترغه» باز می‌گشتیم که در مسیر خود خود از آن روستا گذشتیم که آن رعیت با دیدن ما فریاد زد: بیاید انتقام مرا بگیرید.

خوان روستا و یکی از نوکران او با اسلحه به طرف ما آمدند:

- لخت شوید و الا کشته می‌شوید.

خوان با قنطاق تفنگ به جان همراهم افتاد. تفنگ را از دستش گرفتم و با کشیدن چخماخ او را تهدید به مرگ کردم. تسلیم شد و بار را تا نزدیک «ترغه» بردیم. در آنجا تفنگ را تحویلش دادم که آبرویش نرود. با این حال به شکایت نزد احمد آقا حاج بایز آقا رفتم که او هم در پی بهانه‌ای بود تا خوان را تنبیه کند. فکر می‌کنم یک رأس اسب به عنوان هدیه گرفت.

بسیار خوشبخت بودم که در آمد و رفت به منزل احمد آقا در «قره‌گویز» با سید کامل شاعر و «آقا قوج بگ» مشهور آشنا شدم. شیرینی خاطرات آن روزها را هرگز از یادم نخواهم برد.

در همان دورانی که در «ترغه» زندگی می‌کردیم از سر جوانی و جاهلی بار دیگر با یک خرده مالک درگیر شدم. درگیری بر سر آن بود که برادر کوچکم با سنگ سگ آنها را زده بود. او خویشاوندان خود را به معرکه آورده و من هم از سیدهای کولیچه که خانواده‌ی دائی‌هایم بودند برای جبران یاری طلبیدم.

باید در بوکان کاسبی پیدا می‌کردم و زن هم می‌گرفتم تا بی‌زن نمانم. اما وظیفه‌ای که بر دوش خود احساس می‌کردم فرستادن برادرانم به مدرسه بود. هنوز هم این داغ بر دلم سنگینی می‌کند که چرا خواهرم را به مدرسه نفرستادم یا لااقل خودم با او کار نکردم، چون تا الآن نیز در خانواده‌ی خودمان به زنی و زیرکی و با هوشی خواهرم ندیده‌ام. بلکه فکر می‌کردم زن نباید درس بخواند واقعاً متأسفم . . . برای شروع کار و کاسبی نزد کاک رحمان حاجی بایز آقا رفتم. پانصد تومان پول در اختیارم گذاشت تا با آن کاری شروع کنم. با پسری شریک شدم چهل تومان ضرر کردیم و از ترس اینکه مبادا متحمل زیان بیشتری شوم بقیه پول را به کاک رحمان مسترد کردم.

پس از مرگ همسر اولم همواره به دنبال پیدا کردن همسر دیگری بودم. دختران و بیوه‌های بسیاری از طرف دوستان و خویشاوندان معرفی شدند اما معمولاً کسی دلم را نمی‌گرفت. یک روز مهمان کسی بودم خواهر کوچک بلوندی داشت که دلم را گرفت اما چیزی نگفتم. بعدها شنیدم که آن دخترآشنای خانواده‌ی

«قوج بگ» و او نیز هم سخن جفنگیات من بود. از او خواستگاری کردم. «معصوم» دختر كاك احمد نوبار را در حالی به عقد نکاح در آوردم که نوز چهارده ساله بود. برای تأمین مخارج عروسی مانده بودم. مردی به نام عبدالکریم شوکت که بازرگان و ثروتمند هم بود(و معروف به نزولخواری هم بود) مردانگی کرد و گفت: پول قرض می دهم هر وقت داشتی می توانی پس بدهی.

ازدواج کردم اما تا چشم باز کردم بیش‌تر از سه هزار تومان به عبدالکریم بدهکار شده بودم. روزی از من پرسید چرا دنبال کار نمی‌روی؟ گفتم دستمایه ندارم. گفت تو خیلی به من بدهکاری. پانصد تومان دیگر هم قرض می‌دهم یا زنگی زنگ یا رومی روم. با شریک قدیمی خود دوباره شروع کردیم. توتون نامرغوب خریده و پس از کوبیدن و آماده کردن مجدد، آن را به عجم‌ها می‌فرختم. از سهم خود کم‌کم سرو سامانی گرفتم. زمستان بود و هم‌ه‌ی راه‌های رفت و آمد بسته شده و ترس لشکر کشی عجم نیز بر دل‌ها سایه افکنده بود. یک روز حسین نزد آمد و گفت: توتون زیاد روی دستم مانده و هیچ خریداری ندارد. ناگزیر انباری برای توتون اجاره کردیم و از سر ناامیدی تا پایان اولین ماه بهار حتی س‌ری هم به انبار نزدیم. پس از آن مدت روزی فتحی با عجله آمد و در حالی که با دمش گردو می‌شکست گفت: در سایه‌ی نموری انبار و چکاب سقف، اگر چه بخشی از توتون گنبدیده اما بخش اعظم آن به توتون اعلا تبدیل شده است. توتون با بالاترین قیمت ممکن فروخته شد و ما هم از این رو به آن رو شدیم. از قبل فروش توتون، هر کدام صاحب چهار و پانصد تومان شدیم. همان روز دین عبدالکریم را ادا و دستمایه هم جور کردم. همان سال در اداره توتون بوکان به عنوان انبار دار و با حقوق ماهانه صد و بیست تومان استخدام شدم مشروط به آنکه حق دو ماه اول را به عنوان رشوه به واسطه‌ی استخدام هدیه کنم. در کنار انبارداری، اقدام به خرید و فروش توتون هم می‌کردم. اشعاری راجع به توتون دزدی ترجمه کرده و کثافت کاری‌های اداره توتون را افشا کردم. بازرسی کل از تهران که نامش فرهادی بود اشعار را با خود به تهران برد. مدتی بعد نامه‌ای از مجله‌ی طنز بابا شمل به دستم رسید که اگر به تهران بیایی می‌توانی به عنوان عضو هیأت تحریریه کار کنی. من هم که عضو «ژ - ک» بودم هرگز حاضر نبودم در تهران کار کنم. اما شاید اگر در تهران به کار طنز ادامه می‌دادم طنز پرداز بزرگی می‌شدم.

سال عد بازرگان گندم شدم و یا یک دوست شریک شدم. گندم را از بوکان به تبریز برده و می‌فروختم چون حجم گندمی که با خود می‌بردیم بسیار زیاد بود حتی اگر به ازای هر کیلو گندم نیم شاهی هم سودی می‌بردیم رقم بزرگی می‌شد. یکبار صد و بیست تومان ضرر کردیم. همان روز به دیدن حمده مینه آقا

محمود آقا، که خوان بوکان بودرفتم. قپان و سرانه‌ي احشام بازار بوکان را با مبلغ ماهانه هشتاد و يك هزار تومان اجاره كرديم. چهار نفر ديگر نيز شريك ما شدند. در طول نه روز كار يازده هزار تومان سود كرديم. يكبار حمام بوکان را اجاره گرفتم اما موقعيت آن را زياد مناسب نيافتم و با هشتصد تومان سود به كس ديگري واگذار كردم. خلاصه بوکان براي زندگي من، خير و بركت شده بود.

سعدى مي گويد: صدای خوش، غاي روح است. حمزه شريكم بسيار خوش آواز بود. قرار گذاشتيم در تبريز به هتل محل اقامت مهايادي‌ها نرويم. به هتلي رفتيم كه كردها آنجا نبودند. كاك حمزه شبها در اتاق آواز مي‌خواند شبی صاحب هتل آمد و گفت: هر چند كردي نميدانم اما صدای حمزه بسيار دلنشين است. اتاق دو نفره‌اي به دور از صر و صدای خيابان در اختيارمان گذارد و سوگند ياد كرد كه پولي از ما نخواهد گرفت و هر چه بخواهيم در حد توان تأمين خواهد كرد به شرطی كه حمزه روزي يكبار براي او آواز بخواند.

جداي از كار روزانه كه رفتن به بازار گندم فروشان و گشت و گذار در شهر وبازارگردي و چشم چرانی بود. غروب ها هم كارمان سينما رفتن شده بود وبس. اما راستش را بخواهي الآن هم نفهميدم كدام فيلم خوب و كدام فيلم بد بود؟ صاحبان سينما براي جلب نظر جوانان دختران زيبا را به عنوان پيشخدمت به كار مي‌گرفتند. وقتي در لژ مي‌نشستي، دختری زيبا با ناز تمام، با شيريني و آبجو به سراغت مي‌آمد وبا دست بازي واحياناً بوسه‌اي چنان اغديت مي‌كرد كه ناخواسته چهار پنج برابر بهاي بليط پول مي‌پرداختي. ما هم از اين دوشيدن اختياري، حظ فراوان مي‌بردیم و خود را به نسيم طنازان مي‌سپريم. از مردم شنیده بوديم كه مراسم روزهاي چهارشنبه‌ي مسجد صاحب الامر تبريز بسيار جالب است. حياط و صحن مجلس مملو از زنان و دختران بود كه براي رسيدن به مراد، در و ديوار مسجد را مي‌ليسي‌دند. در بالاي مجلس گنبدی بود كه مي‌گفتند امام است. به عنوان انعام به ملايي پير كه دركنار گنبد بود و ظاهراً مسئوليت آن را بر عهده داشت دو تومان دادم. او هم كه در طول عمرش بيش از دو شاهي انعام از كسي نگرفته بود دو تومان را درآستين گذاشت و به گوشه‌اي در كنار صحن رفت. پس از چند دقيقه متوجه شدم كه همان ملا هر وقت سرم را بلند مي‌كنم چشمك ميزند اين كار چند بار تكرر شد. خيلي دلخور شدم حمزه را نزد او فرستادم كه بپرسد جريان چيست؟

- چرا چشمك مي‌زني؟

- هيچكس مانند شما مرد نيست شما دو تومان به من انعام بخشیده‌ايد. اکنون به خانه‌ي من بيائيد نه زن بسيار زيبا در اختيار

دارم هر کدام را پسندید برایتان صیغه کنم. من خدمتگذار شما هستم.

- من گفتم آقا ما سنی هستیم و صیغه و قحبه نزد ما یکی و هر دو حرام است نه ما نیستیم. آهی کشید و گفت: خدا نکند شما سنی باشید. مرد به این خوبی سنی باشد؟ واقعاً حیف است.

- به زیارت سید حمزه که عزیز خان سردار مکرری نیز دربارگاه او به خاک سپرده شده رفتیم. مرقد او نیز بسیار آراسته بود، چون در دوران حاکمیت خود، مردم تبریز را از بلای قحطی و گرانی رهاییده بود. شاید نمی‌دانستند او هم سنی مذهب بوده است.

- مطلب دیگری که قابل توجه بوده و یادآوری آن مهم می‌نماید، دیدار از منزل «قره سید» نامی بود که می‌گفتند فالگیر است و دعا می‌نویسد. خانه‌اش دو حصار تو در تو بود.

خانه‌اش همیشه پر از جمعیت بود. باید از سید برای فال و دعا وقت می‌گرفتند.

|+ نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 20:11 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(3)

وقتی فهمید دونفر کرد آمده‌اند فوراً اجازه داد نزد او برویم. بسیار احترام نهاد وارج و قرب خاصی برای ما قایل شد. پس از چند سال شیندم که سید، جاسوس انگلستان بوده است. در تبریز برای اصلاح سر و تراشیدن ریش، نزدیک دلاک می‌رفتیم. گفت: جمله‌ای برایم بنویس که ریش تراشیدن به صورت نسبه انجام نمی‌شود. دو بیت شعر فارسی برایش نوشتم که به خاطر نمی‌آورم اما معنایش این بود: ای بی‌انصاف تو ریشت را پیش من می‌تراشی و قرضت را نمی‌دهی؟ آخر من کجایت را بگیرم؟ مرد دلاک که نوشته را به شیشه‌ی مغازه‌اش آویزان کرده بود یک روز گفت: نمیدانم چه نوشته‌ای اما می‌دانم هر کس آنرا می‌خواند می‌خندد و نمی‌گوید چه چیزی نوشته شده است.

یادم رفت بگویم: برای اولین بار وقتی به تبریز آمدم: در باغ گلستان مرد ترک زبانی را دیدم که سرنا می‌نواخت. بسیار شگفت زده شدم. فکر نمی‌کردم غیر از کرد، کس دیگر بهم پیدا شود که سرنا می‌نوازد. واقعیت عجیبی بود: ترک و سرنا زدن.

پدرم يك مسلمان واقعي بود. «ملا» دينداري هم بود. كساني كه از نزديك او ار مي شناختند او را اولياء مي دانستند. از همان دوران كودكي يعني درس پنج شش سالگي نماز و روزه را ياد گرفته بودم. به خاطر مي آوردم يك بار خيلي گريه كردم چون نماز جماعت صبح را از دست داده بودم. از همان دوران كودكي روزه ي ماه رمضان را نيز به جاي آورده ام.

در مجلس پدرم هميشه سخن از دينداري و پرهيزگاري بود. بسياري اوقات مي شنيدم كه فلان شخص بسيار دين دار و بهمان كس كم ايمان است. به اين زيادي مي انديشيدم كه واقعاً چيست؟ سرانجام معما را حل كردم: ديك گره است. هر كس گره گردنش بزرگتر باشد با تقواتر و دين دارتر است. همبازي هاي محله هم چون پسر ملا بودم حرف هاي را باور مي كردند و ديندار را از بي دين باز مي شناختند. هميشه هم گردن خود را جلو آينه نگاه مي كردم متأسفانه گردنم باريك بود با خود مي گفتم: بگذار بزرگتر شوم آنگاه وارد جرگه ي دينداران خواهم شد.

تا هنگامي كه طلبه نشده و وارد حلقه ي ×××× طلبه ها نشده بودم همچنان ديندار بودم. اما به مصداق ضرب المثل مي گويند: دو گاو در يك طويله اگر رنگ يكديگر را نگريند خوي يكديگر را مي گيرند. ديگر با از دست رفتن وقت نماز صبح نمي گريستم اما خدا و پيغمبر شناسي و اعتقاد به شيخ برهان همچنان عقیده ي راسخ من بود. هر چند خود را منسوب شيخ برهان مي دانستم اما با خاندان سيد زنبيل نيز آشنايي عميقي داشتم. شيخ محمد خانقاه مرا چون پسر خود مي دانست و لقب «جوجه» به من داده بود. سيد محمد زنبيل علاقه ي بسياري به من داشت و لطف بسياري در حقم روا مي داشت. اگر چه بعدها نمازم قضا مي شد و گاهي اوقات حتي آن را هم ترك مي كردم اما روزه مي گرفتم تا زماني كه در بغداد به مرض سل مبتلا نشدم ترك نشد.

جواني و دلداري

همچنانكه گفتم تازه به يازده سالگي رسيده بودم كه عاشق دختری شدم. بدون آنكه موضوع را با خودش مطرح كنم در درون، از آتش اين عشق مي سوختم و مي ساختم. بايد بگويم اين دلداري در آن مقطع سني رقت قلبي براي من به ارمغان آورد كه آن را در تمام مدت زندگي حفظ كردم. عشق بسيار پاك بود و هر چند لبرم سالها بعد از اين موضوع آگاهي پيدا كرد و روي خوش نشان داد اما تفاوت پاگاه اقتصادي دو خانواده، اجازه ي چنين كاري را نمي داد. عاقبت اين عشق بي انجام جز گريستن و سوختن و ساختن و يكي دو بوسه جدائي بود و آه حسرتي كه تا هم اكنون نيز با خود دارم.

دومين بار عاشق دختری دامدار و آبله رو شدم هر چند مردم مي گفتند او آبله رو و زيبا نيست اما او نزد من ونوس الهی زيبيابي بود. او هم مرا بسيار دوست

می‌داشت. خانه‌ی بیلاقی آنها نزدیک ما بود و فاصله‌ی بسیار کمی با هم داشتیم. روزها که مردان از خانه بیرون می‌رفتند فرصت مناسبی برای دل دادن و قلمه ستاندن و معاشقه‌ی ما دست می‌داد. یک شب با وجود تمام تهدیدات خودم را به رختخواب او رساندم و در کنارش آرام گرفتم اما چنان دختر خجالتی و با شرم و حیای بود که هرگز نمی‌توانستم خیال بدی در مورد او به خود راه دهم. او دوست داشت که «ودویش» کنم اما هر بار که به پدرم فکر می‌کردم این خیال از سرم می‌پرید. سرانجام تصمیم خود را گرفتم اما گفتند برادرانش بو برده‌اند و به شدت از او مراقبت می‌کنند. در تنها فرصتی که پس از مدت‌ها به دست آمد برای چند دقیقه نزد او رفتم و از این دل‌داری هم تنها آهی سرد بر جای ماند و حسرتی چند. پس از آن دوبار نومی‌دی، دیگر دل‌داری واقعی را از یاد بردم. پروانه‌ای شده بودم که از گلی به گل دیگر پرواز می‌کرد و از جدای هم غمی به دل راه نمی‌داد. در هر روستایی که درس خوانده‌ام، از هر جای که گذر کرده‌ام یا هر زیارویی را دیده‌ام از نگاه کردن دریغ نکرده‌ام حال یا ناسزایی یا تبسمی، یا دو کلمه راز و نیاز و یا بوسه‌ای بر لبی.

هنوز نوجوان بودم که همسر یکی از خوان‌ها که بسیار زیبا و سالار بود و سر و سیمایی با ابهت داشتو در مجلس مردانه می‌نشست و حکمیت هم می‌کرد عاشقم شد و با آن فریبندگی زنانه مرا به دام عشق خود انداخت. خانم سی و دو ساله بود که سالها با عشق دو سوئی او زندگی کردم و تا از دنیا نرفت از باده‌اش سرمست بودم. مرگ او هم داغ دیگری بود که دفتر عشق زندگی من ثبت شد. این عشق‌های راست و دروغ، با ازدواج من پایان یافت و از آن به بعد همسران من یگانه معشوقه‌های زندگی من شدند و از این بابت، خود را بسیار خوشبخت می‌دانم.

من و شعر

طبع شعر امری است که با انسان به دنیا می‌آید.

به نظر بسیاری، شاعری به صورت وراثت از پدر هب فرزند منتقل می‌شود، اگر چه این سخن پر بیراه نیست. یک فرزند شاید شاعر شود و بتواند از پس شع خوانی و نظم آفرینی برآید اما میان هنر و شاعر تمایز بسیار است. کسی که شعری می‌گوید و نظم و ترتیب خاصی به واژگان می‌بخشد هنرمند است اما واژه‌ای شاعر از کلمه‌ی شعور به معنای حس بر می‌آید. احساسات نازک خیالانه و پر از معنا اگر چه ناموزون، می‌توانند «شعر» باشند به همین خاطر واژه‌ی حس باور برای شاعر و واژه‌ی «هنر» برای «نظم» مویده معنای حقیقی این واژگان می‌توانند بود.

آوازه خوان فی البداهه گوی بی‌سواد «هنرمند» است و کلمات و واژگان نظم خاص خود دارند.

حال يك كودك مي‌تواند تفاوت ميان شعر منظوم و غير منظوم را دريابد مي‌تواند تلاش كند و براي خود شاعري شود اما بايد از شعر بسياري از شعراي ديگر سيراب شده و اشعار بسياري از آنها را خوانده باشد. با مسایل روز دنياي اطراف خود در ارتباط بوده و از آنچه مي‌گذرد باخبر باشد. خلاصه بايد مانند زنبور عسل بر روي همهي گلها نشسته و از شهد آنها بنوشد سپس از شيره‌ي همه آنها در اندیشه‌ي خود، عسل واژگان را توليد كند. اين مسأله بسيار پيچيده است و بسياري در مورد آن نظريه پردازي كرده‌اند. اجازه دهيد از خودم بيشتري بگويم:

پدرم طبعي موزون داشت مي‌توانست شعر بگويد اما هميشه از شعر و شاعري مي‌ناليد و براني باور بود كه د رسرزمين كردستان، هر كس شاعر شود بايد با فقر زندگي كند و با فقر هم بميرد. هميشه هم از «حريق» و «ملا مارف كركوكي» كه از دوستان نزديك او و از شاعران بزرگ بودند به عنوان مثال ياد مي‌كرد. «حريق» كه در فقر بدروحيات گفته بود و «ملا مارف» هم تا هنگامي كه فوت كرد براي همهي ثروتمندان گدائي نامي فرساده.

پدرم گاهي تك بيتي‌هايي مي‌سرود. گاهي طلبه‌ها به زبان منظوم براي نامي فرستاده و تقاضاي چاي و قند مي‌كردند و پدرم نيز با همان وزن و قافيه، اشعار آنها را پاسخ مي‌داد:

عه‌زيمز شيعر و به‌يتي توگوتو ته

ههموي سوال وزه‌ليلي و هات وهوته

شتيكي زياده قهند و چا براله

نه پوشاكه نه پيلاوه نه قووته

له باتي سوالي نه سپابي زيادي

وهره تهركي كه مايهي ئابرووته

ئهوا ناردم ده‌زانم تهركي ناكه‌ي

كه خووي بهد دوژمنه و دايم له‌دووته

(در اين ابيات شاعريه ضمن تقبيح گدائي از سوي طلبه او را به ترك اين عادت دعوت مي‌كند اما در نهايت با اجابت خواسته‌ي طلبه از او مي‌خواهد كه خوب بد خود يعني گدائي را کنار بگذارد)

شايد شعري قوي نباشد اما در وزن و قافيه بسيار منظم و قابليت تبديل به يك شعر را داشت است عموب مادرم نيز كه سيد محمد سعيد نوراني نام داشت و يكي از نزديكان شيخ برهان و ملايي پراوازه بود اشعار بسياري داشت كه از نظر ساخت و محتوا هم قابليت داشت به ويژه قصيده‌اي كردي سروده است كه مطلع آن اين مصرع است: «به‌ر گرماي قه‌لیم به رشنه‌ي ميهری مه‌ولارو نرا» با زير دستي تمام عشق به مولاي خود را در قالب صنعت گيوه‌بافي توصيف مي‌كند. قيده‌اي با اين بيت پايان مي‌يابد:

با حه واله ي پاش مونکير بي سه ري نووکي که لاش

چ. نکه عه ف واله دور ي پادشاهي دين ده کا

حال اگ طبع شعر ارثي باشد، من از همان اوان کودکي طبعي موزون داشتم و به سادگي متوجه مي شدم که فلان شعر داراي ساخت و محتوای مناسب يا خير.

تازه نيمچه سواد ي ياد گرفته بودم که پدرم ديوان شعري از يك شاعر ترك به نام مير علي شيري نوایي را نزدم گذاشت و وادارم کرد آنرا بخوانم، من و شعر تركي؟ واقعاً حتي يك كلمه هم نمي فهميدم. با اين وجود هنگم خواندن برخي ابیات متوجه ساختن ناقص آن بيت يا مصرع شده و به پدر تذکر مي دادم.

پدرم نيز با تمام مي گفت: تو که تركي نمي داني چگونه فهميدي اين بيت ناقص است يا اشکال دارد؟ اما پس از آنکه خود يك يا دوبار ديگر ابیات را تکرار مي کرد متوجه اشکالات موجود در آن مي شد. از همان کودکي از ترس اينکه مبادا در مشاعره مغلوب ديگران شوم اشعار زيادي از بر کرده بودم به گونه اي که کمتر کسي جرأت مي رکد با من وارد مشاعره شود. يکبار در مشاعره ميان من و يك ملازاده، شرط بندي شد. صوفي علي نامي روي من شرط بندي کرد و ز بخت خوش، يك گوسفند هم برنده شد.

يك شب نيز به اتفاق چند طلبه به روستايي به نام خورنج رفتيم. خوان ده ما را زياد خوش نداشت و مي خواست هر چه زودتر از شر ما خلاص شود. به همين خاطر گفت: با پسر من مشاعره کنيد اگر برنده شديد قدمتان روي چشم. در خدمت شما هستم.

هر چند از ساير طلبه ها کم سن و سالت بودم، با شهامت تمام گفتم:

من آماده ام باشعير فارسي يا عربي يا کردي مشاعره کنم و اجازه مي دهيم زبان شعر را پسران انتخاب کند.

بين خودمان باشد واقعاً دروغ گفتم چون حتي يك بيت شعر عربي نيز نمي دانستم اما پسر خوان ترسيد و آخر الامر در جازد.

نمي دانم ملت هاي ديگر چگونه اند که اگر يك کرد، خرده سواد ي ياد گرفت به تب شعر مبتلا مي شود و تصور مي کند اگر شعري نگويد هيچکاريه است. به جأت مي توانم ادعا کنم که 90% کردهايي که الفبايي مي آموزند براي اثبات خود، حتماً شعري هم مي سرايند. من نيز به تبعيت از سرشت ملت خود دچار اين بيماري شده و به تب شعر سرودن يا بهتر بگويم معر گفتن گرفتار آمده بودم. جوجه اردکي بودم که ادای غاز در مي آوردم. کار من شده بود قلم و کاغذ و سياه کردن دفتر به نام شعر. اما چه شعر؟

خدا نصيب دشمن هم نکند. جرأت هم نداشتيم اشعارم را به کسي نشان دهيم. واقعاً ياره هايي بودند که به تصور خودم شعرند. در مورد برخي اشعار فکر

می‌کردم که از بقیه متمایزتر و بهترند. پدرم شنیده بود که شعر می‌گویم (پیش از این در مورد دیدگاه پدرم درباره‌ی شعر مطالبی گفته بودم). حال بیا و خوب طعنه‌های او را بخور. با هزار سوگند دروغ، راضی‌ش کردم که من مرتکب چنین گناهی نشده‌ام. یکبار جواب نامه‌ی یک خوان را با شعر داده بودم. خوان بسیار از شعرم تعریف کرد و احسنت گفت. من هم تصور می‌کردم که تا به حال هیچکس چنین تخم دوزده‌ای نگذاشته است.

یک روز در مهاباد و در مسجد شادرویش در خدمت ملا مارف کوکی بودم و از او خواستم شعر تازه‌ای سروده‌ی خود را برایم بخواند تا آن را از زبر کنم. لازم است بگویم که تمام اشعار ملا مارف را روان بودم و به نوعی «راویه»‌ی او بودم. به ماموستا گفتم:

من شعری سروده‌ام برایتان می‌خوانم خواهش می‌کنم نظر خود را بفرمائید. خندید و گفت: بخوان

آن جوابیه را که پیش از این گفتم برایش خواندم. گفت: پسرم این که گفتی حتی «معر» هم نیست بسیار بچه‌گانه است. آن را پاره کن. شعر را پاره کردم و دور انداختم.

ملا مارف پس از چند لحظه گفت: راستی تمام بیت‌ها را خودت گفته بودی یا بیتی هم دزدیده بودی.

گفتم: نه کل شعر مال خودم بود.

گفت: اگر راست گفته باشی یکی دو بیت از اشعارت قابل تأمل بودند. اگر بتوانی مانند آنها ادامه دهی فکر می‌کنم تو هم روزی مثل من از گرسنگی بمیری. حالا بیا و بین شاهکارم این بود وای به حال دیگر اشعارم.

بدون تأمل دفتر دیوان اشعارم را آتش زد و دست از شعر و شاعری برداشتم آن روزگاران در «وشتیپه» طلبه بودم. بک روز کاک رحمان حاج بایزاقا وارد حجره شد. ترجیح بندی درباره‌ی کرد و کرد بودن خواند که به نظرم بسیار دل‌انگیز آمد. اصرار کردم که آن را دوباره تکرار کند تا یادداشت کنم اما گفت: شاعر آن یعنی خالو مینه سوگندم داده که آن را به کسی ندهم. وقتی از گرفتن شعر ناامید شدم خودم به تقلا افتادم و ترجیح بندی آماده کردم که آن نزد خودم باقی ماند و هرگز برای کسی نخواندم چون فکر می‌کردم شایان مجلسیاریان نیست، عاقبت آن را هم از بین بردم.

به یاد می‌آورم آن‌دم که شعر می‌سرودم روزی به همراه یک طلبه قدم می‌زدیم. از شعر و شاعری و شاعران بزرگ و کوچک بسیار گفت و در وصف شعر اظهار نظرهایی کید. من هم فرصت را مغتنم شمرده و یکی از غزل‌های خود را برایش خواندم. گفت: شعر بسیار خوبی بود. چه کسی آن را سروده است؟

گفتم: شعر مصطفی بگ کوردی است

گفت هزاران هزار احسنت! یکبار دیگر بخوان.
دوباره شعر را خواندم. این بار هم هزاران مرتباً گفت.

گفتم: واللّٰه شعر خودم است.

گفت: یکبار دیگر هم بخوان.

پس از آنکه برای سومین بار شعر را قرائت کردم گفتم: آخر این کی شعر بود؟
این «معر» هم نیست. حرف مفت است.

اما پس از آنکه عضو جمعیت ژ - ك (جمعیت تجدید حیات کرد) شدم
و احساس کردم جمعیت نیازمند سرودن شعر است. این کار را از سر
گرفتم و اینگونه بود که لقب شاعر گرفتم.

زمستان بود و من برای شرکت در جلسات جمعیت به شهر رفته بودم. کاک
هیمن اشعاری چند برای جمعیت سروده بود و اشعاری از برخی شاعران کرد در
عراق نیز در مجموعه‌ای آماده شده بود. برادران در جمعیت از ضرورت سرودن
اشعار بسیار سخن گفتند و من نیز متأثر از این موضوع به محض بازگشت به
روستا، تمام توان خود را روی شعر متمرکز و سرانجام قصیده‌ای «عقل و بخت»
را سرودم، اما در گمان بودم که آیا مقبول خواهد افتاد یا نه؟

شبی از بوکان بازمی‌گشتم میهمان کاک رحمان حاج بایز آقا شیخله بودم و شیخ
کامیل هم آنجا حضور داشت. هنگامی که بحث شعر و شاعری به میان آمد
گفتم: برادری شعری سروده و سوگندم داده که آن را به کسی ندهم.
بخش‌هایی از آن را روان کرده‌ام نمی‌دانم به درد می‌خورد یا نه؟ چند بیت از
قصیده‌ی عقل و بخت را خواندم. فردا صبح موقع رفتن کاک رحمان همراهم تا دم
در آمد. دو اسب يك سوار در مقابل در بودند. کاک رحمان گفت: این سوار را
همراهت می‌فرستم گفته‌ام تا نسخه‌ی آن شعر را با خود نیاورد بازنگردد. من هم
می‌دانم که تو حوصله نداری چند ماه از این مرد پذیرایی کنی. هر چه تلاش
کردم تأثیر نکرد. سرانجام پس از بازگشت به ده نسخه‌ی شعر را بازنویسی
کردم و نزد کاک رحمان فرستادم. در ذیل شعر هم به عنوان کاک رحمان نوشته
بودم:

به کوردی پیت ده‌لیم لیم مه‌گره ئیرادوباری شوانه ویله ناله‌کوکه (به کردی
می‌گویم از این شعر ایراد نگیر چون هدیه‌ی چوپان جز خس و خاشاک نیست).

از این بیت شعر، دریافت‌ه بود که قصیده را خودم سروده‌ام. شعرها را روان کرده و
یکبار برای «قاصی محمد» خوانده بود، اما در مورد سراینده‌ی آن چیزی نگفته
بود. قاصی هم فرموده بود: «شعر را بده روز جمعه در منبر برای مردم
می‌خوانم». اما کاک رحمان هم شعر را به قاصی نداده بود.

اوایل بهار که به شهر رفته و سر از حزب در آورده بودم دیدم اشعارم را چاپ و در
تیراژ بالا میان مردم توزیع می‌کنند. هنگامی که گفتم: اشعار من است و من

آنها را سروده‌ام گفتند: «از این پس، باید اشعار بسیاری آماده کنی.» اما چون با نام ناشناسی (هه‌ژار) نوشته شده بودند خیلی‌ها فکر می‌کردند اشعار «خالومینه» است. مدتها پس از آنکه «خالو مینه» از این ابیات اظهار بی‌اطلاعی کرد همراهان دریافتند سروده‌های من است. برای شماره‌ی دوم مجله‌ی «نیشتمان» گپ دوستانه‌ای آماده و از ذبیحی خواستم در مورد چاپ آن در مجله اظهار نظر کند. گفت: «این شعر نیست و به درد چاپ در مجله هم نمی‌خورد.» شعر را برای «كاك رحمان» خواندم. به «ذبیحی» گفت آن را چاپ کند. چون اشعار زیبایی است. «ذبیحی» هم گفت: «بله واقعاً عالی است و باید چاپش کنیم.»

ترس و جرأت

من هم مانند بسیاری دیگر از کودکان کرد، از گهواره، با دیو، جن و غول بیابان ترسانده شده بودم و چون اغلب این اتفاقات هم شب‌ها به وقوع می‌پیوست از شب می‌ترسیدم. اما ترس من جدای از سایر ترسها بود. به جرأت می‌گویم شاید ترسوترین انسانها در دوران کودکی خود بوده‌ام.

یکبار در خانقاه «شیخ برهان» اوایل بامداد در مرقد شیخ قرآن می‌خواندم. زنبوری در ایوان مرقد وزوز می‌کرد. آنقدر ترسیدم که نزدیک بود زهره ترك شوم. قرآن را هم نمی‌شد ببندم. ناچار از ترس فرار کردم. چه فرار کردنی؟! غروب با زور به مرقد بازگشتیم. قرآن همچنان روی رحل بر جای مانده بود. شب که فرا می‌رسید زمین و زمان، جن و دیو و غول می‌شد و ترس، سراسر وجودم را فرا می‌گرفت به ویژه که داستان «ارباب چشمه» را زیاد شنیده بودم و جرأت نداشتم شب‌ها تنها به چشمه بروم.

نمی‌دانم چگونه بود که تصمیم گرفتم این ترس را از خودم دور کنم. به تدریج تصمیم گرفتم شب‌ها از خانه خارج و در اطراف قدمی بزنم. یکبار از روستایی که حدود یک ساعت از خانقاه دور بود به سوی خانقاه بازگشتم. از ده که دور شدم صدای خش‌خش برگ درختان، شرشر آب و صدای حیوانات مختلف، هراسی در دلم افکند. از ترس شروع به آواز خواندن کردم. ناگهان گذارم به قبرستانی در آن حوالی افتاد. من و گورستان و شب؟ فقط می‌دانم که چشمانم را بستم و شروع به دیدن کردم. جرأت نداشتم پشت سرم را نگاه کنم. با صدای پارس سگ‌های یک روستای سر راه به خودم آمدم. چون از سگ‌ها هم می‌ترسیدم از کنار ده گذشته از شر سگ‌ها هم خلاص شدم. در کنار جوی آب، سر و صورتم را شستم و نفسی تازه کردم. دوباره راه خانقاه رادر پیش گرفتم. چراغ‌های خانقاه را از دور دیدم و کمی آرام گرفتم اما ناگهان چه دیدم؟

یک اجنه‌ی عجوزه که در کنار راه نشسته، دستی روی چانه گذاشته و خیره خیره نگاه می‌کند. پاهایم سست و گلویم خشک شد. شاید باور نکنی، اما

موي بدنم کاملاً سیخ شده بود اوراد و دعاهایی برای این روزها و احیاناً برخورد با اجنه یاد گرفته بودم اما چه کسی در این شرایط، حتی يك کلمه هم می‌تواند بگوید؟ فرار کنم؟ پاهایم توان ندارند. اگر فرسنگ‌ها راه هم بروم جن با دو جهش سر می‌رسد. شاید اجل فرا رسیده است. در روایات خوانده بودم که اگر در مقابل دشمن کافر مقاومت نکنی خدا تو را نخواهد بخشید. ناگزیر با دست‌های لرزن، با چوبدستی کوچکی که در دستانم بود خود را روی عجوزه انداختم. تمام دست و پاهایم خونین و مالین شده بود. آن هیبت نه جن، بلکه درختچه زالزالکی در کنار راه بود. حالا بیا و در آن بیابان، تك و تنها قاه قاه بخند. از آن شب به بعد، برای همیشه ترس از جن و غول و چراغ و دیو و . . . را به فراموشی سپردم و دریافتم آنها که این قصه‌ها را بافته‌اند نیز با دیدن درختچه‌ای یا شیئی، از آن جنی و غولی و دیوی ساخته و داستانی با آن ساز کرده‌اند. دیگر از تاریکی شب هم نمی‌ترسیدم. آخر سپیده‌ی روز و سیاهی شب چه فرقی با هم دارند؟ چرا باید از شب بترسیم و . . . ؟

شبی دیگر گذارم به قبرستانی بسیار مخوف افتاد که قبرهای زیادی در آن کنده شده و سنگ قبرها روی همدیگر تل‌انبار شده بود. باران سختی می‌بارید. ناگزیر روی یکی از سنگ‌ها نشستم. صدایی از صاحب قبر نیامد. دریافتم که مرده‌ها دیگر حوصله‌ی دعوا و جاروجنجال ندارند. این «خوان» را هم به سلامت گذراندم. ترسم از مرده و قبرستان و جن و پری و دیو و غول به کلی ریخته بود و این بار با دوستانم بر سر گورستان رفتن و نترسیدن، شرطبندی می‌کردم.

این بار تصمیم گرفتم هرطور شده «جن» بینم. در دامان کوه «ترغه» تخته سنگ بزرگی قرار داشت که تمام اهالی معتقد بودند هر کس بدانجا پای بگذارد از گزند جن ساکن در آن جان به در نخواهد برد. گویا چند نفر که دیوانه شده‌اند مورد گزند این جن قرار گرفته بودند. شبی بهاری که نم بارانی هم می‌بارید در مسیر بازگشت به خانه، ناگهان مسیرم را به سوی کوه «ترغه» تغییر دادم و پس از رسیدن به تخته سنگ مزبور، روی آن نشستم. صدای وزش باد و نم باران، دمی قطع نمی‌شد. با خود گفتم: الان می‌آیند و آنها را می‌بینم. مدت‌ها منتظر ماندم اما نیامدند. با ناامیدی تمام از کوه پایین آمدم. کوره راهی بود و شب هم بسیار تاریک، به طوری که خوب نمی‌توانستم جلوی پایم را ببینم. ناگاه هیبت سیاه رنگ عظیم‌الجثه‌ای در برابر دیدگانم ظاهر شد:

آها بالاخره جن‌ها آمدند. چون دیگر واهمه‌ای نداشتیم به سوی آن رفتم. ناگهان عرعری کرد و راه فرار در پیش گرفت. کوره الاغی بود که از گله جا مانده بود. به دنبال او دویدم. با همدیگر به آبادی رسیدیم.

در دروان طلبگی هم از سگ می‌ترسیدم و مورد تمسخر سایر طلبه‌ها قرار می‌گرفتم. سرانجام با ترس از سگ نیز کنار آمدم؛ هر سگی به سراغم می‌آمد

قطعه سنگي بر داشته و به سوپش مي‌رفتم تا اين بار سگ از ترس من پا به فرار بگذارد.

زمانی حتی از مارمولک نیز می‌ترسیدم اما هنگامی که می‌دیدم هم سن و سالان من، مار هم می‌کشند ترس از مار را کنار گذاشته و حتی مار کشتن را هم آزمودم.

«سید محی‌الدین شیته» پسر عمه‌ی مادرم که او را «خالو» صدا می‌زدم مردی بسیار با شهامت و شجاع بود. همیشه به من می‌گفت: «اگر پسر ترسویی باشی با من هیچ نسبتی نداری». یکبار من و پسر داییم که هر دو در سایه‌ی سقوط رضا شاه و شهریور 1320 دو قبضه اسلحه خریده بودیم، بعد از ظهری تصمیم گرفتیم از مهاباد به سوی یکی از روستاهای اطراف برویم. گفتند: «مسیر خطرناک است و راهزنان در کمین». اهمیت ندادیم. عصر دیرهنگام، گدای دوره گردی توصیه‌هایش را تکرار کرد: «خواهش می‌کنم از راهی که آمده‌اید باز گردید. راهزنها ساعاتی پیش کاروانی را به گلوله بستند و اموال آن را به یغما بردند».

ترس وجودم را فراگرفت. به پسر دایمی گفتم: «شاید در مواجهه با راهزنان، مجبور به تیراندازی شویم. نظرت چیست؟» مردی که صاحب قهوه‌خانه‌ی سر راه بود و همراه ما آمده بود گفت: «برگردید، مخارج امشب شما هم با من». محمدامین پسر داییم گفت: «هر چه تو بگویی موافقم». یکبار به یاد «خالو محی‌الدین» افتادم گفتم: «اگر برویم شاید کشته شویم اما اگر باز گردیم و «خالو محی‌الدین» اطلاع پیدا کند آبروی هزار ساله‌مان خواهد رفت». «محمدامین» گفت: «حتی اگر تو برگردی من باز می‌روم». اسب‌هایمان را به مرد قهوه‌چی سپردیم که در طول مسیر، جلوتر از ما حرکت کند برود. خود نیز از یکدیگر جدا شدیم و هرکدام به طرف بخشی از کوه رفتیم و دست روی ماشه‌ی اسلحه، آماده‌ی درگیری شدیم. اما به خیر گذشت و با کسی برخورد نکردیم. پس از آن به نظرم آمد اگر درگیری پیش می‌آمد شاید واقعاً شلیک هم می‌کردم. از یک راهزن کمتر نبودم. او چگونه می‌تواند من را بکشد من نیز مانند او می‌توانم

یک مادیان داشتم که زین انگلیسی کهنه‌ای روی آن گذاشته و فکر می‌کردم بهترین مادیان و زین دنیا را دارم. روزی در مهاباد، میهمان پسری به نام «سعید» بودم. اجازه خواست که با مادیان من از مهاباد به «قونقلا» رفته و زود باز گردد. غروب که بازگشتم سعید در بستر افتاده و ناله می‌کرد: «زین مادیانت، تمام باسن و رانم را سوزانده است. نزد پزشک رفتم. برایم آمپول و پماد تجویز کرد». نگاهی به زین مادیان انداختم. باران و آفتاب، آن را کاملاً پوسانده بود اما مشخص شد که ران و به این سعید از من نازکتر بود. من به زین عادت کرده بودم.

گرد باوری

آنچنانکه پیداست ملت کرد از صدر اسلام تحت سلطه‌ی بیگانگان بوده و از آن تاریخ تا کنون، این ملت، حتی يك لحظه هم روی آزادی و آرامش به خود ندیده است. حال اگر از جنگ عباسیان رهایی یافته، به سلطه‌ی ترك و ایرانی گرفتار آمده است. سلطه هم که سلطه است چه فرقی می‌کند عرب باشد یا ترك یا عجم؟ سرزمین کوهستانی و صعب، ملتی بسیار شجاع و اراضی حاصلخیز آن، همواره میدان کارزار ترك و ایرانی بوده و هر کدام تلاش کرده‌اند با هزینه کردن از خون فرزندان به کشتن دادن ملت کرد، آنها را بلاگردان خود کنند. در دوران صفویه، يك کرد اهل «زنگار» به نام «شیخ صفی‌الدین اردبیلی»، پس از آنکه به مقام شیخ در طریقت خود نائل آمد و مریدان بسیاری گرد او جمع شدند زبان ترکی را به عنوان زبان پیروان طریقت خود برگزید و پس از او پسرانش با بهره‌برداری سیاسی از این طریقت، مذهبی به نام «شیعه» اختراع کردند تا بتوانند با استفاده از ابزار مذهب، به مقابله با اکثریت سنی مذهب برخاسته و ایران را ملك خود گردانند. سلاطین عثمانی نیز خود را حامیان مذهب سنی معرفی کرده و نزاع شیعه و سنی، سرزمین کردستان را قربانی افزونخواهی آنها نموده است. اگر چه سخن در این مورد، مفصل است و در این سطور نمی‌گنجد اما در سده‌های اخیر، هیچ کردی را در ایران نمی‌توان یافت که نفرتی عظیم از صاحبان سلطه‌ی ایران و به اصطلاح عجم، در دل نداشته باشد. فرزندان کرد از همان بدو تولد به دنبال فرصتی بوده‌اند تا از چنگ امرای «عجم» رهایی یابند. «عجم» یعنی ایرانی سلطه‌گر، اما چون آلت ستم حکام ایران علیه کردها، آذری زبانان بوده‌اند کردها این نام را بیشتر در مورد همسایگان، ترك زبان خود به کار می‌برند. من نیز چون همه‌ی فرزندان ملت کرد، با این نام بزرگ شده و همواره کینه‌ی دشمنان ملت را در دل داشته‌ام. همانطور که پیش‌تر هم گفتم در هفت سالگی و هنگام گردوبازی، وقتی دو گردو را به هم می‌زدم و یکی از آنها می‌شکست می‌گفتم: «عجم در هم شکست».

بسیاری اوقات، از خداوند می‌خواستم پادشاه کوچکی به این ملت عطا کند. در بازی‌های شبانه محله نیز با دوستان به دو دسته‌ی کرد و عجم تقسیم می‌شدیم و عجم، همیشه می‌بایست شکست می‌خورد.

در ترکیه، پدرم «ملا سعید بدیع‌الزمانی» را ملاقات و او را فردی مقدس و مبارک احوال می‌دانست. هنگامی که خبر کشته شدن او را توسط فرمانروای عثمانی شنیده بود، لعن و ناسزای خود را نثار عجم و ترك می‌کرد و آنها را کافر می‌شمرد. او همیشه از کرد و کردستان سخن می‌گفت. عده‌ای از جوانان مهاجد نیز از سخنان پدرم بهره برده و بسیاری اوقات برای ملاقات با پدرم و استماع سخنان او به خانه‌ی ما آمد و رفت می‌کردند.

آن دم، من و ذبیحی بچه سال بودیم و از این سخنان لذت فراوان می‌بردیم. کسی جرأت نمی‌کرد حتی به کردی نوشتن هم فکر کند. اوضاع به گونه‌ای بود که هر کس از کردی نوشتن سخن می‌گفت به شدت مورد عتاب و سرزنش و احياناً تمخسر این و آن قرار می‌گرفت.

يك روز «ذبیحی» نزد من آمد و با اشاره به چیزی که در آستین گذارده بود گفت: «برویم». پرسیدم: «موضوع چیست؟» در جواب گفت: «برویم خودت متوجه می‌شوی». از شهر خارج شدیم نزدیک «پردی سوور» در کنار تخته سنگی پناه گرفتیم. کتابی از آستین درآورد: انجمن ادیبان کرد، «نوشته‌ی امین فیضی‌بگ» که در سال 1339 هجری (1920 میلادی) در استانبول چاپ شده بود. اشعار بسیاری از شاعران کرد در این کتاب آمده بود. حالا چگونه کردی بخوانیم؟ با دشواری فراوان بخش‌هایی از کتاب را خواندیم. این کار چند روز طول کشید.

يك روز به بی‌تی از «شیخ رضا» برخورداریم:

خزمینه مه‌دهن په‌نجه له گهل عه‌شیره‌تی جافا

میرووله نه‌چی چاکه به گز قولله‌ی قافا (ای دوستان با عشیرت جاف در نیفتید که مورچه را یارای بالا رفتن از قلعه‌ی قاف نیست).

می‌خواندیم: «میرووله پخی چا که به که ثور قولله‌ی قافا». گفتم: «این مصرع مشکل دارد». می‌پرسید: «یعنی چه؟» می‌گفتم: «نمی‌دانم اما به نظرم ایراد دارد». چه کار کنیم؟ دل را به دریا زدم و با وجود اینکه احتمال دادم کتک مفصلی نوش جان خواهم کرد تصمیم گرفتم در مورد این مصرع، از پدرم سؤال کنم. شب که پدر در حال مطالعه بود، کمی من و من کردم و گفتم:

- پدر؟

- سرش را بلند کرد

- چیه پسرم؟

- ساکت شدم صدایم در نمی‌آمد. پس از چند لحظه دوباره گفتم:

- پدر؟

- بله بگو.

- دوباره پشیمان شدم. این بار بلند شدم و به کنار در رفتم تا در صورت لزوم بتوانم در بروم.

- پدر؟

- زهر مار . بگو چه می‌خواهی؟

- کتکم نمی‌زنی؟

- نه، چرا کتک؟

- شعري هست که من و «ذبیحی» نمی‌توانیم خوب بخوانیم.
راهنمایی‌مان می‌کنی؟

- خیلی خوب، کجاست؟

کتاب را از آستین بیرون آورده و شعر را نشان دادم. پرسید: «بخوان ببینم». شعر را که خواندم قهقه‌ای بلند سر داد: «حتی اگر بخواهی تعمداً این شعر را خراب کنی به این بدی نمی‌توانی بخوانی.» سپس نحوه‌ی قرائت آن را اصلاح کرد و گفت: «اگر کتاب می‌خوانید کتاب‌های کردی زیادی دارم.» به حیاط رفتیم خاک بافچه را کنار زد و از درون آن، یک صندوق گلوله‌ی روسی بیرون آورد که پر از کتاب‌های دیوان شعر کردی و دست نویس بود: دیوان نالی، کردی، شیخ رضا، سالم، حریق و . . .

یک به یک، کتاب‌ها را می‌خواندیم و پس از یادداشت مطالبی که بعضاً با مشکل مواجه می‌شدیم، نزد پدر رفع اشکال می‌کردیم. «صدیق حیدری» و «سعید حمه‌قاله» هم که سن و شالشان از ما بیشتر بود به «رواندوز» رفته و کتاب‌های چاپ شده‌ی کردی را از «حزنی مکریانی» با خود می‌آوردند. در کردی خواندن بسیار پیشرفت کرده بودیم و آرام آرام، سخن از آزادی کردستان و رهایی ملت کرد به میان می‌آوردیم.

نمی‌دانم چگونه بود که چند نفر دیگر هم با ما «هم‌اندیش» و «هم‌صدا» شدند. در مهاباد «حسین زیرینگه‌ران» که بعدها به نام «فروهر» شناخته شد «عزیز کاک آقا» که یک افسر پلیس بود «مینه شوقی» و «عبدالرحمان کیانی» و در روستا «کاک رحمان حاجی بایز آقا»، «ملا رحمان حاجی ملا عزیز کند» و کسان دیگری که اسامی آنها را به خاطر نمی‌آورم. حزبی بودیم بدون برنامه و تنظیم. کارما این بود که دور یکدیگر جمع شده واز آرزوهای ملی برای هم سخن بگوییم.

یکبار «ذبیحی» مرا با خود به خانه‌ی مردی به نام «خالو ملا» برد. به نظرم غیر از ما دو نفر کسان دیگری هم حاضر بودند. گفتند: «ما حزبی تشکیل می‌دهیم. باید مراقب یکدیگر بوده و سوگند یاد کنیم که به یکدیگر خیانت نکنیم». این جلسه برای ما بسیار دلگرم کننده بود و «کردباوری» ما را پررنگ‌تر می‌کرد. در مورد آغاز و انجام این همکاری، مطالبی هست که باید بگوییم:

با «عزیز» و «حسین» به قهوه‌خانه‌ی نقالی رفته بودیم. «نقال»، اسکندر نامه می‌خواند می‌گفت: «گرد و غبار از بیابان بلند شد، باد رحمت، گرد و غبار زدود، ده بیرق به نشانه‌ی صد هزار نیروی مسلح فلان پهلوان ظاهر شد و باز هم گرد و غبار و بیرق و فلان پهلوان. . . و ادامه می‌داد. عزیز که کمی سرخوش بود فریاد زد: «پدر سگ! پس کو پرچم کردستان؟» و طیانچه‌اش را بیرون کشید.

اهالی قهوه‌خانه همه ترسیدند و رنگ از رخسار «نقال» پرید: گرد و غبار برخاست و صد بیرق به نشانه‌ی یک میلیون لشکر صلاح‌الدین ایوبی از افق ظاهر

شد. . . «حسین»، «عزیز» را از چای‌خانه بیرون برد و طپانچه را هم به من که سن و سال کمی داشتم و مورد سوءظن قرار نمی‌گرفتم سپرد. می‌گفتند افسر دژیان، کلامی جز فحش و ناسزا به کرد ندارد و مشخصاتش را هم گفتند. عزیز خط و نشان کشیده بود که گوشمالیش دهد. یک شب زمستانی و برفی، نزدیک دژیانی رفته و شروع به قدم زدن کردیم تا افسر داستان ما از موضع خود خارج شود. عزیز به بهانه‌ی سرخوشتی، یقه‌اش را چسبید و حسابی کتک کرد. ما هم به عنوان اینکه می‌خواهیم آنها را از یکدیگر جدا کنیم وارد معرکه شدیم و خوب کتکش زدیم. دژیان‌ها آمدند، ما در رفتیم و عزیز بازداشت شد. گویا خبر به صورت تلفنی به اطلاع فرماندهی پادگان مهاباد رسانده شده و فرماندهی لشکر خود شخصاً تصمیم گرفته بود عزیز را تنبیه کند آن هم چه تنبیه‌ی؛ تمام شب را با عزیز مشروب خورده و قمار کرده و فردا صبح هم عزیز را آزاد کرده بود.

پسری مهابادی به نام «حمید سلطانی» که مأمور دولت بود به همراه سه امنیه به «ترغه» آمده و مازاد گندم را طلب می‌کرد. گفتم: «چیزی ندارم. هنوز گندم درو نکرده‌ایم و خود نان جوین می‌خوریم. مبلغی بدهکارم». حرفمان شد و گفت: «ملا بازی در نیاور». از این جمله بسیار عصبانی شدم. هر چند آن روزها کسی جرأت نمی‌کرد با مأمور دولت در بیفتد اما آن مرد را سه تومان از «امنیه» خریدم و با کمک گرفتن از دو نفر از روستائیان، تا می‌خورد کتکش زدیم. هر چه فریاد زد امنیه‌ها خود را به نفهمی زدند. چنان کتک مفصلی خورد که سوار بر الاغ به شهر بازگشت. من هم به سرعت خود را به مهاباد رسانده به «عزیز» و «حسین» گفتم: «از شکایت مأمور می‌ترسم». آنها هم حمید را تهدید کرده بودند که در صورت شاکی شدن، کار دست خودش خواهد داد. از آن پس هیچ مأمور دیگری جرأت نکرد با من به صورت غیرمتعارف برخورد کند.

حرف، حرف می‌آورد: آن روزهایی که در ترغه زندگی می‌کردیم از دست امنیه و مأمور دولت به تنگ آمده بودیم. روزی نبود که دسته‌ای به نام مأمور دولت پیدا نشوند و به بهانه‌ای رشوه نستانند. علاوه بر سهم خود، بی‌احترامی به اسبهایشان هم گناهی بس بزرگ بود.

اگر تمکین نمی‌کردی فشنگی در حیاط خانه می‌انداختند و با بهانه کردن نگهداری اسلحه، روزگارت را سیاه می‌کردند. ما هم در آن دوران، بسیار ندار بودیم و قدرت پرداخت رشوه نداشتیم. یک روز در مقابل دیدگانم، پیرمردی را آنقدر

با شلاق زدند که بنده خدا دو روز بعد مرد. گناهِش این بود که دهانه‌ی اسب يك مأمور را زود نگرفته است. علاوه بر بهانه‌ی وجود توتون در خانه و اتهام قاچاق، يك سال به جانمان افتادند که باید گندم را به دولت بفروشیم و مفهومی به نام «ندارم» معنایی ندارد. ما هم تصمیم گرفتیم به مهاباد آمده و مدتی خود را پنهان کنیم. چند نفری که از «ترغه» و «قره‌لی» راه افتاده بودیم به مهاباد رسیده و اتافی کرایه کردیم. روزها از ترس مأمور تا غروب در را از پشت می‌بستیم و شب‌ها هم تا دیر وقت قمار می‌کردیم. اما چگونه قماري؟ از سر شب تا بامداد هیچکس بیشتر از يك قران برنده یا بازنده نمی‌شد. به زن صاحب خانه یاد داده بودیم اگر مأمور آمد بگوید: «کیش کیش عقاب آمد». آن وقت همه پنهان می‌شدیم و ساکت، تا عقاب راهش را می‌کشید و می‌رفت.

صاحبخانه دو زن داشت: یکی پیر و زشت و دیگری جوان و خوش سیما. شب‌ها هنگامی که قمار می‌کردیم حق پا چراغ قمار - از قرار ده يك - به همسر دوم می‌رسید. او هم چون مرا جوان و خوش قیافه می‌دانست آخر شب حق پا چراغ را دوباره به من پس می‌داد. با این حساب، من هیچوقت در قمار بازنده نمی‌شدم. حق نگهداری از الاغ و اسب و مادیان، شبانه يك قران و از آن مردها دو قران بود یعنی اجازه‌ی اتراق هر مرد معادل حق نگهداری دو الاغ برآورد می‌شد.

يك شب بسیار سرد، صاحبخانه به علت بگو مگوی یکی از همراهان ما با همسر اولش به علت اختلاف بر سر پرداخت پول کاه، ما را از خانه بیرون کرد. در سرما و یخ، آواره‌ی کوچه و خیابان شدیم. عاقبت اتافی پیدا کردیم. نه در داشت و نه آتشی برای گرم شدن. صاحبخانه هم مردی بسیار بد پيله و بی‌شرم بود. با کمی زغال روی منقل، آتشی درست کردیم و در کنار يك چراغ نفتی قمار، از سر گرفتیم. صاحبخانه هم خود پای بساط قمار نشست و تا صبح شش هفت قران و همه‌ی قندو چای و استکان و اسباب خانه را باخت. فردا صبح با التماس همسرش، مالش را مجدداً بازگردانیدیم و به سوی روستا بازگشتیم.

قمار بازی، اگر چه با تفنن آغاز شده بود اما به مرض لاعلاجی برای من تبدیل شد. زیاد قمار می‌کردم و بسیاری اوقات، مبالغ هنگفتی می‌باختم. شبی در يك قمار در بوکان، تمام دارائیم را که چهل تومان بود و برای خرید وسایل منزل کنار گذاشته بودم باختم. نیمه‌های شب به حمام رفتم و از یکی از آشنایان پنج قران پول قرض گرفتم. با دست خالی و آه سرد به «ترغه» بازگشتم. آن شب در قمار، حتی مادیانم را هم باختم اما هم بازی‌هایم دلشان به حال سوخت و مادیانم را

پس دادند. نمی‌دانم چطور شد که یکباره دست از قمار برداشتم و بدون آنکه سوگندی یاد کنم قمار بازی را کنار گذاشتم.

سالها بعد شبی که «هیمن» ازدواج کرد و من هم ساقدوش بودم آخر شب هیمن پرسید: «برای این همه میهمان جای خوب از کجا بیاورم؟» گفتم: «اجازه بده من فراهم می‌کنم. تو برو راحت بخواب». بساط قمار چیدم و خود نیز در آن شرکت کردم. تا صبح هیچکس نخوابید و بخیر گذشت. اگر چه پولی چند باخته بودم اما ارزشش را داشت. جدای از آن مرتبه، دیگر هرگز قمار نکردم و از این بلای بزرگ رهایی پیدا کردم.

در همان دوران يك كهنه مالك کرد به نام «محمود آقا سه‌گه نیریان» به عنوان مأمور دولت به «ترغه» آمد. او هم چون سایر مأموران دولت، دندانها را برای گرفتن رشوه تیز کرده بود.

من واقعاً آه در بساط نداشتم و او هم پافشاری می‌کرد که سیبلی چرب کند. از روی ناچاری گفتم:

- آقا محمود پدرت در خانقاه به خاك سپرده شده است. پول ندارم اما به جای رشوه، يك ختم قرآن برای روح پدرت می‌خوانم.

خیلی خوشحال شد و به توافق رسیدیم. اما امروز هم این رشوه را بدهکارم. این داستان را برای «فزلیجی» گفتم و او هم با تغییراتی چند، داستان کوتاهی به نام «خنده‌ی گدا» از این خاطره نگاشت.

زندگی در «ترغه» جدای از مطالعه و هراس از مأمور دولت، چیز دیگری نداشت. پاییز که دیگر کشاورزی نداشتیم غروب‌ها در پشت بام خانه بامردان پیر، جلو در خانه‌ها با پیرزان، شبانه با جوراب بازی و داستانهای کهن و در زمستان، با شکار خرگوش، شش ماهه‌ی دوم سال را می‌گذرانیدیم.

حزب «خالو ملا» که نامی هم نداشت خود به خود از میان رفت و از سطح روابط دوستانه‌ی چند نفر فراتر نرفت. با آمدن «روس»‌ها به مهاباد که مقارن با سقوط عوامل دولت در مهاباد نیز بود «عزیز زندی» نامی که مشهور به «عزیز آلمانی» و مردی بسیار دانا و فهمیده و ادیب بود، من و ذبیحی و چند نفر دیگر را به خانه‌اش دعوت کرد و گفت: «حزب آزادی خواه کرد را به رهبری خود تأسیس می‌کنم». بدون کوچکترین مخالفتی پذیرفتم. کسان بسیار دیگری هم عضویت در حزب را پذیرفتند. «عزیز زندی» برای تبلیغات حزب به مناطق و شهرهای دیگر هم سفر کرد. «شیخ محمد خانقاه»، «خلیفه ملا علی زنبیلی» و بسیاری دیگر از خوانین، شیوخ و آخوندهای منطقه را با خود همراه کرده بود. به شهرهای سقز و تبریز هم رفته و در تبریز با بسیاری از ارمنی‌های ساکن آن شهر به توافق رسیده بود. با کبکبه و دبدبه‌ی بسیار رفت و آمد می‌کرد و از سوی دو محافظ ارمنی هم مراقبت می‌شد. مدتی بعد، راست یا دروغش را نمی‌دانم شایع شد که

وابسته‌ی حکومت ایران و مأمور جلوگیری از گسترش اندیشه‌ی آزادیخواهی در کردستان و آذربایجان است. متأسفانه این یکی هم به زودی از میان رفت. . . . یکبار که به شهر رفته بودم مانند همیشه، پیش از همه «ذبیحی» را دیدم. گفت: «بیا جلوی مسجد قاضی». سپس گفت: «به قرآن سوگند یاد کن که آنچه می‌گویم پیش هیچ کس تکرار نخواهی کرد». برای بار دوم سوگند خوردم. گفت: «شب می‌گویم جریان از چه قرار است؟» پس از نماز عشاء من و او وارد یک کوچه شدیم. سر کوچه مردی را که ایستاده و دست در شال کرده بود دیدیم. مشخص بود مسلح است. ذبیحی چیزی گفت. وارد خانه‌ای شدیم. طرز در زدن غیرعادی بود. به زودی، در باز شد و توسط یک نفر ناشناس به داخل اتاقی برده شدم.

داخل اتاق، روی یک میز که جانمازی روی آن کشیده شده بود یک جلد قرآن، پرچمی با نشانه‌های خورشید در وسط، خنجری بدون غلاف در کنار قرآن و کاغذی مکتوب گذاشته شده بود. مردگفت: «کاغذ را بخوان و پس از پایان هر بند، سوگند یاد کن. هرگاه از این قسم نامه بگذری خونت با این خنجر ریخته خواهد شد».

فضا چنان پر هیبت بود که تمام بدنم می‌لرزید. به خود نیز می‌بالیدم که شایسته‌ی حضور در اینچنین فضایی هستم. سوگند هفت بند داشت. متأسفانه همه را به خاطر نمی‌آورم اما در آن آمده بود: «به قرآن و پرچم کردستان و شرفم سوگند یاد می‌کنم که در ظاهر و باطن برای آزادی کردستان تلاش و تا زمان مرگ، از هیچ اقدامی در این راه کوتاهی نخواهم ورزید. هیچ منافعی را مقدم بر مصالح ملی و خدمت به ملت نخواهم شمرد. برادران حزبی را به اندازه‌ی خود قدر نهاده و تا زمان مرگ، نه به زبان و نه به قلم و نه به اشاره، به حزب خیانت نورزیده و نام افراد حزب را هرگز آشکار نخواهم کرد». پس از مراسم سوگند، دست در دست او به اتاق دیگری رفتیم که بیش از ده جوان کرد در آنجا نشسته بودند. گفتند: «یک نام **حزبی** برای خودت انتخاب کن، شماره‌ی عضویت تو هم بیست است». خداوندا چقدر زیباست؟ چگونه ما بیست نفر شدیم؟ هرگز باور نمی‌کنم. خدایا شکر! بسیار قدرتمند هستیم. «هه‌زار» را به عنوان نام حزبی برگزیدم. شبها از شوق تا صبح نمی‌خوابیدم. من تا آن زمان، در باره‌ی به هم ریختن اوضاع سیاسی کشور فقط همین را می‌دانستم که یک روز، طیاره‌ای بر فراز روستای ما به پرواز درآمد و اعلامیه‌هایی روی ده انداخت. دو بیانیه بود که روس‌ها منتشر کرده بودند:

«مردم ایران اطمینان داشته باشید که ما کشور شما را از چنگ گرگ‌های هیتلری نجات داده‌ایم». دولت شاهنشاهی که حامی نازی‌ها بود سقوط کرده و سربازان این کشور تسلیم شده‌اند. بسیار خوشحال شدیم از اینکه از دست

امنيه و شلاق مأموران دولت رهايي يافته ايم. اول و آخر سخن ما فرستادن صلوات براي روس‌ها و «طياره‌ي سياه» بود. هر كسي از شهر مي‌آمد دوره اش مي‌كرديم و از اخبار آنجا مي‌پرسيديم. هر كس، چيزي مي‌گفت. يكي مي‌گفت: «مطمئنم كه سقوط کرده است چون با گوشه‌هاي خود شنيدم كه يك بقال به مشتريش مي‌گفت پهلوي هم چنين گهي نخورده است». كد خدائي داشتيم كه مي‌ترسيد ديگر سهم او را پرداخت نكنيم. پس از بازگشت به روستا گفتم: «دروغ است دولت، سرجاي خودش است و كار بدستان و امنيه هم بسيار سرحالند». دوباره دل‌سرد شديم.

يك شب دو ميه‌مان ناشناس به خانه‌ام آمدند. اما چه ميه‌ماناني؟ درمانده و بي‌چيز.

تا به حال كسي را آنگونه پريشان و درمانده نديده بودم. گفتند: «ما دو نفر، در اروميه سرباز بوديم. با اسلحه‌هايمان به سوي خانه بازگشتيم كه لشكر شكاك آمدند و هر آنچه داشتيم به زور گرفتند. از آنها پذيرايي كردم و فهميدم كه كار دولت از كار گذشته و كد خدا دروغ مي‌گفته است.

به واقع، شادي ناشي از رهايي از جهمني كه حكومت پهلوي براي مردم منطقه مكريان درست کرده بود پاياني نداشت. داستانهاي بسياري از ستم پهلوي در سینه‌هاي مردم باقي مانده است. به عنوان نمونه اگر امنيه به دهات مي‌آمدند و قبر تازه‌اي مي‌ديدند مي‌پرسيدند: «اين مرد را چرا كشته ايد؟» تنها باكتك زدن مردم و گرفتن رشوه به خود مي‌قبولانند كه ميت، به مرگ طبيعي فوت کرده است.

به ياد دارم شبي مهتابي از خانه بيرون آمدم تا گشتي در حوالي بزيم. پيرمردي فرتوت، در ايوان مسجد ديدم كه نفس‌نفس زنان مي‌آمد. كد خدا را خبر كردم. پير مرد را سوار اسب كرد و به روستايي ديگر در آن حوالي برد مبادا امنيه سر برسند و با ديدن او بيچاره‌مان كنند.

همان شب، پير مرد دهات به دهات رفته تا به روستاي «درويشان» رسیده بود كه دخترش در آنجا زندگي مي‌كرد. معلوم شد از «كه لبه‌ره‌زاخان» با اين حال نزار، آبادي به آبادي رفته بود. مگر مي‌شد يك مأمور دولت، خدائي ناكرده در يك روستا يا مزرعه‌اي سكته كند و بميرد. واويلا بود. صدها نفر بازداشت و به سياه-چالهاي رژيم فرستاده مي‌شدند. بلايي كه مأموران رضاخان بر سر مردم دهات مي‌آوردند مثنوي هفتاد من كاغذ است.

از مردم و سربازان مي‌شيندم كه چگونه نيروهاي ارتش رضاخاني كه تا گلو در اسلحه و مهمات آلماني فرو رفته بودند چگونه پس از سقوط رضا شاه، از فرط گرسنگي، رذيلانه، اسلحه و فشنگ خود را به بهاي يك قرص نان مي‌فروختند تا از گرسنگي نميرند.

پس از برداشت محصول به شهر آمد. دیدم که فضای سیاسی بسیار خوش‌آیند است. در همان دوران بود که به خاطر عضویت در حزب جدید، سوگند وفاداری یاد کردم. بجا می‌دانم از تعریف این رویداد، مطلبي درباره‌ی کرد و آزادی در کردستان (ایران) چنانکه شینده‌ام یا خوانده‌م یادآوری کنم:

در تاریخ آمده است که «خان احمد خان» در حسن آباد سنندج تاجگذاری و به مدت پنج سال بر سنندج و مهاباد و منطقه‌ی موصل فرمان رانده است. در سال هزار و دویست و نود و شش (برابر با هزار و هشتصد و هفتاد میلادی). «شیخ عبیدالله نه‌ری»، قیام استقلال‌طلبی خود را آغاز و تا مهاباد و بناب نیز آمده است. در سالهای 1906 و 1907 میلادی، «شیخ بابا غه و سابات» با همکاری «محمد حسین خان»، «سیف‌الدین خان سقز» و «محمد خان بانه»، با روس‌ها وارد گفتگو شده‌اند که برای آزادی کردستان به آنها یاری رساند.

در کوران جنگ اول جهانی، افسری به نام «مصطفی پاشانمرو» با لباس مبدل به منطقه‌ی مکریان آمده بود و ملت کرد را به مبارزه برای آزادی تحریض کرده است. می‌گویند شبی در مهاباد به قهوه‌خانه‌ی نقالی رفته و پس از گوش‌دادن به بخشی از داستان «رستم و دیو سپید» با صدای بلند گفته است: «الفاتحه». پیش از قرائت فاتحه توسط حاضران، «مصطفی پاشا» می‌گوید: صواب فاتحه نثار ارواح رستم و دیو سپید. برادران، آنها مرده‌اند، شما که زنده‌اید فکری به حال خود بکنید.

هر چند بسیاری از این مباحث به فراموشی سپرده شده‌اند اما آثار آنها در تاریخ و اذهان فرزندان ملت کرد همچنان خواهد ماند.

پس از شهریور بیست و ورود قوای روس به ایران و منطقه‌ی مکریان افسری از سوی «جمعیت هیوای کردستان» تحت سلطه‌ی عراق به مهاباد آمده و به دنبال کسی می‌گردد که گوش به حرف‌های وی بسپارد. چند روزی را به پرس و جو و جو می‌گذرانند. می‌گویند: «ذبیحی این کاره است». «ذبیحی» هم «حسینی» را به افسر معرفی و در ادامه قرار گذاشته می‌شود که جمعی یازده نفره در باغ «سیسه» مهاباد با این افسر که «میر حاج» نام دارد ملاقات و تبادل نظر کنند

با پیشنهاد میرحاج، حزب ژ - ک تأسیس ، سوگند نامه‌ی آن را تدوین و برنامه‌ی حزب هیوا با تغییراتی چند به عنوان اساسنامه‌ی «ژ - ک» انتخاب می‌شود.

«حسین فروهر»، «ذبیحی»، «توحید ملانجمه»، «امامی»، «محمد نانوا»، «قادر مدرس‌ی»، «محمد یاهو»، «شاپسندی»، «محمد سلیمی»، «قاسم قادری» و «خالو ملا داوودی»، بنیانگذاران ژ-ک

بودند. هنگامی که «ذبیحی» مرا برای ادای سوگند بدانجا برد من عضو بیستم با شماره‌ی شناسایی بیست بودم. «ذبیحی» عضو شماره دو و حسین فروهر رهبر جمعیت ژ-ک بود.

تازه به عضویت «ژ-ک» در آمده بودم که یک روز «حسین فروهر» گفت:

- پیشنهاد می‌کنم «هه‌ژار» را اخراج کنیم چون هیچ کاری از دست او ساخته نیست. رنگ از رخسار پرید و با زبان بی‌زبانی که از وحشت خشک شده بود، با صدایی آرام گفتم:

- ترا به خدا اخراج نکنید. کاری به من بسپارید. آخر من در روستا هستم و شما هم تا بحال در روستا کار نکرده‌اید.

اشک از چشمانم سرازیر شد... دلشان برایم سوخت و گفتند: «اشکالی ندارد اگر چه بسیار ناکارآمدی اما در جمعیت بمان.»

در طول زندگی شصت و سه ساله‌ام، بسیاری از احزاب را از نزدیک دیده‌ام. در مورد روابط حاکم بر آنها بسیاری چیزها می‌دانم و مطالب بسیاری هم خوانده‌ام اما اعضای هیچ حزبی را مانند اعضای ژ-ک فداکار و عاشق ندیدم.

در باره‌ی اصحاب پیامبر و نقل همدلی و فداکاری آنها، حکایت‌ها بسیار است. به جرأت می‌گویم اعضای جمعیت نیز چنین فضایی داشتند. سرپیچی از فرمان، دروغ، خودخواهی و مکر نزد ما وجود خارجی نداشت. مال دنیا تنها برای خدمت به حزب و اهداف آن ارزش داشت و بس. یکبار از «ترغه» به شهر می‌آمدم. بسیت تومان پول پس‌انداز کرده بودم که برای برادران و خواهر کوچکم که کلیچه‌اش پاره و وصله پینه شده بود لباس و کلیچه تهیه کنم. به محض رسیدن به مهاباد و در مسیر حرکت به سوی یکی از قهوه‌خانه‌های کنار رودخانه، به یکی از همراهانم برخوردیم. گفت: «فلانی پول همراهت نیست. به پول نیاز دارم.» بلافاصله بیست تومان را به او دادم و بیدرنگ به «ترغه» بازگشتم چون حتی هزینه‌ی اقامت در مسافرخانه را هم نداشتم. پس از آمدن به خانه خواهرم پرسید:

«لباس خریدی؟»

گفتم: «متأسفانه با چند نفر قمار کردم و همه‌ی پول را باختم.»

خواهرم گفت: «می‌دانم نباخته‌ای اما نگران نباش. هرطور باشد سر می‌کنیم.»

هر چند، روز به روز بر تعدادمان افزوده و از یک صد و دو بیست عضو هم فراتر رفتیم اما وجه مشترک همه‌ی ما، وضع اقتصادی نامناسب، بی‌پولی و فقر بود که حتی اجازه نمی‌داد تبلیغات وسیع‌تری برای حزب انجام دهیم. می‌خواستیم مجله‌ای به نام «نیشتمان» چاپ و منتشر کنیم. یکی از همراهان، پولی به مبلغ یکصد و پنجاه تومان از یک حاجی قرض گرفته و وعده داده بود پس از یکماه، اصل پول را

باز پس دهد. ذبیحی که می‌باید کار مجله را به صورت پنهانی انجام دهد در تبریز از «خلیفه گری آرامنه» برای استفاده از چاپخانه‌ی کلیسا پاسخ مساعد گرفته بود. يك ماه گذشت و چاپ مجله به تعویق افتاد. حاجی هم قرض خود را طلب می‌کرد و باید از او مهلت می‌خواستیم. آخر سر حاجی گفت: «این قرض مانند دیگر قرض‌ها نیست فقط بگوئید پول را برای چه کاری قرض گرفته‌اید، پول را نمی‌خواهم».

سرانجام مجله‌ی «نیشتمان» چاپ و خیلی زود توزیع شد. شماره‌ی دوم هم چاپ و کلیه‌ی هزینه‌ها و مخارج از فروش آن تأمین شد. بازتاب انتشار مجله بسیار وسیع بود به طوری که مطبوعات ملی ایران نیز ستون‌هایی از روزنامه‌ی خود را به معرفی مجله اختصاص دادند.

یادم می‌آید تصمیم گرفتیم چاپخانه‌ی کوچکی خریداری و هر کس به سهم خود در خرید قطعات آن مشارکت کند. «کاک رحمان» که به عضویت جمعیت در آمده و مردی ثروتمند بود گفت: «من کل دستگاه را با هزینه‌ی خودم خریداری می‌کنم». اشک در چشمانمان حلقه زده بود که چرا نمی‌توانیم در خرید این دستگاه مشارکت کنیم.

من که از شوق عضویت در جمعیت، «شاعر» شده بودم، جدای از سرودن اشعاری در مورد کردستان، به سرودن اشعار دیگر نیز روی آورده بودم. «جیژنه پیروزه برای احمد آقا»، ترجمه‌ی اشعار گلستان و دیوان حافظ و بسیاری اشعار طنز دیگر که اکنون اثری از هیچکدام بر جای نمانده و همگی از میان رفته‌اند. به یاد می‌آورم که پیش از چاپ مجله‌ی «نیشتمان» تنها دو بیت از سروده‌های من بر روی يك برگ کاغذ چاپ شده بود. پس از چاپ مجله، وقتی برای اولین بار، یکی از اشعار خود را که شاه را «هه‌تیو» (به معنای یتیم که در زبان کردی واژه‌ای برای تحقیر مخاطب است) خوانده بودم دیدم، بسیار به خود می‌بالیدم.

اما نگاهی به گذشته

پیش از این گفتم که در ابتدای ورود به حجره و شروع درس گلستان، با ذبیحی آشنا شدم و دوستی ما هم به خاطر آنکه پدران ما مرید شیخ برهان بودند عمیق‌تر می‌شد. هر چند او در مدرسه‌ی دولتی درس خوانده بود و من طلبه‌ی مسجد بودم اما همیشه با هم بودیم. پس از آنکه در خواندن کتب و درس‌هایمان به مرحله‌ای رسیدیم به سراغ نسخ قدیمی رفتیم و به کتاب‌های جادو روی آوردیم. چگونگی تبدیل مس به طلا، ضرب سکه، دعای یافتن گنج و را با اشتیاق تمام مطالعه می‌کردیم.

نکته‌ی جالبی به خاطر آمد:

چگونگی قالب ریزی برای ضرب سکه را از يك کتاب در آورده نزدیک پیرمرد حلبی ساز رفتیم که برایمان بسازد.

مرد پرسید: «برای چه کاری می‌خواهید؟»

گفتیم: «به نظرمان جالب آمد».

گفت: «پسر جان می‌دانم برای چه کاری می‌خواهید. من را شریک خود کنید. پنجاه سال است که زحمت می‌کشم. قالب را برایتان می‌سازم و خدمتگذار شما هم خواهم بود. فدایتان شوم من را شریک خود کنید».

تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم آن بود که از دستش فرار کنیم و دیگر آن طرفها آفتابی نشویم.

یکبار دیگر در یک کتاب قدیمی به اسامی «دریچه» و «بوته» و «گله بوته» برخورد کردیم که موضوع آن مورد ضرب سکه بود. نزد یک پیرمرد یهودی رفتیم که مغازه‌ای در گوشه‌ای تاریک در بازار داشت. همین که به نام «گله بوته» اشاره کردیم التماس‌کنان گفت: «شما مشاقتی می‌کنید من خدمتگذار شما هستم هرکاری بگوئید انجام می‌دهم مرا هم شریک خود کنید» نه به دانه نه به باره. چه می‌گوئید؟ هر طور بود خود را از چنگ او هم رها کردیم. با هر بدبختی بود قالبی درست کرده و آن را پر از گل کردیم و درون آن یک دو قرانی گذاشتیم و مقداری قلع ذوب‌شده روی آن ریختیم. چشم‌ت روز بد نبیند. قلع به دو قرانی چسپید و الآن هم که الآن است از آن جدا نشد. بجای سود، ضرر کرده بودیم. بعدها که بزرگتر شدم به این موضوع بیشتر فکر می‌کردم. ما بچه بودیم و خام، آخر آن دو پیرمرد نادان چگونه باید در مورد چیزی که وجود خارجی نداشت به پایمان بیفتند؟

یک دعا پیدا کردم که در آن نوشته شده بود: یک شب، دایره‌ای روی خاک بکش و چهل بار سوره‌ی «یا ایها المزمّل» را از بر بخوان. پس از هر بار خواندن سوره، یکبار این دعا را بخوان. اجنه در طول خواندن قرآن و دعا مزاحمت می‌شوند و ترس در دلت می‌افکنند. احساس می‌کنی که کوهی را با تار مویی روی سرت آویزان کرده‌اند. خود را به هیأت شیر در می‌آورند و . . . مراقب باش نترسی. حواست باشد که کلمات را اشتباه تلفظ نکنی. می‌میری و گناه آن وبال گردنت خواهد شد. اگر از این آزمون سربلند بیرون بیایی یکی از «اجنه» به خدمت تو در می‌آید و هر کاری بگوئی برایت انجام خواهد داد.

عجیب دعایی است. به «جن» خواهم گفت دختر خاقان چین را برآیم بیاورد. طلا و جواهرات هم که هیچ. نمی‌خواستم ذبیحی را شریک خود کنم. شب، هنگام خواب، دزدکی به اتاق پذیرایی رفتم. چند روزی بود که با خواندن مداوم سوره و دعا، آن را مثل آب خوردن روان کرده بودم. گلیم و حصیر را برداشتم و روی زمین دایره‌ای کشیدم. رو به قبله نشستم و شروع به خواندن کردم. مرتبه‌ی بیستم بود که صدای پایی شنیدم: «آمدند اما نمی‌ترسم». ادامه دادم. صدای پا نزدیک‌تر شد. صدای عصایی را هم که روی زمین کشیده می‌شد

می‌شنیدم. این بار صدای نفس‌ها را هم می‌شنیدم: نمی‌ترسم. ادامه می‌دهم. ناگهان دسته‌ی عصا روی پشتم فرود آمد: «ملعون! جادو می‌کنی؟» پدر بود. از پنجره بیرون پریدم و فرار کردم. اما چه فراری؟ پدرم فریاد می‌زد: «دیگر قیافه‌ات را نبینم». با گریه و زاری و التماس، پدر را راضی کردم و متعهد شدم که دیگر به سراغ سحر و جادو و اجنه و دختر خاقان چین نروم.

هر تکه کاغذی که بویی از سحر و جادو در نوشته‌های آن به مشام می‌رسید، پیدا می‌کردم و دنبال آن را می‌گرفتم. اما بسیاری از آنها طوری نوشته شده بود که امکانی برای عملی ساختن آن وجود نداشت: «مغز پشه و تخم مورچه را مخلوط و چشمانت را با آن سرمه بکش. اجنه را می‌بینی». یا «لاک‌پشت را با خون هدهد بجوشان. استخوانی روی آب می‌افتد. با دیدن آن، به سعادت و خوشبختی ابدی خواهی رسید». در خانقاه «حاجی عبدالله»، پسر بزرگ «شیخ برهان» هم در پیری، مانند من کم سن و سال فکر می‌کرد. قول داده بود اگر از طریق سحر و جادو، گنجی پیدا کند مرا هم بی نصیب نخواهد گذاشت. روزی نبود که مرا به دنبال پیدا کردن اشیاء دور از عقل و شعور راهی جایی نکند. یک روز گفت:

«برو و پوست سفید شده‌ی لاک‌پشت مرده را برایم پیدا کن. آب «ههنده با» بیاور که با آن دعا را بنویسم، دور گردن یک خروس سبز رنگ بدون خال انداخته و روز جمعه در بیابان رها می‌کنم. هر جا روی زمین نشست، گنج زیر آن خوابیده است». پرسیدم:

- ههنده با چیست؟ گفت:

- گمان می‌کنم «خيار چنبر» باشد

گفتم: «قربان اگر سحر است، آن را با آلت الاغ روی لاک‌پشت بنویسی بهتر است». عصبانی شد و مرا هم از سهم گنج بی‌بهره کرد. گنجی که هرگز پیدا نشد.

دو نفری با ذبیحی، یک زبان زرگری درست کرده بودیم که فقط خود متوجه می‌شدیم و کسی سر از معنای آن در نمی‌آورد. یک روز که داشتیم با این زبان حرف می‌زدیم مردی به بغل دستیش گفت: «می‌گویند آخر الزمان نیست. این پدر سگ‌ها به زبان اجنه سخن می‌گویند. تو گویی این زبان را از کجا یاد گرفته‌اند؟»

مأموریت در «ژ - ك»

خرداد ماه بود و برداشت جو در اطراف بوکان آغاز شده بود. حزب پیغام فرستاد که به مهاباد بروم. به همراه «میرزا قاسم قادری» و «ذبیحی» مأموریت یافتیم که به دره‌ی «مه‌گه‌وهر» رفته و با نمایندگان حزب هیوای کردستان «عراق» به گفتگو بنشینیم.

سوار بر اتومبیل به سوی ارومیه راه افتادیم تا از آنجا با حیوان به «مهرگه‌وهر» برویم. به روستای «بالانیش» رسیدیم. معرکه‌ای بود که نپرس. «هرکی» و دولت با یکدیگر وارد جنگ شده بودند. پست امنیتی در آتش سوخته و هشت جنازه روی زمین افتاده بود. کردها را می‌دید که از ارومیه گریخته و به دیگر سوی شهرهای کردنشین می‌رفتند. به سرعت، از اتومبیل پیاده و به سوی کوهها راه افتادیم. به روستای کوکی رفتیم که خانه‌ی «زیرو» آنجا بود. تصمیم گرفتیم به میهمانی او برویم. مردی از اهالی گرمیان که از دوستان قدیمی «ذبیحی» بود ما را دید و گفت: «زیرو» دشمن سرسخت «شیخ عبدا... دزه‌ایی» است. ممکن است لختان کند. چگونه به خانه‌ی او می‌روید؟ پنهانی «کوکی» را ترک و به روستای «قاسملو» در دره‌ای به همین نام در دامان کوه «دمدم» رفتیم که اکنون هم قدمگاه «خان لهپ زیرین» در آن است. شب، در منزل مردی به نام «مصطفی آقا» میهمان بودیم. او هم می‌خواست لختان کند اما وقتی فهمید مسلح هستیم منصرف شد. بامدادان از شخصی به نام «صوفی شیر» الاغ اجاره گرفته و به سوی دره‌ی «دزه» رفتیم. طرف‌های ظهر به «گردوان» نزد «عبدالقادر» پسر «شیخ عبیدالله» رسیدیم و عصر به خانه‌ی بیلاقی شیخ در «دزه» رفتیم.

⊕ نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 20:9 توسط هه ژار/ترجمه‌ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(4)

نمایندگان هیوا «شیخ عبدا...» زینوی، «سیدعزیز شمزینی» (که افسر ارتش عراق بود) و شخصی به نام «سعید کانی مارانی» بودند که فرد اخیر نوجوان و خواهرزاده‌ی شیخ عبدا... و در معیت «شیخ عبدا...» و سید عزیز به «دزه» آمده بود. پس از تشکیل چند جلسه، سرانجام در دوازده بند به تفاهم رسیدیم که هر دو حزب، ضمن تداوم همکاری با یکدیگر به تبادل اطلاعات پردازند.

چون منطقه‌ای که در آن، تشکیل جلسه داده بودیم در منطقه‌ی «دالانپر»، مرز میان ترکیه و ایران و عراق بود، نشست خود را «په‌پمانی سی‌سنور» (پیمان سه‌مرز) نام نهاده و مقرر کردیم هر یک از طرفین به نوبه‌ی خود بیانیه‌ای صادر و منتشر کرد. «هفت روز بعد، از مسیر، اشنویه، از دزه بازگشتیم. از اشنویه، پیاده به نقده و از نقده، سواره، با یک اتومبیل انگلیسی به مهاباد آمدیم. ما فوراً بیانیه‌ی مربوط به جمعیت را صادر و در نیشتمان چاپ کردیم. هنوز نیشتمان را منتشر نکرده بودیم که خبر آمد حزب هیوا راضی به تشکیل این نشست نبوده و بیانیه نباید منتشر شود. در نتیجه بخش مربوط به بیانیه را در مجله پاره کردیم. در یکی از بندهای بیانیه آمده بود.

«اگر انگلستان، حقی به کردها دهد، کردها نباید سایر بخش‌های کردستان را از یاد ببرند چون کردستان، سرزمینی یکپارچه است. کردها حق دارند آزاد باشند و ما به فراخور، تمام کردها را یاری خواهیم کرد. ما و روس‌ها در کنار یکدیگر برای رهایی کردستان تلاش کرده و مکرران را از کردها در ترکیه و عراق جدا نمی‌دانیم.»

«حزب هیوا» به رهبری ماموستا «رفیق حلمی» در آن مقطع، مصلحت ندانسته بود که هیچ نامی از روس و ایران و ترکیه به میان آورده شود. این توافقنامه در تاریخ هم ثبت شده و در بسیاری از تحلیلهای تاریخی در مورد کردستان اشاراتی بدان شده است اما آنچه جالب می‌نماید عدم اشاره به نام «هه‌ژار» است در غالب اسناد نوشته شده است: «ذبیحی و میرزا قاسم از ایران و شیخ عبید... و سیدعزیز از عراق و قاضی خدر (یا قاضی ملاخالد یا قاضی عبدالوهاب) به نمایندگی از کردهای ساکن ترکیه، پیمان «سی‌سنور» را منعقد کرده‌اند. امیدوارم کشیدن خط قرمز بر نام اینجانب در این مورد بخصوص، بدون هیچگونه غرضی بوده باشد.

در بوکان، با اعضای «ژ - ک» در آن شهر که روز به روز بر تعداد آنها افزوده می‌شد همکاری کرده و به کار خرید و فروش توتون و گندم نیز مشغول بودم.

بسیاری تصور می‌کنند که حزب «ژ - ک» دستکرد روس‌ها است اما خداوکیلی اینگونه نیست. هنگامی که حزب برای نخستین بار در مهاباد تأسیس شد، روس‌ها به هیچ عنوان اطلاعی از موضوع نداشتند. ما می‌خواستیم آنها رسماً ما را بشناسند و یاریمان کنند اما به هردي می‌زدیم پاسخی نمی‌شنیدیم. آخرسر، هنگامی که متوجه شدند موقعیت ما لحظه به لحظه گسترش می‌یابد و آنها نیز نیروهای بسیاری در داخل خاک ایران دارند، برای حفظ امنیت منطقه و جلوگیری

از دخالت انگلیسی‌ها، حزب را به رسمیت شناخته و از ما خواستند در بیانیه و نوشته‌های خود به همکاری و همیاری روس‌ها اشاره کنیم: کور از خدا چه می‌خواست؟ دو چشم سالم.

ملت کرد در همه جا، دلباخته‌ی انسان‌های شجاع است. هنگامی که هیتلر با روس‌ها وارد جنگ شده بود مردم با تمجید از هیتلر، از ناتوانی روس‌ها می‌گفتند، اگرچه هیتلر حامی دولت ایران بود و ایران هم نزد ما از شیطان، پلیدتر بود. البته نفرت کردها از روسیه هم به جنگ اول جهانی و کشتار مردم منطقه‌ی «مکریان» توسط روس‌ها به دنبال حمایت آنها از قوای عثمانی باز می‌گشت. روس‌ها چهل و هشت ساعت تمام، دست از قتل عام مردم مهاباد برنداشته بودند. «روس کافر» نزد مردم مهاباد بسیار منفور بود.

اما این بار که با ایدئولوژی کمونیستی وارد ایران شده بودند روی افکار و اندیشه‌های مردم تأثیر مثبتی گذاشتند. به محض ورود به هر شهر زندان را گشوده و زندانیان را آزاد می‌کردند. يك ملاي شكاك مي‌گفت: «در حبس بودم که فرشته‌ای چشم آبی در را گشود و گفت: برو آزادی، همه آزاد شدند».

نیروهای مسلح روس به حقوق کسی تجاوز نمی‌کردند. مردم واقعاً آنها را دوست داشتند. ما کردهای آزادیخواه هم که روس‌ها را فرشته‌ی آزادی کردستان می‌دانستیم آنها را به اندازه‌ی تخم چشم‌های خود دوست داشته و «بلشویک» می‌گفتم. اینطور فکر می‌کردیم که روسیه، سرزمینی آباد است و مردم در هر مرحله از يك قابلمه‌ی مشترك، غذا بر می‌دارند، هیچ تفاوتی میان مردم به لحاظ معیشتی وجود ندارد و تنها يك رهبر به نام استالین دارند. نمی‌دانستم مردم دیگر هم در این باره، چگونه می‌اندیشیدند؟ اما در آن زمان، ندیدم کس دیگری در مورد این موضوع، مطالب بیشتری بداند. همه همینقدر می‌دانستیم و از حضور روس‌ها بسیار راضی بودیم و فکر می‌کردیم روس‌ها آرزوی دیرینه‌ی ملت کرد را برآورده و کردستان را آزاد خواهند ساخت.

به همین خاطر به زبان شعر و نثر، مدح و ستایش روس و بلشویک می‌گفتم و با سلام و صلوات، برای پیروزی آنها دعای خیر می‌کردیم.

در آن دوران که ساکن «ترغه» بودم و دولت ایران، تازه درهم ریخته بود، يك لشکر ده هزار نفری ایران به فرماندهی «سرهنگ پزشکیان» همچنان در «سردشت» مستقر بود. شنیدم قرار است عشایر کرد بر آنها بتازند. خیلی تلاش کردم با چند نفر از یارانم، در کنار عشایر کرد، به جنگ رفته و اسلحه و مهماتی به چنگ آوریم. کسی همراهیم نکرد. حتی به شوخی می‌گفتم: «اگر حتی چیزی هم دستگیرمان نشود، لااقل لختمان می‌کنند. نباید بیکار بنشینم. این سفر به ثمر نشست».

«عبدالکریم» فرزند بزرگ «شیخ محمدخانقاه» اطلاع داده بود که نزد خلفای «منگوران» خواهد رفت و از من هم خواسته بود نزد او بروم تا به خانواده‌ی «علی‌خان» تسلیم بگویم. تصور می‌کنم بهتر از من، کسی رابه عنوان مشاور سیاسی پیدا نکرده بود. در مسیر راه تنها بودم که به دسته‌ای سوار برخوردیم. یک سوار از بقیه جدا شد و به سوی من آمد. بلافاصله از مادیان پایین پریدم و اسلحه را به سوی او نشانه رفتم: «جلو نیا وگرنه می‌کشم». گفت: «صبر کن! برای جنگ نیامده‌ام. من خدمتکار «سیدکامل» فرزند «سیدزنبیل» هستم که به «خلیفان» می‌رویم. از آن روز به بعد با «سیدکامل» آشنا شدم و دوستی نزدیک ما سالها ادامه پیدا کرد. «عبدالکریم» و «سیدکامل» هر دو مأموریت داشتند منگوران را راضی کنند که به یاری «محمدرشیدخان» در سقز بشتابند. «علی‌خان» و «منگور» نیامدند. در بازگشت «عبدالکریم» به «قالوی» رفت و سیدکامل هم به همانجا آمد. من پس از وداع با «عبدالکریم» به همراه «سیدکامل» به سقز رفتم که «باباشیخ» عموی «سیدکامل» در آنجا همه کاره‌ی «محمدرشیدخان» بود.

«محمدرشیدخان» بانه‌ای که مالک «وینه‌وداروخان» در کردستان (عراق) بود، با بسیج عشیرت بانه، شهرهای بانه و سردشت را آزاد و پس از یک جنگ تمام عیار با ارتش ایران، با کمک «بگ زاده‌ی فیضا... بگی» سقز را از هم شر قوای عجم رهنانیده و اسلحه و مهمات بسیاری از دولت به غنیمت گرفته بود. و شرح قهرمانی‌های «محمدرشیدخان»، شهر به شهر و روستا به روستا پیچیده بود.

میهمانان در خانه‌های مردم پذیرایی می‌شدند. «سیدکامل» و همراهان که من هم یکی از آنها بودم میهمان «حاج‌علی اکبر نامی» شدیم. پس از آنکه پذیرایی کاملی از ما به عمل آورد گفت: «خدا را هزار مرتبه شکر که بانه‌ای‌ها به خانه‌ام نیامده و نصف شب، کباب بریان نمی‌خواهند». کار روزانه‌ی «سیدکامل» شده بود رسیدگی به شکایات مردم سقز که جماعت محمد رشید خان الاغهای آنها را به زور ستانده‌اند. سید نیز کاغذ می‌نوشت که الاغ فلان را پس دهید و ... محمد رشید خان موضوع را حاشا و «سلیم‌خان کیورو» را متهم می‌کرد و «سلیم‌خان» نیز به نوبه‌ی خود افراد محمد رشید خان را تاوانبار می‌نمود بردرگاه خانه‌ی آنها نوشته شده بود:

که‌ر دزینی سه‌فزیه‌کان به مه‌سال

هر بینادیت بینه ئیستیقلال

بینه شکوا لی‌یان بکه‌ن حاشا

زوو موه‌فوق ده‌بی ره‌شید پاشا

(این دو بیتي طنز تأیید ضمنی دزدی عشیرت بانه از سقز با اشاره به شکواییه‌های بی‌نتیجه‌ی سقزی‌ها، از موفقیت قریب‌الوقوع محمد رشید خان می‌گوید)

بانه‌ای‌ها می‌خواندند و می‌خندیدند

حدود دو ماه در سقز بودم. لهجه‌ی سقزی را چنان یاد گرفته بودم که کسی متوجه «مکریان» بودنم نمی‌شد. در همان زمان، «محمدرشیدخان» به یاری عشایر اطراف سقز و «احمدآقا حاج بایز آقا» ارتش ایران را در دیواندره مورد تهاجم قرار داد. عشیرت «گلباغی» به یاری ارتش شتافتند و لشکر محمد رشید خان به سختی شکست خورد. محمد رشید خان هم به تلافی خیانت گلباخی دو نفر از خوانین آن را که به اسارت گرفته بود در سقز کشت. «نافع مظهر» شاعر و قصیده‌سرای سقزی در این باره، قصیده‌ای درباره‌ی خیانت و خیانتکار سروده بود که چند بیتي از آن را به یاد می‌آورم:

دزی خانه‌گی واجبہ کوشنتت

له بو عییره‌تی غه‌یره خوین رشتنت (دزد خانگی! کشتن تو و ریختن خونت به خاطر درس عبرت دوست و دشمن واجب است)

یا:

چخوشه که یه کسانیه بینه شیر

نهوه‌ک دوو هه‌زار سال بت نینه‌ژیر

له سه‌ر پاسی ئه‌م قه‌ومه بت دهن له دار

پنج تیر کهنه‌ای داشتم که وضعیت مناسبی نداشت و همیشه آرزو می‌کردم‌ای کاش «برنویی» داشتم اما فقر امانم نمی‌داد. شعری برای «محمدرشیدخان» نوشتم بلکه یک تفنگ به من جایزه دهد اما هیچکس حتی شعر را هم نخوانده بود.

در همان دوران، «سیدکامل» برای سر زدن به خانواده به «گردیگلان» رفت و من به انتظار بازگشت او در سقز ماندنی شدم. اما چون طول کشید با یک نفر قرار گذاشتیم که به «ترغه» بازگردیم. اواخر عصر بود که به همراه آن یک نفر و سه تن از بستگان او به راه افتادیم.

کمی بعد متوجه شدم که طرف راهزن است. دچار بلای بزرگی شده بودم. سرعت خود را کند کرده و در حالی که اسلحه را آماده، روی پاهایم گذاشته بودم از پشت سر حرکت می‌کردم.

نزدیک نماز عشا، در اطراف روستای «قاراوا»ی سقز، همراهانم یک‌الغ و یک‌استر را که در چراگاهی مشغول چریدن بودند دزدیدند. زیاد دور نشده بودیم که مردان مسلخ آبادی متوجه شده و شلیک‌کنان در پی ما آمدند. من هم فرصت را مغتنم شمرده به همراهان گفتم: «شما فرار کنید من آنها را سرگرم می‌کنم».

آنها هم از خدا خواسته از معرکه گریختند. چندی نگذشت که سواران ده بازگشتند و من هم راه خود را در پیش گرفتم. در راه، جوی آب نسبتاً بزرگی در برابرم ظاهر شد. خواستم از روی آن بپریم. مادیان را راهی کردم اما در وسط جوی، زین رها شد و من در میان گل و لای افتادم. با هر مشکلی بود از آب بیرون آمدم و از مسافتی دور، سوسوی چراغی را دیدم. فریاد زدم و کمک خواستم. مردم ابتدا می‌ترسیدند نزدیک شوند اما سرانجام دو سوار مسلح آمدند و مرا با خود به خانه‌ای در آبادی بردند. پس از استراحت و صرف چای ماجرا را برای صاحب خانه تعریف کردم. گفت: مردی که می‌گویی «محمدکریم مجیدی» است که برای دو قران پول، مردی را کشته است. تعجب می‌کنم چگونه از جان تو گذشته است. شاید از «سیدکامل» ترسیده است».

حدود سی سال پس از این واقعه، یک روز در خدمت بارزانی بودم. «صوفی‌علی‌نامی» به گرمی احوالپرسی کرد. بارزانی فرمود: «هه‌زار را از کجا می‌شناسی؟» گفت: «قربان از آن موقع که در اطراف سقز الاغ می‌دزدید». داستان را برای بارزانی تعریف کردم. فرمود: «نمی‌دانستم الاغ هم می‌دزدیدی». جمعیت ژ - ک که تصمیم گرفته بود دولت ایران را از قدرت رو به فزونی خود آگاه گرداند، در اقدامی مسلحانه، یک حاکم ایرانی را مورد سوءقصد قرار داد اما کشته نشد و از مهاباد گریخت. همچنین کتابخانه‌ی فردی به نام «عیسی‌زاده» که جاسوس رضاخانی و عامل بازداشت «ذبیحی» و «فاروقی» و لو دادن من و «ملا محمد امین حدادی» بود به دستور جمعیت غارت شد.

مردم اوایل از وجود این تشکیلات پنهان واهمه داشتند اما هرچه زمان می‌گذشت بر تعداد اعضای جمعیت افزوده می‌شد. و این دشمن پنهان به دوست مردم کردستان و مهاباد تغییر ماهیت می‌داد. جمعیت ژ-ک به تدریج به یگانه قدرت سیاسی منطقه‌ی مهاباد تبدیل شده بود.

یک بار خبر رسید که ثروتمندان شهر قرار است برای مقابله با ما حزبی تأسیس و امشب برای تشکیل جلسه در مسجد سید نظام گردهم آیند. مقرر شد جلسه به هم ریخته شود اما عوامل آن شناسایی نشوند. «حسینی» رهبر ما سرانجام تصمیم گرفت خود، این مسئولیت را به انجام برساند. شب هنگام با لباس مبدل و سر و صورت پیچیده در صحن مسجد تپانچه از کمر کشیده و فریاد زده بود.

- فلان فلان شده‌ها! روح به کجا می‌برید؟

تمام حاضران با وحشت فراوان از در و پنجره‌ی مسجد بیرون و فرار می‌کردند. بیش از دویست جفت کفش تازه در کفش‌کن مسجد، جامانده بود. . . .

قاضي محمد

خانواده‌ی قاضي‌ها از زمان‌های دور، «قاضي» و «حاکم» مهاباد و بسیار پرآوازه بودند. «قاضي فتاح» مردی بسیار جنگاور و شجاع از این خانواده بود که در جنگ با روس‌ها کشته شده بود. «قاضي علي» هم که قاضي مهاباد بود یکی از بزرگ مردان این خانواده به شمار می‌آمد. از او دو پسر بر جای مانده بود:

«میرزا محمد» که مردی بسیار دانا و با فهم بود و در دوران پدر، چندین **مسئولیت** مهم مانند مدیریت معارف و سرپرستی شیر و خورشید سرخ را بدون گرفتن حیره و موجب پذیرفته و محبوبیتی بسیار نزد مردم مهاباد داشت. «میرزا محمد» پس از وفات پدر، قاضي مهاباد شده بود. پسر دوم قاضي، «علي میرزا قاسم» مشهور به «صدرالاسلام» بود که در دستگیری از مستمندان و یاری رسانی به زندانیان در بند، سرآمد روزگار بود و در دوران تشکیل جمعیت ژك در مهاباد به عنوان نائب در تهران خدمت می‌کرد. با در هم ریختن سامان دولت در «مکریان»، قاضي برای پاسداری از غارت شهر و چپاول عشایر دوروبر، مردم مهاباد را به تهیه‌ی سلاح تحریض و از آنها خواست شبانه در شهر کشیک دهند. بسیاری اوقات هم روزها مردم را در مساجد و میادین جمع و نکاتی را به اهالی شهر متذکر می‌شدند. قدرت در شهر به طور کامل در اختیار قاضي بود و ما هم مشتاق بودیم که او همکاری ما را بپذیرد. اما قاضي ما را به هیچ حساب نمی‌کرد و شاید نشست و برخاست با چند انسان بی‌نام و نشان برای او کسر شأن تلقی می‌شد.

ما هم احساس می‌کردیم عشایر و اعیان سرشناس تا شخصیتی گرانقدر، رهبری جمعیت را نپذیرد ارج و قربتی نزد آنها نخواهیم داشت. بلندپایگان شهر نیز قایل به پذیرش رهبری «حسین» نبودند. اما قاضي را چگونه وارد حزب کنیم؟ به اعضا و هواداران جمعیت گفته بودیم که در نشست‌های مختلف، از سخنان قاضي مثال بیاورند. قاضي هم احساس کرده بود که جمعیت تبدیل به يك قدرت شده و نمی‌توان آن را دست کم گرفت.

سرانجام از او خواستیم که عضویت در جمعیت را بپذیرد. قاضي هم پذیرفت و در يك جلسه فوق‌العاده، قاضي محمد به عنوان رهبر جمعیت برگزیده شد.

پس از آن، بسیاری از بزرگان شهر و رؤسای عشایر که اطاعت از قاضي محمد را کسر شأن نمی‌دانستند به یاریمان شتافتند و عضو جمعیت شدند. همچنین به خاطر آن که روس‌ها به خانه قاضي رفت و آمد می‌کردند روابط جمعیت و روس‌ها بسیار گرم شد و فرصتی برای فعالیت جمعیت بصورت علنی فراهم آمد.

دولت ایران که مجبور به عقب نشینی از «مکریان» شده بود اداره منطقه را به **XXXXXX** منتقل و با تمام وجود تلاش می کرد عشایر منطقه را با خود همراه کند. در میال آنها ارزاق رایگان توزیع و مناصب حکومتی به روسای عشایر اعطا می کرد.

دشمن سرسخت آن روزگاران ما «قرنی آقا مامش» و «علی آقا ایلخانی» بودند. قرنی آقا که ذبیحی را بازداشت و او را به مرگ تهدید کرده بود با تهدید متقابل روسها مجبور شد ذبیحی را آزاد کند. در مورد «علی آقا» و یکی از مردان او به نام «بابکر سلیم آقا» مطلبی به خاطر آوردم:

آن دوران زندگی کاملاً عشایری بود و حزب و جمعیتی به معنای امروزی وجود نداشت. برای سر زدن به محمد امین حدادی به «کانیه رهش» رفته بودم. برای گرفتن وضو از اتاق خارج شده بودم که از سوراخ کوچک دیوار «علی آقا ایلخانی» را در حال گفتگو با مردی دیدم که به دیوار تکیه داده بود و من در آن سوی دیوار، سخنانش را می شنیدم. علی آقا گفت: سلام مرا به «بابکر سلیم آقا» برسان و بگو «علی» می گفت: «مراقب باشد فریب این و آن را نخورد و دنبال کرد و کردستان برود. اگر این کار را بکنیم اعتبارمان از دست می رود».

یک بار دولت روسیه چندین نفر از بزرگان عشایر و اعیان از جمله «علی آقا» و «قرنی آقا» و «باباشیخ» را به باکو دعوت کرده بود. در بازگشت شنیدم «باقراف» نخست وزیر آذربایجان روسیه گفته بود: «چه می خواهید برایتان تأمین کنیم». یکی گفته بود شکر یکی دیگر زین روسی و یکی هم تپانچه خواسته بود.

من درباره ی این موضوع طنزی در «نیشتمان» نوشته و عقل این به اصلاح بزرگان را به بازی گرفته بودم. «علی آقا» تهدید کرده بود آن شاعر را خواهد کشت. مدتها جرأت نمی کردم از روستای او عبور کنم و راهم را به طرف مهیاد تغییر داده بودم.

مدتی بعد توسط روسها مسلح شدیم، نیروی پیشمرگه تأسیس شد و نیروهای کردستان با مشق نظامی آشنا شد.

یکبار با ملا رسول قاضی نزد «ملا خلیل گورومه» رفتم تا او را به مشارکت در قیام دعوت کنم اما هر چه شیر و روباه کردیم نپذیرفت به پرچم سوگند یاد کند. می گفت: «سوگند یاد کردن به پرچم، انسان را کافر می کند. شنیده ام دختران در خیابان رژه می روند». پس از ساعتها چانه زدن و قسم خوردن، سرانجام راضی شد به قرآن سوگند یاد کند که ضمن کمک به ما هرگز خیانت نکند. اما خیلی زود خیانت کرد و سوگندش را به باد داد.

بعنوان شاعر شهرتی به هم زده بودیم. به کمیته ی روابط فرهنگی ایران و روس در تبریز دعوت شدم. قرار بود اشعارم را چاپ و به زبان آذربایجانی هم ترجمه کنند. گفتند در هتلی مجلل از من پذیرایی و چند محافظ نیز می گمارند که

ایرانی‌ها به جانم سوء قصد نکنند. پیشنهاد آنها را قبول نکردم و به همان هتلی رفتم که سالها پیش بخاطر آواز خوش «حمزه» با صاحب آن دوست شده بودم. يك روز ساعت 8 صبح به ملاقات «جعفر خندان» شاعر مشهور آذربایجان رفتم و ترجمه اشعارم را هم به زبان فارسی با خود بردم. قرار بود او اشعارم را به آذربایجانی ترجمه کند. «ئاله كوك» را به كردي و ترجمه آذربایجانی آن را با عنوان «لالایی» چاپ کردند. خواستند دستمزد اشعارم را بدهند که نپذیرفتم و گفتم: «هدیه من» برای روسیه .

چند مطلب جالب به خاطر آمد که ذکر آنها خالی از لطف نیست:
در ترجمه‌ی اشعارم، وقتی به این بیت رسیدم که می‌گوید:

به هزار وه زنی هزار شیعی ده‌گوت

گه بیوه‌ریزی هه‌ژارو پوشکین (با هزار نوع وزن، هزار بیت شعر می‌سرود و به مقام هه‌ژار و پوشکین رسیده بود)

جعفر خندان پرسید: پوشکین را می‌شناسی؟

گفتم: همین قدر می‌دانم که يك شاعر بوده است.

گفت: پسر تو هنوز بچه‌ای و به اشعار خودت می‌بالی. این شعر را در کتاب كردي برای چاپ می‌کنیم اما آن را به آذربایجانی ترجمه نخواهم کرد. پوشکین بسیار بلند پایه‌تر از آن است که من و تو، خود را همپایه‌ی او کنیم.

بسیار دلشکسته شدم. . . .

يك روز عکسی از من را به همراه ترجمه‌ی یکی از اشعارم در روزنامه‌ی «وطن یولنده» چاپ کرده بودند. آنقدر خوشحال شده بودم که صد شماره از روزنامه را خریده و به بوکان و مهاباد فرستادم.

در تبریز، جدای از ترجمه‌ی اشعارم، روزها به مدرسه می‌رفتم و چند دختر را با سرود كردي آشنا می‌کردم سرودی که گاه‌گاه از رادیو «ایروان» پخش می‌شد: (خاکی گه‌وه‌ره، ئاوی که‌وسه‌ره. . .) یکی از آنها بود. غیر از «وطن یولنده» عکس و ترجمه‌ی اشعارم در مجموعه‌ای به نام «مجلس شاعران» نیز چاپ شده بود. از فرط شادی، با دم‌گردو می‌شکستم. هر دختری از اعضای اداره‌ی فرهنگی روس‌ها از من پرسید: جناب‌عالی؟ بلافاصله عکس و شعر چاپ شده‌ام را در آورده نشان می‌دادم. یادم هست يك روز شخصی به نام «جعروف» در روابط فرهنگی گفت:

«قرار است جشنواره‌ای برگزار شود. علاوه بر خودت، از دوستان هم برای حضور در جشنواره دعوت کن.» يك کارت دعوت برای «قاسم آقا» فرستادم.

- آقا؟

- مرد بسیار خوبی است. از خودمان است.

- پسرمار، مار است. سفید و سیاه و زرد و سرخ ندارد. . . .

در دوران فعالیت جمعیت ژ-ك اشعار بسیاری سرودم که بخشی از آنها در «ئاله كوك» گردآوری شدند اما بیش از دو هزار بیت از اشعارم هرگز فرصت چاپ پیدا نکردند.

برای بار دوم قاضی به همراه هیأتی به باکو سفر کرد. از قاضی پرسیده بودند: «چرا شاعرانتان را با خود نیاورده‌اید؟ ما احترام بسیاری برای شاعران قایل هستیم». این مسأله موجب دلگرمی بسیار من و «همین» شد قاضی هم لقب «شاعر ملی» به ما داد.

تا هنگامی که جمعیت «ژ-ك» اعضای آن ناشناس و شیوهی فعالیت آن، زیرزمینی بود. و مردم با احترام فراوان، آن را ارج می نهادند. کار به جایی رسیده بود که خلاف و فساد و دروغ و دزدی و کلاهبرداری به کلی رخت بر بسته بود. در دهات اگر شیئی گم می‌شد بدون آنکه درگیری یا برخوردی ایجاد شود بلافاصله پیدا شده به صاحبش بازگردانیده می‌شد. کشاورزان، حتی در کنار خرمن هم نمی‌خوابیدند چون می‌دانستند دیگر کسی چشم به مال آنها ندارد. دختر و پسر حتی شب‌ها هم با یکدیگر برای کندن ریواس و گیاه به کوه می‌رفتند و هیچکس، تصویری به دل راه نمی‌داد.

یکبار در زنبیل میهمان بودم و می‌خواستم بروم. در آن لحظه دسته‌ای درویش آمدند. سید گفت: «صبرکن سخنی دارم». یک صوفی پیر دست سید را بوسید. سید پرسید: «صوفی تو هم عضو ژ-ك شده‌ای؟» گفت: «قریان خدا نصیب کند. به خدا قسم من دست پدرت را بوسیده و مرید او شده‌ام. اکنون هم مرید تو هستم. همیشه دزدی و خرابکاری می‌کردم اما در سایه‌ی ژ-ك همه‌ی اعمال ناشایست را ترك کرده‌ام. دوران محمد مهدی است. ...»

خودم جوانی بیست و دو ساله بودم و با یکی از دوستان حزبی به نام «عبدالقادر دباغی» روابط خانوادگی داشتم. بسیاری اوقات به خانه‌شان رفته و با «عبدالقادر» و خواهرش گفتگو می‌کردیم. یک روز دوست دیگری گفت: «خوش به حالت! با خواهران زیباروی دباغی خوش می‌گذرانی». باور کن تا این را نگفته بود نمی‌دانستم خواهرانش زشت یا زیبا هستند. از آن روز به بعد دیگر به خانه‌ی دباغی نرفتم مبادا با نظر خیانت نسبت به خواهرانش، دچار خسران شوم.

حزب توده که وابسته به روس‌ها و در ایران، تشکیلاتی بسیار نیرومند داشت، در منطقه‌ی «مکریان» فاقد نفوذ بود. یک روز قاضی محمد در بازگشت از تبریز ما را گردآورد و گفت: «قلی‌اف گفته است ما غیر از توده، هیچ حزب دیگری را در ایران به رسمیت نخواهیم شناخت. خودتان باید موضوع را حل کنید. یا به توده بپیوندید یا ناچاریم همه‌ی شما را بکشیم. نظر شما چیست؟ فوراً پاسخ دادیم: ما خود این راه را برگزیده‌ایم. روس‌ها هیچ اطلاعاتی از تشکیل حزب ما نداشتند. ما راه خود را ادامه می‌دهیم. روس‌ها هر کاری از دستشان برمی‌آید دریغ نکنند.»

قاضی گفت: «شکر خدا جوان کرد مثال مشک است هر چه بیشتر آن را تکان دهی خوشبوتر می‌شود». جواب را با خود به تبریز برد. در بازگشت گفت: «قلیاف از این پاسخ ترسیده و گفته است: توده سگ کی باشد؟ به کار خود ادامه دهید».

قاضی و هیأت همراه او پس از مراجعت از سفر دوم باکو، در جلسه‌ای اعلام کردند: «روس‌ها از نام ژ-ک ناراضیند چون این حزب برای آزادی تمام کردستان فعالیت می‌کند و انگلیس و ترکیه را خوش نمی‌آید». باید نام خود را به «حزب دمکرات کردستان» تغییر داده و از ایران، خودمختاری بخواهیم.

خبر بسیار سختی بود اما چاره چیست؟ و سرانجام پذیرفته شد. من حالا هم نتوانستم نام «ژ-ک» را از خود دور کنم یا آن را به فراموشی بسپارم. کارت عضویت حزم دمکرات را هم هیچگاه تحویل نگرفتم اگرچه با جان و دل برای «حزب دمکرات» فعالیت می‌کردم. حزب دمکرات بر بنیادهای جمعیت «ژ-ک» (کومه‌له‌ی ژبانه‌وه‌ی کورد) تأسیس شد و پس از آن، فعالیت‌های خود را علنی کرد. دیگر هیبت و احترامی که جمعیت به عنوان یک تشکیلات مخفی داشت، جای خود را به رسمیت حزب جدید داده بود. حزب نیز با کارکردهای خاص خود، به کسان بسیاری اجازه‌ی فعالیت و عضویت می‌داد که از میان آنها، بعضا افراد فریبکار و منفعت طلب نیز جای پای برای حضور می‌یافتند. زیاد طول نکشید که متوجه شدیم «قاسم آقا علی‌خان» که از دوستان حزبی محبوب و خوشنام بود، پس از بازگشت از باکو، به باشگاه افسران تبریز رفته و جاسوس شده است. این، نخستین تجربه‌ی خیانت نزد حزب بود. به تدریج شیرازه‌ی تنظیمات پیشین از هم پاشید و فعالیت حزبی به قوم و خویش و بازی و رقابت برای انتصاب به مناصب بالای حزبی تغییر یافت. گناه خیانت به آسانی بخشیده می‌شد و هرکس فکر می‌کرد، می‌تواند خیانت کند و بازهم ادامه دهد. ایرانی و غیر ایرانی می‌توانستند نوکران و جاسوسان خود را در میان ما جا بزنند و هرکس که خواهان عضویت می‌شد بدون قید و شرط، به عضویت حزب در می‌آمد. «قاسم آقا» همچنان عضو حزب باقی ماند و کسان دیگری هم که به ظاهر دوست و در باطن، دشمن بودند در سلك هم قطاران ما در آمدند.

يك روز پيشوا قاضي محمد در يكي از نشست ها گفت :
- عجيب است. مخابرات انگليسي از بسياري از تصميمات و مباحث سري ما آگاه است. سرم را جلو گوشش بردم و گفتم :
- «شيخ معصوم» خبرها را منتقل مي‌کند.

گفت : «راست مي‌گوئي. من همهي مطالب را به او مي‌گويم. اما شيخ در شهر و روستا هواخواهان بسيار دارد. چه کار کنم ...؟»
شيخ در مسجد بازار طلبه و عموي او در «تلاش» است. پسر عمويي به نام «نصرالدين» داشت که تازه درس خواندن را شروع کرده بود. پس از پايان تحصيلات در مهاباد، به «بياره» رفت. مجدداً به مهاباد بازگشت و دوباره شروع به درس خواندن کرد. من به نظرم مي‌آمد که جاسوس انگليس است و براي آنها کار مي‌کند اما کمي شك داشتم. سالها گذشت. در بغداد، مغازه دار بودم که يك نفر نزد من آمد و گفت:

- من در زندان بغداد با مردی به نام «نصرالدين» هم بند بودم که تو را مي‌شناخت و مي‌گفت هه‌زار پسري بسيار ساده و احمق است. پدرم در «تلاش» و شيخ معصوم پسرعمويم در «مهاباد»، جدای از طلبگي و **شيخونيت**، مأموريت مهم‌تري داشتند. من هم در سپاه انگلستان، گروهبان بودم. مدتي مأموريت يافتم به مهاباد و سقز بروم و مرتباً با پدرم در تماس بودم. آن زمان، طلبه بودم و هه‌زار تصور مي‌کرد من يكي از اولياء ... هستم.

تازه فهميدم چه بر سر ما رفته است. «نصرالدين» به عنوان درجه‌دار انگليس در «دانكرك» توسط آلماني‌ها به اسارت گرفته شد و سپس با يك گروهبان آلماني مبادله شود. پس از آن، مدتي در ايران و در «طرح چهار» آمريکا مشغول به کار شد. به خاطر يك زن، مردی را در بياره از پاي در مي‌آورد و در زندان بغداد، داستان حماقت مرا براي هم‌بند خود تعريف مي‌کرد...

«شيخ معصوم» در مهاباد ماندني شد و ثروت بسياري به هم زد. در مهاباد، علاوه بر زن بياره‌اي که داشت، با دختر ديگري از اهالي مهاباد ازدواج کرد و جاسوس ساواک شد...

با اين وجود، هنوز جوانان پاکدل و آزاداندیش در ارکان حزبي حضور داشتند که صادقانه در صف مبارزه ، به تلاش‌هاي خود ادامه مي‌دادند.

يك روز در مياندوآب، در يك قهوه‌خانه روي كرسي نشسته بودم كه مردی ارمني به نام «آرام كرديان» در كنارم نشست و گفت:

— من نمي‌شناسمت. اما اگر تو «هه‌ژار» هستي فراركن. دوستانت «ذبيحي» و «قاسم قادري» و «دلشاد» در «بالايش» بازداشت شده‌اند و حالا هم دنبال تو مي‌گردند...

اين را گفت و رفت. حالا بيا و فرار كن. پاي پياده تا «ته‌ويله» و «ميانه» رفتم. در ميانه‌ي راه براي سوار يك كميون شدم. راننده گفت: «برو روي بارگچ بنشين. باد، گچ را روي سر و صورت‌م مي‌زد. تمام بدنم گچي شده بود. يكبار خود را تكاندم و چشم باز كردم. خورشيد داشت غروب مي‌كرد. فكر كردم نه خورشيد كه ماه است. تا ده روز پس از آن نيز، از بيني و گلويم، گچ بيرون مي‌ريخت (تاريخ آن روز : - اوایل آبان 1324 - كه سرتیپ زنگنه نوشته است).

شنیده بودیم كه در كردستان (عراق) ملامصطفي بارزاني قيام و با عراق و انگليس وارد جنگ شده است. همیشه براي او دعاي خیر کرده از صميم قلب، آرزومند پيروزي او بودیم. «ميرحاج» بنيانگذار «ژ - ك» و يك افسر ديگر به نام «مصطفي خوشناو»، دوتن از افسران سپاه عراق بودند كه پس از فرار از ارتش، نزد ملامصطفي رفته و از آنجا براي ايجاد ارتباط با ما، به مهاباد آمده بودند. ميانه‌ام با آنها بسيار خوب بود. خلاصه‌اي از نبرد بارزاني با انگليس و عراق را در چاپ دوم « شرفنامه » آورده ام.

پاييز بودو باران مي‌باريد. گفتند بارزاني‌هاي آواره به روستاي «قونقه‌لا» از توابع مهاباد آمده‌اند. به همراه «محمد مولوده چرچ» دو اتومبيل باري را پر از آذوقه کرده نزد بارزاني‌ها بردیم. طولی نكشيد كه بارزاني‌ها به مهاباد آمدند. استقبال مردم مهاباد بي‌نظير بود. خرد و درشت، پير و جوان، زن و مرد، همه و همه با كيسه‌هاي پر از آذوقه به پذيره آمده بودند. با چشمان خود ديدم كه كودكي، پس از آنكه كفش‌هاي خود را به يكي از آوارگان هم سن و سال خود داد. پاي برهنه به خانه بازگشت. بارزاني، پيشمرگان مسلح را به سربازخانه فرستاد و خانواده ها هم در دهات مستقر شدند.

نخستين بار كه «بارزاني» را ديدم، مهر او بر دلم نشست. او هم كه وصف حال مرا از «ميرحاج» و «مصطفي خوشناو» شنیده بود بسيار دوستانه رفتار مي‌كرد. اين علاقه‌ي متقابل قلبي تا هنگامي كه بارزاني به روسيه رفت و پس از آن، هنگام بازگشت به عراق و سرانجام تا زمان رحلت او ادامه داشت وعميق‌تر هم شد.

حزب و دولت، در اطراف سردشت درگیر شده بودند. بنا به درخواست شخصی، به آنجا اعزام شدم. با چند نفر از پیشمرگان به طرف موضع حرکت کردیم. راه پر برف و هوا کاملاً طوفانی بود. يك شب در روستاي «قوزلو» س میهمان آقا بودیم. اوایل شب، دوستي در گوشم گفت: «يك نفر مي‌خواهد ترا ببیند اما جرأت ندارد به خانه‌ي آقا بیاید». به خانه‌اش رفتم. در خانه‌اي فقیرانه و تاریک، مردی با شال سفید نشسته بود. خودم را به او معرفی کردم. گفت:

— شاعري؟ من هم شاعرم. مي‌خواهم يکي از اشعارم را برايت بخوانم. ابیاتی درباره‌ي قیام کرد و قاضي محمد سروده بود. پس از خواندن شعر، پرسید: «چگونه بود؟» گفتم: «خیلی بد. واژه‌ي عربي به کار برده‌اي تا بگویند اهل علم و معرفت هستي. من خودم براي گفتن شعر به زبان کردي، افسوس مي‌خورم که زبان کردي را کامل نمی‌دانم تا از تمام واژگان کردي در اشعارم استفاده کنم. اي کاش به زبان يك چوپان شعر مي‌گفتي و واژه‌اي عربي در کار نبود».

گفت: «راستش را بخواهي چوپان هم هستم. حالا گوش کن».

دوباره شروع کرد و بدون اندک تأملی، همان شعر را این بار، با استفاده از واژگان کردي سرود. واقعاً شگفت زده شدم: خداوند این همه انسانهای باهوش و صاحب نبوغ که ناشناخته می‌مانند و ناشناخته می‌میرند؟... نامه‌اي برایش نوشتم و از او خواستم آن را با خود به مهاباد ببرد و خودش را معرفی کند. اگر من هم در مهاباد نبودم کارش راه می‌افتد اما بعدها شنیدم يك ماه پس از آن دیدار، چشم از جهان فرو بسته و فرصت نکرده بود نامه را به مهاباد ببرد.

پیشمرگه روستاي «قولته» را که پانصد سرباز ایرانی در آن موضع گرفته بودند، محاصره کرده بود. جنگاوران ما، جدای از بیست پیشمرگه، سواران مسلح «گه‌ورك» منطقه‌ي سردشت و «سویسنی» هم بودند. کمی بعد «مصطفی خوشناو» هم به ما ملحق شد. يك روز با «دلشاد رسولی» که يك جوان ادیب کرد بود، سواره از دامن يك کوه بالا می‌رفتیم که ناگهان لشکر عجم آنجا را به توپ بست. نخستین بار بود که هدف توپ باران دشمن قرار می‌گرفتم و توپ‌ها یکی پس از دیگری در اطرافم منفجر می‌شد. فکر می‌کنم «دلشاد» از شرمندگی من و من هم از شرمندگی او ترسی به دل راه ندادیم و به حرکت خود ادامه دادیم ...

چندبار هم در جنگ‌های مستقیم و رودرو داخل سنگر مشارکت جست‌ام. یکبار خبر آوردند که يك لشکر سیدوپنجاه نفره از نیروهای ارتش ایران، بانه را به مقصد «قولته» ترک کرده‌اند. شب برای آنها کمین گذاشتیم. بامدادان به «قولته» نرسیده نبرد آغاز شد. طولی نکشید که سپاهیان درهم شکستند و تسلیم شدند. اسلحه و مهمات را به عشایر داده و آذوقه را برای خود نگهداشتیم. در میان آذوقه‌ها دو شیشه بود که فکر می‌کردیم مشروب است. دلشاد و یکی دیگر اصرار می‌کردند که آن را بخورند. معلوم شد مشروب نیست آبلیمو است. آن را در غذا ریختیم ...

در آن دوران، نان داشتیم، پول هم داشتیم اما خوراکی نداشتیم. بسیاری اوقات، صبحانه و نهار و شام ما تنها نام خشک و چای بود ...

به روستای «بیزلی» رفتیم و مالک روستا را هم که جاش دولت بود از ده راندیم. فردای آن روز، طیاره به منطقه آمد و روستا را به گلوله بست اما کسی زخمی نشد. اولین باری بود که هواپیمای جنگی می‌دیدم.

اولین شبی که به روستای «شینوی» رفتیم، چند پیشمرگه به نوبت نگرهبانی می‌دادند. یکی از آنها پیشمگری به نام «اوستا ابراهیم بنا» بود که صدایی دلنشین داشت و برای ما آواز می‌خواند. گفتم: «تو امشب برو. فردا شب با هم می‌رویم». گفت: «فردا شب هم با تو به سنگر می‌آیم». فردای آن روز، «اوستا ابراهیم» شهید شد. دو پیشمرگه به نام‌های «شریف شکاک» و «رحمان چه‌ته» زیر رگبار شدید گلوله **جنازه‌اش** را با استر آوردند. برایش «قبر» کن‌دیم و از ملایی خواستم که هنگام خاکسپاری در باره‌ی شهید موعظه کند و بگوید: «اوستا ابراهیم» شهید و شهید هم جاودانه است.

ملا گفت: «چطور بگویم؟ او شهید نیست. مگر در راه اسلام جنگیده است؟»

بانگ برآوردم: «دو قبر حفر کنید، یکی هم برای این ملای پدر سگ».

رنگ از رخسار ملا پرید و از هوش رفت. پس از آنکه به هوش آمد چنان در وصف شهید و شهادت «اوستا ابراهیم» سخن سر داد که فکر می‌کردم «امام حمزه» یا «امام حسین» را به جای اوستا به خاک می‌سپاریم. يك روز باران می‌بارید. مردی شب‌هنگام از یکی از کلکبانان **خواست** کرد او را به اینسوی آب بیاورد. او را بازداشت کردیم:

- چه کاره‌ای؟

- گدا هستم.

در تحقیق و بازرجویی متوجه شدیم که دروغ می‌گوید و برای انجام کار دیگری آمده است. نیمه‌های شب با صدایی که او هم بشنود به یکی از همراهان گفتم:

- کدامیک از پیشمرگه‌ها می‌تواند در تاریکی شب، با پنج گلوله او را از فاصله‌ای مشخص، هدف قرار دهد؟ آن مرد را بیاوید در فاصله‌ای نشان کنید. ببینم چه کسی دقت بیشتری دارد؟
مرد فریاد زد:

- مرا نکشید. به خدا من جاسوس عجم هستم. کبوتر نامه‌بر دارم. خبرها را نوشته و به وسیله‌ی کبوتر ارسال می‌کنم. مرا فرستاده‌اند بدانم شما چند نفر هستید و در کدام خانه‌ی روستا، منزل دارید؟
مرد جاسوس را روانه‌ی مهاباد کردیم. روزی که طیاره‌ی ایران به منطقه آمد و تیراندازی کرد، ما هم با تفنگ‌های خود، به سوی آن شلیک کردیم. من در پناه یک درخت توت موضع گرفته بودم. «عبدالله شکاک» نامی که پیشمرگی مهابادی بود از پشت بام بدون دفاع به سوی هواپیمای دشمن شلیک می‌کرد. چند بار داد زد: «بیا پایین خطرناک است». اما چون گوشش‌هایش سنگی بود، خوب نمی‌شنید. تمام پشت‌بام جای تیر بود اما تیری به او اصابت نکرده بود. پس از آنکه هواپیما رفت با عصبانیت پرسیدم: «چرا پایین نیامدی؟» در پاسخ، داستانی برایم تعریف کرد:

یکبار «شیخ الاسلام» پدر «هیمن» در شکار بود. پس از آنکه خرگوشی پیدا کرده بودند یکی از نوکرها گفته بود: «تازی در پی او نفرستید. من با تفنگ شکارش می‌کنم. هر چقدر تیر انداخته بود نتوانسته بود خرگوش را شکار کند. «شیخ الاسلام» با عصبانیت می‌گوید: «خرگوش از دستمان رفت. چرا نزدی؟» نوکر در پاسخ گفت: «بله نزد من ولی او را چنان ترساندم که دیگر این طرف‌ها آفتابی نشود.

پس از بیرون راندن. «مام حسن بیزلی» احتمال می‌دادیم دوباره به روستا حمله می‌کند. به همین خاطر، پیش از برآمدن آفتاب، اهالی روستای «وه‌تماناو» را از دهات خارج کردیم. خورشید در حال طلوع کردن بود که پیرزنی را در حال بازگشت به ده دیدم. گفتم: «این طرف نیا». با التماس گفت: «کار ضروری دارم». فکر کردم کیسه‌ی پول یا شیئی قیمتی در خانه جا گذاشته است. گفتم: «زود برگرد الان است که هواپیما بیاید». چند لحظه بعد دیدم که دوباره به طرف دهات می‌آید. گفتم: «این بار دیگر اجازه نمی‌دهم». گفت: «عزیزم خالو سعید پیشمرگه می‌گوید طیاره، دشمن سرسخت پشم است. کمی پشم نریسیده در خانه پنهان کرده بودم. می‌روم آن را بیاورم». لشکر عجم دارای تانک بود و ما هم

برای مقابله با آن توپ نداشتیم. روزی مردی را آوردند. گفت: «آماده‌ام چند نارنجک را به یکدیگر بسته و از نزدیک تانک را هدف قرار دهم».

- چرا چنین خطری می‌کنی؟

- ای بابا به یکصد سال حبس محکوم شده بودم. نه سال از دوران محکومیت را گذراندم. نود و یک سال باقی مانده بود که روس‌ها آزادم کردند. اگر به سلامت بازگشتم یک اسلحه به من بدهید.

- نمی‌خواهد این کار را بکنی. اگر پیشمرگه شوی اسلحه هم می‌دهیم ...

«عه‌له گاور» دزد و راهزن مشهوری بود که نزد ما آمد و پیشمرگه شد. مردی به این شجاعت را کمتر دیده‌ام. یک شب که برای مقابله با نیروی ایران به منطقه‌ی «قولته» می‌رفتیم، هر چه جستجو کردیم «عه‌له‌گاور» را نیافتیم. بدون او رفتیم. زیاد دور نشده بودیم که تیراندازی شدید از اطراف آغاز شد. در هر لحظه هزاران گلوله شلیک می‌شد. خدایا این چه بود؟ ما که درگیر نشده‌ایم. جریان چیست؟ وقتی بازگشتیم «عه‌له» در پایگاه نشسته و تمام بدنش گل‌آلود بود. تنها پنج فشنگ داشت:

- عه‌له کجا بودی؟

- شما نمی‌دانید چگونه باید جنگید. اگر سربازان «قولته» به نیروهای اعزامی می‌رسیدند شما را دوره می‌کردند و دیگر راه گریزی نداشتید. من خودم را به «کانیه ژنان» رسانده و به سوی برج‌ها تیراندازی کردم. با هر گلوله‌ای که شلیک می‌کردم، آنها با هزاران گلوله پاسخ می‌دادند. آنها را سرگرم کردم تا نتوانند به سراغ شما بیایند.

به واقع تنها کسی که می‌توانست با تاکتیک‌های جنگی، یک لشکر را سرگرم کند، «عه‌له» بود و بس. پس از سقوط «جمهوری»، دولت ایران «سلیم آقای آقابایز» را مأمور کرده بود که «عه‌له گاور» و شخصی به نام «صمد» را که او نیز بسیار شجاع بود به بهانه‌ی استخدام به دام بیاندازد. پس از آنکه هر دو رفته بودند آنها را گرفته و با انداختن طناب به گردنشان هر دو را خفه کرده بود. تصمیم گرفته بودیم با یورش‌های سنگین، به «سردشت» و «قولتی»، دشمن را از منطقه بیرون برانیم. مقرر شد «سویسنی» شبانه به سردشت و «گه‌ورک» یورش برده و از آنجا وارد «قولته» شوند. یک روز از بامداد تا غروب، نیروهای پیشمرگه را با قایق از «که‌لوی» عبور دادیم. پس از نماز عشاء خبر آمد که باید از سردشت عقب نشینی کنیم. رادیو لندن گفته است کردها «سردشت» را آزاد کردند. روس‌ها از این خبر نگران شده و چون نمی‌خواهند اسباب نارضایتی انگلیسی‌ها را فراهم آورند پیشنهاد کرده‌اند کردها منطقه را تخلیه کنند. گفتم: «من از این فرمان سرپیچی کرده و دست از هجوم برنخواهم داشت». مجدداً تأکید شد که

این فرمان قطعی است. از شدت ناراحتی گریستم. . . آن شب از ترس آنکه عصبانیت پیشمرگان کار دستان دهد، شبانه اردو را ترک کردیم.

در راه بازگشت در يك دره خرسی را از دور دیدیم. گلوله‌ای به سوی خرس شلیک می‌کردم. می‌دانستم حتی باد گلوله هم به تن خرس نخورده است اما چند نفر از همراهان گفتند: «خرس را زدی». می‌دانستم نسبت به من لطف دارند و دروغ می‌گویند. وقتی به مهاباد بازگشتیم «محمد حسین خان» فرماندهی سپاه به پاس کشتن خرسی که نکشته بودم يك تپانچه به من هدیه کرد و هرچقدر گفتم تیر به خرس نخورده است باور نکرد. شاید فکر می‌کرد شکسته نفسی می‌کنم.

درگیریها برای مدت کوتاهی قطع شده بود. من مأموریت یافتم برای جلوگیری از ایجاد تفرقه و دو دستگی توسط عشایر و ایفای نقش واسطه، رل پیک را هم میان نیروهای کردستان و ارتش ایران ایفا کنم. یکبار خبر آوردند که سربازان دولت، گوسفندان یکی از دهات را که تحت نظارت «عمرخان شکاک» بود دزدیده‌اند. نامه‌ای نوشتم و گفتم: «چگونه گوسفند را از جلو پایت دزدیده‌اند و تو غافل مانده‌ای؟» در پاسخ نوشته بود: «سربازان گندم دارند اما خوراک ندارند. من هم برای آنها گوشت فرستادم. یکبار هم سرتیپ همایونی در نامه‌ای به «پیشوا» او را آقای محمد قاضی خطاب کرده بود. در پاسخ به جای عناوینی چون تیمسار و . . . نوشته بودم. «آقای حاج علی» که او را بسیار عصبانی کرده بود.

در «سرا» به بیماری سختی مبتلا شدم. آن روز بارزانی هم به سرا آمده بود. مرا با خود به مهاباد برد. از آنجا هم روانه‌ی بیمارستان روسیه در تبریز شدم. حدود يك ماه بستری بودم.

«محمدرشیدخان» در نبرد پیشین خود شکست خورده و پس از سوزاندن بانه، در شهر «رمادیه» ي جنوب عراق سکني گزیده بود. در گرماگرم نبرد ما با ارتش ایران، ناگهان از سقز سر درآورد. دو جوان عراقی هم به نامه‌ای «یحیا چروستانی» و «محمد امین منگوری» همراه او بودند که یکی ملا و آن یکی هم شاعر بود. پیشوا مرا با «میرحاج» نزد او فرستاد که از او برای رفتن به مهاباد دعوت کنم. در روستای «ترکمان کندي» او را ملاقات و پیغام «قاضی محمد» را ابلاغ کردیم. با پریشانی تمام گفت: «نمی‌دانم چرا دعوت شده‌ام؟ نه نمی‌آیم».

وقتی به سقز آمده بود نزد روس‌ها اعتراف کرده بود انگلیسی‌ها به او مأموریت داده‌اند که به منطقه آمده و شرایط را به هم بریزد اما پس از ملاقات باروس‌ها گفت: «قول می‌دهم از انگلیسی‌ها دست کشیده و سرباز کردستان شوم». محمد رشید خان عنوان ژنرالی گرفت و در «سرا» ماندني شد.

دولت کوچک آذربایجان به رهبری پیشه‌وری، سیاست ترور «خوان» های محلی را در پیش گرفته و خوان‌های کردستان را نیز از این قاعده مستثنی نکرده بود.

شخصی به نام «هاشم خسروی» که از مهاباد به عنوان حاکم «بوکان» برگزیده شده بود، با جماعت پیشه‌وری در مورد ترور خانواده‌ی «محمودآقا» و «علی‌آقا» و «حاج بایزآقا» کنار آمده بود. بسیار بر من گران آمد: بیگانه با حمایت خودی، جان انقلابیون کرد را تهدید کند. از بوکان خود را به مهاباد رساندم و موضوع را به پیشوا متذکر شدم. قاضی هم فوراً به تبریز رفت و غایله‌ای که در صورت عملی شدن، بسیار گران تمام می‌شد فرو نشست. «هاشمی» از کار برکنار و در مهاباد چوبکاری شد. خانواده‌ی ایلخانی هم پس از اطلاع از موضوع، از من قدردانی کردند.

روزی یکی از همراهان حزبی که نوکر خانواده‌ی ایلخانی بود گفت: «خوان»‌ها جلسه‌ای تشکیل داده و مرا پشت در گذاشته بودند تا مانع از ورود افراد بیگانه به مجلس شوم، از پشت در شیندم که می‌گفتند: بیست روز دیگر لشکر سقز به سوی منطقه‌ی حرکت می‌کنند و مهاباد را هدف قرار گرفته‌اند. نیروهای ما در مسیر حرکت به سوی مهاباد، به ارتش ملحق می‌شوند. خبر را به پیشوا رساندم. در نامه‌ای با دستخط خود نوشته بود: «هزار! هزار مرغ شامی به فدایت نگران نباش. همه چیز رو به راه است». ارتش ایران با هزار سرباز در «قره موسالیان» در هم شکست. آقایان به سوی مهاباد حرکت کرده بودند اما هرگز نتوانستند به ارتش ایران ملحق شوند.

رادیو

در تبریز رادیو پیشه‌وری برنامه پخش می‌کرد. مقرر شده بود ما هم روزی نیم ساعت از پخش استفاده کرده و برنامه‌ی ویژه‌ی کردستان را اجرا کنیم. من برای هماهنگی به تبریز رفتم. اتاقی در خانه‌ی «شازده خانم میرپنج» اجاره گرفتم. شب تا صبح و صبح تا شب به تنهایی برنامه‌ی نیم‌ساعته را آماده و می‌خواندم. پانزده روز بدین منوال گذشت. روزی با يك اتومبیل به دنبال آمدند و به «ئالاقاپو» نشیمن «پیشه‌وری» بردند. پیشه‌وری هم آنجا بود.

پیشه‌وری گفت: «ما نمی‌دانیم سطح تحصیلات تو چیست؟ لازم است برنامه‌ات را ترجمه و برای بازبینی در اختیار ما بگذاری».

گفتم: «من فکر می‌کردم برنامه متعلق به ماست. اگر برنامه‌ی شماست من در آن کار نمی‌کنم».

گفت: «حتماً می‌دانی دستمزد هر ربع ساعت اجرای برنامه، سی تومان است». گفتم: «من خود در بازار معامله و خرید و فروش می‌کنم. این کار را به کس دیگری بسپارید».

دیگر به رادیو بازنگشتم. در همان روزها، نمایشنامه‌ی «نارشین مال ئالان» را با کمک «شازده خانم» که به زبان ترکی مسلط بود به کردی ترجمه کردم اما از

میان رفت و هرگز به صحنه نیامد. دومین بار پیشه‌وری را در مانور بزرگ ارتش آذربایجان در اطراف تبریز دیدم.

پیشوا مرا هم با خود برده بود. هنگام صرف ناهار، من شعری را که درباره‌ی برادری کرد و آذربایجانی سروده بودم برای حضار خواندم. ترجمه‌ی آذری شعرم را پیشه‌وری بسیار خوش آمد و با دست خود یک لیوان آبجو تعارف کرد. من هم به بهانه‌ی اینکه به مشروب عادت ندارم نپذیرفتم. «محمدحسین‌خان» با عصبانیت گفت: «چگونه از دست پیشه‌وری نمی‌گیری؟» اما فایده نداشت. نپذیرفتم. «محمدحسین‌خان» پسر «سیف قاضی» و پسر عموی پیشوا مردی سرخ رو و خوش اندام با چشمانی نافذ و بسیار با هیبت، یک کرد بسیار دلسور و فرماندهی نیروهای مسلح کردستان بود. به واقع از هیچ چیز نمی‌ترسید. یک روز در تبریز هنگام «سان» فدائیان آذربایجان، «پیشه‌وری» نظر «محمدحسین‌خان» را جویا می‌شود: «نظرت چیست؟» گفته بود: «به نظرم جماعتی زن بدکاره می‌آیند که تفنگ برنوبی به دستشان داده‌اند. یارای مقاومت در برابر ده سوار کرد را ندارند». این پاسخ پیشه‌وری را به شدت عصبانی کرده بود.

محمد حسین خان هنگامی که با پیشوا هم به دار آویخته شد، روزنامه‌ی ارتش دشمن به نام «آتش» در گزارش اعدام او نوشته بود: «مردی اینچنین نترس را نظیری نمی‌توان یافت. طناب دار دو بار پاره شد اما او با صدای بلند فریاد می‌زد: «زنده باد کرد و کردستان، کردستان روزی آزاد خواهد شد». . . . و از این سخنان پاوه (روزنامه‌ی آتش 1326)».

پس از آنکه از بیمارستان مهاباد (به علت بیماری) مرخص شدم خبر آوردند که به عنوان مسئول تبلیغات برگزیده شده‌ام. سرپرست روزنامه‌ی «کوردستان» و رادیو شده بودم. دو همکار داشتم: یک پسر پانزده ساله‌ی اهل خوی که نظامتچی بود و مردی به نام «علی خسروی» که مردی خوش‌پوش و عینکی بود. من که روستایی بودم همیشه در مقابل تیپ‌های شهری با سر و وضع آراسته و عینکی در چشم، احساس خود کم بینی می‌کردم.

یک روز مقاله‌ای نوشته بودم. گفتم: «کاک علی اگر ممکن است این مقاله را پاکنویس کن».

متن را نگاه کرد و گفت: نمی‌توانم چون نمی‌دانم بخوانم».

گفتم: «حتی اگر شکل نویسی هم کنی کفایت می‌کند».

گفت: «نمی‌توانم».

به پسر بچه‌ی ترک گفتم: «تو می‌توانی؟»

گفت: «خوش خط هستم اما کردی نمی‌دانم. با این وجود، طوری شکل‌نویسی می‌کنم که یک‌مو با اصل آن فرق نداشته باشد». و این کار را انجام داد. از آن روز به بعد، فهمیدم تیپ شهری هم فقط می‌تواند تیپ باشد و بس.

مشغول انجام وظیفه در مقام مسوول تبلیغات بودم که نامه‌ای از تبریز بدین مضمون ارسال شد: «این تبلیغات باید به تمام آذربایجان تسری یابد». از فرط عصبانیت روی پاکت نوشتم: «ترکی نمی‌دانم». و برایشان باز پس فرستادم. چند روز بعد در ملاقاتی که با پیشوا داشتم گفتم: «با این کار بچه‌گانه‌ات دچار دردسر شده‌ایم». پس از تعریف ماجرا گفتم: «من خودم را کردستانی نمی‌دانم و فکر نمی‌کنم ما دنباله‌ی آذربایجان باشیم». پیشوا فرمود: «این را نمی‌دانستم» و به سرعت نامه‌ای برای تبریز نوشت. تبریز هم ضمن عذرخواهی اعلام کرد که این کار سهواً اتفاق افتاده است.

توافق حاصل شده بود که ما و آذربایجان با دولت مرکزی وارد مذاکره و گفتگو شویم. به همراه «حاجی باباشیخ» و «مناف کریمی» به سقز رفتیم. نمایندگان آذربایجان نیز به سقز آمدند تا با رزم آرا وارد در گفتگوها شرکت کنیم. «ذبیحی» و «صدرالاسلام» و هم در ادامه به ما پیوستند. مقرر شد دولت بانه، سردشت، و تکاب را تخلیه و پیشه‌وری هم از زنجان خارج شود و تا عملی شدن توافق نامه، آذوقه برای ارتش در بانه ارسال و کردها مانعی در این راه ایجاد نکنند. کاروان آذوقه می‌بایست با نظارت من حرکت کند و من و ذبیحی ضمن نظارت بر حمل آذوقه مراقب باشیم که دشمن به جای آذوقه، اسلحه بار نکند.

طلوع خورشید گفتند: «بار آماده‌ی رفتن است. بروید». وقتی دیدیم اتومبیل‌ها بار شد و از طرف ما نظارتی روی بارگیری نبوده است، ذبیحی و من با امتناع از پذیرش، صدور مجوز عبور مشروط به بازرسی کامیون‌ها کردیم. پس از چانه‌زنی بسیار «صدرالاسلام» که برادر پیشوا و رئیس هیأت مذاکره کننده بود گفت: «بار کامیون‌ها جدای از آذوقه چیز دیگری نیست». نیازی به کنترل بارها نیست، ناچار اطاعت کردیم. به همراه کامیون‌ها به بانه رفتیم و در منزل افسری به نام ستوان «رنجبر» سکنی گزیدیم. من خوابیده بودم که به ستوان تلفن شد. در جواب گفت: «بله به همراه بارها یک تانک نیز آورده‌اند». متوجه شدم خیانتی بزرگ بر اثر سهل انگاری من روی داده و خطا از «صدرالاسلام» بوده است. افسوس می‌خوردم که چرا ساعت و مسیر عبور را به پیشمرگه اطلاع نداده بودم تا کاروان را غارت کنند.

به فرمان پیشوا از بوکان به مهاباد نقل مکان کردم. پسری داشتم به نام «شیرکو» که چهار ماهه بود. مدت کوتاهی بعد مجدداً به سقز اعزام شدم. اینبار ترکیب هیأت، مرکب از «صدرالاسلام» و «ذبیحی» و «حاج محمدآقا شس‌خالی» بود. «صدرالاسلام» دو روز بعد به مهاباد بازگشت. ما را به خانه‌ای بردند و پاسبانی را در مقابل در به محافظت گماردند. این بار می‌بایست یامن یا ذبیحی به همراه کاروان راهی بانه شویم. گفتم: «ذبیحی تو زیاد بازداشت شده‌ای. اینجا هم بازداشت می‌شویم. در راه خودت را نجات بده و فکری هم برای ما

بکن». ذبیحی در مسیر بانه فرار کرد. از مهاباد، مقداری پول، وسیله‌ی شخصی به نام «کاک آغا» و یک راننده‌ی ارمنی برای ما فرستاده شد. مدتی بعد تعدادی مأمور به همراه یک افسر نزد ما آمده و خواستند اسلحه‌ها را تحویل دهیم. من هم که جوان بودم و این کار را برای خود شرم می‌دانستم تپانچه‌ی خود را نداده به افسر گفتم: «مگر مرا بکشید و گرنه تپانچه را تحویل نخواهم داد». افسر گفت: «باشد از تو نمی‌گیریم». غروب مجدداً نزد ما آمد و گفت: «دوست داری در شهر گشتی بزنی؟ بیا با هم برویم».

به کنار رودخانه‌ی سقز رفتیم. به آرامی گفت:

- دوست من! من کرمانشاهی هستم و به ایمان و اعتقادات تو برای آزادی کردستان احترام می‌گذارم. اما هنوز خیلی جوانی. مطمئن هستم اگر امروز اصرار می‌کردم مرا با تپانچه‌ات می‌کشتی. حدود چهار هزار سرباز در اطراف و داخل شهر، آماه و مسلح هستند. دولت، هزاران افسر بلند پایه‌تر از من هم دارد که لازم باشد همه را برای رسیدن به اهداف خود به کشتن می‌دهد و ککش هم نمی‌گزد. امیدوارم عاقل‌تر از این حرف‌ها باشی. حیف است از دست بروی. منتظر فرصت باش و اقدام نکن. . . . همین امروز بازداشت می‌شوید. تا بتوانم به شما کمک خواهم کرد.

با همدیگر به بازار رفتیم که کتاب داستان اجاره و در زندان مطالعه کنیم. آن افسر که نامش «ناصر پور» یا «ناصری» بود مرا به مغازه‌ی کتاب فروشی به نام «کلاهی» برد. کتابفروش گفت: «هر کتاب شبی دو قران است». افسر عصبانی شد و گفت: «بی‌انصاف! اجاره‌ی کتاب شبی چهار شاهی است». اما ناچار پذیرفتیم و چند کتاب داستان گرفتیم.

همان شب «حاجی حه‌مه‌آقا» و «کاک آقا» و «میناسی» راننده و من را بازداشت و در خانه‌ای نزدیک رودخانه حبس شدیم. شانزده سرباز نیز به مراقبت از زندان کوچک ما گمارده شدند. پولی را هم که برایم فرستاده بودند ندادند. افسر کرد پس از چند روز دوباره نزد ما آمد و گفت: «فکر کنم قرار است شکنجه‌تان کنند چون مرا از مسوولیت شما کنار گذارده‌اند». افسر دیگری به نام نصیر زاده به جای او آمد. آذری بود و به نظر می‌آمد قلباً از هواخواهان پیشه‌وری است. او هم چند روزی بیشتر با ما نبود و پس از او افسری به نام «سروان بیداریخت» به مسوولیت ما گمارده شد که تمام وجودش مسخرگی و طنز بود. هر چند زندانی بودیم و شب‌ها برای سرشماری، دو ساعت بیدار می‌شدیم اما خوراک، بسیار شاهانه بود. صبحانه کره و عسل و ناهار و شام گوشت و برنج.

پنج روز نخست خیلی برایم سخت بود، اما به تدریج عادت کردم و وضعیتم به حال عادی درآمد. قصیده‌ی «بورديه» را روان کردم. روزها یکسره به شوخی و طنز و مسخرگی می‌گذشت. در میان پاسداران بازداشتگاه ما، یکی از سربازان آشپزخانه آذری و یکی از آنها لر سلطان آباد بود. می‌گفت عضو جمعیت است و کلیه‌ی اخبار و اطلاعات شهر را برای ما می‌آورد. کتاب‌ها را برایم عوض می‌کرد و برایمان روزنامه هم می‌آورد.

در هر بازداشتگاه شانزده سرباز به عنوان محافظ انجام وظیفه می‌کردند که يك سرگروه‌بان لر فرمانده‌ی آنها بود. گروه‌بان بسیار ساده‌ای بود و اعتقادات مذهبی کاملاً سطحی داشت. یکبار گفت: «سرنوشت هر کس روی پیشانی او نوشته شده است». گفتم: «نخیر نوشته نشده است اگر می‌توانی سرنوشت مرا بخوان تا ببینم چه چیز در انتظارم است. بر پیشانی تو هم هیچ چیز نوشته نشده است». از او قسم و از من انکار. از فرط عصبانیت انگشتش را می‌گزید.

تعریف می‌کرد: «روزی عزراییل به دکان يك تاجر رفته است. تاجر هم او را به منزل برده است. عزراییل لب به غذا نزده اما تاجر او را سوگند داده که باید از طعام منزل او بخورد. عزراییل خر هم فریب خورده و انگشت به نمک صاحبخانه زده است. پس از آن، روزی خدا امر می‌کند: برو و آن مرد را قبض روح کن. پس از آنکه عزراییل برای بجا آوردن فرمان نزد تاجر می‌رود او می‌گوید: تو نمک خورده‌ی من هستی. خجالت نمی‌کشی؟ باید مهلتم دهی. عزراییل نزد خداوند رفته و ماجرای فریب خوردن خود را تعریف می‌کند. خدا هم می‌فرماید: چهل سال مهلت بده اما دیگر از این ندانم کاری‌ها نکنی.

يك روز بدجوری در مستراح ما ریبه بودند بطوری که بلندی کثافت به ارتفاع دیوار پشتی می‌رسید. سروان بیدار بخت به دیدنمان آمده بود. پرسیدم: شما چگونه به سربازان مشق می‌دهید؟ گفت: «باید از دو هزار متری خال سیاه هدف را نشانه بروند». پرسیدم: «سربازان اینجا آموزش دیده‌اند یا خیر؟» گفت: «هیچکدام کمتر از چهار سال اینجا نبوده‌اند. به خاطر جنگ با شما اینجا ماندنی شده‌اند». گفتم: «اجازه بده برویم مستراح را ببینیم. سوراخ آبدست تا ماتحت سرباز يك و جب بیشتر فاصله ندارد و از خال هدف هم بزرگتر است. اگر يك سرباز نتواند سوراخ به این بزرگی را نشانه رود مشق چي و به هدف زدن را چي؟» خندید و سرگروه‌بان را صدا کرد: «فلان فلان شده‌ها سریعاً مستراح را نظافت کنید. سرگروه‌بان هم دستور داد از رودخانه آب آوردند و آنجا را تمیز کردند.

مدتی نگذشت که خبر آوردند درگیری ارتش و پیشه‌وری روی داده و تبریز توسط ارتش اشغال شده است. يك روز ما را نزد «سرهنگ غفاری» حاکم نظامی بردند. چهار سرباز از پیش و چهار سرباز هم از عقب. راه می‌رفتند. دست بسته از میان کوچه‌ها مرا به طرف محل می‌بردند. چند بچه‌ی کوچک در کنار دیوار

کوچه به حال خردار ایستادند. فکر کردم مسخره‌ام می‌کنند، اما همین که از کنار آنها رد شدیم کلاه‌ها را برداشته و با احترام تمام به من سلام دادند. این عمل بچه‌ها مرا بسیار دلگرم کرد.

هنگامی که مرا نزد غفاری بردند دستبندم را باز کردند. «محمد آقا سرا» هم در کنار سرهنگ غفاری نشسته بود. به محض دیدن من، از جلو پایم بلند شد و دستور داد برایم چای بیاورند. محمد آقا از شاه پرستی و وفاداری خود به شاه می‌گفت و از اینکه چگونه ملک و مالش را در این راه از دست داده است.

سرهنگ گفت: «تو می‌دانی ما آذربایجان را آزاد کرده‌ایم. قاضی هم یکی دو روز دیگر تسلیم می‌شود. مطلبی برای روزنامه‌ی اطلاعات بنویس که قاضی به اجبار تو را به عضویت «کومه‌له» درآورده و تو هم از ترس آن را پذیرفته‌ای. دو بسته اسکناس هم روی میز گذاشت و گفت: فکر کنم پول کافی هم نداری - بفرما».

گفتم: «جناب سرهنگ! من به اجبار عضو «کومه‌له» نشده‌ام و پیش از قاضی به عضویت آن درآمدم. محمد آقا ضمن سخنانش برای شما درس مهمی به من هم داد که هرگز از کردباوری و میهن پرستی پشیمان نشوم و پشیمان هم نیستم. گناهان من هم با جنابعالی و با روزنامه‌ی اطلاعات و با قوام‌السلطنه بخشوده نخواهد شد».

فریاد زد: «ببریدش». اجازه نداد چای را هم بخورم. فحش و ناسزای بسیاری گفت و به مرگ تهدیدم کرد. دستبند به دست به بازداشتگاه بازگشتیم.

بک روز به درخواست شخصی در حلقه‌ی مراقبت هشت سرباز به حمام رفتم. در ورودی حمام، دستبندم را باز کردند. استفاده از تیغ ریش تراشی برای زندانیان ممنوع بود. مردی را دیدم و باز شناختم اما او خود را به نفهمی زد و نگاهم نکرد. گفتم: «برادر درست است بازداشت شده‌ام اما چرا محل نمی‌گذاری؟» قسم خورد که مرا نمی‌شناسد. گفتم: «مگر ما همدیگر را در بوکان ندیده‌ایم؟» گفت: «خدا می‌داند که او برادرم بوده است. من افسر ارتش هستم». خودش ریش‌هایم را با تیغ زد و خیلی هم معذت خواهی کرد. از در حمام که بیرون آمدم مرد لاغر اندام کوتاه قدی در برابرم ظاهر شد و گفت: «هه‌زار! من نافع مظهر شاعرم. به دیدنت آمدم. اما سربازان اجازه ندادند صحبت کنیم و حسرت آن دیدار بر دلم باقی ماند».

در ابتدای تأسیس دولت عراق که دادگاه‌های آن کشور در دست «ملا»ها بود، نافع ظاهر آنجا دوران طلبگی را می‌گذراند. یکبار تصمیم می‌گیرد قرآن را به «شعر کوردی» ترجمه کند. . . . از سوره‌ی القارعه آغاز می‌کند: «ئه‌ل کوتینه‌ر، وه‌ل کوتینه‌ر، نازانی چیه ئه‌لکوتینه‌ر، روژی که خه‌لک ئه‌بن به په‌پوله‌ی سه‌ر

لیشیواو، وهکیوان نه بن به خوری پشهوه کراو، نهوکهسهی قورس بی، ترازووی واله عهیش و خوشییه، نهو کهسهی سووک بی ترازووی، دایکی نهو هاویه، تو نازانی نهوه چیه، ناگریکه گهرم...» بلافاصله بازداشت و متحمل دو ماه حبس می‌شود.

یک بار دیگر شعری درباره‌ی سیه‌روزی و بدبختی طلبه می‌سراید: «سه‌رگونی خوی شین نه‌کرد جبریل».

دوباره نزد حاکم برده می‌شود:

- مرد! چرا کفر می‌گویی؟

- قربان مگر جبریل فلان ندارد؟

- ساکت! بی‌ادب! فلانش کجا بود؟

- من هم گفته‌ام فلانش را سبز نکرد

خلاصه با خواهش و پادرمیانی مردم و بزرگان آزاد می‌شود

|+ نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 20:8 توسط هه ژار/ترجمه‌ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(5)

دو ماه از بازداشت ما می‌گذشت که یک روز «سروان بیداریخت» در حالی که بسیار اندوهگین بود وارد شد. گفت: «خبر بسیار ناگواری دارم. خیلی برای شما ناراحت هستم».

پرسیدم: «خب بگو اینجا اعدام می‌شویم یا در تهران».

گفت: «شما امروز پیش از نهار آزاد می‌شوید و از اینکه مجلس شیرین گپ و گفت ما به هم می‌خورد بسیار اندوهگین هستم».

باور نکردیم. گفتم: «می‌خواهم نزد غفاری بروم». اجازه دادند و غفاری هم گفت: «بله آزادید». گفتم: «پس می‌توانم به صالح‌آباد بروم. بعضی از خویشانم آنجا هستند». گفت: «نه ما باید با احترام، شما را روانه کنیم». متوجه شدم آزادی ما صوری است و مجدداً بازداشت خواهیم شد. به خانگی «حمده مینه آقا» و «قاسم آقا» در سقز رفتم که هر دو از همکاران حزبی بودند. برایم تعریف کردند که چگونه پس از شکست پیشه‌وری و فرار او به روسیه، قاضی محمد نیز به پیشواز ارتش ایران رفته و در «حمامیان»، بدون قید و شرط تسلیم شده و هم او نیز از همایونی خواسته است که ما را آزاد کنند. فرمان آزادی ما هم توسط همایونی و از طریق کبوتر نامه‌بر صادر و فرستاده شده است. همچنین گفتند: «ذبیحی هم پس از این ماجرا به کنسولگری روسیه در ارومیه پناه برد اما

روس‌ها از پذیرش او امتناع ورزیدند و او هم به همراه «سیداحمدطاه‌ها» و «دلشاد» به عراق گریختند و رادیو لندن هم خبر را تأیید کرد.»

گفتم: «شما نمی‌ترسید؟» «حمله‌دهمین» دست روی بخاری گذاشت و گفت: «به اندازه‌ی حجم این بخاری، برای دولت گزارش نوشته‌ام. من با دولت همکاری می‌کردم.» قاسم‌آقا هم گفت: «اگر قاضی تسلیم نمی‌شد دولت همه‌ی ما را از بین می‌برد. اخباری بسیار تأسفانگیز بود.»

هزینه‌ی اجاره‌ی کتاب‌هایم بسیار زیاد شده بود. نزد «کلاهی» رفتم:

- حساب ما چقدر است؟

- به گریه افتاد و گفت: «ای کاش می‌مردم و این روزها را نمی‌دیدم. یک شاه‌ی پول هم نمی‌خواهم. آن روز از ترس افسر دولت، پول زیادی می‌خواستم.»

بعد از ظهر که منتظر اتومبیل بودیم سرتیپ همایونی آمد و احوال‌پرسی کرد. گفتم: «تپانچه‌ام را از من گرفته‌اند. میل دارم آن را به من بازگردانید.» گفت: «برای چه می‌خواهی؟ به زودی تمام کرده‌ها را خلع سلاح خواهیم کرد.» گفتم: «آن موقع دیگر اشکالی ندارد اما الآن بدون اسلحه احساس شرم می‌کنم.»

دستور داد اسلحه‌ام را بازگردانند. تپانچه‌ام را بازپس گرفتم. همایونی گفت: «من سوار اتومبیل «عبدالله آقا ایلخانی» می‌شوم؛ «قاسم آقا» و «حمده‌مینا آقا» و هه‌ژار هم سوار ماشین من شوند. در بوکان همدیگر را خواهیم دید.

جدای از ما سه نفر، یک راننده و یک افسر سررشته داری هم به بوکان می‌آمدند. در مسیر سقز - بوکان دسته‌های صد و دویست تایی از فداییان پیشه‌وری را می‌دیدیم که توسط نیروهای کرد خلع سلاح شده و دسته جمعی گریه می‌کردند و یا «حسین» می‌گفتند.

افسر سررشته داری می‌گفت: «من شاعرم». آقایان همراه نیز گفتند: «هه‌ژار هم شاعر است». با اصرار فراوان وادارم کرد نمونه‌ای از اشعار خود را برای او بخوانم و ترجمه کنم. من هم این شعر را خواندم:

روله نامووست وهك خزمه‌كانت
نه‌ده‌ی به شه‌كر، ده‌ستم دامانت
شه‌ره‌ف گه‌وه‌ره‌ه قیمة تی نایه
ده‌ویت رووره‌شی هه‌ردووك دنیا‌یه
ئه‌و كه‌سه پیاوه بو خاك و ئاوي
روح دان‌ی و به چاك بمینی ناوي
نه‌ت بیستوه وته‌ی زانای سه‌رزه مین

مهردانه مردن نهك حيزانه ژين (اين شعر به ميهن پرستي به مثابه ناموس پرستي اشاره کرده و مخاطب رابه پاسداري از آب و خاك و ميهن دعوت و از او مي خواهد شرف و ناموس ملي خود را به بهاي ارزان نفروشد.)
شعرم را ترجمه کردم. احسنت گفت. هدف من هم از خواندن اين شعر، اشاره بود به دو «آقا»ي خيانتکار همراهم بود که اتفاقاً به خيانت خود افتخار مي کردند.
شب هنگام در بوکان، مجدداً «سرتيپ همايوني» را ديديم گفت: «اجازه دهيد هه ژار امشب در منزل «قاسم آقا» باشد فردا با هم به مهاباد مي رويم». به منزل قاسم آقا رفتم که در خانه ي «عبدالله بهرامي» بود. «كاك حمزه» دوست قديمي آمد و گفت: «بيا امشب در منزل من استراحت کن». گفتم: «شايد قاسم آقا اجازه ندهد چون احساس مي کنم مرا به او سپرده باشند. جايي نمي روم». «حمزه» از «قاسم آقا» درخواست کرد که مرا به خانه اش ببرد. «قاسم آقا» گفت: «اينجا هم جا براي خواب هست؟» حمزه گفت: «قول مي دهم فردا اول وقت، «هه ژار» را نزد تو بياورم. اگر اينگونه نبود اعدام کنيد». «قاسم آقا» گفت: «اشكال ندارد بيايد». به محض آنکه رفتيم، حمزه اصرار کرد فوراً فرار کنم. خيلي پافشاري کرد. بالاخره گفتم: «چون تو ضامن من شده اي اين کار را نخواهم کرد. پيش خودم خيال مي کردم که در مياندواب اجازه گرفته و به تبريز نزد برادرم عبدالله رفته و آنجا پنهان خواهم شد».

فردا صبح با «حمزه» نزد «قاسم آقا» رفتيم. شيبور سفر نواخته و لشکر به سوي مهايا دحرکت کرد. عشايير هم همراه آنها آمده بودند. از «قاسم آقا» پرسيدم: «كاك رحمان» كجاست؟ گفت: «بيمار و در روستاي «شيخه له» است». گفتم: «مي توانم او را بينم؟».

پس از اندكي مكث گفت: «به نظر من بهتر است پيش «كاك رحمان» بروي و از او بخواهي ترا به «قره گويز» نزد «احمد آقا» بفرستد. هر وقت مصلحت دانستيم به مهاباد بازگرد. الآن صلاح نيست همراه لشکر به مهاباد بيايي».

همين که اين را گفت، همان مرد ي که زماني خير خيانت «دبيو کري» را به من داده بود از اسب پياده شد و دهنه ي اسب را گرفت: «سوار شو و به «شيخله ر» برو. اسبم را هم نمي خواهم ديگر خودداني». سوار شدم و به سرعت از «محلّه ي حمام» به سوي خارج شهر و از آنجا به سوي «شيخله ر» تاختم. در راه به اين موضوع فکر مي کردم که «احمد آقا قهره گويز» در حق دولت بسيار بد ي کرده و از من هم ناخشنود است. «قاسم آقا» مي خواهد با طعمه کردن من نزد «احمد آقا» و تحويل من به دولت اسباب، بخشودگي او را فراهم آورد. اميدوارم اشتباه کرده باشم. . . .

وارد روستای «شیخله» شدم. «کاک رحمان» و چند نفر دیگر هم در ورودی دهات ایستاده بودند. از اسب پیاده شدم و گفتم: «هر چه رشته بودیم پنبه شد دوباره آمدم خوان اول».

«کاک رحمان» گویی نشنیده است خود را به نفهمی زد. اما رنگ از رخسارش بریده و لبانش می‌لرزید. خیلی ترسیده بود. وارد منزل شدیم. مدتی گذشت. هیچکس جای نیامد. گفتم: «مردن مردن است، دست و پا زدن از چیست؟ چرا جای نمی‌آورید؟» شعری از بغل درآوردم و گفتم: «این شعر را در دوران بازداشت سروده‌ام. وصف حال آن روزهاست برایتان بخوانم؟» «کاک رحمان» شعر را از دستم قاپید و در کوره انداخت. حیف از آن شعر که آینده تمام نمای دوران بازداشت من در بازداشتگاه سقز بود.

سفارش «قاسم آقا» را تکرار کردم که اسبی در اختیارم بگذارند تا به «قره‌گویز» روم. کاک رحمان گفت: «نه اسب می‌دهم و نه مصلحت می‌دانم نزد «احمدآقا» بروی. یا به خانقاه برو یا به ترغه برگرد». گفتم: «بله لباس مبدل می‌پوشم و به «ترغه» برمی‌گردم. لباس‌های تازه‌ی خود را با کهنه لباس‌های «ملا عبدالله حصاری» عوض کردم و کتاب جامی و قلم و دوات و چند برگ کاغذ در بقچه‌ای گذارده و دوباره طلبه شدم. به «ملا عبدالله» گفتم: «سه هزار تومان بدهی داری. اگر می‌شود پس بده». گفت: «یک شاهی هم ندارم». «میرزا عبدالله بهرامی» گفت: «من پانصد تومان می‌دهم و بعد، از «ملا عبدالله» بازپس می‌گیرم». تپانچه ام را به «کاک رحمان» دادم و گفتم: «اگر توانستی تپانچه را بفروش و پول آن را برای پسر و برادرانم بفرست». عصر روز به بهانه‌ی رفتن به «ترغه»، «شیخله»، را ترک و به طرف «محمودآباد» حرکت کردم. از «قه‌لا شته‌خواری» به سوی «میشه» محمودآباد و از آنجا به سوی جنوب، تا «قاقلاوا» رفتم. خورشید غروب کرده بود.

اجازه دهید استراحتی کرده و به چند موضوع اشاره کنم:

از ابتدای تأسیس جمعیت تا تشکیل حزب دمکرات و در ادامه، اعلام جمهوری کردستان و سرانجام سقوط آن، من و «هیمن» به عنوان دو شاعر ملی در کنار یکدیگر و برادروار، شاعر تمامی مناسبات آن دوران بودیم. هر جا جشن‌های ملی برگزار می‌شد، یاگرامی‌داشت یاد و خاطره‌ای بود، ما می‌بایست شعری آماده می‌کردیم و می‌خواندیم. دوستی و برادری بودن ما به گونه‌ای بود که به هر کدام از ما می‌گفتند: «هه‌زار - هیمن». هنگام برافراشتن پرچم کردستان در مهاباد، در بوکان و سایر مناطق، شعر می‌خواندیم و علاوه بر همکاری، دوست عزیز یکدیگر نیز بودیم.

در آغاز تأسیس «کومه لهی ژک» چاپخانه‌ی دستی کوچکی خریده بودیم. مدتها بعد روس‌ها به بهانه‌ی مساعدت فرهنگی، چاپخانه‌ی بزرگی به ما هدیه کردند

که از امکانات آن برای چاپ روزنامه و کتاب استفاده کنیم. به همراه «کاک حسن قزلجی»، چند نشریه و روزنامه چاپ و مجله‌ی «هلاله» را هم منتشر کردیم. نخستین شماره‌ی مجله را خدمت «پیشوا» بردیم و قاضی هم یک تن کاغذ به ما هدیه کرد. هنگامی که به مهاباد بازگشتم «قزلجی» با استاد قدیمی من «سید محمود حمیدی» که سر دبیر روزنامه بود همکاری می‌کرد. از «هلاله» چهار شماره چاپ و منتشر شد.

اسامی مشایخ نقشبندیه را به شعر سروده بودم. ظرف دو سه روز، هزار نسخه از آن به فروش رفت. ابتدا تصور می‌کردم به خاطر زیبایی شعر بوده است اما بعداً متوجه شدم مردم برای تبرک آن را خریده و با سنجاق به سینه و کلاه آویزان کرده‌اند.

شبها در بوکان و در گوشه‌ای از دیوار قهوه‌خانه، مقابل حوض، با «قاضی کاکه حه‌مه» «حسن قزلجی»، «ملا امجد قه لایه» و «ملا عبدالله حصار» تا نیمه‌های شب، مجلس می‌گرفتیم. ایامی خوش بود که هرگز فراموش نخواهم کرد. در «ترغه» که بودم حافظها (قاریان نابینای گورستان) را خیلی دوست داشتم و آنها را با خود به خانه می‌بردم. چون نابینا بودند و شرم حضور نداشتند بسیار شیرین کلام و صریح‌اللهجه بودند. در بوکان هم، اگر چه ثروتمند بودم اما هرگز مجلس «خوانها» را خوش نداشتیم. حجره‌ی طلبه و حافظ مکانی برای تازه شدن من بود. برخی شبها ده دوازده حافظ را دور خودم جمع می‌کردم. خواهرم می‌گفت: «از وقتی که وضع مالیت مساعد شده چشم حافظها شده‌ای». حافظ‌ها جدای از سخنان خوش، به هر روستایی هم که می‌رفتند بنای تعریف و تمجید از من گذارده و بسیاری، نادیده مرا دوست داشتند.

هنگامی که از بوکان به سوی «شیخ‌لر» رفتم «سید عبدالله شیته»، که پیش از این در خاطرات مربوط به «وشتپه» از او یاد کرده‌ام، جاسوس حکومت شده و پس از آنکه مرا در راه دیده بود به حاکم نظامی «سروان خاکسار» (که یک کرد سندنجی بود) خبر داده بود که مرا بازداشت کنند. سروان خاکسار هم گزارش را نادیده گرفته و «سید عبدالله» شکایت حاکم را نزد همایونی برده بود. خاکسار هم به نام توهین به مأمور دولت، دستور داده بود او را حسابی چوبکاری کنند. هنگامی که در راه فرار، از «میشه‌ی» «محمودآقا» می‌گذشتم، «ملا حه‌مه‌د امین» ماموستای «وشتپه» را به همراه چند تن از طلبه‌هایش در مسیر دیدم. در فاصله‌ای قرار گرفته بودم که حرف‌هایشان را می‌شنیدم. ماموستا گفت:

- نمی‌دانم چه بر سر «هه‌زار» آمده است؟

یکی از طلبه‌ها گفت: «می‌گویند در زندان سقز دست و پایش را بریده اند شاید هم او را کشته اند».

ماموستا گفت: «آن عبدالرحماني که من مي‌شناسم، آنقدر باهوش هست که اگر فرصتي پيدا کند از سوراخ قلعي هم فرار مي‌کند. شما چگونه تا به حال او را شناخته‌ايد؟ آخر تو را چگونه به هواي زکات آلبالو به «اطميش» فرستاد؟»

از اين مزرعه به آن مزرعه، طرف‌هاي غروب، خود را به «قافلاوا» رساندم و به خانه‌اي رفتم. پس از آنکه شام خورديم با صاحبخانه به مسجد رفتيم تا شب را آنجا بخوابم. جوانان جوراب بازي مي‌کردند. يکي از آنها نگاهی به من انداخت و در گوش همراهانش چيزي گفت. رو به من کرده گفتند: «آقا دوست ما مي‌گويد او شاعر قاضي است کمي شعر براي ما مي‌خواني؟»

گفتم: «ها اين پسر فکر کرده من «ملا رحمان ترغه» هستم. خيلي ها اينطور فکر مي‌کنند چون قيايه‌ي ما خيلي به هم شبیه است. نام من «ملا محمد» است و شعر خواندن هم بلد نيستم. کاش مي‌دانستم و براي‌تان مي‌خواندم.»

گفتند: «فکر کرديم او هستيد عفو بفرمائيد». صبح روز بعد صبحانه خوردم و به صاحبخانه گفتم: «به عراق مي‌روم». گفت: «به روستاي «موسي» که رسيدي نزد «صوفي‌صديق» برو و بگو «خه‌جي» مرا فرستاده است.»

برف‌هاي ديشب آب شده بود. تمام مسير گل و لاي و کفش‌هاي من هم پاشنه‌دار بود. اما ترس، اين حرف‌ها سرش نمي‌شد. غروب به «موسي» رسيدم. در راه مردی **مویز** فروش، به مقداري مویز تعارف کرد. در تمام مسير مویز مي‌خوردم و تند، رهپويه مي‌کردم.

به خانه‌ي «صوفي‌صديق» رسيد. جواب سلامم را نداد. پرسيدم: «اينجا مسجد دارد؟» گفتند: «نه». به کنار چشمه رفتم و وضو گرفتم. «صوفي‌صديق» که وضو گرفتم را مي‌پايد با تعجب پرسيد: «تو ملا هستي؟» گفتم: «بله» گفت: «پس بفرما منزل ما.»

به خانه‌ي او رفتيم. اتاق بسيار بزرگي داشت. سماور را آتش کرد به جاي قند خرما تعارف کرد. تکه‌اي خرما در دهان گذاشتم. شايد بيش از بيست چاي خوردم. صوفي گفت: «چرا خرما نمي‌خوري؟» تکه خرما را از گوشه‌ي دهانم بيرون دادم. مثل صابون صاف شده بود. دوباره در دهان گذاشتم. قورمه هم خورديم. شب هنگام صوفي که خود را مرید «خلیفه خليل» معرفي و مي‌خواست گوسفندي پيشکش او کند، از من خواست نامه‌اي براي يك مرد سردشتي بنويسم که: «فلاني! پس از بوسيدن دست خودت و چشم فرزندانت، چگونه فرموده‌اي اگر نمي‌تواني به اسبم برسي آن را باز بفرست؟ من برادر تو هستم و مال من متعلق به تو. حال دو تبريزي قند، دو كيسه چاي، پارچه و تيبان بفرست، به خدا اسبت را مثل گل بزرگ مي‌کنم. و هشت نه كيسه برنج، چون قرار است خليفه به ميهمانيم بيايد. به سر مبارك قسم، اگر به قيمت تلف شدن الاغ‌هاي خودم هم باشد از اسب تو مراقبت خواهيم کرد. کمي صابون هم

بفرست اهل و عیال هم حنا می خواهند. نگهداری اسب تو از مالات خودم واجبتر است. زمستان امسال بسیار سخت و تهیهی آذوقه هم سختتر اما تو برادر منی. . . .»

با خودم فکر می‌کردم: این صوفی کلاهبردار برای نگهداری از این اسب واقعاً دارد اخاذی می‌کند.

صبح در خواب بودم که با شنیدن صدای سخن «صوفی» بیدار شدم: «هر کس امروز به کوه بزند حسابش باکرام‌الکاتبین است». صوفی وارد اتاق شد. پرسیدم: «می‌توانم بروم؟» گفت: «بله امروز هوا مساعد است. نگاه کن خورشید برآمده است». گفتم: «نابلد هستم. راهنمایی هست که با من بیاید؟» گفت: «سه تومان پول بده». یک راهنمای محلی را همراهم فرستاد که مرا تا ارتفاعات «گله‌زهرده» راهنمایی کند. در ابتدای مسیر هوا آفتابی بود اما به دامنه‌ی کوهستان که رسیدیم ناگهان هوا تغییر کرد سرد و کولاک شدیدی آغاز شد. بلده گفت: «دستت را به کمرم سفت کن و دنبالم بیا». دنیا تیره و تار شده بود. اما بلده واقعاً بلده بود: اینجا گودی است، اینجا سنگ است و» در حالی که همه جا پوشیده از برف بود و شدت کولاک به حدی بود که جلوی پا را هم نمی‌شد دید. ناگهان وسط کوه ایستاد: «تو صدایی نمی‌شنوی؟» گفتم: «نه». گفت: «تو همین جا بنشین. من الآن برمی‌گردم».

پس از چند دقیقه بازگشت و گفت: تند برویم که تو را برسانم و برگردم. صد تفنگچی بانه‌ایی زمین‌گیر شده‌اند و نابلد هستند، اگر به دادشان نرسم، از سرما یخ می‌زنند. پس از آنکه مرا به قسمت غربی کوهستان رساند، گفت: در «سوتو» میهمان منزل «سید عبدالله» باش. خودش به سرعت بازگشت. شتابان از کوه پائین آمدم. منظره‌ی مقابلم جنگلی بادرختان انبوه بود. در طول مسیر، باد کلاهم را با خود برد. گفتم: «این هم برای تو». به منزل «سید عبدالله» رفتم: انبوهی از زنان زیبا، بدون مرد. گفتند: «مردان برای قاچاق به گرمیان رفته‌اند بفرمایید میهمان ما باشید». گفتم: «می‌روم». گفتند: «مسیر را ادامه بده و به «سه‌رته‌زین» برو». در راه به جاده‌ی بانه - سردشت رسیدم. یک کامیون نظامی پر از سرباز از جاده می‌گذشت. خیلی ترسیدم اما کامیون به سرعت از کنارم عبور کرد. به «سه‌رته‌زین» رسیدم. گفتند: «منزل حاجی شیخه اینجاست و از میهمانان پذیرایی می‌کند». وارد منزل شیخ شدیم. دو سه نفر دیگر هم میهمان بودند. سماور را در اتاق، پیش ما نهادند تا از خود

پذیرایی کنیم. پس از نماز عشاء، شیخ و پسرانش به خانه بازگشتند. حاجی می‌گفت: «شهرت بی‌دهستی ده پیری‌زانم کوشیوه». به ما خوش آمد گفت و فرستاد لباس‌هایمان را شسته و خشک کنند. مردی بسیار نان بده و خوش مشرب بود. صبح هنگام شنیدم که می‌گفت: «ملا را بیدار نکنید از نماز صبح بیزار است». (مه لای به بیگاره و له‌نویژی سبه‌ینان بیزاره)

پس از خوردن صبحانه، حاجی یک جفت کفش و جوراب برایم آورد و گفت: «با کفش پاشنه‌دار نمی‌توان از میان برف عبور کرد. سپس مرا به یکی از مردانش سپرد و گفت: «تا «سیاوما» مسئولیت جان او باتوست. من حاجی شیخم و تو هم مرا خوب می‌شناسی». برف سنگینی باریده بود و تا زانوهایمان می‌رسید. خیلی هم سرد بود. در «سیاوما» وارد مسجد شدیم. مسجدی بسیار زیبا و قدیمی با خشت سرخ. مردان ده در صحن مسجد کنار بخاری نشسته بودند.

- شما ملا هستید؟

- بله؟

- قدمتان روی چشم. امروز شما پیش نماز ما هستید.

پیش نمازی کردم و پس از نماز، دعای بسیار خواندم. شام میهمان یکی از اهالی روستا بودم. دوباره به مسجد برگشتم و خوابیدم. صبح، چشم که باز کردم، اهالی ده در مسجد دوره‌ام کرده بودند. یکی از آنها گفت:

- ملا جان کجا می‌روی؟ چکار می‌کنی؟

- درس می‌خوانم.

- پس از آن؟

- می‌خواهم یک ملای باسواد شوم.

- پس از آن؟

- ملای یک روستا می‌شوم.

- خب، ما تو را همین طوری قبول داریم و راضی هستیم.

- آخر . . . ؟

- آخر ندارد. اجازه بده سخنانم را تمام کنم اگر حرفی باقی ماند آن وقت. خانه‌ات با ما، گوسفند و بزت هم با ما، زکاتت را هم از محصولاتمان می‌دهیم. شاید بگویی بدون زن نمی‌شود. هفت روز به کنار چشمه برو و تمام دختران روستا را بین. هر کدام را پسندیدی

مبارك است. مطمئن هستم داماد خودم خواهي شد چون دختر من از همهي دختران ده زيباتر است. نام من «ابراهيم آقا» است.

- آنچه گفتي از سر من زيادي است. اما برادري دارم. مادرم بسيار بيمار است. دنبال برادرم مي‌روم.

با هزار بهانه، خودم را از جنگ آنها رهنانيدم. بارش برف متوقف شده بود. پس از قدرداني فراوان، نشاني را پرسيدم و به سوي «بله‌سهن» به راه افتادم. تا هنگامي که رد پاي دامها روي برف يخ بسته بود، خيالم راحت بود اما پس از آن، من بودم و افتادن در برف و تا زانوگير کردن. باد هم، برف را توي صورتم مي‌انداخت و سرما هم تا مغز استخوان نفوذ مي‌کرد. امانم بريده بود. از روي يك تپهي بلند، «بله‌سهن» را ديدم. خود را روي برفها انداختم و تلخوران به آبادي رسيدم و وارد نزديکترين خانه شدم. در يکي از اتاقها به ديوار تكيه دادم و پاها را دراز کردم. بيماري در اتاق ناله مي‌کرد. تصور مي‌کردم به «حصه» گرفته است. زني از درگاه مرا ديد و به سرعت بيرون رفت.

اندکي بعد، چهار يا پنج زن ديگر را همراه با خود آورد. همگي با تعجب، خيره‌خيره به من زل زده بودند. گفتم:

- خواهر چرا اينطوري به من زل زده‌ايد؟

- خدا را شکر تو زنده‌اي؟ ما فکر مي‌کرديم مرده‌اي. گرسنه هستي؟

- گرسنه نيستم سردم است.

فوراً بخاري را روشن کردند و يکي از زن‌ها کاسه‌اي شير آورد و گفت: «آدم وقتي که در برف گير مي‌کند گرسنه مي‌شود اما از فرط سرما، احساس گرسنگي نمي‌کند». پس از شير، نان و پنير آورد. تا مي‌توانستم خوردم. کفشها را که از پايم در آورده بودند دوباره پوشيدم و علي‌رغم اصرار فراوان به ماندن، به مسجد رفتم و خود را در مقابل بخاري مسجد خشک کردم. صاحبخانه که «کويخا حسن» نام داشت پس از آنکه فهميده بود مهمانش به مسجد رفته است دنبال فرستاد اما نرفتم. ملاي ده مرا به منزل خود برد و «آش گندم» داشتند. ملا کم سواد بود و مرا عالم بزرگي مي‌دانست. شب در مسجد از حاضران پرسيدم: «کسي هست به طرف پايين ده برود؟» دو نفر گفتند که چویدار هستند و بزهايشان را به «که ناروي» مي‌برند. همراه آنها رفتم، اما بزها نتوانستند از برف‌بگذرند. بايد راه را براي آنها باز کرده و به آرامي حرکت کنم. احساس کردم ناخن پاهایم درد گرفت. گفتند: «تو خود را به «انجینه» برسان و منظر باش تا ما هم برسيم».

- انجینه کجاست؟

- از این پیچ بگذری آبادی پیدا است.

از پیچ که گذشتم دهات را دیدم اما در پائین هزار به هزار بود که مسیر عبو رهم نداشت. آرام به طرف پایین خزیدم اما به جایی برخوردیم که یکسره گل بود. ناچار تلو تلو خوران روی یک قطعه سنگ آرام گرفتیم. از آنجا پایین را که نگاه کردم دیدم ارتفاع سنگ از زمین بسیار زیاد است. راهی برای جلو رفتن باقی نمانده بود. کاملاً ناامید شدم. سرما هم بیداد می‌کرد. سرانجام تصمیم خود را گرفتیم و به کنار سنگ آمدم. با چشمان بسته خود را پایین انداختم. چشم که باز کردم از یک سوراخ تنگ، آسمان را می‌دیدم. داخل یک چاله برف افتاده بودم. با چنگ برف‌ها را کنار زدم و از سوراخی بیرون آمدم. بچه‌ام روی برف‌ها افتاده بود. از ارتفاع، مسیر برف را دیده بودم. اختلاف ارتفاع نشان می‌داد که بخشی از زمین پوشیده از برف، جوی آبی بود که انتهای آن، به روستا می‌رسید. مسیر را دنبال کردم. طولی نکشید که دوازده سگ قوی جثه، به سویم هجوم آوردند. ناگزیر نشستیم (سگ به آدم نشسته و زن کاری ندارد). سگ‌ها دوره ام کردند و اطرافم حلقه زدند، گویی برای خواندن درس، نزد ملا آمده بودند. مردی از دور بیل به دست آمد و گفت: «به کمکت آمده ام». او با بیل و من هم با عصا پشت به پشت یکدیگر تا داخل روستا آمديم. همسرش روی کفش‌ها و جوراب‌هایم را پاک کرد. به سرعت به طرف بخاری رفتم. مرد گفت: از آتش دور شو ممکن است پاهایت از بوین برود، چون سر انگشتانت کبود شده و احتمالاً انگشتانت را سرما برده است.

پرسیدم: «اینجا «انجینه» است؟»

گفتند: «بله اینجا «انجینه» است. آن انجینه‌ای که تو می‌گویی آن طرف کوه است. مسیری که تو آمده‌ای پر از خرس و گریگ است اما هوا به قدری نامساعد بود که آنها هم جرأت بیرون آمدن از سوراخ‌هایشان را نداشتند». داشتیم استراحت می‌کردم. دختری ده دوازده ساله با پیراهن قرمز گلی وارد شد و گفت: «اوستا آینه و شانه داری؟» (فکر کرد جهود و خرده فروش هستم) مرد گفت: «فلان فلان شده، آخرین ملا است یا یهودی؟»

پس از خوردن غذا و کمی استراحت، مراتا مسیر همراهی کرد. به چشمه که رسیدیم پسری داشت الاغش را آب می‌داد گفت: «عمو میهمان ما می‌شوی؟» گفتم: «نه». الاغ را جا گذاشت و به سرعت دور شد: «دنبام بیا». از آستانه‌ی در فریاد پزد:

- مادر برایت میهمان آورده‌ام. مویز بده

- قدمش روی چشم! بیا مویزت را بگیر

- انگشت به دهان ماندم. خداوندا! کرد به فرزندش مژدگانی می‌دهد که میهمان به خانه ببرد. حاتم طایی دیگر کیست؟

- منزل خلیفه صالح بود. هشت مهمان دیگر هم آمدند که دو تای آنها دوستان چوبدار بودند. لباس‌هایم را آویختند. برای نماز به مسجد می‌رفتیم. پس از نماز از تمام خانه‌های روستا غذا آوردند و میهمان و اهل ده کنار یکدیگر شام خوردند. مجلس بسیار گرم بود. یکی گفت:

- طلبه! فردا صبح برو. مردان «شیخ لطیف» در راه کمین کرده‌اند. لخت می‌کنند و ساعت را می‌برند.

- : نزد شیخ لطیف می‌روم و می‌گویم ساعت را پس بدهد. مردی که کمی ساده لوح به نظر می‌آمد گفت:

- تو طلبه نیستی. احتمالاً مرد بزرگی هستی، چون طلبه جرأت نمی‌کند بگوید نزد «شیخ لطیف» می‌روم.

فهمیدم چه غلطی کرده‌ام اما خلیفه میان صحبت‌هایمان پرید و گفت:

« صوفی تو کم عقلی. طلبه وقتی قرآن در سینه داشته باشد بزرگمرد است و از هیچکس واهمه ندارد» خلیفه چهار پسر داشت که برای گذراندن امور، «گرمیان» و «کوهستان» می‌کردند. (این اصطلاح در مورد کسانی به کار می‌رود که برای مبادله جنس یا احیاناً قاچاق، در فصل سرد سال به مناطق گرمسیر و به ویژه کردستان در عراق می‌روند).

فردا صبح موقع خداحافظی به یکی از پسران خلیفه گفتم:

دولت، مهاباد را اشغال کرده و مصمم به خلع سلاح مردم است. اهالی روستاها از ترس، اسلحه‌های خود را ارزان می‌فروشند. اسلحه بخری سود خوبی خواهد داشت.

در راه به سوی رودخانه‌ی «انجینه» می‌رفتیم که همان صوفی دیشبی با صدای بلند گفت:

«طلبه می‌دانم تو یک انسان عادی نیستی، من مرده و تو زنده. نمی‌دانم تو را باز خواهم دید یا نه. برو به سلامت». به کنار رودخانه آمدم. یخ بسته بود. با سنگ، یخ رودخانه را شکستم و راه را برای بزها باز کردم. شاخ اولین بز را گرفتم و از آب پراندم. وقتی به آن سوی آب رسیدم انگار چکمه‌ی قرمز به پا کرده‌ام. از زانو تا پاهایم خونین شده بود. خون از منج پایم می‌ریخت. همراهانم گفتند: «ما با جوراب و کفش، از آب عبور می‌کنیم. آنسوی آب، آتشی روشن کن».

کمی بوته و چوب خشک جمع و آتشی روشن کردم. پایم از سه جا زخمی شده بود. سرما و درد، تنم را آزار می‌داد. . . . راه افتادیم.

از شدت برف، راه پیدا نبود. هر طوری بود از مسیر گذشتیم و به کلبه‌ای رسیدیم. یک خواهر و یک برادر آنجا زندگی می‌کردند. پس از خوشامدگویی با انجیر و مویز و گردو پذیرایی کردند. پسر می‌گفت:

خواب دیدم انگور سفید خورده‌ام می‌دانستم. برف سنگینی خواهد بارید. اگر خواب ببینم انگور سیاه خورده‌ام باران خواهد بارید. تمام مال و دارایی آنها، آن یک کلبه و یک باغچه‌ی کوچک در اطراف خانه بود.

غروب به مرز عراق رسیدیم. نفس راحتی کشیدم: «از سلطه‌ی عجم‌ها رها شدیم». پس از نماز مغرب به روستای «بیوره» (یا بیوران) رسیدیم. دهات آشفته و بهم ریخته بود. زنی گفت: «زود بروید و اینجا نمانید. هوا پس است». کجا برویم؟ بزها را در حصار کردیم و به مسجد رفتیم. مسجد مملو از جمعیت بود. آخوندی به نام «ملا عزیز» با صدای بلند می‌گفت: «من اسباب‌کشی کرده‌ام شما هم تا کشته نشده‌اید و زندگی‌تان به تاراج نرفته است فرار کنید. هیچکس جواب سلام ما را نداد. مسأله چه بود؟ پرسیدیم گفتند: «شیخ لطیف و **پشدری** با یکدیگر درگیر شده‌اند. روستای «تمتمان» را آتش زده‌اند. روستای ما هوادار شیخ لطیف است. امشب قرار است «پشدری» به انتقام «تمتمان»، دهات ما را آتش بزنند».

می‌دانستم اگر به سخنان ملا گوش فرا دهند سر ما بی‌کلاه می‌ماند. میان صحبت‌های ملا پریدم و گفتم: «چرا به پلیس شکایت نمی‌کنید؟»

- شکایت کرده‌ایم اما آنها جرأت ندارند شبانه اینجا بیایند.

- اسلحه دارید؟

- (پس از چند لحظه شمارش) بله سیزده تفنگ و چهارصد فشنگ داریم.

- هیچکس روستا را ترک نکند. در اطراف ده، آتش درست کنید اما در کنار آن ننشیند. دسته دسته کشیک بدهید. هر وقت سرما فشار آورد به مسجد بیایید و دسته‌ها را عوض کنید. اگر آمدند تا هنگامی که در تیررس قرار نگرفته‌اند شلیک نکنید. امشب را می‌توانیم با چهارصد فشنگ مقاومت کنیم. اگر مشکلی پیش آمد من شخصاً صد «پشدری» را خواهم کشت.

همه‌های در مسجد به پا خاست.

- ملا عزیز هر كجا مي خواهي برو. اين جوان ما را كمك خواهد كرد. ما تحت امر او هستيم. يك سطر بعد سرت را درد نياورم. تمام شب در مسجد خوابيدم و هيچكس براي «پشدري كشان» بيدارم نكرد. فردا صبح يكي از مردان ده، مرا به خانه اش برد. زن ها شانهام را مي بوسيدند و بر شجاعتم احسنت مي گفتند. براي اولين بار «برنج و بلغور» خوردم كه مزه ي آن هنوز بيخ دهانم است. ساعاتي بعد، هوا رچي شيخ لطيف وارد روستا شد و ما هم كمی بعد، «بيوره» را به مقصد «كه ناروي» ترك كرديم كه دوستان همراهم آنجا منزل داشتند.

شب در خانه يكي از دوستان چوبدارم اتراق كردم. مادر زن پير بسيار زشت رويي داشت. پرسيد:

- كاك ملا راست است اگر كسي دل همسايه را برنجاند به ميمون مسخ مي شود؟

- نه مادر جان خداوند هرگز كسي را دوبار به هيأت يك حيوان درنمي آورد.

همسر مرد صاحبخانه، جوان و زيباروي بود. نمي دانم از بازگشت شوهرش خوشحال بود يا از من خوشش آمده بود، اما خيلي مي شنگيد. رواندازم را با خود به مسجد بردم تا از بلا در امان باشم.

صبح روز بعد، تنها راهم را در پيش گرفتم. در راه به دو پليس كرد برخورددم و براي آنكه نشان دهم هم ولايتي هستم گفتم: «مانگوو نه بن» (خسته نباشيد). پرسيدند:

- اهل كجايي؟

- اهل «كه نارو»

يكي از پليس ها خنديد و گفت: «مي دانيم ايراني هستي، برو کارت نداريم اما نگو «مانگوو نه بن» يك جوري تلفظ مي كني».

به قهوه خانه ي «ازمر» رسيدم و شش چاي پشت سر هم خوردم. مردی كه در قهوه خانه نشسته بود پرسيد: چه كاره اي؟

قهوه چي دستش را گرفت و از قهوه خانه بيرون انداخت: «به چه حقي از مشتري من سؤال مي كني؟»

پول ايراني از جيب درآوردم. پنج قران برداشت. از «گويژه» به راهم ادامه دادم كه به يك كاروان رسيدم. به سلیمانیه مي رفت. با آنها همراه شدم. لابه لاي حرف هايشان، صحبت از اسب سياه شيخ لطيف و مبالغه در مورد آن بود. مردم

عامي، سلطه را فراتر از آن چيزي كه هست مي بينند. مي گفتند حتي تازي هاي شيخ لطيف هم، ناهار پلو و گوشت مي خورند. جماعتي مي گفتند: «تازي شيخ هم نبوديم؟» در دل با خود عهد کرده بودم كه به حجره ي مسجد بزرگ بروم و طلبه شوم اما مي دانستم در آنجا نخواهم توانست استراحت كنم. نه روز با آن وضع مشقت بار در راه بودم و پيش از آن نيز دو ماه در بازداشت به سر برده بودم امشب را به مسافرخانه خواهام رفت. از مرد ي پرسيدم:

- مسافرخانه كجاست؟

گفت: بگو هتل، مسافرخانه قاچاق است.

از دور هتلي نشان داد. يك اتاق دو تخته گرفتم. كسي هم آنجا نبود، و هوا بسيار سرد بود. آتش خواستم. گفتند نداريم اما اگر خودت زغال بخري براي آماده مي كنيم. با زغال خود را گرم كردم. شب مبهمان ديگري براي تخت دوم سر رسيد. نوجوان خوش قد و بالاي شانزده هفده ساله اي بود با تفنگ و قطار گلوله. به مجرد آنكه فهميد ملا هستم از من خواست برايش نوشته (دعا) اي بنويسم تا به وصال دختر مورد نظر نايل شود. به او فهماندم كه از اين قماش ملاها نيستم.

شب، يك قطعه اسكناس ده توماني به صاحب هتل دادم. چهار پنجاهي پس داد. من هم به قهوه خانه رفتم. مرتباً پنجاهي را ورندياز کرده و مطالب روي آن را مي خواندم. عجيب به نظرم مي آمد. ارزش پول ي آن را هم در برابر پول ايران نمي دانستم. . .

غرق در افكار گذشته بودم. چند سال پيش در بوكان شنیده بودم كه زلزله ، «پنجوين» را ويران کرده است. شاعري «پنجويني» به نام «مفتي» كه يكبار در بوكان به هنگام بيماري به دیدنم آمده بود را به ياد آوردم. تو گوئي اينجاست؟ از چه كسي سئوال كنم؟ دو نفر روي ميز کنار دستي ام نشسته بودند. با صدايي کوتاه و لرزان پرسيدم :

- شما مفتي توتون چي را نمي شناسيد؟

- نه نمي شناسيم.

- يكي از آنها پس از اندكي تأمل گفت:

- آن كه مي گويي در جاده ي تازه مغازه دارد. براي چه مي خواهي؟

- هيچ. همين طور پرسيدم.

مي گويند: «الغريق يتشبت بكل حشيش». من كه در اين شهر آواره و هيچكس را نمي شناسم بهتر است سراغي او بروم.

شب، هم اتاقيم گفت: «فردا ساعت پنج صبح به حمام مي روم. تو مي آيي؟»

- فدایت شوم حتماً می‌آیم.
- هوا هنوز گرگ و میش بود که به حمام رفتیم. می‌گفت پسر یکی از خوانین «بازیان» است.
- گفت: «ملا بیپشتم را لیف بکش».
- گفتم: «تو هم پشت من را لیف می‌کشی؟»
- گفت: «نه تو کمتر از این حرف‌ها هستی. من پسر خوانم».
- گفتم: «من رعیت بازیان نیستم. هر کس فرزند پدر خودش است».
- آن آقا پسر معلوم بود که ناراحت شده است پیش از من از حمام بیرون رفت. آفتاب نزده از حمام بیرون زدم. روی سر در یک مغازه نوشته شده بود: «گه‌لاویژ».
- در چایخانه نشستم تا مغازه باز شد. از صاحب دکان پرسیدم:
- دکان مفتی توتون‌چی کجاست؟
- ساکت باش و به نشانه‌ی سکوت انگشت روی دهان گذاشت.
- ترسیده بودم. پس از آنکه من و او در مغازه تنها ماندیم، راه را نشان داد و گفت: «دکان مفتی در جاده‌ی تازه است».
- نزد مفتی رفتم که نام کوچک او «ملا کریم» بود. در دکان نشسته بود. سلام کردم. به گرمی پاسخ داد و خوشامد گفت.
- خوبی؟ سرحالی؟ خانواده خوبند؟
- همه خوبند.
- فروختی؟ سودی هم بردی؟ قدمت روی چشم زیاد حرف زد. به گمانم این جملات کلیشه‌ای دکاندارها برای مشتریان بود. گفتم:
- می‌دانم مرا نمی‌شناسی؟
- گفت:
- راست می‌گویی. تو که هستی؟
- من «هه‌ژار» هستم.
- گریه کرد و اشک بسیار ریخت:
- ای کاش کور می‌شدم و سقوط جمهوری را نمی‌دیدم.
- گریه و زاری نمی‌خواهد. حالا من چکار کنم کسی مرا نشناسد؟
- زندگی من در زمین لرزه ویران شد. دو بچه دارم. همسرم افلیج است. اتاق کوچک و نموداری اجاره کرده‌ام. روزانه با هزاران زحمت،

لقمه ناني پيدا مي‌کنم. از مورچه هم ناتوان ترم. توان اداره‌ي تو را ندارم اما در مورد وضعیت تو با يك نفر از دوستان مشورت مي‌کنم.

- اين کار را نکن. نمي‌خواهم کس ديگري بدانند و احياناً دولت مطلع شود.

- مطمئن باش. کسي که مي‌گويم صد بار ذوب و صاف شده تا يك کرد تمام عيار شده است.

سرانجام بله را گفتم. «مفتي» شاعر رفت و اندکي بعد بازگشت. طولي نکشيد که مردی بلند بالا و کردی پوش با يك عينک کلفت به چشم و ريش و سبيل تراشیده وارد شد. نه سلامي و نه کلامي. بلافاصله گفت: «امان از شال بافتني. ملاها مي‌گويند هر گره شال شيطاني دارد. اين عمامه‌ي سفيد ريشه‌دار چيست؟»

با خود گفتم: مرد که ديوانه است. نشست و گفت:
«هزار تو نبايد خودت را ناراحت کني. ما چندين بار شروع کرديم و شکست خورديم و دوباره برخاستيم نااميد هم نشديم و دلسرده هم نيستيم.»
«مفتي» پيش از اين گفته بود نامش «ميرزا رحمان بانه‌اي» است و او را «مام ميرزا» صدا مي‌زد. پس از تمام شدن سخنانش گفت:

- بلند شو برويم.

داشتيم مي‌رفتيم که نگاهی به سر و رويم انداخت و گفت:

- رنگ و رویت پریده است. گرسنه‌اي؟

- نخير گرسنه نيستم.

- دروغ نگو خيلي گرسنه‌اي.

به کبابي رفتيم و سير خورديم.

- شب کجا بودي؟ چقدر پول گرفتند؟

- ماجرا را توضيح دادم.

به هتل رفتيم. با عصبانيت به مسئول هتل گفت:

- تو ديگر چه کلاهبرداری هستي. چهار پنجاهي، به جاي ده تومان پول؟!!

پس از حساب کردن، معلوم شد که هم اتاقيم، اجاره‌ي اتاق را نداده و هزينه‌ي او را هم از حساب من برداشت کرده‌اند. در دفتر هتل، محل سکونت من را «که‌ناروي» و او را «بازيان» نوشته بودند. پولهاي اضافي را که از من گرفته بودند بازپس دادند.

پس از آن ميرزا مرا به دکان دلاکي برد:

- اوستا این پسر، هم درویش است هم صوفي. من او را پشیمان کرده‌ام چون نمی‌تواند به گیس وریش برسد. زحمت بکش و هر دو را بتراش.

- مام میرزا این مرد کاکل داشته نه گیس. مسخره نکن.
- پس از اصلاح سرو صورت به خانه‌اش رفتیم. داخل حیاط، حوضی بود. گفت: «آن پاهای کثیف را بشور، تا بوی گندان بلند نشود». وارد خانه شدیم. پس از چند دقیقه گفتم: تشنه‌ام گفت: «من نوکری‌دردت نیستم. به جهنم بگو برایت آب بیاورند». ساکت شدم. بازهم تشنگی فشار آورد. ناچار آب خواستم همسرش آب آورد. تمام هدف «میرزا» آن بود که خجالت نکشم و خود را از اهل خانه بدانم. شب، رختخواب برایم آورد و رفت. ساعتی روی دیوار آویخته بود. سر هر ساعت از خواب می‌پریدم. خدایا چه کنم؟ با شال کمرم پاندول ساعت را بستم و از شر زنگ خلاص شدم. صبح «میرزا» آمد و گفت: «ای شیطان! فکر می‌کردم چگونه با زنگ ساعت کنار می‌آیی؟» خیلی زود یکی از اعضای خانواده شدم و احساس بیگانگی محو شد. کم‌کم از احوال مام میرزا پرسیدم. به تمام معنا یاور مستمندان و در راه ماندگان بود. در کاسبی هم، شریک دکان یک نفر بود. اما خود هرگز به مغازه نمی‌رفت. مردی بسیار دانا و با معلومات بود. صدها کتاب با موضوعات مختلف مطالعه و عمده‌ی آن‌ها را از بر بود. مخالف سرسخت شیخ و درویش و ملای نادان و تهی‌مغز بود. هیچ ملایی نمی‌توانست از در بحث با او وارد شود. بسیاری او را کافر پنداشته و «بابی» می‌خواندند بدون آنکه بدانند «بابی» چه دین و مذهبی است. خود را وقف خدمت به فرزندان ملت کرده بود.

شبی داستان زندگی خود را برایم تعریف کرد و گفت: «در بانه زندگی می‌کردیم. هنوز کودکی بیش نبودم که پدرم مرد و من هم وارث قرض‌ها و دیون او شدم. با دست خالی به سلیمانیه آمدم و در بازار حمالی می‌کردم. پس از چند سال هوای رفتن به بغداد به سرم زد. به کاروانچی‌ها التماس کردم مرا با خود ببرند. دام‌هایشان را آب و غذا می‌دادم. گفتند: «تو کفش به پا نداری و از اسباب سفر

بي بهرهي. بيش از ده روز دوام نخواهي آورد». عصر يك روز هنگام نماز جماعت از كفش كن مسجد، يك جفت كفش تازهي زرد رنگ دزديدم. تاحومهي شهر بغداد همراه كاروان بودم و سپس از آن جدا شدم. شب در حياط بارگاه «غوٲ گيلاني» مانند صدها بي پناه ديگر خوابيدم. «غوٲ» انگار مي دانست من عقيدهاي به او ندارم، به بهانهي اينكه قيافهي من شبیه دزدهاست وسيلهي خادم بارگاه، مرا بيرون راند. در كوچه خوابيدم. صبح زود، يك جهود بيدارم كرد تا اگر مي خواهم چيزي تهيه كنم از او بخرم. سرگردان در شهر پرسه مي زدم. در كنار دجله، به قهوه خانه رفتم. چاي آوردند، نخوردم. گفتم: «پول ندارم فقط اجازه دهيد بنشينم». بعد از ظهر و شام هم چيزي نخوردم. قهوه چي دلش به حال سوخت و غذا آورد اما قبول نكردم. شب را اجازه داد روي نيمكت دكانش بخوابم. فردا صبح، صبحانه آوردند اما نخوردم و گفتم: «تا از رنج بازوان خود پولي به دست نياورم، چيزي نخواهم خورد». دباغچي ها هم براي خوردن صبحانه به آنجا آمده بودند. قهوه چي به آنها گفت: «اين پسر را هم براي شستن چرم با خود ببريد». با آنها به راه افتادم اما خيلي زود بيرونم كردند چون كار چرم شويي بلد نبودم. به قهوه خانه بازگشتم. آن شب را هم گرسنه سر كردم. فرداي آن روز مردی به به قهوه خانه آمد و گفت: «جواني مي خواهم كه وردست آشپز و امين باشد». قهوه چي مرانشان داد و گفت: «از خويشان خودم است. او را با خود ببريد من ضامنش مي شوم». به همراه مرد، به دانشكدهي علوم عربي آمديم و من به آشپز سپرده شدم. همين كه مرا با آن قيافهي نزار و اندام ضعيف دید مرا به طرف در خروجي هدايت كرد و گفت: «برو بيرون. تو به درد اين كار نمي خوري». به پايش افتادم و گريه كنان گفتم: «پريشانيم به خاطر گرسنگي است». دلش به حال سوخت و غذايم داد. سپس به كنار آشپزخانه رفتم و شروع به كندن پوست پيازها كردم. با سرعت برق و باد كار مي كردم تا شغلم را از دست ندهم. كم كم محبت من به دل آنها نشست و كار به جايي رسيد كه مأمور خريد آشپزخانه شدم. دانشجويان هم كه مي دانستند من بي سواد

هستم با من کار می‌کردند و عربی می‌آموختند. مدتی بعد به عنوان دانش آموز پذیرفته شدم و با طی کردن مدارج ترقی، به عنوان دانشجوی زبان عربی در دانشگاه مشغول به درس خواندن شدم. دوران دانشکده هم را به پایان رساندم و از آنجا که به زبان عربی تسلط کافی داشتم مورد توجه بازرگانان کرد سلیمانیه قرار گرفتم. در بازار بغداد برای آنها جنس می‌خریدم و خود نیز از پولی که به دست آورده بودم به نسبت توان مالی، جنس خریده و از فروختن آن سودی به دست می‌آوردم. اوضاع مالیم بسیار خوب شده بود. تنها چیزی که آزارم می‌داد اجابت خواسته‌ی بازرگانان سلیمانیه برای زیارت شیخ و مشایخ بغداد بود که زیاد وقتم را می‌گرفت. سرانجام به فکر چاره افتادم. هشت نه حاجی را با خود همراه کرده و دور دانشکده می‌گرداندم. به هر خرابه‌ای می‌رسیدم می‌گفتم: «الفاتحه! دعا کنید». در پاسخ سئوالات آنها می‌گفتم: «اینجا آشپزخانه‌ی هارون‌الرشید بوده آنجا آبدست خانه‌ی القادربالله، فلان جا آرامگاه نعوذبالله و . . . است». آنقدر آبدستخانه خلفای عباسی را نشان دادم که خسته شده و از دعا کردن می‌افتادند. می‌گفتند: «میرزا این مرتبه بس است. باشد برای مرتبه‌ی دیگر».

پس از تحصیلات دانشکده، یک جفت کفش زرد رنگ خوب و یک عبا خریدم و به سلیمانیه بازگشتم. ثروتمند، دوستان زیادی دارد. به خاطر میهمانی رفتن و دعوت‌های بسیار فرصت سرخاراندن نداشتم. هر شب، میهمان یک نفر از اهالی سلیمانیه و بزرگان این شهر بودم. یک روز میهمان همان حاجی بودم که سال‌ها پیش کفش او را از کفش کن مسجد دزدیده بودم. حاجی هنوز داغ آن کفش‌ها را به دل داشت. تعمداً بحث کفش دزدی را به میان آوردم. گفت: میرزا جان! چند سال پیش یک دزد پدر سگی کفش‌هایم را دزدید. نمی‌دانم چه کسی بود؟ هرگز از یاد نخواهم برد. کفش وردا را گذاشتم و گفتم: «کفش‌هایت را من دزدیم این عبا هم علاوه بر کفش، عوض آن». به بانه رفتم و همه‌ی دیون پدرم را صاف کردم. پس از به سلیمانیه بازگشتم و تجارت آغاز کردم. از اواخر دوره‌ی عثمانی تا پایان قیام «شیخ محمود» هر جا سخن از آزادی کردستان بود، من هم بودم. حتی برای کمک به «محمدرشیدخان» به سقز هم آمدم اما چون دیدم نه مبارز که راهزن است بازگشتم. اکنون هم که پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم مستقیماً وارد مبارزات سیاسی شوم، تنها به یاری درماندگان کرد، دل خوش داشته‌ام.

ایرانی‌هایی که برای سفر حج به آنجا می‌آمدند برای گرفتن پاسپورت و تدارکات سفر نزد میرزا می‌آمدند. يك روز با میرزا در دکان نشسته بودیم. مردی آمد که از نوک سر تا پنجه‌ی پا به سبزی می‌زد و «سید» بود. به لهجه‌ی مریوانی گفت: «سلام! میرزا رحمان کدامیک از شماست؟»

- بله چه می‌خواهی؟
- به حج می‌روم. گفتند نزد شما بیایم.
- چشم دو قطعه عکس خودت را بیاور بلکه بتوانم کاری برایت انجام دهم.

- میرزا نباید کسی مرا بشناسد. باید امشب به بغداد بروم.
میرزا گفت: «سید مراقب خودت باش. خانه‌خراب! از بس سبزی پوشیده‌ای که اگر يك الاغ تو را ببیند تو را با بار بونجه اشتباه می‌گیرد. برو اگر بیست روزه بتوانم کارت را راه بیاندام باید خدا را صد بار شکر کنی.»
يك ارمني مشروب فروش، روزی نزد میرزا آمد و گفت:

- مام میرزا می‌گویند تو مردی هستی که از پرسش ناراحت نمی‌شوی. می‌گویند اسلام دین حق است و دین کافران باطل است. در حالی که ما «گبر»ها نه می‌جنگیم و نه به ناموس دیگران تجاوز می‌کنیم، نه دزدی می‌کنیم و نه راه می‌زنیم. اما مسلمانان همه کاری می‌کنند. این چگونه است؟
میرزا پلک‌هایش را نازک کرد و گفت:

- برو خدارا شکر کن که مسیح ازدواج نکرده به دار آویخته شد. اگر او هم ازدواج می‌کرد و بچه‌دار می‌شد وضع کنونی شما از ما بهتر نبود. چه کسی خلاف می‌کند؟ همه‌ی خلافکارهای مسلمان، اولاد پیغمبر و «سیدهای برزنجی» هستند. تا حالا دیده‌ای «کرمانج» خرابکاری کند؟

یکبار از مردی شکم‌گنده به نام «ملا شیخ نوری» پرسید:
- ماموستا شیخ نوری! چرا خداوند تبارک و تعالی عدالت را در مورد زنان به جای نیاورده است. جدای از موارد مربوط به شهادت و ارث و میراث، می‌گویند مردان بهشتی، علاوه بر همسر این جهانی خود، از هفتاد حوری زیبا روی هم کام می‌گیرند. حال اگر زن عابده‌ای چون «رابعه‌ی عدویه» به بهشت برود هفتاد هوو خواهد داشت در حالی که در این دنیا يك هوو را هم تحمل نمی‌کرد.

ملا گفت:

- زنان در بهشت، خوش می‌گذرانند. از پنیر لذیذ بهشت تناول می‌کنند. چه غم دارند؟

- یعنی ماموستای عزیز مثلاً دختر من برای خوردن پنیر ازدواج می‌کند. مگر در خانه‌ی پدری پنیر ندارد؟

- از آن به بعد بحث در مورد بهشت و جهنم داغ شد. شیخ نوری گفت:

به قرآنی که روی ران راستم گذاشته‌ام سوگند! چیزی دیده‌ام که اگر برایتان تعریف کنم باور نخواهید کرد.

- بفرمایید. چطور باور نمی‌کنیم؟

شیخ نوری دوباره سه چهار سوگند دیگر چاشنی کرد و گفت: «در روستای «سیتةك» يك شب کنار رودخانه بودم. ناگهان دیدم زنجیره‌ای نورانی از آسمان به زمین آمد و دور گردن يك مار بزرگ حلقه زد. سپس به آسمان برده شد. مثل اینکه او را به جهنم بردند تا اهل عذاب را مجازات کنند.

- باور می‌کنم تو دروغ نمی‌گویی. اما بگو بینم جهنم کجا و بهشت کجاست؟

- میرزا تو خودت می‌دانی که بهشت در آسمان‌ها و جهنم در زیر هفت طبقه‌ی زمین است.

به قرآنی که تو بدان سوگند یاد کردی ماموستا، آن مار را برای عذاب بهشتیان برده‌اند چون اگر قرار بود به دوزخ ببرند، باید زمین را سوراخ و مار را بدانجا می‌بردند. داستان تو جای تأمل دارد.

«سیدعلی بسم‌الله» نامی بود اهل «برزجه» که بسیار گوشت تلخ، بدزبان و زشت‌رو بود. يك روز میرزا پرسید:

- دو اشکال دارم بلکه آن را حل کنی. می‌گویند: «اگر مسجد ویران شده محراب آن هنوز پابرجاست. همچنین روایت می‌کنند که «پیامبر اسلام بسیار زیباروی و خوش‌سینما بوده است». تو کجایت به جد بزرگوارت رفته است؟ دوم می‌گویند مسلمانان مجموعاً چهارصد میلیون نفر جمعیت دارند. آیا این جمعیت را بدون تو حساب کرده‌اند یا با تو که چهارصد میلیون و يك نفر می‌شود؟».

معلوم است که پاسخ «سید علی» جز فحش و ناسزا چیز دیگری نبود. میرزا در تاریخ، سیاست، ادبیات کردی، فارسی و عربی، اقیانوسی بی‌انتها بود. لذت

شنیدن سخنان پرنغز او برای هرکس، نعمتی بزرگ بود. من در علوم مختلف بهره‌های بسیار از او بردم. با میرزا، نوز به بغداد رفتیم.

یک روز گفت: «می‌ترسم در خانه‌ی من بازداشت شوی و نتوانم کاری انجام دهم و آبرویم برود. اجازه بده ترا نزد «شیخ لطیف» ببرم. اما خیالت راحت باشد تا زمانی که قول قطعی نگیرم اسمی از تو نخواهم برد. شب از منزل خارج شد و ساعاتی بعد بازگشت. دقایقی پس از او «شیخ لطیف» با یک اتومبیل آمد و مرا به خانه‌ی خود برد.

این را هم بگویم. همچنانکه در مثل می‌گویند: «که نام بزرگ و شهر ویران بسیاری، من نادان را درآورد به عنوان شاعر ملی و یک انسان میهن‌پرست می‌شناختند. یک شب میرزا پرسید:

- تو جوانی. پیرمردی به نام «شیخ نجم‌الدین» که اینجا زندگی می‌کند مدعی است دوران طلبگی هم درس «هه‌زار» بوده است. تو او را می‌شناسی؟

- نه‌والله

- خب حالا یک بازی راه می‌اندازیم.

فردا شب، شیخ و چند دوست دیگر را به میهمانی دعوت کرد. وقتی از میرزا درباره‌ی من پرسیدند، گفت: یک صوفی ساده است که من وادارش کردم ریش و موهایش را بتراشد. در میان سخن، از «شیخ نجم‌الدین» پرسید:

- دوستت هه‌زار کجاست؟

- می‌گویند در «بیاره»، است. کاش می‌آمد. من خیلی دلم برایش تنگ شده است.

و شروع کرد به داستان درآوردن در مورد سابقه‌ی دوستی و خاطرات ما در دوران طلبگی و

میرزا گفت: سوگند بخود که دروغ نمی‌گویی!

شیخ ناگهان از جا پرید و گفت: «نکنند این مرد هه‌زار باشد. به خاطر خدا هرگز او را ندیده‌ام اما به شدت به او علاقه‌مندم».

«شیخ لطیف» هم که من را تنها به نام می‌شناخت، دوستم داشت. در مدتی که نزد او و در خانه‌اش زندگی می‌کردم، با کسانی چون «رفیق چالاک»، «محمود احمد معلم» و کسان دیگری آشنا شدم. «ابراهیم احمد» را هم دیدم که عضو جمعیت ژ-ک بود. یک روز شیخ لطیف پرسید:

- نظرت در مورد «ابرهیم احمد» چیست؟

- مردی دانا، زیرک، فهمیده و بسیار کرد است به شرطی که خودش به تنهایی رهبر کردستان باشد.

- هنگامی که ملا مصطفی در مهاباد به سر می‌برد، به «حمزه عبدالله» نامی مأموریت داده بود که یک حزب کردی در عراق تأسیس کند. یک شب گفتند: «ماموستا می‌آید». حمزه عبدالله آمد. مردی بسیار متکبر و مغرور به نظر آمد. تعریف می‌کرد در مهاباد آنچنانکه باید از او پذیرایی به عمل نیامده است و چیزهایی می‌گفت که انسان واقعاً شرم می‌کرد. درباره آمریکا و دولتهای غربی هم می‌گفت: جای نگرانی نیست، کارگران به جای باروت، خاک، در بمب آنها می‌ریزند. پیروزی سرانجام از آن حکومت شوروی خودمان خواهد بود. سخنان «حمزه عبدالله» هم که بسیار معتبر بود و طبعاً کسی شک به خود راه نمی‌داد. کمونیستی دو آتشه بود. اول و آخر کلام آقایان هم فرستادن درود و سلام و صلوات برای استالین بود. من هم که از این خرده مباحث کمونیستی چیزی نمی‌دانستم سکوت اختیار کرده بودم. یکبار زبان به گلایه گشودم و گفتم: «روس‌ها پیمان شکنی کردند و ملت کرد را تنها گذاشتند». جماعت به شدت عصبانی شدند و هزار و یک دلیل آوردند که روس‌ها به خاطر مصالح ملت کرد این کار را کرده‌اند، چون آمریکا برای کمک به ایران تصمیم گرفته بود. کردستان را نابود کند. از نظر آنها روس‌ها به طور موقت از کردستان عقب نشینی کرده‌اند و به زودی برای آزادی کردستان اقدام خواهند کرد. لنین اینطور فرموده است، استالین چنین می‌گوید و ژدانوف چنان نظری دارد.

پاک گیج شده بودم. این بود که من هم برای روس‌ها عذر و بهانه می‌تراشیدم و با هزار دلیل و برهان، عقب نشینی آنها از کردستان را توجیه می‌کردم تا نگویند مرتجع و هیچی نفهم است.

یادم هست که یکی از استدلال‌های همیشه تکراری آنها این بود:

- مسأله‌ی کرد و یونان، روس‌ها را مشغول کرده است. چین ششصد میلیون هم که دغدغه‌های خاص خود را دارد. روسیه برای آنکه چین را با خود همراه کند و هم زمان در چند جبهه مجبور به نبرد نباشد به خاطر آنکه در جنگ با آلمان‌ها انرژی بسیاری به هدر داده است،

ناگزیر موقتاً «قاضی» و «مارکوس» را به حال خود گذارده و به حمایت چین، چشم دوخته است. روسیه و چین پس از اتحاد، آمریکا را نابود می‌کنند و آنگاه ملت کرد را از چنگال ایرانی و ترک آزاد خواهند کرد.

- به راستی چه کسی از این استدلال‌های روحیه بخش شادمان نمی‌شد؟ اما کی قرار بود این اتفاق بیفتد؟ استالین می‌داند. راست می‌گویند. من هم در یکی از اشعارم در تبریز گفته بودم: استالین می‌داند حال ما چیست؟ و هیمن هم گفته بود: استالین گفته است: «یه‌نال پرسیسکی کوردیسکی خه‌ره‌شوی». ما نمی‌توانیم وضعیت موجود را تحلیل کنیم اما آنها می‌توانند و می‌دانند که چه می‌گویند. خلاصه من آواره‌ی خانه خراب دربدر از عقب‌نشینی روس‌ها از ایران، خدا خدا می‌کردم آنها مرا مرتجع ندانند و چون یک کمونیست، مرا در حلقه‌ی خود بپذیرند.

برای ردگم کنی به روستایی به نام «بی‌بی جهک» نزد شخصی به نام محمود بگ فرستاده شدم که از مردان شیخ لطیف بود. زیاد طول نکشید که «عبدالقادر احمد» و «باقی بامهرنی» نیز به آنجا آمدند. نام مستعار «باقی»، «مام غفور»، و از آن «عبدالقادر»، «کاخدر» بود تا شناخته نشوند. «ملا مصطفی» آنها را از «اشنویه» برای مأموریتی به عراق فرستاده بود. در بازگشت گفتم: «من هم نزد ملا مصطفی باز می‌گردم». گفتند: «تا اجازه ندهند نمی‌توانیم». نامه‌ای برای بارزانی نوشتم. نامه‌ای هم برای خانواده نوشتم و از آنها خواستم حق و حساب و قرض و قوله ام را با طرف حساب‌هایم صاف کنند. پس از یک یا دو روز مام غفور بازگشت و خبر آورد که «کاخدر»، در اطراف اشنویه در برف مانده و پس از آنکه خود را تسلیم ارتش ایران نموده است به تهران انتقال داده شده است.

ملا مصطفی هم به طرف روسیه رفته و مناطقی کردنشین ایران را ترک کرده است. پاسخ نامه‌ام را هم با خود آورده بودند: «کاک رحمان گفته بود تپانچه را ضبط کرده‌اند. «قاسم آقا» هم که برایش نوشته بودم سیصد و پنجاه تومان پول نزد او دارم گفته بود: «کمتر از این حرف‌هاست که دینی نرد من داشته باشد». «ملا عبدالله» گفته بود: «سه هزار تومان پول از او طلب دارم. قسم می‌خورم». برایم روشن شد که واقعاً هر آنچه از دیده برود از دل برود. تنها کسی که فراموشم نکرد «کاک هیمن» بود که در هنگام هجوم نظامیان و عشایر به شهر، خانواده‌ام را به روستای «شیلاناوی» برده و از خطر نجات داده بود. بعدها وقتی خوانین کرد را به تهران برده بودند شاه پرسیده بود: «هه‌زار» را چه شد؟ «حاجی بایزآقا» گفته بود: «قربان ما را او کشتیم. . .» پس از آنکه از بوکان فرار

کردم «عبدالله آقا محمود آقا» به کدخدایش گفته بود: «دلستان نیامد پنج قرآن گلوله حرام هه ژار کنید». در سلیمانیه در اتاق کوچک و تاریکی زندگی می‌کردم که «مام‌غفور» هم نزد من آمد و هم خانها شد. يك روز «عثمان دانش» که در مهاباد او را می‌شناختیم و به بچه‌ها، کُردی درس می‌داد هم به جمع دونفري ما پیوست.

- كاك عثمان خسته نباشي

- بیخشید اسم من «ملاکریم» است، «عثمان» نیستم. من شما را می‌شناسم: تو «باقی» و تو هم «هه ژار» هستی.

باقی گفت: «آخر عثمان گاموش!» يك ماه است همدیگر را ندیده‌ایم. تو ما را می‌شناسی و ما تو را نمی‌شناسیم؟

يك روز دیدم مرد گردن کلفتی که پالتوپوست شتر به تن داشت و يك جفت کفش پاشنه بلند به پا کرده بود وارد شد. پس از چند لحظه او را شناختم. «حسن قزلجی» بود که مدتی در «بیاره»، صوفی و اکنون به اینجا آمده بود. به تدریج، «كاك همزه‌ي» شريك پیشین «ملا عبدالله» حصارى هم به جمع ما پیوست.

صبح يك روز، مردی عمامه به سر که انگاری روی عمامه‌اش را زردچوبه کشیده بودند نزد شیخ آمد. «حاج علی» را در بوکان می‌شناختم. ارزیاب توتون بود و زن بسیار شوخی داشت که بچه‌شان نمی‌شد و این اواخر در «سقز» سکني گزیده بودند.

- حاجي شما كجا و اینجا كجا؟

- اي آقا حكایت من دور و دراز است. خانم گفت: «اول شام و آخر شام». ما که باید در شام محشور شویم، چرا همین الان نرویم؟ زندگی‌مان را فروختیم از باقی‌مانده و تنها فرش‌ها را بار کردیم و به قصر شیرین آمدیم. فرش‌ها را به قاچاقچی سپردیم که در فلان تاریخ و ساعت، ما را به همراه فرش‌ها به این سوی مرز بیاورند. قرار بود ساعت 12 شب آنها را ببینم. قربان! خودت می‌دانی وضو اسلحه‌ی مسلمان است. وضو گرفتم و سرکوجه داد زدم: «عبدالقادر» از بخت بد، نگهبان شب، عبدالقادر نام داشت که به سرعت آمد و مرا بازداشت کرد. با هزار نارعلی و یا علی عاقبت صد تومان رشوه دادم و آزاد شدم. فرش‌ها را هم در خانقین بازداشت و پس از اخذ و مالیات گمرکی آزاد کردند. به بغداد که رسیدیم گفتم نزد عبدالقادرگیلانی پیاده می‌شود. فرش و خانم و من در کنار دیوار بارگاه «غوٹ»

نشستیم. زبان هیچکس را نمی‌فهمیدیم. غروب مردی آمد و به زبان کُردی پرسید: «که هستید و چرا اینجا آمده‌اید؟» وقتی جریان را تعریف کردم، حمالي خواست و اسباب و وسایل مرا به خانه برد. سپس گفت: شما از ایران آمده‌اید و چون قاچاقی آمده‌اید حتماً بازداشت می‌شوید. پاسپورت سوری هم ندارید. در شام گرفتار دزد و راهزن می‌شوید. من نمی‌گویم. او می‌گفت: «حشرچی و مشک-چی؟ استغفرالله توبه. ناگزیر به سلیمانیه بازگشتیم و اکنون نزد شیخ آمده‌ام تا برایم چاره‌ای بیندیشد.

در این فاصله بارها از شیخ لطیف درخواست کردم مرا به ملاقات شیخ محمود ببرداما او هر بار به بهانه‌ی طفره می‌رفت و می‌گفت: «حالا صبر کن».

شیخ لطیف خودش هم شعر می‌گفت اما گمان نمی‌کنم شعر هیچکس را تا به حال خوانده باشد. حتی یادداشت‌هایی که مردم در مورد مشکلات خود برایش فرستاده‌اند را نیز مجاله می‌کرد و زیر متکایش می‌گذاشت. هنگامی که در «بی‌بی‌جهك» بودم سواری از بغداد آمد و نامه‌ی شیخ لطیف را با خود آورد: «از اشعار تو نزد شیخ محمود بسیار تعریف کرده‌ام. شعری بنویس و برایم بفرست». من هم که می‌دانستم چه اخلاقی دارد يك برگ کاغذ سفید را تا کردم و برای شیخ لطیف فرستادم. پس از آنکه شیخ را دیدم پرسیدم: «شعر را خوانده‌ای؟ چگونه بود؟» فرمود: «خیلی عالی بود. شیخ محمود هم پسندید».

طرف‌های نوروز، به همراه «قرلجی» و «مام غفور» و «حمزه»، به روستای «سیتةك» رفتیم. اتاقی بسیار کهنه به ما دادند که بیشتر به ویرانه شباهت داشت. تازه در اتاق نشسته بودیم که يك «تازی» به سرعت وارد اتاق شد. حیاط پر از گل و لای بود. آستین‌ها را بالا زدیم و سوراخ سنبه‌های اتاق را گل‌اندود کردیم. سپس چوب‌های خیس را روی یکدیگر طبق کردیم. اتاق پر از سوسك و شپش بود. د- د- ت زیادی در اتاق ریختیم. پس از دو روز «میرزا رحمان» چند گونی کتاب برایمان فرستاد. چه کتاب‌هایی؟! از تألیفات مارکس و «سان دونی» پاریس تا کرامات «شیخ حسام الدین».

روزها من و حمزه با تفنگ «ته‌پر» شیخ به شکار كبك و كبوتر می‌رفتیم. «قرلجی» در منزل می‌ماند و کتاب می‌خواند. شب، گوشت شکار می‌خوردیم و پس از آن، «قرلجی» کلیه‌ی مطالبی را که در طول روز مطالعه کرده بود، برایمان تعریف می‌کرد.

يك شب «قرلجی» از «ملاعبدالله» پرسید:

- اگر يك الاغ خیلی سیر باشد اما یونجه‌ی تر جلویش بگذاری باز هم می‌خورد؟

- مشخص است باز هم مي خورد.
- نگاه کن در این کتاب چه نوشته شده است: «شیخ حسام الدین به باغي رفته بود. الاغي در باغ بسته شده بود. شیخ گفت: این الاغ گرسنه است. یونجه جلوش گرفتند، خورد».
- چه پدر سگي نوشته است؟
- خلیفه محمود.
- خلیفه را فحش نمي دهیم اما لطیفه ي بي مزه اي بود.
- يك روز هنگام شكار با حمزه يك گراز در ني زارها دیدیم. «ته پر» هم همراهمان بود.
- دنبالش برویم؟
- گراز خطر دارد
- نخیر، مي توانیم بکشیم.
- پس از جر و بحث فراوان، به توافق رسیدیم. «حمزه»، از يك سو و من هم از طرف دیگر به سوي گراز هجوم بردیم. اما گراز به طرفه العيني فرار کرد.

|| نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 20:7 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(6)

يك روز که براي شكار بیرون مي رفتیم از کنار بام مسجد به سخنان اهل آبادي گوش مي دادیم. «کویخاتوفیق»، داناي روستا بود که زماني به همراه ارتش عثمانی در جنگ بصره شرکت کرده بود. «ر» را به «ن» تلفظ مي کرد. از داستان جنگلي مي گفت که جنگاوران با سرنیزه به مقابله ي یکدیگر رفته اند.

مي گفت:

- سلطان عبدالمجید خدا غنیق نعمت کند. تو که بغداد را داشتی چرا دنبال «بصنه» رفتی؟ آن همه جوان را به کشتن دادی.
- یکبار خبر آمد که خلیفه، «شیخ حسن قره چیوانی» در راه است. در اطراف «ویله ده ر» روباهي به استقبالش رفته است. در اویش مي خواسته اند به طرف روباه رفته و او را بگیرند اما خلیفه فرموده است: «ولش کنید». روباه پاهای خلیفه را بوسیده و سر بر آن ساییده

است. خلیفه هم دستی بر سر روباه کشیده و گفته است: «روباه مرا خلیفه‌ی تمام روباه‌های این منطقه کرده است». مراسم توبه‌ی آنها را به جا آورید. همه گفتند: «مبارک است مبارک». خوش به سعادت آن روباه بهشتی. همه خوشحال بودند و «کویخا توفیق»، هم از همه هیجان زده‌تر بود. حاجی قادر کوی، می‌گوید:

سوفي وهك ته شنه بووله زیرکي هه و

هه‌موو دیني ده دا به کاسیک ئاو

شیعه وهك ته‌شنه بوو له سینه‌زده‌ن

به دوو قه‌تره‌ی ده‌دا حوسین و حه‌سه‌ن (هنگامی که صوفی بر اثر ذکر زیاد خسته می‌شود همه‌ی ارادات خود را به کاسه‌ی آب می‌فروشد و شیعه هم زمانی که از سینه زدن خسته شود حسن و حسین را به جرعه‌ی آب) معیشت اهالی «سیته‌ک» در طول سال، فروختن چوب و شکار روباه بود. در کنار مام کویخا، نشستیم:

- چه خبر است؟

- چگونه تو از خلیفه و خلیفه روباه چیزی نشنیده‌ای؟ باید خود را برای استقبال از شیخ و دراویش او آماده کنیم.

- کویخا! حالا که همه‌ی روباه‌های منطقه درویش شده‌اند هر کس به شکار روباه برود، جهنمی است. به اهالی بگو دیگر روباه شکار نکنند.

کدخدا مثل آنکه ناگهان متوجه مطلبی شده باشد با صدای بلند گفت:

- فلانم به فلانم. خلیفه کاری کرده که دیگر نمی‌توانیم به شکار روباه برویم.

همه‌های بر پا شد. اهالی را به دنبال خودم نزد «شیخ لطیف» بردم

یا شیخ خودت می‌دانی این منطقه، همه پیرو طریقت «کاک احمد شیخ» هستند. خلیفه‌ی گرمیان، حق ندارد با تعرض به حدود، مریدهای شما را مرید خود کند.

شیخ عصبانی شد:

- هی! سوار اسب‌هایتان شوید و آن پدر سگ را از اینجا برانید.

«ملا شیخ نوری» که در مورد او گفتیم شال سبزی به دور کمرش بسته بود گویی کمر دور دهل اسپ پا کوتاه است سر دراز و لب‌های آویخته و زنی بسیار خوش قد و بالا و زیباروی داشت که به عنوان، محلل او را به عقد خود درآورده و طلاق نداده بود. زنی با ویژگی‌های شهری با همسری بد قیافه، مجبور شده بود

در جايي دور افتاده چون «سپتهك» با او سر کند. از خدا مي‌خواست ملا از او دل کنده و طلاقش دهد. در پاسخ حرفهايي که مردم پشت سر زنش مي‌زدند مي‌گفت: «قربان اين زن حافظ قرآن است، کلام خدا در سينه دارد». چون ملا هم بود وازگان عربي را به کلمات کردي مي‌آمیخت. يك روز با حالي پريشان آمد و گفت:

- ملامحمد، همسر من بیمار است واز تو مي‌خواهد درمانش کني.

- ماموستا من طبيب نيستم.

- مي‌گويد بايد حتماً بيائي.

همسر ملا در بستر افتاده است. دستم را گرفت و روي سينه‌اش گذاشت. فهميدم نقشه‌اي در سر دارد. برگشتم و دو قرص ملين براي فرستادم. خانم شفا پيدا کرد و نام من هم به عنوان حکيم در روستا بر سر زانها افتاد. بارها سوگند ياد مي‌کردم که حکيم نيستم.

- پس چرا همسر ملا را درمان کردي.

با هزار گرفتاري و بدبختي، خود را از شر زن ملا و اهالي «سپتهك» رهانيدم.

يکبار «شيخ لطيف» پاييچ «ملا شيخ نوري» شد که زنش را طلاق دهد چون شايسته‌ي او نيست. او در پاسخ مي‌گفت: «قربان! من طلاقش بدهم و بعد با نامحرم ازدواج کند. مگر مي‌شود؟»

يکبار گفتم: «ملا شيخ نوري! اين سرو وضعي که تو داري شايسته‌ي مقام خليفه‌گري است». گفتم: «اين **قوادي** را هم کرده‌ام. شش ماه خليفه‌ي سيد بودم. من ششصد تومان براي او اعانه جمع کردم، او تنها سه تومان به من داد. من هم خليفه‌گري را کنار گذاشتم».

نان خشك داشتيم اما خوراك كم بود. ماست که اصلاً پيدا نمي‌شد. يك روز با «قرلجي» روي معنای يك بيت شعر جرو بثمان شد. «قرلجي» گفت:

- به ماست و مرغ گوسفند سوگند آنچه مي‌گويم درست است .

- يعني چه؟

- اگر ماست و مرغ مقدس نيستند چرا هيچکس نمي‌خورد؟

«شيخ لطيف»، اگر چه مردی بسيار شجاع، دلگشاد و بسيار ميهمان نواز بود، اما در عين آنکه روستاهاي بسياري را غارت و از متمولين بسياري هم باج مي‌ستاند، هميشه بدهکار بود و در خانه هم اسباب و وسايل آنچناني نداشت. مردی بسيار بي‌سليقه و ندانم کار بود. خيل وقت‌ها فضوليم گل مي‌کرد و او را سرزنش مي‌کردم.

- آخر يا شيخ! تو اين همه مردم را لخت مي‌کنی. هر چه به دست مي‌آوری چند نوکر بي‌دست و پا براي مي‌خورند. تو نبايد چيزي براي خود بگذاري؟

- براي ما نوادگان «كاك احمد» نظم و ترتيب شگون ندارد. خانه‌ي «شيخ محمود» هم مثل خانه‌ي من است.

ناشكري نمي‌گويم. در كردستان ما، بزرگي را به ارث مي‌برند نه به هنر و جوهر. اولاد «كاك احمد شيخ» تا دنيا دنياست از ديگران بلند پايه‌ترند و هنر و علم ديگر هيچ و از سويي، چون فرزندان پسر خانواده را به كلفت و نوكر مي‌سپردند آنها نيز بر اساس منافع و مصالح خود، آنها را بزرگ مي‌کردند. اكثر كلفت و نوكرها انسانهاي سالم نيستند. به ندرت پيش مي‌آيد كه فرزندان انسانهاي بزرگ، بزرگ از آب درآيند.

خانواده‌ي «سيد طاها» و اولاد «شيخ برهان» دو نمونه اند. هنر «شيخ لطيف»، تنها آن بود كه پسر «شيخ محمود» است و بس.

در «سيتهاك»، بوديم كه «قاضي كاك محمد» بوكان هم كه از ايران گريخته بود نزد ما آمد. مردی بسيار دانا و خوش سر و زبان و خوشرو و البته خيلي ترسو بود. خانواده‌ي «قزلجي»، همين كه سر از تخم بيرون آوردند انسانهاي فهميم، دانا و اهل علم و با هنر، اما بسيار ترسو هستند و اين ترسويي در جوهره‌ي آنهاست. «ترجاني زاده»، «محمد قزلجي»، «قاضي كاك محمد» و «حسن قزلجي» نمونه‌هايي از اين خانواده هستند بسيار دانا اما خيلي ترسو.

يكبار شيخ لطيف براي احوالپرسی ما به «سيتهاك» آمده بود. هنگام رفتن، سوار بر اسب، در حال بدرقه‌اش بوديم. «قاضي كاك محمد» آمد و در برابر اسب «شيخ لطيف» زانو زد. شيخ پرسيد:

- ماموستا چه اتفاقي افتاده است؟

- ياشيخ مي‌ترسم پس از رفتن شما، سي پليس به سراغم بيايند.

- حالا چرا سي نفر و بيست و هشت و يا بيست و نه پليس نه؟

- قربان اينجا مي‌ترسم. مرا نزد شيخ محمود بفرست.

«قاضي» رفت و ما در «سيتهاك» همچنان با تهديد بازداشت، روزگار مي‌گذرانديم.

«قزلجي» و من و يك نفر ديگر كه خوب به خاطر نمي‌آورم (به تصورم «حمزه سليمان آقا» بود) نام خود را تغيير داديم. نام مستعار «قزلجي»، «سعيد رحيم» بود و من «عزيز قادر» را انتخاب كردم و شيخ در «چوارتا»، شناسنامه‌ي عراقي براي ما گرفت.

در سایه‌ی شکار روزانه با «حمزه»، چنان چالاک شده بودیم که تازی هم به گرد پایمان نمی‌رسید. یکبار بدون توقف از «سیتَه‌ک»، به سوی ارتفاعات «ه‌روتَه» به دو تاختیم. یک روز عصر در نوک قلعه‌ی «کوره کاژاو» یک حیوان کوهی دیدیم. کمین کردیم که شکارش کنیم اما به زودی متوجه شدیم او هم شکارچی است و به گمان او نیز ما دو شکار کوهی بوده‌ایم. می‌گویند: یکبار ملایبی چند در کنار رودخانه‌ی «که‌لوی» به کنار چشمه می‌روند تا وضو بگیرند. یک شکارچی هم به گمان آنکه شکار هستند آن‌ها را هدف قرار می‌دهد.

نزدیک بود این بلا سر ما هم بیاید.

مردی به نام «عبدالله» در «سیتَه‌ک» بود که جدای از نام «آقا» چیز دیگری برای عرضه نداشت. همیشه دست به کمر و با غرور فراوان می‌گفت: «من علاوه بر آنکه آقا هستم رئیس‌العوزرا (رئیس الوزرا)ی «شیخ لطیف» هم هستم. مردی بسیار شکم چران بود. «قادر آقا» یک بیت شعر در مورد او گفته بود:

نه‌گه‌ر نایناسن ناغای ه‌رووته

له ته‌قه‌ی که‌وگیر گووی‌ی وه‌ک که‌رجووته

یک روز با تبختر فراوان به همراه «محمود بگ بی‌بی‌جه‌ک»، نزد من آمدند و گفتند: «آقا شأن بیشتری دارد یا بیگ؟» گفتم: «من نمی‌دانم». در این هنگام «محمی‌الدین چناره‌ای»، نوکر «شیخ لطیف» می‌آمد. عبدالله آقا پرسید:

- محره‌ق، تو درس خوانده‌ای. آقا بزرگتر است یا بیگ

- به خدا اینها مانند سگ و تازی هستند. فرقی ندارند.

- محمود بگ گفت: می‌گویند تازی بیگ زاده سگ است پس من نجیب‌ترم.

- مردی ولگرد با بالا پوشی پینه بسته تا زانو که سر و ته سخنانش، «زالیکه» بود مدعی نبوت بود و شیخ همواره او را مسخره می‌کرد.

یک رو پرسید:

- زالیکه‌ی الاغ تو چگونه پیامبری هستی؟

- من پیامبر خرانم و بر شما مبعوث شده‌ام.

آن روزگاران، دوران «خوله پیزه» و شرح شجاعت او در محافل مختلف بود. وی از خدمت فرار کرده و یاغی شده بود و مردم منطقه از او حمایت می‌کردند. فردی به نام «علی‌آقا» در روستای «احمد آباد» که فردی بسیار چاپلوس بود و ادعای «دیوکری» بودن هم می‌کرد در سلیمانیه پانصد دینار از استاندار گرفته بود تا «خوله پیزه» را بکشد. علی آقا نیز در مجلسی در میانه‌ی کلام خود بدان اشاره کرده و این سخن در میان اهالی پیچیده بود. صبح یکی از روزها خبر آوردند که شب، سر «علی‌آقا» را بریده‌اند و هیچ کس تا صبح متوجه نشده‌است. «خوله

پیزه» در دوران یاغیگری خود دویست و هشتاد پلیس و بیش از صد جاش را کشت و سرانجام به وسیله‌ی یکی از همراهان خودفروش خود کشته شد. خلاصه داستان دلاوری‌های او نقل محافل منطقه‌ی «شارباژیر» شده بود. به همراه شیخ به شهر بازگشتیم و به دیدار دوستان و آشنایان رفتیم. جدای از «میرزا رحمان» کسان دیگری که می‌توان از آنها نام برد اینها هستند:

1- رفیق چالاک: معلم، آهنگساز و ترانه‌سرای خوش‌صدا، ادیب، هنرپیشه و نمایشنامه‌نویس بود. دورانی خوش با او داشتیم. عضو حزب کمونیست بود. بتدریج مدارج ترقی را طی کرد و به عنوان رئیس حزب کمونیست انتخاب شد اما بعدها بازداشت و جاسوس دولت شد. در قیام «بارزانی» به او پیوست و در رادیو فعالیت می‌کرد. به مرض سکتة مرد.

2- محمود احمد: معلم و همه‌کاره‌ی «شیخ لطیف» و مورد احترام «شیخ محمود». از طرف «شیخ لطیف» به باکو فرستاده شده و از آنجا به مهاباد هم آمده بود. با «محمدحسین‌خان» اختلاف پیدا کرده و اخراج و پس از بازگشت به سلیمانیه بازداشت شده بود. مادر «شیخ لطیف»، (عایشه خان) به شفاعت او رفته و نزد استاندار سوگند یاد کرده بود که محمود از ایران خارج شده و در املاک او کار می‌کرده است. استاندار گفته بود:

- خانم فرمایش شما روی چشم اما محمود دو شاهد عادل باخود آورده است که نمی‌توان ادعای آنها را رد کرد.
- شاهد چي؟ دروغ می‌گویند.

و سپس استاندار می‌گوید: دو «چکمه‌ی روسی. يك كلاه با نشان ستاره‌ی سرخ.» اگر اینها نشانه‌ی روسیه رفتن نیست پس آنها را از کجا آورده است؟ با این وضع باز هم به حرمت عایشه خان آزاد شده بود.

3- قانع: هنوز در بوکان بودم که قانع به مکریان، آمد. نخستین بار او را در «قه‌ره‌گویز» دیدم. مدتی با هم بودیم. سپس به عراق رفت و در دوران جمهوری، به مهاباد بازگشت و به همراه «عبدالقادر دباغی»، اتاقي در کاروانسرای «سید علی» اجاره کرد. برای کار به هر که مراجعه می‌کرد جواب رد می‌شنید. نزد پیشوا رفتیم و از او خواستم

کاري براي قانع دست و پا کند. فرمود: «مي‌گويند جاسوس انگليسي‌ها است».

گفتم: « اين مرد در طول شصت و سه سال زندگي، يك وعده غذاي كامل نخورده است. آخر حقوق و مزايای جاسوسي چه موقع به درد مي‌خورد؟! من ضامنش مي‌شوم اگر خيانت کرد مرا به جاي او اعدام كنيد».

پيشوا فرمود: «تو راست مي‌گويي اما بيا و بخوان».

بيش از صد گزارش از عراقي‌ها در مورد جاسوسي او براي قاضي ارسال شده بود.

و ادامه داد: «حال كه اينطور شد آنها جاسوسند نه قانع. ...»

يك روز نامه‌اي نشانم داد كه براي فردي به نام «علي مدهوش» شاعر نوشته بود: «دوست من اينجا بسيار خوش مي‌گذرد. اگر يك طرف ريشت را در سلیمانیه تراشیده‌اي طرف ديگر را در مهاباد بزن. منتظرت هستم.

- قانع! اين يعني چه؟

- آن پدر سگ نزد من آمد و گفت: «تو برو اگر خوش گذشت مرا هم خبر کن». مي‌خواهم ببايد و به درد بيکاري من مبتلا شود.

يك روز با قانع به منزل او رفتيم. از دور فریاد زد:

- عبدالقادر اتاق را جارو بزن.

- يعني چه؟

- جارو نداشتيم. گفتم تو جارو بزني.

قانع به عنوان معلم در «بالانیش» شروع به کار کرد و در ادامه به «کلب رضا خان»، رفت. آن دوران وقتي سئوال مي‌کردند چه کاره است در پاسخ مي‌گفت:

- در «سگ پيشوا» هستم. اين روستا «کلب رضا خان» است. «کلب» يعني «سگ» و رضا خان هم كه رفته است.

همسر و فرزندانش را هم با خود به بوکان آورد و پس از سقوط جمهوري به عراق گريخت. در راه رفتن به عراق، يکي از پسرانش گم شد اما پس از مدتي پيدا و نزد پدر برده شد.

در دوران کودکی که در ایارن به سر می برد ، دیوان شعر خود را که نام واقعي آن «دایکی کتیب» (مادر کتاب) و نام ظاهري آن «باره‌کولاره» بود نزد من گذاشت و من با اشعار او آشنا آشنا شدم. قانع از سادات «چور» و پدرش شیخ بود. هنگام فوت پدر، او را که در حال گذراندن دوران طلبگی بوده به جاي پدر بر منصب شیخونیت نشانیده بودند او نیز که از این مقام به هیچ وجه راضي نبوده شب‌ها مجلس ذکر را بر در دروايش و مریدان گشوده و به محض گرم شدن مراسم

تهلیل، به منزل آمده و شروع به چای خوردن می‌کرده، سپس دوباره بازگشته و از دل به عقل درویشان خندیده است. در اوج مدتی بعد، متوجه موضوع شده و او را از تکیه بیرون رانده‌اند.

پس از آن مشاغل مختلف پلیسی، جنگلبانی و معلم دینی را آزموده و در دورانی هم در خدمت «شیخ محمود»، به منصبی گمارده شده است. در طول عمر خود هرگز زندگی مرفه‌ای نداشته اما شاید هیچ انسانی در زندگی به اندازه‌ی او مسخرگی نکرده و به اندازه‌ی او نخندیده است. مجلس او از شعرش شیرین‌تر بود و اشعارش نیز که به زبان عامیانه و به قولی «شاره‌زویی» سروده شده است تأثیر بسیاری بر طبقه‌ی عامی گذارده است. مضمون اشعار قانع، بیشتر از اشاره به پریشانی‌های مردم دارد، اما سخنانش هجوآمیز و طنز بسیار با خود دارد. شیخ و ملا، آقا و خوان، حاکم و ثروتمند، هیچ یک از تیغ تیز هجو او در امان نبودند و زبان سرخ، بلایی برای سر سبز او شده بود. «نه‌ویستای» او را کافر می‌پنداشتند و خود به این تهمت، بسیار می‌خندید. نکاتی چند در مورد قانع برایت می‌گویم چون می‌دانم در دیوانش چاپ نخواهد شد:

شیخ محمود در سینه‌ک، میهمان شیخ لطیف بود. بسیاری از بغداد و شهرهای دیگر به ملاقات شیخ محمود آمده بودند. شب‌هنگام، موقع خوابیدن هر کس به دنبال پتویی برای کشیدن بر سر خود بود. در این میان یک افندی بسیار با شرم و حیا، بادیدن بیا و بروی قانع می‌گوید:

- شیخ قانع دستم به دامانت به فکر من هم باش.

- افندی راضی هستی تو هم مثل من باشی؟

- خیلی ممنون

آخر شب از گوشه‌ی در اشاره‌ای به افندی کرده و او را نزد خود می‌خواند با هم به ایوان مسجد روند. دو حصیر بوریای دراز آنجا لوله شده است. قانع یکی از حصیرها را پهن می‌کند:

- افندی مرادر حصیر بیچان

افندی هم، قانع را در حصیر می‌پیچد.

- تو هم صبر کن یکن فر برای دست به آب به مسجد بیاید بعد از او بخواه ترا در حصیر بیچاند.

جنگلبانی اطلاعیه‌ای منتشر می‌کند که هر کس یک جفت گوش گراز تحویل دولت دهد، دوس فلس جایزه می‌گیرد. قانع شش گراز کشته و گوشه‌های آنها را به فرمانداری می‌برد.

- قربان دستور بفرمائید دو دینار و چهارصد فلس مرحمت کنند.

- مگر شهر هرت است؟ چگونه آنها را کشته‌ای؟ اگر با تفنگ کشته-
ای شماره مجوز تفنگت کجاست؟ فشنگ‌ها را از کجا آورده‌ای؟
- قربان! تفنگ چي و فشنگ چي؟ من ملاي يکي از دهات هستم
واهل ده، اين گوش‌ها را به عنوان زکات و فطريه براي آورده اند. خدا
خيرت دهد.

ناگهان يکي از پليس‌ها سر رسیده و قانع را به جا مي‌آورد:

- شيخ قانع خسته نباشي.

مدیر می گوید:

- چرازودتر خودت را معرفي نکردي؟

- خودمانيم جناب مدير! نزديك بود گوشه‌هاي گراز را يك لقمه کني.

مردي نزد «شيخ محمود» آمده مي‌گويد:

- قربان! فدایت شوم. ماتحتم را مار نیش زده است. فوراً تکه ناني

بجوید تا شفا يابم. قانع هم مي‌گويد:

- پدر فلان، نوشته‌ي مارگزيديگي مي‌خواهي و نان هم با خودت

نياورده‌اي؟! منتظري شيخ از نان خودش بدهد؟

يك روز شيخ محمود نزد يکي از ميهمانان متشخص خود، در مورد يکي از

تازي‌هايش مي‌گويد:

- نمي‌دانم چرا وقتي به شکار مي‌رسد از گرفتن آن منصرف مي-

شود.

قانع مي‌گويد :

- قربان امرکنيد اين بار يك خرگوش سالم آورده روي پشت آن يك تکه

نان ببندند، تازي به مجرد آنکه نان را ببيند خرگوش را خواهد گرفت و

پس از آن هر بار خرگوشي ببيند به خيال آنکه نان روي پشتش سوار

است آن را شکار خواهد کرد.

شيخ محمود او را از مجلس بيرون مي‌کند.

قانع و يك طلبه‌ي ديگر در مسجد يکي از دهات با يکديگر درس مي‌خوانند. يك

حاجي مقداري پارچه و يك جانماز به مسجد هديه مي‌کند. قانع از فرصت

استفاده کرده به طلبه مي‌گويد:

- اين مسجد چند سال است درست شده است؟

- يکصدسال

- چند سال ويران شده و چون مرده به سر کرده است؟

- نمي دانم شايد پنجاه سال
- خب پس پانزده سال آن كودك و نابالغ بوده است. مي ماند سي و پنج سال. اسقاط هم كه براي انجام نشده است! جانماز را در هم بيچيده و سي و پنج بار مي گويد: اين جانماز را به كفارت بادي كه از اهالي ده خارج شده و دروغهايي كه در مسجد گفته اند به تو مي دهم. بگو قبول كردم و به خودت برگرداندم.
- جانماز را بريده و از آن پيراهن و تبنان براي خود مي دوزد و بر سر اين موضوع، از مسجد اخراج مي شود.
- قانع در يك روستا معلم ديني است . به دانش آموزان مي گويد: بچه ها اگر بازرس آمد و در مورد خلقت آدم سئوال كرد بگوئيد: «آدم از گل سرشته شد و يك سواك **در ماتحتش** گذاردند تا سوارخ آن به هم نيايد. هنگامي كه گل بر آدم خشك شد و چوب سواك را كشيدند چوب به سختي بيرون كشيده شد و آدم براي شكايت نزد خداوند رفت:
- خداوندا چرا مسخره ي ملايكم كردي؟
- و خداوند فرمود:
- نگران نباش. كاري مي كنم مسلمانان روزي پنج بار، آن را در دهان كنند.
- بازرس مي گويد:
- اين داستان در کدام كتاب آمده است!
- قانع مي گويد:
- قربان در كتاب «قصص الانبياء».
- پس كه اينطور! دولت را مسخره مي كني؟ ياالله بيرون.
- و از مدرسه اخراج مي شود. پس از بازگشت از مهاباد، مردى سه دانگ از آسيابش را به او بخشيده و قانع هم آسيابان شده بود. در جاده ي اصلي منتهي به آسياب نوشته بود: «به طرف آسياب قانع».
- در تابلوي ورودى آسياب هم نوشته بود: «ناشير ليـره داده نيشن كه ره كان لهـم بن داره مول ده خون».
- «شيخ حـمه دهـمين» مالك آسياب، يك روز براي سرڪشي به آسياب و ملاقات با قانع به آنجا مي رود. قانع از در آسياب بيرون آمده و قهقهه كنان مي گويد:
- يا شيخ ! تو باسوادى چرا در استراحت گاه خـران نشسته اى؟
- به خدا كسى كه دوست قانع باشد از خر هم خرتر است.

- و آن سه دانگ آسیاب را هم از دست داد.
قیام کردها در عراق تازه آغاز شده بود. يك روز قانع شاهد يك تظاهرات بزرگ در سلیمانیه بود. سخنگوي راهپیمایی می‌گوید:
- با افتخار عرض می‌کنم این قیام، با زحمات راننده و کمک راننده سرگرفته است.

قانع دست بلند می‌کند و می‌گوید:

- ماموستا اینطور که می‌گویی پس مکتب سیاسی در گاراژ عبده است. (نام گاراژ سلیمانیه). به خاطر این سخن، «ابراهیم احمد»، او را از عراق اخراج کرد. قانع به مریوان رفت و در آنجا پس از بازداشت به تهران منتقل شد و تا مدتها به عراق بازنگشت.

هنوز تأسف می‌خورم که چرا نتوانستم «پیره‌میرد» و «فایق بی‌کس» را ملاقات کنم. می‌گفتند «فایق» همیشه سرخوش و در عین حال بد دهن و «پیره‌میرد»، هم جاسوس است.

«پیره‌میرد»، صاحب امتیاز روزنامه‌ی «ژین» بود. برای نخستین بار در جهان و هم برای آخرین بار، يك روزنامه در يك دوران، در چهار نسخه چاپ و منتشر می‌شد چون اعلان چهار اداره را منتشر می‌کرد. نه کسی آن را می‌خرید و نه کسی جرأت می‌کرد بفروشد. گناه، «پیره‌میرد»، هم تنها این بود که می‌گفت: «گرد بمانیم و دل به کمونیست ندهیم». عید نوروز را هم گرامی می‌داشت که از نگاه کمونیست‌ها کفر تلقی می‌شد.

«فایق بی‌کس» شاعر، مردی با هیکل درشت و گردنی کوتاه بود و شب‌ها نمی‌توانست دراز کشیده بخوابد. تنها يك پتو هم در خانه داشتند که یا باید فایق روی سرش می‌کشید و یا خانواده‌اش. هر شب، عده‌ای جوانان پشت در خانه‌ی آنها گوش می‌ایستادند تا فحش و ناسزاهای فایق و همسرش را بر سر تصاحب پتو بشنوند و لحظاتی خوش باشند. . . .

یکبار همراه «شیخ لطیف» به روستای «چوار تاق» رفتیم. آب آشامیدنی را از «عربت» می‌آوردند. حساب کرده بودم هر کاروان آب، د رمدت يك ساعت به مقصد می‌رسید.

شیخ به آنها پيله کرد که باید صد دینار، آب بها بدهند. هر چه زنان التماس کردند و گریستند که توانایی پرداخت این مبلغ را ندارند اثر نکرد. صد دینار جمع‌آوری شد و شام بره‌ی بریان خوردیم و بازآمدیم:

- یا شیخ آن صد دینار را چرا با عجله گرفتی؟

- «علي کمال بیگ بغدادی»، به سلیمانیه آمده است. می‌خواهم از او دعوت کنم به میهمانیم بیاید . . .

کسان دیگری هم با علي کمال بیگ دعوت شده بودند. «فایق بیگس» هم آمد. به محض آنکه وارد شد گفتند: «این پدرسگ مجلس را نجس می‌کند». من از پشت در، مجلس را طوری می‌پاییدم که خودم دیده نشوم. از «فایق» خواستند شعر بخواند و او هم شعر «لای لای» خود را خواند. ناگهان با رفیق چالاک بگو مگو شد و بنای ناسزا گفتن به یکدیگر را گذاشتند. تمام مدعوین از «چالاک» دفاع می‌کردند چون لباسهای فاخر پوشیده بود. نوکرها فایق را از مجلس بیرون کردند. هنگامی که فایق بیگس هم چشم از جهان فروبست همان‌هایی که حاضر نبودند يك فلس برای او در قید حیاتش هزینه کرده و پتویی برایش تهیه کنند. در مراسم عزاداری او هزاران دینار خرج کردند. «پیره میرد»، هم سرنوشتی چون او داشت. الآن هم در برابر نامش می‌نویسند:

«پیره میرد نه مر» (پیرمرد جاودان). . . .

یکبار در مجله‌ی «هولیر» مقاله‌ای نوشتم: در یکی از دکان‌های بغداد يك مومیایی دیدم که بیست و پنج دینار قیمت داشت. متحیر شدم: خداوند این مومیایی شاعر بوده یا از خویشاوندان شعرا بوده است؟ پنجاه مومیایی زنده را يك فلس نمی‌خرند، چگونه این مومیایی مرده را بیست و پنج هزار فلس می‌فروشند؟ «مقصود من هم شاعران کردستان به ویژه «ملامارف» و «قانع» و «پیره میرد» و . . . بود.

«پیره میرد» چاپخانه‌ای داشت و موقعیت مالی او هم بد نبود. همه ساله عید نوروز را در کوه «مامه یاره» برگزار و با دعوت از جوانان و مراسم شعرخوانی، سال نو را گرمی می‌داشت. باسبب نفوذ کمونیست‌ها از برگزاری جشن نوروز ممانعت به عمل آمد. به بهانه‌ی این موضوع، مقاله‌ای زیبا نوشت که جز متن پایانی آن چیز زیادی به خاطر نمی‌آورم: «اما امسال در سایه‌ی حزب پدر فلان، نوروز بر ما حرام شد. . . .»

افرادی بودند که دائماً به خانه شیخ رفت و آمد می‌کردند. در میان آنها دو برادر جوان خوش سیما جلب توجه می‌کردند که شیخ آنها را بسیار دوست می‌داشت و به قول سعدي «سرو سري» با آنها داشت. سخنان زیادی هم پشت سر آنها و در مورد این روابط گفته می‌شد که شایسته‌ی گفتن نیست. . . .

«قرلجی» و من، هر دو از این دو نوع پناهندگی خسته شده بودیم. تصمیم گرفتیم آن را تمام کنیم. شیخ گفت: «نرو من دو روستا در اختیار خواهی گذاشت».

- یا شیخ شما می‌فرمایید من دزدی کنم؟ من برای این کار نیامده‌ام. به بغداد می‌روم و آنجا کار خواهم کرد. نامه‌ای برای «علي کمال بیگ»، که فردی بسیار ثرتمند بود نوشت و از او خواست کاری برایم دست و پا کند. «قرلجی» هم به هوای آنکه عمو و پسر عمویش در

بغداد هستند، همراه من به بغداد آمد. از پانصد تومان پولی که داشتم (هر دینار دوازده تومان بود) شانزه دینار برایم باقی مانده بود. قزلجی هم بیست دینار داشت. هیچکدام زبان عربی نمی‌دانستیم. به هتلی رفتیم که کرد در آنجا نباشد. شب می‌خواستیم شام بخوریم که صاحب هتل آمد و خود که جگر می‌خورد با زبان اشاره به ما فهماند که مانند او جگر بخوریم. دقایقی بعد، پسری کم سن و سال با لباسهای چرکین که قیافه‌اش بیشتر به موش چرب می‌مانست آمد و گفت:

- بشقابها کجاست؟

- کدام بشقاب؟ (صاحب هتل پرسید)

- بشقاب ایرانی‌ها

کلمه‌ی ایرانی‌ها برای «قزلجی» معادل واژه‌ی «عزراییل» بود.

- جاسوس است و بیچاره‌مان می‌کند.

- هر کس زبان عربی نداند می‌گویند ایرانی است. این پسر چه می‌داند جاسوس و ماسوس چیست؟ هر کاری کرد هتل را ترک کنیم توجه نکردم و سرانجام، شب در هتل خوابیدیم. او هم تا صبح خوابش نبرد. در دوره‌ی رضا خان که با چند نفر از دوستان هم دل و همزبان، سخن از کردها و کردستان می‌گفتیم، همیشه صحبت «علی‌کمال» به میان می‌آمد که گفته می‌شد شبها به هتل‌های بغداد سرکشی می‌کند و به هر کُردی برخورد کند او را یاری کرده و از مساعدت دریغ نمی‌کند. با دلی پُر امید، نامه‌ی شیخ را برداشته به دفتر «کمال بیگ» رفتیم. مردی با هیكل گنده و چشمان برآمده بود. نامه را گرفت و پیش از آنکه متن آن را بخواند با رویی تلخ گفت:

- دست از سرم برنمی‌دارند. ای بابا! من پولم کجا بود به مردم بدهم؟ چرا به سلیمانیه باز نمی‌گردید؟!

- گفتم: «جناب! نامه را مطالعه فرموده‌ای. ما گدا نیستیم. نوشته شده کاری برایمان دست و پا کنید».

نامه را خواند و گفت: «جرأت ندارم کاری برایتان جور کنم. برای خودم خطرآفرین است. بگردید و برای خود کاری پیدا کنید. من تنها می‌توانم سه دینار پول در اختیارتان بگذارم.

- سه دینار هم پیشکش خودتان. خداحافظ.

اما نباید شخصیت او را هم نادیده گرفت: «علی کمال، افسر پیشین عثمانی و مدیر امنیت عراق بود که با ثروت حاصل از بازرگانی، کمک‌های مالی فراوانی در اختیار احزاب و گروه‌های کردی گذارد. قیام ملا مصطفی را بسیار یاری کرد و در پارلمان عراق، نماینده‌ی دائمی «سلیمانیه» بود. املاک بسیاری داطراف شهر «کوت» داشت. او در طول سنوات تحصیلی، لوازمالتحریر بسیاری از کودکان سلیمانیه را تأمین می‌کرد. حتی از کمک به کودکان غیر کُرد «کوت» نیز دریغ نمی‌کرد.

اما شهرهای «ارییل» و «کرکوک» از مواهب او بی‌بهره بودند و سایر شهرهای کُردنشین هم از دست و دلبازی‌ها نصیبی نداشتند. می‌دانست که ثروتمند چه باید بکند. در سلیمانیه به نمایندگی انتخاب و املاک او در «کوت» بود. باید برای نمایندگی «سلیمانیه» و افزایش املاک «کوت»، همزمان کار می‌کرد.

ماهانه ده دینار به مجله‌ی «گه‌لاویژ» کمک می‌کرد به شرطی که در هر شماره، مطلبی درباره‌ی بخشش‌ها و مردانگی «علی کمال» منتشر می‌شود. اما متأسفانه حاضر نبود هیچ کمکی در اختیار دو آواره و درمانده‌ی قیام قاضی محمد و جمهوری کردستان گذاشته و به قلمی یا قدمی آنها را یاری کند.

اما باز هم مجموعه‌ی تبلیغاتی وی در مجلات تحت حمایت او نوشتند که دو کرد ایرانی آواره نزد «کمال بیگ» آمدند و مورد تفقد ملوکانه‌ی حضرتشان قرار گرفتند؛ مقررری ماهانه پنج دینار برای آنها تعیین شد و ... این هم از مردانگی «کمال بیگ».

به عمو و پسر عموی قزلجی پناه آوردیم. پسر عمویش چند قرص نان به ما داد و عمویش نصیحتمان کرد که به دنبال شغل واکسی برویم. دیگر آنها را ندیدیم و تصمیم گرفتیم خودمان دنبال کار برویم. قادر به تأمین هزینه‌ی هتل نبودیم و آن را ترک کردیم. خانه‌ای بود به نام «منزل السورور» که چند اتاق کهنه و درب و داغان داشت. اتاقی با اجاره‌ی ماهانه یک دینار کرایه کردم. دو تخت ارزان، یک قابلمه‌ی آلومینیوم، دو بشقاب و قاشق، کتری و قوری و استکان و یک تشت برای شستن لباس‌هایمان خریدیم. ساکنان سایر اتاق‌ها هم وضعی بهتر از ما نداشتند. من، وسایل و آذوقه از بازار می‌خریدم و «قزلجی» آشپز و قهوه‌چی بود. حصیر و پتو هم داشتیم. به قول «قزلجی» سیر می‌خوردیم و سرنا می‌زدیم. غذای شاهانه‌ی ما سیب‌زمین و پیاز بود. از صبح تا بعدازظهر و از عصر تا غروب دنبال کار می‌گشتیم و دم در هر مغازه‌ای که می‌رسیدیم باگردن کج می‌پرسیدیم: «شغل ما کو؟» اما بری یک غریبه‌ی زبان‌نشناس، کار کجا بود؟ با نومی‌دی باز می‌گشتیم و از زمین و زمان گلایه می‌کردیم و باز هم شب و باز هم خواب.

دیوارهای اتاق ما پر از شکاف و شکاف ها هم پر از مارمولک بود که در بغداد، آنها را «بالدار سلیمان» می‌گفتند. آمد و رفت مارمولک‌ها سرگرمی ما شده بود. همسایه‌ای دیوار به دیوار به نام «صلاح افندی»، داشتیم که پیرمردی بی‌کس بود، خود را خدا می‌دانست و ادعای خدایی می‌کرد. گاهی اوقات او را می‌دیدیم که هنگام خواندن قرآن، پس از قرائت چند آیه سر بلند می‌کرد و می‌گفت: «خب بگذار اینطور باشد». می‌پرسیدم: «ها افندی؟» می‌گفت: «یادم نمی‌آید چنین چیزی گفته باشم. اشتباه نوشته‌اند اما چاره چیست؟» این خانه که جز چند اتاق نداشت، شبانه پذیرای حدود صد نفر بود که هر یک، بیست فلس اجاره می‌دادند. آب هم جیره‌بندی بود و از بشکه توزیع می‌شد. توزیع می‌شد. مغازه‌ی یک یهودی به نام «منه‌شی» را نشانم دادند که خدمتکار برای خانه‌ها می‌گرفت. نزد او رفتم. گفتم: «نه می‌شناسمت، نه زبان بلدی، حتی اگر می‌توانستی یک قهوه‌ی تلخ هم درست کنی باز یک چیزی. برای تو کار سراغ ندارم».

یک روز صبح با صدای قهقهه‌ی «قرلجی» از خواب پریدم:

- خیر است؟

- خواب دیدم یک نفر گفت: «چرا به مرقد غوث نمی‌روید و از او التماس نمی‌کنید کاری برایتان دست و پا کند؟»
قرلجی که هرگز به این مسایل اعتقادی نداشت ناچار تسلیم شد و به زیارت رفتیم اما افاقه نکرد. چند شب بعد خواب دیگری دید:
- مرد دیگری به سراغم آمد و گفت: «غوث» چکاره است؟ سراغ «موسی‌کاظم» بروید».

از ناعلاجی به «کاظمین» رفتیم. در بازگشت، کرایه‌ی اتوبوس هم نداشتیم. ناچار پای پیاده به بغداد بازگشتیم. «امام موسی» کاظم هم لایق ندانسته بود. خبر پیدا کردیم «محمد سعید کانی مارانی» در بغداد درس می‌خواند: خوب شد یکی از دوستان را پیدا کردم که در سفر «مه‌رگه‌وهر» با او آشنا شده و در مهاباد یک ماه میهمانم بوده است. پرسان پرسان پیدایش کردم. هنگامی که مرا دید اشک شوق ریخت. . . . قول داد کاری برایمان پیدا کند. یکبار گفت: «آهنگری را می‌شناسم. از او خواسته‌ام تو را به شاگردی قبول کند اما تا شش ماه از پول خبری نیست».

- قبول فقط روزی به دو قرص نان خشک راضی هستم.

- نمی‌دهد.

«محمد سعید» پسر خانواده‌ی ثروتمندی بود با این وجود، حاضر نشد همین دو قرص نان را هم خودش بدهد. این کار هم مانند سایر کارها برای ما شغل نشد.

مدت زيادي بود كه غذاي چرب نخورده بوديم. شبي در خيابان پرسه مي‌زديم، چشم ما به بادمجان افتاد. چند تايي خريديم و به خانه آورديم تا با چاي نوش جان كنيم اما متأسفانه بادمجان‌ها تلخ بود و كوfterمان شد. . . .

«قرلجي» و من، دو پيراهن كهنه به تن داشتيم كه يقه‌ي هر دو پاره شده بود. حتي نمي توانستيم پيراهن دست دومي هم تهيه كنيم. گفتيم نزد يك خياط برويم تا يقه‌ي پيراهن‌ها را وصله كند، امانبايد بيشتتر از ده فلس اجرت بدهيم نزد هر خياطي مي‌رفتيم به محض ديدن پيراهن‌ها، مي‌گفت: «اين كار من نيست». حالا بايد يك خياط تازه كار و مبتدي پيدا مي‌كرديم. در كوچه‌ها پرسه مي‌زديم. متوجه يك خياط عرب شديم كه پشت ماشين خياطي نشسته بود. من و من كنان گفتيم:

- اين يقه‌ها را براي ما وصله كن
- بدهيد بينم.
- چه قدر ميگيري؟
- حالا بدهيد وصله كنم بعد؟
- پول نداريم حالا بگو چند؟
- هر پيراهن ده فلس
- دست شما درد نكند.

يقه‌ي پيراهن‌ها وصله شد و جاي بعضي پارگي‌ها را هم پينه كرد. پيراهن را به تن كرديم و بيست فلس را داديم. گفت:

- پول نمي خواهم به شرطي كه اگر كار ديگري هم داشتيد باز هم به سراغ من بيايد. من تصوير جواني خودم را در شما ديدم.

- چگونه؟

- براي كا ر كردن از نجف به بغداد آمدم. تنها كار دست دوزي بلد بودم و حتي يك فلس هم نداشتم. خداوندا كجا بخوابم؟ چگونه تکه ناني پيدا كنم؟ پس از نماز ظهر به بازار «احمد» رفتم و به حالت دوره-گردي، از محل دوختن دگمه و وصله‌ي پيراهن، بيست فلس كاسب شدم. پس از آن به مسجد احمد رفتم و روي حصيري جلو ايوان، مهرم را گذاشتم تا نماز بخوانم. خادم مسجد آمد مهرم را پرت كرد. ملاي مسجد دلش به حال سوخت و گفت: «پسرم نماز را هر طور مي خواهي بخوان. اگر جاي خواب هم پيدا نكردي شب‌ها در حياط مسجد بخواب».

صبح‌ها براي کار بيرون مي رفتم و شب‌ها در مسجد مي خوابيدم. البته عصر به مسجد برمي‌گشتم و با پولي که به دست آورده بودم تکه‌اي يخ خريده و در کوبه‌ي آب مي ريختم تا اهل مسجد استفاده کنند. يك روز ملا مرا ديد و پس از نماز جماعت مغرب گفت: «شما چند سال در اين مسجد نماز مي خوانيد حتي يك بار هم دست به جيب نکرده ايد و قطعه‌اي يخ نخريده‌ايد. اين مرد اهل نجف که با دوره‌گردي، اندک پولي به دست مي‌آورد براي شما يخ مي خرد تا شما آب خنک بنوشيد. . . .»

از آن روز به بعد، در ايوان مسجد روي حصير مي‌خوابيدم. الان هم وضع مناسبی دارم. خانه‌اي در شهرک «وشاش» خريده‌ام. زن و بچه دارم و وضع مالي بدی هم ندارم. شما مرا به ياد دوران جوانيم انداختيد. . . .

از آن پس، با هم دوست شدیم و اگر هفته‌اي يکبار به ديدار او نمي‌رفتيم زبان به گلایه مي‌گشود. يك روز «محمدسعید» گفت: اگر «انباري» مي‌کنيد کاري براي انباري سراف دارم. انباري که همان انبارداري است از نظر ما شغل مناسبی بود.

- بله خيلي ممنون

ما را نزد يك بازرگان برد. بازرگان هم به جايي تلفن کرد و آدرس داد که به سراغ فردي به نام «رشيد جودت» برويم. چند بار اين اتوبوس به آن اتوبوس کرديم و حدود چهار كيلومتر جاده خاکی رفتيم. به يك کارخانه‌ي يخ سازي رسيديم و خود را معرفي کرديم. «رشيد» صاحب کارخانه «کُرد» بود. کمی نگاهمان کرد و گفت: «دوستان انبار کردن يخ کار شما نيست بيايد . . . چشممان به حمالهاي يخ افتاد. تمام لباس و پيراهن آنها گلي و آب از سر و صورتشان روان بود».

سپس گفت: «هر ساعت بايد يك کاميون يخ بار کنيد. در طول شبانه روز بيش از بيست دقيقه نمي‌توانيد استراحت کنيد. هيچ کارگري بيش از دو ماه نمي‌تواند تحمل کند. من دلم نمي‌آيد شما را به چنين کاري بگمارم».

گفتم: «هرچند فکر مي‌کردم انباري همان انبارداري است اما اين کار را هم انجام مي‌دهم». سرانجام «رشيد» راضي نشد که نشد و از همان راهي که رفته بوديم بازگشتيم.

از کسي شنيديم که يك يهودي از اهالي مهاباد در بازار دلالي مي‌کند. نزد او رفتم و درد بيکاري را شرح دادم.

- مهابادي هستي؟

- بله

- نزد «منه‌شي» برو و بگو «يرميالوي» مرا فرستاده است.

نزد منه‌شي رفتم و هنگامی که دريافت یرميا مرا فرستاده است گفت:

امروز بیست و سوم ماه است. اول ماه برگرد تا کاری برایت پیدا کنم. خبر را برای «یرمیا» باز آوردم.

- خوب تا اول ماه صبر کن
- هفت روز دیگر صبر کنم. از گرسنگی رمقی برایم باقی نمانده است. يك فلس پول هم ندارم.
- من غذایت را می دهم
- سپاسگذارم اما به خودم قول داده‌ام تنها از دست رنج خودم ارتزاق کنم.

هر کاری کرد نپذیرفتم. سرانجام گفت:

- حالا که اینطور شد به مرقد غوث نزد «حسین کرناچی» برو و بگو «یرمیا» مرا فرستاده و سفارش کرده کاری برایم پیدا کنی.
- مردی با محاسن سفید و جامه‌ی عربی در ایوان اتاق بزرگ بارگاه غوث روی يك کرسی نشسته و قلیان می کشید. سفارش «یرمیا» را رساندم. گفت: «بنشین».

- برایش چای بیاورید
- می‌توانی برایم کاری انجام دهی؟
- بله من هر کاری کردم و هر چه خوردم تو هم مثل من باش. بلند شو حیاط را آبپاشی کن.

بعدازظهر پلو و گوشت خوردیم. از غذا خیلی باقی ماند. با شرم گفتم:

- دوستی دارم. می‌توانم کمی هم برای او ببرم؟
 - حتماً ببر. هر روز برایش غذا ببر.
- غذا را برای قزلجی بردم و ماجرا را تعریف کردم. دائماً دلهره داشتم که مبادا کارم را از دست بدهم.

ناهار و شامم تأمین شده بود اما از صبحانه خبری نبود. برای سد جوع، چهار فلس خرما می‌خریدم. خدا را شکر سیگار را ترک کرده بودم و الا وضعیتم بسیار نامساعد می‌شد.

«مام‌حسین»، قدیم مهابادی بود و از سالها پیش، در دوران عثمانی، زاندارم و اکنون قهوه‌چی بود. پس از بارها آزمودن مشاغل مختلف، سفره‌چی بزرگان شده بود. اما به علت آنکه گذشته‌ای نیک داشت همواره مورد احترام و حرمت آنها بود. به نقیب (پرده دار) دوران پیش از خودش که آن دم «سید عاصم» بود گفته بود که آن پسر فامیل من است و من ضامن او هستم. همسرش هم بیوه‌ی مردی

به نام «احمدآقا» و دخترش «فاطمه سوري» دفن‌نواز مهابادي بود. يكي از پسران «احمدآقا» نيز را در کنار داشت و من را چون پسر خود عزيز مي‌داشت. روزانه به همراه كاك حسين اتاق را جارو و كاشي‌ها را با گوني خيس تميز و حياط را هم آب و جارو مي‌كرديم. «مام‌حسين» در پذيرايي از نقيب و ميهمانان او همه كاره بود و من هم به عنوان وردست او كار مي‌كردم. شبانه غذاي زيادي باقي مي‌ماند كه «مام‌حسين» آن را ميان خود و قهوه‌چي تقسيم مي‌كرد. قهوه‌چي هم پس از برداشتن سهم خود، مابقي را مي‌فروخت. مام حسين بيشتري سهم خود را بين فقرا توزيع مي‌كرد. از همان غذاي لذيذ و عزيز و حلال كه سهم كار خودم بود، سهم قزلجي را هم مي‌بردم كه در خانه بود. شبانه در اتاق نقيب روي يك نيمكت مي‌خوابيدم. خسته مي‌شدم اما خيلي راحت بودم. بالاخره كاري به دست آورده بودم. پسر عموي قزلجي دكاني پيدا كرده بود كه قزلجي در آنجا شربت بفروشد. از بخت بد، در کنار اين مغازه هتلي تاسيس شد كه مغازه را از ديد مي‌انداخت و ديگر كسي بدانجا رفت و آمد نمي‌كرد در نتيجه شربت روي دست قزلجي مي‌ماند. يك روز غروب نزد «قزلجي» رفتم. براي نخستين بار بود كه مي‌ديدم گريه كرده است.

- چه خبر؟

- اين زندگي نيست بيا به سليمانيه برگرديم. بالاخره كردستان است و آشنايي هم داريم.

- خود داني اما اگر شنيدي جسدي در گوشه‌ي خياباني در بغداد از گرسنگي مرده است بدان كه من هستم. ياكار پيدا مي‌كنم يا مي‌ميرم.

- الان اگر پول براي تهيه‌ي بليت قطار داشتم باز مي‌گشتم.

به سرعت به بازار رفتم و تخته‌اي را كه پيش از اين خريده بودم به همان فروشنده، سه دينار فروختم.

پول را گرفتم و پس از فرستادن تخته‌ها وسيله‌ي حمل يك هندوانه خريدم. قزلجي بليت خريد و غروب بغداد را ترك كرد. خرده وسايلم را به خانه‌ي «مام‌حسين» آوردم و تنها ماندم.

يك روز گفتند: «نقيب كارت دارد». عجيب بود. فرعوني مارمولك طلب كرده است. خدمتش رسيدم. ايستاده بودم. دوازده حاجي كرد دوره‌اش كرده بودند. نقيب پرسيد: «اين است؟»

حاجي ها يك‌يك نگاهم كردند:

- نه خير قربان او نيست.

مام حسین که پشت سر نقیب ایستاده بود بسیار رنگ پریده و ترسان به نظر می‌رسید. ناگهان فریاد کشید و گفت:

- در خانواده‌ی نقیب تا کنون مردتر از «سیدعبدالرحمان» پیدا نشده است. هیچ شرم نکردید به پسری که من به عنوان فرزند خود پذیرفته و ضمانتش را بر عهده گرفته بودم تهمت دزدیدی بزنید. به راستی نقیب نامردی هستی. نقیب هم او را دل‌داری داد و عذرخواهی کرد.

مام حسین موضوع چیست؟

- پسر فقط خدا رحم کند. این دوازده الاغ به حج می‌روند. در بارگاه غوث در اتاقی استراحت می‌کنند که یک نفر به عنوان خدمتکار نزد آنها می‌رود. از بازار برای آنها خرید کرده و خود را خدمتکار بارگاه جا زده است. سپس گفته است لباس احرام در اینجا پنج دینار و در مکه بیست دینار است. نفری پنج دینار بدهید تا برایتان لباس بخرم. سپس پول‌ها را می‌دزدد. حاجی‌ها به نقیب عرض حال می‌کنند و تو هم که نامت عزیز است در نظام اتهام قرار می‌گیری. خوشبختانه با رفع اتهام از تو، دق دلم را سر نقیب هم خالی کردم.

بعدها روشن شد: آن عزیزی که به جای من فراخوانده شده بود، مردی بلند بالا اهل اشنویه به نام «کلانتر» بود که در جیب بری شهره‌ی بغداد بود.

اما اجازه بدهید بدانیم «نقیب» چیست؟ «نقیب» در عربی به معنای «سر دسته» و «شریف» یعنی سید و اولاد پیغمبر است. یک خانواده در بغداد به عنوان سیدالاشراف شناخته شده و بزرگان آنها را نقیب‌الاشراف گویند. اینها خود را اولاد غوث می‌دانند. اگر چه به واقع، غوث سید نبوده است اما تاریخ پس از خود را به عنوان «سید حسنی» نامگذاری کرده است. موقوفات بارگاه غوث در بغداد، فراتر از حد تصور و موجودی دارایی ناشی از نذر بارگاه نیز بسیار زیاد است. در میان نقیبان این چرخه «سیدعبدالرحمان» و «سیدمحمود» و «سیداحمد»، از همه پرآوازه ترند.

زمانی که من نوکر نقیب بودم «سیدعاصم» عنوان پرده‌دار بارگاه خدمت می‌کرد. مردی بسیار خوش‌پوش و خوش‌سیما بود. می‌گفتند اهل نماز خواندن نیست اما روزهای آدینه به نماز جمعه می‌رود و پس از آن، هشت نه آخوند کله گنده برای نهار دعوت می‌کند. شایعه بود که مشروب خواری هم می‌کند و هزاران شایعه دیگر... اما من هیچکدام از اینها را به چشم خود ندیدم. تنها چیزی که می‌دیدم دختران و پسرانش بودند که بدون سرپوش و حجاب، همیشه نیمه

لخت در خانه آمد و رفت می کردند و رفتارهای بسیار بی‌شرمانه داشتند. یکبار در کنار میز نهارخوری خوابیده بودم که دیدم دو تا از پسرانش دارند به هم ور می روند. ناگهان یکی از آنها گفت: «شاید بیدار شد جای دیگری برویم بهتر است. ...»

خدمتکاری به نام «سیدعلی» داشتند که چهل سالی از عمرش می‌گذشت. پارچه‌ی مرقد غوث که از ماهوت زریفت هندوستان بود، هر سال عوض می‌شد و روکش کهنه به «سیدعلی» سپرده می‌شد تا آن پارچه را قطعه قطعه و جهت تبرک به حاجیان و زوار بفروشد.

همسری داشت که نسبت به «سیدعلی» بددلی می‌کرد. آن سال، شب‌ک گم شده بود. یک روز همسرش خدمتکار زنی را به خانه فراخواند و کاری به او سپرده او نیز به خانه رفته و پس از تمیزکاری پارچه‌ی شب‌ک را به عنوان کهنه با خود برده از آن پیراهنی برای خود دوخته بود. این زن «نوریه» نام داشت و خوشنام هم نبود. ماجرای شب‌ک و لباس «نوریه» چنان قشقرقی در خانواده‌ی «سیدعلی» راه انداخت که نگو و نپرس.

«سیدعلی» به مرض سل درگذشت. در اتاق بارگاه به خاک سپرده شد و عَلمی هم روی **گورش** آویزان شد بطوریکه هر زایری که برای زیارت غوث می‌آمد مرقد «سیدعلی» را هم زیارت می‌کرد.

من خود «سیدعاصم» میلیونر را می‌دیدم که به سربازان هندی لشکر انگلیس کمک مالی می‌کرد و به هر سرباز حداقل چهار فلس می‌بخشید.

در مکریان شینده بودم گر گوشت از کنار سایه‌ی غوث عبور کند آتش بر او کارگر نخواهد افتاد، به همین خاطر مردگان را پیش از دفن، از کنار مرقد غوث عبور می‌دادند تا از آتش جهنم مصون بمانند. یکبار به همراه «ترجانی‌زاده»، برای دیدن «حاجی‌عبدالله توکمه‌چی» که از حج بازگشته بود به خانه‌اش رفتیم. گفت: «در بغداد من و حاجی فلان و فلان به مغازه‌ای رفتیم و چراغ مخصوص ذوب طلا خریدیم وقتی به مهاباد بازگشتیم چراغ من کار نمی‌کرد. فکر کردم چراغ دوستان نیز همین گونه است اما به خلاف چراغ آنها بسیار خوب کار می‌کرد. یادم آمد وقتی برای زیارت بارگاه غوث می‌رفتیم چراغ را همراه خود برده بودم». در مورد صحت یا سقم این موضوع یک روز از زچاوش شیخ دربارگاه پرسیدم. پاسخ داد:

- آخر فلان فلان شده روزی سه کیلو گوشت خریده و در کنار سایه‌ی

بارگاه پخته و شوربا درست می‌کنی. این دیگر چه حرفی است؟

دیگر جرأت نکردم در باره‌ی چراغ «حاجی‌عبدالله» سؤال کنم.

به یاد می‌آورم که فرزند یکی از خلیفها مرده بود. پس از بازگشت از یک سفر دو روزه گفت:

«نزد نقیب بغداد رفتیم. مرا به مقام خلافت منصوب کرد. ماه رمضان رفت و عید فطر شد». مام حسین باعصانیت نزد من آمد و گفت:

- آن **مردی که**ی ثروتمند را که می‌دانی؟ گفتم: «این پسر دو ماه نزد ما بوده است. تو حقوقی به او نمی‌دهی؟» خورده دیناری داد که به عنوان عیدی بدهم و گفته است حقوق بی‌حقوق! همین که غذا می‌خورد کفایت می‌کند. پول را برداشتم و گفتم:

- مام حسین من به قرص نانی راضی هستم.
- نه نگران نباش کاری برایت پیدا می‌کنم. نباید برای آن مردکه کار کنی.

آن دوران که در بارگاه خدمتکاری می‌کردم يك نفر آمد و گفت: «حزنی مکریانی» شنیده است تو اینجا هستی. شایع بود که حزنی جاسوس انگلیس‌هاست. نعوذبالله. مام حسین حضور مرا انکار می‌کرد. عصر یکی از روزها سیدی ریش سفید، با لاغراندام و میانه‌بالا به بارگاه آمد و بنای گفتگو با مام حسین را گذارد. مام حسین لحظاتی بعد آمد و گفت: «او سید حزنی است و می‌خواهد تو را ببیند». چاره نبود. به «دکتر جعفر محمد کریم» تلفن کردم که او را می‌شناختم و انسانی بسیار آگاه بود. گفت: «سید حزنی انسانی والاست و دیدن او ضرر ندارد». با حزنی آشنا شدم. هنوز هم فراموش نمی‌کنم وقتی برای اولین بار مرا دید اشک شوق از چشمانش سرازیر شد. آدرس روزنامه‌ی «ده‌نگی گیتی‌تازه» (صدای دنیای نو) را به من داد که خود سردبیر بود و همکاری به نام «محمد علی بیگ» داشت که اهل «سلیمانیه» و سرهنگ بازنشسته بود. گاه‌گاهی از «مام حسین» اجازه گرفته و نزد آنها می‌رفتم. آن پیرمرد محترم هر بار با دیدن من از جا برمی‌خاست و می‌گفت: «تو یادگار جمهوری کردستان هستی».

حزنی در روستای نیکچه، نزدیک «بوغده‌کندي» از توابع بوکان به دنیا آمده است. روستای «نیکچه» اکنون وجود ندارد و در زمان من، آثار آن هنوز هم به صورت ویرانه‌ای وجود داشت. پدرش «سید لطیف» از سادات، «بوغده‌کندي» بود که در سالهای اول تولد حزنی مرده و مادرش «خات سلما» با مرد دیگری از خاندان «ورمزیار» ازدواج کرده بود که «گیومکریانی» با واسطه‌ی آن، نسبت خانوادگی با او دارد. حزنی از دوران کودکی آواره‌ی این شهر و آن دیار بوده است. در استانبول حرفه‌ی مہرسازی آموخته و با آن تأمین معاش کرده است. سپس کردستان را گشته و سر از ترکیه و ارمنستان و عراق درآورده و با کردهای آن دیار آشنا شده است. بعدها چاپخانه‌ای تأسیس و با درست کردن کلیشه از چوب، برای نخستین بار در کردستان (عراق)، به زبان کردی، نوشته‌های چاپی منتشر کرده است.

در دوران ریاست ستاد «فایق کاکه‌مین»، از عراق اخراج شده و به حلب رفته است. در آنجا هم چاپخانه‌ی کوچکی تأسیس و فعالیت کردی را آغاز نموده اما در حلب نیز با بی‌مهری دوستان و دشمنان مواجه شده است.

در آغاز جنگ آلمان و فرانسه در سوریه، با انتشار مجله‌ی «روناهی» به زبان کردی، بسیاری را با خود همراه نموده است. سپس انگلیس‌ها از او خواسته اند به بغداد آمده و مجله‌ی «ده‌نگی گیتی نوي» را به زبان کردی چاپ و خود مدیریت آن را بر عهده گیرد. حزنی در روابط فرهنگی ایران و عراق، به عنوان «علاقات عامه»، دست به کار شده و در مجله‌ی «ده‌نگی گیتی نوي» اقدام به چاپ اشعار شاعران کرد، فولکلور و داستان به زبان کردی نموده است.

«حزنی» برای ملت کرد سوخته بود. دین و ایمان و زندگی او کردستان و آزادی ملت کرد بود. از اعراب متنفر بود و مانند بسیاری از کردها تصور می‌کرد همه‌ی فتنه‌ها زیر سر انگلیس است.

گاهی به شوخی می‌گفت: «حتی استالین هم دست نشانده‌ی انگلیسی‌هاست».

یکبار هم گفتم: «تو سید هستی ریشه‌ی عربی داری».

با خنده گفت: «شینده بودم آلمان‌ها با آزمایش خون، نژاد شخص را تشخیص می‌دهند. خون خود را به آلمان فرستادم. پاسخ دادند خون آریایی است. خدا را شکر «سید مید» نیستم».

یکبار گفت: «تو حماقت مرا بین. در گشت و گذارم به کردستان و در ترکیه شبی در یک روستای حنفی مذهب، از بزرگی امام شافعی گفتم. آنقدر کتک خوردم که تا دو روز بیهوش بودم. به خودم گفتم: «سخن از امام شافعی و امام حنفی و این و آن چه دخلی به کرد دارد؟»

بسیار خوش زبان و بسی دانا و فهیم بود هیچگاه از سخنانش سیر نمی‌شدم. یک روز گفت: «بدبختانه چون ملت کرد همیشه زیر سلطه بوده‌اند شاعر و نویسندگی شوخ طبع و طنز پرداز نداشته‌ایم. در حالی که طنز در ادبیات بسیار مهم است».

من از «ملا حسن دزلی»، برای او گفتم که مردی بسیار شوخ بود اما از گرسنگی مرد. از من خواست نمونه‌ای از اشعار او را برایش بخوانم. من هم شعری برایش خواندم که از مریوان برای یکی از دوستانش به نام «حه‌مه‌مین هه‌مه‌وه‌ندی» در مهاباد فرستاده بود. من عادت دارم هنگام خواندن شعر، چشم‌هایم را می‌بندم. هنگامی که در پایان یک بیت، چشم باز کردم دیدم حزنی ریش سفید، می‌رقصد. گفت: «کسی را به دنبال اشعار و مطالبش می‌فرستم و همه‌ی آنها را در مجله چاپ می‌کنم». اما متأسفانه مرگ امانش نداد. این را هم

بگویم که با پایان جنگ، مجله هم بسته شد که در چهار صفحه با موضوع ادبیات کردی چاپ و منتشر می‌شد.

ابیات «حزنی» را که یاد می‌آورم، می‌خوانم:

ای عازم ساوجبلاغ عرض سلام این حزین

بخوان کسی را نام او اندر دهانم انگبین

چابک هموندي که او در وقت غارت بارها

برکنده بزها پوست را، درویش‌ها را پوستین

نام کوچک او محمدامین بود

اول محمد آمده آخر نقیض الامین

باری اگر مرسوله ای نوشت سویی این طرف

منعش نباشد زآن مکان گر غافلست از ما چنین

شهر سیه چشمان وی همچون غزالان ختن

تعطیر ناف دلبرش چون نافه ی آهوی چین

پیکان مژگان سیه بر سینه هرکس ززند

قواره‌اش بالا رود تا آسمان هفتمین

به‌رخول دوشحمه تاقانه فی بلده

قتاله بالغمزه با آن دو چشم نرگس

آتش به جانها افکند وقتی که چون کبک دري

آیند بیرن از حمام با آن حدود آتشین

پیشمین پش اطلسی زکاربان قاوسی

جنیدن دسمالشان که بر سیاروگه یمین

لوعانق الانسان با لبنت التجامون قریکم

صادر شود بی اختیار از وی ریاح فاوسین

ده درویش‌های کولکین ریش نیروی و زورناکه‌پو

سه‌چوله‌که‌ی گون کوله‌که مانند جاسوس بطین

ببیند چون آن لعبتان چون دیوشان در برکشند

با بوله بول و فیشه فیش با لرخه لرخ و ناخنین

شاید چند بی‌تی رادر میان فراموش کرده باشم

عشق به «مکریان» و «مهاباد» تمام وجودش را لبریز می‌کرد. یک روز که با من

بسیار گرم گرفته و از مهاباد می‌گفت، محمد علی همکار او پرسید:

- ماموستا مثل اینکه مردم مهاباد را خیلی خوش داری؟

گفت: «بله، سگ مهاباد را از «کاک احمد شیخ» بیشتر دوست دارم».

یکبار گفتم: «کاک حزنی چون بانگلیسی ها همکاری کرده‌ای، همه تو را جاسوس انگلیس و انسانی خطرناک می‌دانند. خودم هنگامی که هنوز تو را ندیده بودم فکر می‌کردم به محض دیدن، مرا می‌خوری».

- خدا می‌دانند! اما هنگامی که از عراق خارج می‌شدم نزد «علی کمال» رفتم که آدم بانفوذی بود. در گرمای چهل و هشت درجه ی تابستان زنگ خانه‌اش را زدم:

- ماموستا خبری است؟
- از عراق اخراج می‌کند.
- صبر کن الان می‌آیم.

کمی جلو در ایستادم. در را باز کرد و هر چه را به عنوان هدیه نوشته و برایش فرستاده بودم در مقابلم ریخت و در را بست. کسان دیگری هم چون او تصور می‌کردند من به عنوان جاسوس انگلیس به بغداد آمده‌ام. اما در کمال بی‌شرمی اکنون همه‌ی آنها به دوستی من افتخار می‌کنند. بدنامی من هم نزد جوانان به این خاطر بود که می‌گفتم: «روس و استالین را بت خود کرده‌اید اما آنها حاضر نیستند حتی تُو صورت شما بیندازند». اجازه بده در خدمت آزادی کرد و کردستان باشیم و در راه آزادی ملت کرد، حتی با شیطان هم، هم پیمان شویم. تنها آزادی کرد و بس

از رفتار های سیاسی «شیخ محمود» بسیار گله‌مند بود. گفت: «انگلیسی‌ها او را فرمانروای کردستان کردند اما تعصب دینی او را واداشت به انگلیس پشت کند و به نفع ترک ها با آنها وارد جنگ شود.

در غیر این صورت همانطور که فیصل با انگلیس همراه شد و مزد ذکاوت خود را با تأسیس دولت عراق گرفت، شیخ محمود هم می‌توانست به یاری آنها يك دولت کُرد تشکیل دهد».

می‌گفت: «هنگامی که خبر سقوط جمهوری کردستان را شنیدم سخت از سفیر انگلیس گلایه کردم. در پاسخ گفت: «حزنی! دوستان ایرانی با ما از در صداقت درآمدند و دوستان کُرد دروغ گفتند. ...»

روزی «محمود احمد» گفت: می‌خواهند بازداشت‌م کنند تو دوست نزدیک حزنی هستی. اگر می‌توانی سفارش‌م کن. «محمود احمد» هم مانند بسیاری خیلی از کُردهای دیگر، يك سبیل استانبولی برای خود به هم آورده و کراوات سرخی به یقه زده بود. حزنی بسیار به ما خوش‌آمد گفت:

- هر کاری از دستم بر بیاید کوتاهی نخواهم کرد. اما «کاک محمود» تو می‌دانی عرب عقلشان به چشمشان است و مخ ندارند. اگر

ممکن است سبب‌های آن را کمی کوتاه کن تا نزد آقایان برویم. محمود عصبانی شد:

- جناب شما نمی‌دانید کمونیست چیست؟ من به کمونیست بودن خود افتخار می‌کنم. حزنی به آرامی گفت:

- قبول! اما می‌توانی به زبانی ساده برای من توضیح دهی کمونیست چیست؟

- تو می‌دانی در روسیه همه نان می‌خورند و کار می‌کنند.

- کاک محمود جان! در زندان بغداد هم همه نان می‌خورند و کار می‌کنند.

مشکل محمود را حل و او را سپاسگزار خود کرد. یکبار سخن از بداخلاقی برخی نجیب زادگان کرد بود. حزنی گفت: «من در مجله کار می‌کردم و هرگز به سفارت بریتانیا نرفته بودم». یک روز از سفارتخانه تلفنی شد و گفتند: سفیر می‌خواهد تو را ببیند. سفیر مرا به گوشه ای برد و گفت: یکی از کرده‌های مهم و با نفوذ روسیه به اینجا آمده است تو با او صحبت کن. قرار ملاقات گذاشته شد و یک روز او را دیدم:

- وقت بخیر

- ماموستا حزنی مرا نمی‌شناسی؟ من عمرآقا هستم، نوکر حاجی سیدعبدالله. چه چای‌ها برای ریخته‌ام؟

- تو کجا و اینجا کجا؟

- بدبختی! «سید پوشوی سید طاه‌ها» فریم داد و گفت: بیا تا ترا تبعه‌ی روسیه کنم و به سفارت بریتانیا ببرم. پول خوبی خواهی گرفت. اینجا مثل زندان است بلکه ترتیبی دهی تا خلاص شوم. سفیر بیرون از اتاق قدم می‌زد و منظر خبر خوش بود. ماجرا را برایش تعریف کردم. ا زخنده روده بر شده بود:

- «پوشو» چندین بار کلاه بر سرم گذاشته است و اینبار هم

- «پولی به عمواقا دادم و او را روانه‌ی مرز ایران کردم».

حزنی تعریف می‌کرد: «در اربیل به دیدن حاکم انگلیس رفته بودم. چشمم به آخوند خوش قد و بالا افتاد که در مقابل درگاه ورودی کز کرده بود. گفت:

- سید ترا به خدا بلکه کاری برایم انجام دهی تا حاکم را ببینم. چند روز است که راهم نمی‌دهد.

حاکم در جواب گفت:

- آن مرد «ملا خلیل کورومه‌ر»، است. مأموریتی را که به وی سپرده بودیم به درستی انجام نداده و اکنون پول می‌خواهد. بگو اگر بیرون نرود توسط پلیس عراق بازداشت خواهد شد.

- آن وقت فهمیدیم این مرد مقدس که منگورهایی بسیاری را به کشتن داد، توسط چه کسی مأمور شده و «رسول ناجی»، که او را در مهاباد بازداشت و به اتهام جاسوسی برای انگلیسی‌ها تحویل روس‌ها دادیم مزدبگیر که بوده است.

«توفیق وهبی» وزیر راه و ترابری که از ادیبان به نام بود، یک روز شعر «لیفه شره» (پتو کهنه)ی مرا برای حزنی می‌خواند و می‌گوید:

- شعر به این خوبی و با کیفیت کم دیده‌ام. ای کاش سراینده‌ی آن را می‌دیدم.

حزنی می‌گوید:

- در بغداد است و بیکار و پاپتی و لخت و گرسنه زندگی می‌کند. کاری برای او دست و پا کنی.

- متأسفم حزنی! بگو خودش را پنهان کند وگرنه توسط پلیس بازداشت خواهد شد.

حزنی امتیاز مجله‌ی «زاری کرمانجی»، (لهجی کرمانجی) را که قبلاً توقیف شده بود، دوباره آزاد کرد و قول داد اداره امور مجله را به من بسپارد. صبح یکی از روزها دوستی آمد و گفت: «حزنی به طور ناگهانی فوت کرده است. باید به گورستان برویم». منظره‌ای سخت تأسف‌آور بود. جنازه‌اش را روی زمین گذاشته بودند تا قبرش کنده شود. جدای از من آن دوست که خبر مرگش را آورده بود، کس دیگری نبود. به قدردانی کرده‌ام می‌اندیشیدم. گریه امانم نمی‌داد. شاید تنها کسی که برای «حزنی» گریست من بودم.

«حزنی» که همگان تصور می‌کردند جاسوس و همه‌کاره‌ی انگلیس است در منتهای تنگدستی مرد. جدای از کتابخانه، تمام موجودی منزل وی، دو گلیم کهنه و چند نیمکت چوبی بود. فرزندی نداشت. همسرش کرد (ترکیه) بود. «گیو» کتابهایش را با خود برد. همسرش در همان خانه ماند و برای گذران زندگی، خدمتکار خانه‌ی مردم شد.

هنگام جنگ، انگلیسی‌ها رادیو بخش کردی خود را در «تل‌آویو» افتتاح و اقدام به پخش برنامه می‌کردند. «ماموستا گوران»، «رفیق چالاک» و شخصی به نام «شیخ حسن»، روزانه دو ساعت برنامه‌ی کردی آماده و پخش می‌کردند. خاطر

هست که نخستین بار برنامه را در «گردیگلان» شنیدم. «رفیق چالاک» مطالبی در مورد سیه روزی کرد خواند. پا به پای سخنان او گریستم. رادیو هم پس از جنگ بسته شد.

به هر کرد سرشناسی که می‌رسیدم تقاضای کار می‌کردم. «دکتر جعفر» بسیار کوشید فراش مدرسه‌ی فیلی شوم اما نشد. «ماموستا قادر قزاز» که مردی بانفوذ بود و مرا هم خوب می‌شناخت نزد من آمد و گفت به سفارش حزب پارته‌ی، شغلی در یک رستوران با ماهی چهار دینار و غذا و جای خواب برایم دست و پا کرده‌اند. خدایاشکر. رستورانی بسیار بزرگ به نام رستوران خیام بود که دو کُرد به نام‌های «احمد خواجه» و «زشدی بیگ» در کنار با یک عرب دیگر اداره می‌کردند. «احمد خواجه» از یاران شیخ محمود بود که کتابی هم به نام «چه دیدم؟» نوشته است. «رشدی از کُردهای «حلب» بود. وظیفه‌ی من برداشتن بشقاب خالی از روی میز مشتریان و تمیز کاری میز و نظافت رستوران و در مواردی کمک به کار ظرفشویی بود. عصرها قبل از غروب آفتاب باید بیست و دو میز و هشتاد و هشت صندلی آهنی به پشت بام می‌بردیم و ساعت یک بامداد آنها را پایین می‌آوردیم. ساعت دو بعد از نصف شب می‌خوابیدیم و ساعت پنج دوباره روز از نو روزی از نو. ساعت دوازده و نیم بعد از ظهر به مدت یکساعت و نیم استراحت می‌کردیم. همکاران دیگری هم داشتیم که یکی از آنها پسری مهابادی به نام «محمد رشادی» بود او اکنون یک طلا فروش ثروتمند است. سایر همکارانم پسرانی اهل سلیمانیه بودند که کباب و شربت و مویز درست می‌کردند. عرق هم در رستوران فروخته می‌شد.

روزانه مجموعاً بیست ساعت کار می‌کردم و فرصت سرخاراندن هم نداشتم. نهار و شام از پس‌مانده‌ی مشتریان می‌خوردیم بود و برای صبحانه، یک تکه نان فانتزی می‌گرفتیم که با چای شیرین می‌خوردیم. یکبار هوس کردم و چند ساقه‌ی کرفس در نان پیچیدم. آن روزگاران هر دست کرفس را یک فلس می‌فروختند. هنگامی که صاحب رستوران متوجه گناه نابخشودنی من شد، چنان فزیحتی بر سرم آورد که هیچگاه فراموش نخواهم کرد. تمام دارایی و لباس من، یک شلوار کهنه‌ی پینه کرده و یک پیراهن پاره‌ی بی‌آستین بود. کفش هم نداشتم. در گرمای وحشتناک بغداد، تمام تنم خیس می‌شد. حتی اجازه نمی‌دادند بعد از ظهرها زیر دوش توالت، آبی به تن بزنیم یا اندکی در سایه بیاساییم. اوایل خیلی از شاگرد گارسونی سر شکسته می‌شدم. همیشه با شرم، بشقاب را از روی میز مشتری برمی‌داشتم. دلم به حال خودم می‌سوخت. بیتی از «مصطفی بیگ کرد»، را به خاطر می‌آوردم:

سه با یارانی مه‌جلیس گه‌رده‌پرسن حالی زارم لیت
بلی کیشایه مه‌یخانه دوچاری بیچوهه بیاریک

«بیچوه عیبیاری» مورد نظر شاعر، خوانزاده‌ی جوان و «بیچوه عیبیاری» ی من، کردستان و چندین میلیون کرد سیه‌روز بودند. اگر به خاطر ملت‌م به گوشه‌ی میخانه هم پناه می‌بردم و از آن هم بیچاره‌تر می‌شدم با زهم افتخار می‌کردم. این بیت شعر، بزرگترین انگیزه‌ی من برای ادامه‌ی کار در رستوران و تن دادن به این کار پست اما شرافتمندانه بود.

یک روز مرا به انبار فرستاد تا دو قالب یخ برای رستوران بیاورم. کفش به پا نداشتم. چون گرمای آسفالت خیلی آزارم می‌داد به دو رفتم تا پایم کمتر با آسفالت برخورد پیدا کند. خیلی زود برگشتم. صاحب رستوران گفت: «آفرین خیلی زود برگشتی. این بار ترا برای خرید می‌فرستم».

یک شب در رستوران مراسم عروسی بود. احمد خواجه گفت: سواد داری؟

- بله

- پای صندوق بنشین و تعداد غذاها را یادداشت کن.

صاحب عروسی هم تعداد غذاها را یادداشت می‌کرد. حساب صاحب عروسی ا زمن بیشتر درآمد. احمد خواجه می‌گفت حساب او درست است و من اشتباه کرده‌ام. عاقبت از آشپزخانه سؤال شد و حساب او با من جور درآمد. صاحب عروسی نیم دینار انعام به من داد و احمد خواجه هم نیم دینار از من گرفت.

بهای هر نسخه روزنامه ده فلس بود در نتیجه نمی‌توانستم روزنامه بخرم. گاهی مشتری‌ها فراموش می‌کردند روزنامه‌ها را از روی میز بردارند. فوراً آن را برداشته و به وقت، مطالعه می‌کردم.

یکبار چند پلیس با تعدادی کتاب به رستوران آمدند و صاحب رستوران را وادار کردند یک جلد از کتاب‌ها را بخرد. او هم از روی ناچاری یکی از کتاب‌ها را یک دینار خرید و پس از رفتن پلیس‌ها ضمن نثار کردن هزار فحش و ناسزا، کتاب را دور انداخت. کتاب را نزد خودم نگاه داشتم. کتابی بود که به زبان عربی بغداد نوشته شده بود. بسیاری واژگان عربی بغداد را با مطالعه‌ی این کتاب یاد گرفتم. بیش از بیست بار کتاب را خواندم.

یک روز مردی خوش سر و سیما به رستوران آمد. پس از آنکه برای جمع کردن بشقاب خالی غذا کنار میزش رفتم آرام پرسید: «تو هه‌ژاری؟»

- بله

- من «امین رواندزی» افسر مشهور هستم. می‌خواستم کار سرکارگری برایت پیشنهاد کنم. اما بهتر است به ایران بازگردی چون فرمان عفو عمومی صادر شده است.

- قربان زحمت نکشید نه به ایران برمی‌گردم و نه سرکارگري خواهم کرد. اینجا غذا هست، سایه هست، خواب و استراحت هم که هست، سپاسگزارم.

روزنامه نوشته بود: «مصطفی خوشناو»، «محمد محمود مقدسی»، «خیرالله» و «عزت عبدالعزیز» که افسر ارتش عراق بودند و به ملا مصطفی پیوسته بودند به اعدام محکوم شده‌اند. رستوران کاملاً شلوغ شده بود. کردهای بغداد و سلیمانیه برای نجات آنها تلاش می‌کردند و جلسه تشکیل می‌دادند. گاهی گوش می‌ایستادیم بینم چه خبر است اما سرانجام اعدام و جنازه‌هایشان به محل تولدشان انتقال داده شد. من هم جز آنکه در گوشه‌ای نشسته و چند قطره اشک بریزم کار دیگری نمی‌توانستم انجام دهم.

|| نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 20:4 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار) ترجمه: بهزاد خوشحالی(7)

گاهی مؤظف می‌شدیم غذای سفارشی از رستوران به بیرون ببریم. یکبار برای یک شیخ عرب به نام «عبدالله یاسین»، کباب بردم. وی از شیوخ منطقه‌ی «کوت» و «عمار» بود. از کباب سلیمانیه خوشش آمده بود. برای فردا نهار، سفارش کباب داد. هنوز کباب را روی میز نگذاشته بودم که سرم گیج رفت و ظرف شکست و کباب روی زمین افتاد. خیلی ترسیده بودم. گفتم: «نگران نباش». به رستوران تلفن کرد و گفتم: «ظرف کباب از دستم افتاده و شکسته است». دو دینار برای رستوران غرامت فرستاد و نیم دینار هم به خودم بخشید. سپس گفتم: «اگر خدمتکار من شوی و بتوانی در «حرا» زندگی کنی برایت زن می‌گیریم و مسکن هم تأمین می‌کنم. ماهانه ده دینار هم حقوق برایت خواهم برید.

- با کمال میل می‌پذیرم، دستت را هم می‌بوسم. زن هم نمی‌خواهم. خدا بزرگی دهد.

- فردا صبح ساعت شش به هتل بیا.

از خوشحالی نتوانستم شب را بخوابم. . . . بالاخره شب را به صبح آوردم و کوله پشتی به دست در ورودی هتل شطالعرب، چشم انتظار نشستم.

پس از نیم ساعت انتظار و تحمل سرما، شیخ تشریف آوردند:

- می‌توانی کباب بریان درست کنی؟

- متأسفانه هنوز نه. اما هر کار ديگري بخواهيد انجام مي دهيم.
- اي بابا فكر مي كردم مي تواني كتاب سلیمانیه درست کنی.
با دلسردی به محل کار خود بازگشتم و نمی دانستم چه بهانه ای برای دیر آمدنم جور کنم؟

منزل «مأم حسین» از رستوران يك ربع راه بود. بعد از ظهرها ناگزیر آنجا رفته و دوشي مي گفتم و اگر فرصتي بود استراحتي هم مي كردم. يك رو زدر مسير به يك مغازه ي كتاب فروشي رسيدم كه موضوع تمام كتاب هاي آن مسيحيت بود. بر تابلوي هم روي پنجره نوشته بود: روزنامه خواندن را يگان ، خوب شد. پيرمردی هشتاد نود ساله با بيني کوتاه و گوشه اي پهن روي يك صندلي نشسته بود. جاي مطالعه ي روزنامه را نشانم داد. دو جوان عرب هم آنجا بودند. يکي از روزنامه ها را گرفتم و با ولع شروع به خواندن كردم. روي چند تابلو در قسمت هاي مختلف مغازه نوشته شده بود:

«اگر بحث ديني مي کنيد هرگز عصباني نشويد. با زبان خوش يکديگر را متوجه کنيد».

مرد پس از خوشامدگويي گفت: «از لهجه ات پيدا است عرب نيستی».

- کرد هستم

به زبان كردي گفت: «بسيار عالي! من سي سال در مهاباد و ده سال در تبريز زندگي کرده و براي مسيحيت تبليغ کرده ام. اکنون هم در حال ترجمه ي کتابي هستم كه به فارسي منتشر کرده ام و مي خواهم ترجمه ي عربي آن را هم آماده کنم. فارسي هم كه بلدي؟

- بله كم و بيش

- اجازه بده قسمتي از كتاب را براي بخوانم

- آخر من آمده بودم روزنامه بخوانم.

- نه حتماً بايد گوش بدهي. كتاب خوبي است.

- بله بفرماييد

- يك روز بهاري «كربلائي زين العابدين» و «يوسف هاواكيان» براي گردش به «شاگولي» رفته بودند. «يوسف» در گوشه اي نشسته و «كربلايي» نماز مي خواند. هنگام خوردن ناهار، يوسف پرسيد:

- چندسال است نماز مي خواني؟

- چهل و پنج سال

- چند ركعت نماز خوانده اي؟

- نمي دانم.

من حساب کرده‌ام می‌شود اینقدر هزار رکعت. تمام مسلمانان دنیا، در هر رکعت از خدا می‌خواهند به راه راست هدایتشان کند. پس چرا خداوند دعایشان را اجابت نمی‌کند؟

- بس است متوجه شدم. فاتحه فرمایش خداست و به بندگان خود فرمان داده است آن را بخوانند. مانند سربازان که در شامگاه، «زنده باد شاه! زنده باد میهن» سر می‌دهند. این فرمان استدعا نیست. شاید فکر کنی قرآن کلام خدا نیست؟

- چنین چیزی نگو. قرآن کتابی مقدس است. در بخش‌های زیادی از آن، سخن از مسیح به میان آمده است.

- به به ! فکر می‌کنی آیه‌ای در مورد پیغمبر ندارد؟
- بله آنها که «قل» دارند یعنی «بگو» به بی‌شک فرموده‌ی خداوند است.

- یعنی در قرآن به جز قل که فرموده‌ی خداوند است، بقیه‌ی آنها مثلاً هر کس غیر از اسلام دین دیگری اختیار کند از او پذیرفته نیست، سخن خداوند نیست.

- من چیزی نمی‌گویم. . . .
- راحت باش! شرم و تقيه نمی‌خواهد. بیا هر دو بپذیریم که «محمد» به نام خداوند، آیاتی را وارد قرآن کرده و نعوذ بالله تحریفی صورت گرفته است. پس کسی که دزد و بهتان چي باشد نباید مقام نبوت را شایسته‌ی او دانست. حالا بیا و به من ثابت کن مریم از نفس خداوند تعالی آستن شده و کسی با مریم مقدس همبستر نشده است؟

- پسر تو چه می‌گویی؟ قرآن به صراحت اشاره کرده است
- پیش از این فرض کردیم قرآن تحریف شده و پیغمبر، به خداوند دروغ بسته است.

تلاش کنید متن قرآن بیشتر چاپ شود و در دسترس قرار گیرد تا همه بدانند مسیح حرامزاده نیست. چاره‌ای جز این ندارید.

- نام تو چیست؟

- عزیز

- عزیز پا شو برو. یکبار دیگر هم به این مغازه نیایی. گفته باشم؟

دست از پا درازتر از مغازه بیرون آمدم و فرصت روزنامه خواندن رایگان هم از دست رفت. یاد «حزنی» افتاده بودم که بر سر شافعی، چه کتک‌ها از حنفی مذهب‌ها نخورده بود. دو ماه در بدترین شرایط کار می‌کردم. ماه اول گفتند: «حقوقت را ماه بعد می‌دهیم». ماه دوم گفتند: «نداریم و نمی‌دهیم». به «محمد رشادی» هم هشت دینار بابت دو ماه کار داده نشد. گفت: «بیا شکایت کنیم» گفتم: «من شکایت نمی‌کنم». او رفت. دو پلیس و یک درجه دار با خود آورد. گفتند: «حق این مرد را چرا نمی‌دهید؟» صاحب رستوران گفت: «حالا بفرمایید استراحت کنید؟ یک بطری عرق و چند سیخ کباب به آنها خوراند. سپس به جان «محمد» افتادند:

- نامرد لات! این مردان نجیب، حقی از کسی ضایع نمی‌کنند.

من تنها کاری که توانستم انجام دهم جمع کردن حصیر و پتوها و رفتن به منزل «مام‌حسین» بود. در رستوران برای کارگران نامه می‌نوشتم و آنها هم تیغ ریش‌تراشی و صابون در عوض می‌دادند. یک روز یکی از کارگران که چند بار برایش نامه نوشته بودم گفت:

- بیا به حساب من پیش یک فاحشه برو

- چقدر هزینه برمی‌دارد؟

- نیم دینار

- ربع دینار بده و نمی‌روم.

- اگر نروی یک فلس هم نمی‌دهم

خیلی عجیب بود: چرا برای خلاف، اینچنین سخاوت به خرج می‌دهند اما برای دادن حق خودت، اینچنین امساک می‌کنند. کسان بسیار دیگری را نیز اینگونه دیدم. نمی‌دانم چه رازی است؟

شروع به عملگی کردم اما از نوع لوکس. جلوی هتل بزرگ می‌ایستادم. گارسون‌ها می‌آمدند و چمدان میهمانان را برای باز کردن به من می‌سپردند. هر کس به فراخور حال، انعام می‌داد. شبها هم در ایوان نقیب می‌خوابیدم. «سید عاصم» مُرد و پسر عموی او را که «سید ابراهیم» نام داشت به منصب «نقیب غوث» گماردند. به سفارش «مام‌حسین»، با دست مزد ماهیانه چهار دینار به اضافه غذا و محل خواب، نوکر نقیب تازه شدم. دیگر جارو نمی‌کشیدم و تمیز کاری نمی‌کردم.

«حاج حسین افغانی»، «حاج کرامت پاکستانی» و «احمد هنری» نظافت بارگاه را بر عهده داشتند و من هم ناهار و شام، سینی غذای «سید ابراهیم» را نزد او می‌بردم. در ضمن از ماست درست کردن من خیلی خوشش آمد.

«سید ابراهیم»، پانصد خانه در محله‌ی ارمنی‌ها و دویست مغازه‌ی اجاره‌ای در بغداد داشت. می‌گفتند پنج میلیون دینار در بانک پس‌انداز دارد اما باز هم چشمش به دنبال یک فلس و دو فلس پول زوار هندی و کرد بود.

آدم عجیب و بسیار خودپسندی بود و جز به حرف‌های خود، باور نداشت. یک باغ خرما داشت که دوازده هزار دینار اجاره داده بود. یکبار بر سر نام یک نوع خرما بامستاجر باغ بگو مگویش شد. عاقبت کار به فریاد کشیدن رسید.

- پدر سگ! من می‌گویم نام این خرما «سووره کیوبله» است و تو می‌گویی نخیر «قامکی بووکه»؟

یک روز دیگر مرا در حال خواندن روزنامه دید:

- روزنامه خواندن ممنوع است. مغزت را به هم می‌ریزد. تو نوکر من هستی و نباید چنین کار بدی انجام دهی؟

بدبختانه فکر می‌کرد فارسی را خوب می‌داند چیزهایی می‌گفت که نمی‌دانستم چه زبانی است. یک روز با ترس بسیار گفتم: «آقا این زبانی که شما صحبت می‌کنید فارسی نیست من چیزهایی از فارسی بلدم». اینبار عصبانی نشد. گفت: «خب یادم بده». به قدری کند ذهن بود که گاهی تصور می‌کردم خدا به او مغز نداده است. خلاصه شده بودم آجودان نقیب. با او به باغ می‌رفتم. خانه‌ای زیبا در وسط باغ درست کرده بود. یکبار اجاره‌دار باغ به من و راننده‌ی نقیب گفت: دستمالتان را بدهید تا مقداری خرما در آن بریزم اما مراقب باشید افندی متوجه نشود. هر چند من اجاره دارم و او قانوناً حقی ندارد اما اگر بفهمد چشمانش از بخل، کور خواهد شد. همسرش مرده بود اما پسری به نام «شمس‌الدین» داشت. در کاخی زندگی می‌کرد و من سفره‌چی او بودم. افندی اهل اطاعت و عبادت بود و نماز و روزه‌اش قضا نمی‌شد. دائماً در حال خواندن دعا بود. زکات پول خرما را نمی‌داد اما روزهای جمعه دویست یک فلسی را در یک کیسه کرده بین فقرا و مستمندان توزیع می‌کرد. فردی به نام «ملاغزالی» نیز همراه او می‌رفت و او را یاری می‌کرد. یکی از روزهای آدینه پنجاه فلس به من داد و گفت:

- این را میان فقرای جلوی بارگاه تقسیم کن

من هم به محض خروج از بارگاه، پیرزن نابینایی را در کنار در دیدم و پنجاه فلس را به او بخشیدم و گفتم: «سید ابراهیم» فرستاده است. باملا پچ‌پچی کرد و پرسید: «پول را چکار کردی؟»

من هم ملا را نزد پیر زن نابینا بردم. پنجاه فلس هنوز در دستانش بود:

- کسی پنجاه فلس پول به تو بخشیده است؟

- این مرد پول را داد و گفت: «سید ابراهیم» فرستاده است.

وقتي افندي متوجه و مطمئن شد كه پول را نذرديده‌ام گفتم: «تو پسر اميني هستي، اما بايد اين پول را به پنجاه فقير مي‌دادي.»

- افندي يكبار ديگر من پولي ميان فقرا توزيع نخواهم كرد. زحمت اين كار را به ملا بده.

شبي در خدمت «افندي» به خانه برمي‌گشتم. روي پله‌ها فرمود: «بيفت جلو». وقت بالا رفتن، عقربي در مقابلم ظاهر شد. عقرب را كشتم. پرسيد: «چه بود؟»

- عقرب بود.

از پلكان ديگري بالا رفت و ديگر جرأت نكرد از آن پله‌ها بالا برود. نزد تمام ميهمانانش از من و پهلواني من تعريف مي‌كرد كه با يك حركت پا، عقربي را كشته بودم. يك روز در حياط بارگاه نشسته بودم كه صداي داد و هوار زنان و دختران بلند شد. توله‌مار باريكي در حياط منزل همسايه ديده بودند. دم مار را گرفتم و از سوراخ بيرون كشيدم و كشتم. واي بيا و بين. افندي هر روز صداي مي زد و نزد ميهمانان از شجاعت كرد و اينكه هم مار كشته‌ام و هم عقرب را از پاي درآورده‌ام داستانشان مي‌گفت.

شخصي به نام «حاجي كرامت» كه چهل و پنج سال در بغداد زندگي مي‌كرد، در طول اين چند سال حتي چند كلمه‌ي درست و حسابي، عربي ياد نگرفته بود. خوب به خاطر مي‌آورد كه يك سال روس‌ها به خانقين آمده‌اند و آن سال گراني بيداد كرده و مجبور بوده تا مدت‌ها فقط نان خشك بخورد. يك روز براي خريد نان گرم به نانوايي رفت و ديگر باز نگشت. افندي نگران شد و با همه جا تماس گرفت. واقعاً گم شده بود. يازده روز بعد، صبح، با آغوش پُر از نان گرم بازگشت.

- حاجي چه بلايي سرت آمد.

- والله شيندم راننده‌ها با آواز خوش مي‌گفتند: هر كس به زيارت «سلمان» نرود، نيمي از عمرش برياد است. فكر مي‌كردم مدت هاست به زيارت نرفته‌ام. پاي پياده حركت كردم. پس از دو روز به «سلمان پاك» رسيدم. هفت روز آنجا بودم، زيارت كردم بازگشتم و نان هم خريدم.

حال افندي را با آن زبان خوش بين كه چگونه باران فحش و ناسزا از دهانش باريدن گرفته است.

افندي بيمار شد. «احمد هندي» و من مأمور درياني شده بوديم كه هر كس نزد او مي‌آيد بدون مشورت وارد نشود.

در دوران بیکاری درباری، هوس کردم عربی یاد بگیرم. يك «المنجد»، كوچك دانشجويي (فرهنگ عربي - عربي) پيدا و چند شماره مجله‌ي «هلال مصري» احمد شوقي تهيه کردم.

معناي هر واژه‌اي را كه نمي‌دانستم از فرهنگ گرفته و زير آن خط مي‌كشيدم. با اين كار، آرام آرام خود را با زبان عربي آشنا کردم. يك روز «درويش كرد پارساني» نزد افندي آمد. گفتيم: «اجازه نداريد داخل برويد».

- چه مي‌گويد؟ ديو هم نمي‌تواند جلوي مرا بگيرد. برويد به او بگويد من به گيلان و زيارت «موسي جنگلي»، «دوست پدر» غوث رفته‌ام. سلام او را براي پسرش غوث آورده‌ام. به خدا قسم تا مخارج سفرم را ندهد ا ز اينجا نمي‌روم چشمش را هم درمي‌آورم.

به اتاق رفتم و ماجرا را براي افندي تعريف کردم. شروع كرد به ناسزا گفتن: «او كرد است و در خدمت خودت، به همين خاطر راهش داده‌اي.

- حالا مي‌فرماييد چكارش كنم؟ كتكش بزنم؟

- نه نه نفرينم مي‌كند و مي‌ميريم. راضيش كن تا مي‌تواني كمتر پول بده .

با هزار چانه و بهانه، درويش را به نيم دينار راضي كردم و رفت. افندي تا دو روز ناسزا نثارموسي جنگلي نياش مي‌كرد كه اين درويش را براي فرستاده است.

كار من و «احمد هندي» جداي از تشريفات درباري، بردن افندي به تواليت و به انتظار نشستن تا قضاي حاجت ايشان و برگرداندن به اتاق بود.

به مام حسين گفتم: «خورد و خوراكمان كافي نيست. چه كار كنيم؟» او هم نزد افندي رفته و گفته بود: «فلاني مي‌خواهد برود». افندي هم عصباني شده و گفته بود: «چرا مي‌رود؟ ديگر چه كسي براي ماستاب درست كند. به پليس مي‌گويم بازداشتش كنند. سربازي نرفته است». حسين هم عصباني شده و شش دينار پول گرفته بود. پس از آنكه بازگشت گفتم: «نبايد نزد افندي بماني. يك لقمه نان پيش خودم پيدا مي‌شود ب خدا كريم است. در همان دوران درباري براي افندي، يكبار «جلال طالباني» كه خطوط سبيلش تازه به سياهي مي‌زد نزد من آمد و با من آشنا شد.

يك روز پسري به نام «عثمان مجيد كويي» مرا ديد وگفت :

- دوست داري با فلسفه ي ماركس آشنا شوي ؟

- بله خيلي دوست دارم ؟

چند جزوه ای در اختیارم گذاشت: «خوب بخوان». مرتبه‌ی بعد آمد و گفت: «یک معلم برایت انتخاب کرده ایم. برو و او را در فلان قهوه‌خانه ببین. به کار خودش وارد است».

یک جوان عرب سیبل زرد با چشمان روشن و سرکوکج بدون مقدمه گفت:

- چه کار داری؟
- نوکر یک عرب ثروتمند هستم
- نگو عرب! این یک دیدگاه شوونیستی است.
- یک مرد اهل بغداد.
- نگو بغداد! این یک سیاست منطقه‌گرایی است.
- عراقی هستم.
- این را هم نگو! دنیا یکی است و استعمار آن را تجزیه کرده است.
- خلاصه بحث ما شد: هی من بگم هی بگو نگو. وقتی درس تمام شد و مرخص شدم مرتباً با خود می‌گفتم: نگو . . . نگو.
- عثمان را دیدم:
- ها استاد چطور بود؟
- از این بهتر چه کسی؟ نگو استاد! این یک سیاست طبقاتی است.
- وقتی ماجرا را تعریف کردم قاه قاه خندید و گفت:
- به خدا نمی‌دانستم چنین خری هم داریم.
- فردای آن روز دوباره بازگشت:
- کمونیست‌های بالا خیلی عصبانی شده‌اند. قرار است یکی از استادان سطح بالا را برای آموزش بیاورند. عصر می‌آید.
- نام استاد جدید من «احمد بانی خیلانی»، بود. به یک قهوه‌خانه رفتیم. گفت:
- بی‌مقدمه می‌روم سر اصل مطلب و هرچه در مورد مارکسیسم می‌دانم برایت می‌گویم سپس شروع کرد از کمونیسم و **مارکسیم** و **کمون** اولیه ... در ادامه گفت:
- می‌دانی یالکتیک یعنی چه؟
- خیر
- یعنی پرسش و پاسخ مداوم و متقابل تا هیچ ابهامی باقی نماند.

و به سخنانش ادامه داد :

- در زندگي اوليه، عده‌اي حقه باز تبيل پيدا شدند و خود را فرستاده‌ي خداوند معرفي کردند سپس مردم را فريب دادند و خود، به خوشگراني مشغول شدند.

- ماموستا اجازه هست سئوالي بپرسم؟

- بگو! پس **دياكلنيك** براي چه است؟

- خب! قبول! موسي رهبر يهوديان شد و محمد دولتي عربي تاسيس كرد اما مسيح تا آخر عمر گرسنه زيست و گرسنه مرد و از مال دنيا تنها يك الاغ داشت.

- صبر كن! مردی ما را مي‌پايد شايد جاسوس باشد حالا برويم فردا جوابت را خواهم داد. استاد ديگر بازنگشت. عثمان گفت: «او گزارش داده است ك اين مرد غرق در كهنه پرستي است».

پس از چند سال مجدداً او را ديدم. گفت: «افتخار مي‌كنم كه استادت بوده‌ام! مرا به ياد مي‌آوري؟»

- بله اما سئوال مرا بي پاسخ گذاشتي...

اكنون كه اين مطالب را مي‌نويسم او از استادان بلند پايه‌ي حزب كمونيست عراق است. . . .

مدتي بعد «مام حسين» گفت: يك آشناي عكاس دارم كه كاري براي پيدا كرده است. عكاس مرا نزديك يك وكيل دادگستري برد و با حقوق مياهيانه هفت و نيم دينار استخدام كرد كه روزانه دفترش را نظافت و شب‌ها از ميهمانش پذيرايي كنم.

خانه‌اي بسيار دور بود. بايد دو كورس اتوبوس به محل كار بروم و كمی هم پياده-روي كنم. خيلي خسته مي‌شدم، اما چون غذايم تأمين مي‌شد ناراضي نبودم. نام صاحب كارم «عموشالچي» يك وكيل فعال بسيار ثروتمند و اشرافي و از آزدي خواهان «حزب چادرچي» بود. كتاب‌هاي بسياري در كتابخانه‌اش داشت. يك كتري برقي در دفتر بود كه شبانه در آن چاي دم مي‌كردم و كتاب مي‌خواندم. يكي از كتاب‌هايي كه خواندم و از آن لذت برد، كتابي از «ادگار سنو» درباره‌ي زندگي «مائوتسه دونگ» به نام «مرد آسيا» بود. صاحب كارم، زياد مطالعه مي‌كرد و حتي هنگام رفتن به توالت، چيزي براي خواندن با خود مي‌برد.

يك روز گفت: «بيا بند كفش‌هايم را سفت كن». اين كار را انجام دادم اما احساس كرد كه بسيار ناراحت شده‌ام. ديگر اين كار را تكرر نكرد. «دكتر ناجي مراد» كه در آن آپارتمان زندگي مي‌كرد خدمتكري داشت كه روزانه در بيمارستان

نزد او کار می‌کرد و شب‌ها در پیشخوان آپارتمان می‌نشست و از خاطرات روزانه تعریف می‌کرد:

يك روز دكتر به يك عرب باديه گفت:

- خروجت را بياور

- خروج ديگر چيست؟

- بايد مدفوعت را آزمايش كنيم.

بیمار فرد اصبح در حالی که بچه‌ای در دست داشت آمد. مدفوعش را در روزنامه پیچیده بود. پنج شش کیلویی می‌شد:

- بفرماييد دكتر

دكتر مرا صدا زد و گفت:

- سلمان بيا عمويت برايت هديه آورده است. تحويل بگير

- دكتر به منزل خودتان ببرم

- نخير به خانه پدر پدر سگت.

صاحب کارم، روزهای جمعه از صبح به دفتر می‌آمد و پسری عرب با خود می‌آورد که تازه استخدام کرده بود، با آمدن او به من گفت:

- امروز تا غروب مرخصي

احساس کردم آن پسر، زنان و دختران بیگانه را به دفتر آقا می‌آورد و او نمی‌خواهد من بدانم به همسرش خیانت می‌کند.

آن روزها بغداد آستان حادثه بود. راهپیمایی و تظاهرات مردم علیه پیمان «پورتسموث» و «صالح خیري»، شهر را در آشوب فرو برده بود. روزی نبود که چند پسر و دختر در خیابان کشته نشوند. بعد از ظهر جمعه در خیابان بودم که ناگهان تیراندازی آغاز شد. من هم به سرعت از محل گریختم. که ناگهان يك نفر در کنار من مورد اصابت گلوله قرار گرفت. در حالی که خون به شدت از بدنش بیرون می‌زد، بر بالینش رفتم. ناگهان، قنداغ يك تفنگ را برداشتم. احساس کردم، ناگزیر گریختم و خود را به دفتر رساندم. «شالچی» که متوجه شده بود در راهپیمایی مضروب شده‌ام گفت: «پس تو هم سرت برای این کارها درد می‌کند». ا ز آن روز به بعد، رابطه‌ی من و «شالچی» دوستانه‌تر شد. روزی يك مرد سیاه پوست سودانی را با خود به دفتر آورد و گفت: «این مرد در کارها کمک می‌کند». متوجه شدم محترمانه می‌خواهد مرخصم کند. از او خواستم تسویه حساب کند. پس از خداحافظی، يك راست به خانه‌ی مام حسین بازگشتم.

به خاطر مخالفت با دولت و راهپیمایی 1948 اعلام شد شیعه و سنی باید پیمان اخوت ببندند، کامیون‌های بسیاری در بارگاه غوث به انتظار ایستاده و رانندگان

فریاد می‌زدند: نجف نجف هزاران سنی فقیر و ندار سوار کامیون شده می‌گفتند: «برای پلوخوران به نجف می‌رویم».

رئیس کاروان فردی به نام «ملاطه» بود. گفتم: «دوست دارم نجف را ببینم». مرا با خود سوار کامیون کرد. در نجف به زیارت «امام علی» رفتم و پس از زیارت، در هتل، اتاقی اجاره گرفتم. از صاحب هتل پرسیدم: «در منطقه‌ی ما می‌گویند: «امام علی» به هنگام مرگ فرموده‌اند: مرا به خاک نسپارید تا کسی به سراغم نیاید. پس از شهادت یک شتر سوار عرب با شتری سپید آمده و پیکر او را با خود برده است. کسی نمی‌داند مرقد او کجاست». مرد پس از شنیدن سخنان من گفت: «ببخشید مثل اینکه از سرزمین خران تشریف آورده‌اید. امام در کوفه مرده و جنازه‌اش را به این تپه آورده‌اند تا سیل پیکر او را با خود نبرد و نجف هم یعنی در لغت به معنای «تپه» است.»

احمد که از سلیمانیه به بغداد منتقل و در اداره‌ی آموزش و پرورش دفتردار بود گفت: «نامه‌ی برایت می‌نویسم. به «کوت» برو. در آنجا کاری برایت پیدا خواهد شد». نامه را به یک مهندس گُرد دادم که نامش «نوری» بود (نام پدرش را فراموش کرده‌ام). این نکته را هم توضیح دهم که هنگام پیاده شدن از اتوبوس در گاراژ کوت، اسباب و وسایلم را دزدیدند. خیلی گشتم و بالاخره پیدایش کردیم. اما کتری چایم را که خیلی دوست داشتم با خود برده بودند.

مهندس گفت: «امشب را در اتاق باغچه بان بخواب. فردا فکری برایت می‌کنم». مهندس چند میهمان جوان داشت و برای شام ماهی سفارش داده بود. ماهی هاروی آتش بودند که باغچه بان برای نماز بیرون رفت و گفت: «حواست باشد ماهی‌ها را شغال نبرد». من هم برای کاری بیرون رفتم. باغچه بان از نماز که برگشت شروع کرد به داد زدن که ماهی را شغال برد. خیلی تعجب کردم. شغال‌ها در وسط یک شهر ماهی دزدی می‌کردند!

صبح مهندس مرا نزد چند کارمند فرستاد که با آنها زندگی کنم. مدتی در آنجا ماندم. «کوت»، در آن دوران، شهری بسیار کثیف و غیرقابل تحمل بود. قهوه خانه‌ای در شهر بود که صاحب آن، هر روز یک روزنامه می‌آورد و در قهوه خانه اجاره می‌داد. هنوز چند خط از روزنامه را نخوانده بودیم که از دستمان می‌قایید و به مشتری دیگری می‌داد.

خب! کجا غذا بخورم؟ کارمندها مرا به بازار و یک غذاخوری بردند: «ما آبونه هستیم. ماهی چهار دینار می‌دهیم و هر چه بخواهیم می‌خوریم». «من هم آبونه شدم». «کوت»، سینما هم داشت و دو روز یکبار فیلم‌هایش را عوض می‌کرد. روزها که بیکار بودم و حوصله ام سر می‌رفت به سد «غراف» می‌رفتم و ماهی‌ها را نگاه می‌کردم. یک روز عربی را از دور دیدم که به «کوت» می‌آمد. بچه‌ای در بغل داشت. وقتی به ابتدای پل رسید نشست و یک جفت کفش از

بقچه‌اش بیرون آورد، آنها را پاک کرد و پوشید و مانند يك دختر دهاتي كه تازه كفش پاشنه بلند مي‌پوشيد به راه افتاد، اما مرتباً تلوتلو مي‌خورد. بالاخره نتوانست ادامه دهد و كفش‌ها در آورد، در بقچه نهاد و با پاي برهنه به راه رفتن ادامه داد.

راهپيمايي‌ها عليه «صالح خيري»، در كوت هم ادامه داشت. مردم فرياد مي‌زنند: «بيفتد بيفتد». يك عرب پاپتي بينوا هم كه در كنار خيابان ايستاده بود به آرامي مي‌گفت: «بيفتد. خدا كند. بيفتد».

پرسيدم: «پدر جان چي بيفتد؟»

- ديناري را از جيب مردم بيفتد و من بردارم.

در «كوت» با يك كرد اهل «كويه» به نام «احمد حويزي» و يك عرب كُردي‌دان، به نام «خالد» آشنا شدم و مدتي را با آنها سر كردم. يك روز مهندس گفت: «به «بدره»، يا «حيسان» مي‌فرستم. آنجا كار داريم. باغچه‌بان نزد من آمد و گفت: «آب اين دو شهر شور و هوايش بسيار آلوده است». به مهندس گفتم: «نمي‌روم».

- به «نعمانيه» مي‌روي؟

باغچه‌بان چشمكي زد و من بلافاصله گفتم: «بله مي‌روم». به همراه يك بنا و يك نجار به «نعمانيه» رفتيم كه اداره‌ي پليس را تعمير كنيم. من سر كارگر بودم. بيست كارگر عرب باديّه را تحويل گرفتم و شروع به كار كردم. كارگران مي‌بايست روزانه ربع دينار و دستمزد مي‌گرفتند و هشت ساعت كار مي‌کردند اما عرب گفتمني: «چه قانوني و چه اجرايي؟»

كارگران روزانه دوازده ساعت كار مي‌کردند و خمس دينار دستمزد مي‌گرفتند. دو روز بعد احساس كردم كارگران مرا نگاه مي‌کنند و با هم در گوشي صحبت مي‌کنند. پرسيدم:

- دوستان چه مي‌گويند؟

- مي‌گفتيم اين مرد سركارگري بلد نيست. سركارگرها هميشه كارگران را با ناسزاهايي چون سگ ابن سگ، يا مادر قحبه، خطاب مي‌کنند اما تو فحش نمي‌دهي و جز شرح وظيفه‌ي كاري مجبور به انجام كار ديگري نمي‌كني. تعجب مي‌كنيم.

من و بنا و نجار در يك اتاق كوچك زندگي مي‌کرديم و كارگران هم در يك انبار بزرگ سيمان و گچ استراحت مي‌کردند. از بامداد تا شامگاه، عملگي مي‌کرديم و گچ و سيمان مي‌خورديم.

كارگران براي جبران كمبود تغذيه «داروجان»، برنج را كه در «كوت» فروخته مي‌شد خريداري و پس از كوبيدن، از آن غذايي تهيه مي‌کردند كه بسيار تلخ بود.

يك روز بخشدار نزد من آمد و گفت: «اگر دستي هم به خانه‌ي من بکشيد ممنون خواهم شد». گفتم: «كمي از وقت روزانه را هم به كار شما اختصاص خواهم داد». مردی بسیار آرام و خونسرد و محترم بود. به يکي از كارگران گفت: «كمي از نان خودت هم به من بده». اشاره کردم که نخورد اما گوش نداد و به محض گذاشتن يك لقمه‌اي در دهان، آن را تف کرد و گفت:

« تلخ است. نمي‌شود خورد». و شروع به ناسزا گفتن عليه دولت کرد: کشوري با ذخاير عظيم نفت و مواد خام، هنوز نمي‌تواند حتي نان جوين براي شهروندان خود تأمين کند. . . .»

فرداي آن روز كارگران را به منزل بخشدار بردم. ناهار به همه خوراك بوقلمون و برنج و خورش داد و شايد كارگران، تا هنگام مرگ هم روياي آن روز را خواهند ديد.

يك روز ديدم بار زيادي روي دوش يکي از كارگران پير مي‌اندازند. گفتم: «مراقب آن پيرمرد باشيد. بارش را سنگين نكنند». از آن روز نزد آنها مقدس شده بودم. با تلاش بيشتري كار مي‌کردند و روزي ده بار از مهرباني من تعريف مي‌کردند.

روزي ديگر كارگران گفتند: «امروز با سرعت بيشتري كار مي‌كنيم اما زودتر مرخصمان كن، مي‌خواهيم عيدي بگيريم». وظايف روزانه را انجام دادند وساعت چهار مرخص شدند. پس از چند دقيقه برگشتم. ديدم «خرماي زهدي»، مي‌خورند. گفتم: «خرماي زهدي هر كيلو چهار فلس براي عيدي گرفتن؟ شما فريم داده‌ايد». يکي از آنها گفت: «چرا نمي‌شود؟ به امام حسين سوگند! يك سال است خرماي زهدي نخورده ام. صد و پنجاه فلس براي خانواده‌ام خرج كنم يا خرما بخرم؟»

يك شب باران مي‌باريد با نجار و بنا به زير شيرواني مركز پليس رفتيم و چهار كبوتر گرفتيم.

نجار گفت: «كارگران را مي‌آوردم تا گوشت كبوترها را پاك كنند».

- دو كبوتر هم به آنها بده

- چه كار كنم؟!

- من راضي نيستم بيگاري كنند.

- مگر تو راضيشان كني، خوب نگاه كن

يکي از كارگران به نام بدر آمد و گوشت كبوترها را پاك كرد و كله و پا و روده ي كبوترها را با خود برد. از خوشحالي سر به آسمان مي‌سايبد. رفتم و از گوشه‌اي، پنهاني، نگاهشان کردم. يکي گفت: «اگر چوب بسوزانيم سرکارگر عصباني مي‌شود» آن يکي مي‌گفت: «مرد خوبی است ناراحت نمي‌شود».

بالاخره آتش روشن کردند و گوشت کبوتر را روی یک تکه حلبی کباب کردند. از شادی خوردن کباب آواز می خواندند و کف می زدند.

یک نوجوان شانزده ساله هم جزو کارگران بود. یک روز غروب پدرش آمد. او گریه کرد و جوان هم می گریست: «چرا به من نگفتید؟» برادر کوچکش مرده و بدون اطلاع او به خاک سپرده شده بود. وقتی پدرش را نکوهش کردم گفت: «می ترسیدم تو اجازه ندهی و کارش را از دست بدهد. . . .»

یک روز مانند روزهای دیگر پس از کار به مسجد سنی ها رفتم که نزدیک محل کار بود. در شهر «نعمانیه»، چهار خانواده سنی و یک ملا زندگی می کردند که امورات املاک پادشاه در شهر به آنها سپرده شده بود. وقت نماز یکی از آنها از اهالی پرسید:

- آیا شیعه هم مانند ما مسلمان هستند؟
- بله آنها هم مثل ما هستند.
- گفتم: «استاد! نفرمایید مثل ما هستند بفرمایید آنها هم برای خود دینی دارند».

ملا که یک کوتاه قد آبله رو بود گفت:

- اهل کجا هستی ؟

- کردستان

- ها! کرکوک؟

- بله

- کجا می خوابی ؟

- در اداره پلیس با دو همکار دیگر.

ملا و سایرین گفتند: «نباید آنجا بخوابی. به حجره ی ملا بیا». «حاجی عبدالرحمان» هم که خادم مسجد است برایت غذا درست می کند.

غروب همان روز برنج و روغن و قابلمه و لوازم ضروری به مسجد آورده شد. حاجی «کته» پخته بود. اما حاجی چه حاجی؟ یک ریش بلند ماش و برنجی، قد بلند، بیسواد و بسیار وراج و پرگو. سخنانش شله قلمکاری از کلمات مختلف و لفاظی های بی معنا بود که سرو ته نداشت آنقدر حرف می زد که چرت می گرفت. مثلاً می گفت: «بصره دور است». «شبلی مرد خدا بود». «بغداد گرم است»، «ما تحت گاو میش شل است»، «جواهر القلائی بایزید بسطامی»، «سد غراف»، «عبدالقادر فادخلی جنتی». . . من هم فرصت را غنیمت شمرده کاغذ و قلمی آوردم و از صبح روز بعد شروع به یادداشت چرندیات حاجی کردم. هر چي می فرمود می نوشتم. معجون جالبی شده بود، اما متأسفانه این مجموعه هم مانند بسیاری از مجموعه ها از دست رفت.

حاجي روزانه يك كلاه بوقي روي سر مي گذاشت و سوار بر چوب، در كچه‌ها بازي مي كرد و مي گفت:

«هتك نفس است و اوليا نيز چنين كاري كرده‌اند». كودكان نيز با ديدن او به دنبالش روان مي شدند. و معرکه اي مي شد كه نپرس. واقعاً شيعه وسني در شهر، حاجي را در زمره ي اولياء قرار داده بودند.

رانندگان سوگند مي خوردند كه حاجي سوار بر چوب زودتر از آنها به بغداد رسیده است. نامه‌هايي از بغداد براي حاجي مي آمد و من آنها را براي مي خواندم. همسر عاليجنابان وزرا و بزرگان، درخواست نوشته و دعا مي كردند. من هم نوشته‌ها را براي اين ولي خدا مي نوشتم و به بغداد مي فرستادم.

يك روز پس از كار، در خيابان بيداروي مي كردم كه متوجه كتابخانه ي شهر شدم. به **مجرد** آنكه وارد شدم كتابدار برخاست و فوراً آب يخ و چاي آورد. مرتباً كتاب مي آورد و قربان قربان مي گفت. به خودم شك كردم: «اين مرد نمي شناسد اما چرا آنقدر خيلي دور و برم پرسه مي زند؟»
با لحن آرام مي گفت:

- خير است اينجا تشریف آورده ايد؟

- سرکارگر هستم و کار مي کنم.

- قربان من جناب عالي را در «شعبه ي خاصه» دیده‌ام. هر چه بفرمائيد در خدمتگذاري حاضرم. طرف خر شده است چرا صدايش را دريآورم. بعدها فهميدم شعبه ي خاصه، اداره ي پليس مخفي است. مرا اشتباهي گرفته بود. خيلي هم بد نشد.

شبهها به قهوه‌خانه مي رفتم. طويله‌اي دراز و پهن پر از نيمکت هاي دراز با عكس جوجه و مرغ انگليسي جورج و اليزابت، كيژي كافروش، (دختر ي زيباروي در داستانهاي كردي) و هزار چنجر و فنجر ديگر به ديوار آويخته بود. نيمکت‌ها كاملاً پر مي شدند و غلغله‌اي عجيب و غريب به پا مي شد. من هيچكس را نمي شناختم، تنها يك دفتر و يك مداد در كنارم بود و خودم، خبرنگار خودم شده بودم. كچل‌ها، يك چشم‌ها، شكم‌گنده‌ها، دماغ‌درازاها و . . .

همه را مي شمردم و بعد مي نوشتم: چند ماهي گرفتي؟ گاو ميش خريدي؟ تازه از بغداد برگشته‌ام. به زيارت كربلا رفتم و . . . هر چه مي گفتند مي نوشتم.

يك شب پيمانكارها آمدند و از كارگران خواستند شبانه، گنج و خشت بارکنند، به كارگران گفتم:

- بدون گرفتن پول اين كار را انجام ندهيد.

- تا كنون به رايجان انجام مي داديم.

- روزي دوازده ساعت کار مي‌کنيد و مي‌خواهيد شبها هم بدون مزد کار کنید؟
- کارگران اعتصاب کردند و پیمانکار ناگزير گفت: «شش دینار مي‌دهم». فوراً قبول کردند و منتظر نشدند دینارها اضافه شود. پیمانکار از من متنفر شده بود. يك روز ریزه خشت‌ها را مي‌شمردم. پرسيدم:
- چند تا هستند؟
- دوازده هزار تا
- خیر دوازده هزارتا نیست
- فریاد زد:
- تو داري با من دشمني مي‌کني؟
- و پولی در جیبم گذارد. پول را درآوردم و پس دادم:
- شانزده هزار خشت است. چهار هزار تا را فراموش کرده‌اي. رشوه نده و حق کارگران را هم ضایع نکن.
- مهندس آمد و گفت:
- با حساب و کتابی که من کرده ام هفت هزار دینار اضافه آورده‌اي و چون اجازه ندادی پیمانکار دزدی کند ترتیبی می‌دهم که حقوقت از ماهی دوازده دینار به هیجده دینار افزایش یابد.
- با این حال، باز هم در اداره‌ی تلفونات (مخابرات) چهل تلفن اضافی به حساب ما نوشته شده بود. برای افزایش حقوق یابد به بغداد می‌رفتیم و گواهی می‌گرفتیم. همه‌ی کارها را تمام کردیم. و تنها برگه‌ی عدم سوءپیشینه باقی مانده بود. شش روز تمام به دنبال این برگه بودم. هر روز افسران و درجه‌داران بهانه‌ای ساز می‌کردند و می‌گفتند:
- برو فردا بیا
- روز ششم يك پليس در نگهبانی گفت:
- چي شده؟
- می‌گویند فردا
- يك ربع دینار بده
- به سرعت رفت و برگه را با خود آورد. سوگند می‌خورد که سهم او تنها یکصد فلس بوده و بقیه را به افسران و درجه‌داران داده است.

به «کوت» بازگشتم اما مهندس تصادف کرده و به بغداد اعزام شده بود. من هم به بغداد بازگشتم و با «محمود احمد» هم خانه شدیم. محمود احمد پیش از این، زن و بچه‌اش را هم به بغداد آورده بود اما به خاطر گرانی هزینه‌ی زندگی آنها را به «سلیمانیه» باز فرستاده و خود اتاقي در يك خانه‌ي هشت اتاقي اجاره کرده بود. «محمود» نیمی از زندگی خود را در زندان گذرانده و آدم بسیار نامرتب و بی‌نظمی بود. شب‌ها در يك لیوان لب پریده عرق گرانبها می‌خورد و همین لیوان ظرف مشترك چاي خوردن ما هم بود. زیاد پول خرج می‌کرد و گاهی از گروه‌های موسیقی هم دعوت می‌کرد به خانه‌اش بیایند اما لیوان، همان لیوان لب پریده بود.

شبانه لباس کردی پوشیده و به فاحشه‌خانه می‌رفت. هر شب یکی از زنان را صدا می‌زد و می‌گفت:

«پولت را می‌دهم اما فقط می‌خواهم بنشیني و داستان زندگی خود را که به اینجا رسیده‌اي تعریف کني . . .»

چند بار از صاحبان فاحشه‌خانه کتک حسابی خورده بود چون آنها می‌ترسیدند فاحشه‌ها از کرده‌ی خود پشیمان و آنجا را ترک کنند. سرانجام این داستان‌ها را گردآوری و در کتابی به نام «له‌سایه‌ی دهر به‌گی‌دا» (در سایه‌ی فتودالیسم) چاپ کرد. هر فرم از کتاب که چاپ می‌شد دوپست نسخه آن را به خانه می‌آورد. کتاب چاپ شد، اما مدتی کوتاه بعد توقیف و محمود بازداشت شد. بیست روز بعد، محمود آزاد شد. بهای پشت جلد کتاب بها بیست و پنج فلس نوشته شده بود اما به محض اینکه خبر بازداشت نویسنده‌ی آن منتشر شد، هر نسخه را دوپست فلس فروختم و پول خوبی برای محمود پس‌انداز کردم.

برایم تعریف کرد که زن و بچه‌اش هنوز در بغداد بودند که برای گردآوری این داستان‌ها به فاحشه‌خانه می‌رفته است. يك روز زني از همین فاحشه‌ها سراسیمه وارد خانه شده به محمود می‌گوید: «کاک محمود فرار کرده‌ام. به خاطر مردانگیت نجاتم بده». همان لحظه با يك ماشین درستی او را تا حومه‌ی شهر سلیمانیه برده و خود باز می‌گردد محمود ادامه داد:

- پس از چند ماه گذارم به روستای شیخ افتاد. در حیاط خانقاه، یکی از صوفیان گفت: «بیا دایه خانم در حرم شیخ با تو کار دارد». دایه خانم همان زن بود. شانهم را بوسید و گفت: «کاک محمود هرگز محبتت را فراموش نمی‌کنم». گفتم: «من محمود نیستم اشتهاه گرفته‌ای». گریه کرد و گفت: «واقعاً مردی». گفتم: «نه نه مادر جان من ترا نمی‌شناسم خداحافظ». بعداً از صوفی‌ها پرسیدم: «دایه خانم چگونه زنی است؟» از ایمان‌داری و تقوای او بسیار گفتند.

محمود بود داشت اما عضو کمونیست و احزاب چپ یا پارتي نبود. احزاب هم، احترام خاصی برای او قایل بودند. مردی بسیار سخاوتمند بود. يك روز جلو مغازه‌ام، مردی در گوش او چیزی گفت. محمود رفت و زود بازگشت. سه دینار به مرد داد و مرد هم رفت.

- محمود ! آن سه دینار را از کجا آوردی؟

- آن مرد گفت پول سفر ندارد. به بازار رفتم و کتم را حراج کردم.

کارهای دیگری انجام می‌داد که از يك انسان عادی بعید می‌نمود اما نیازی به تعریف بیشتر آن نیست. مدتی بعد، خانه‌ی کلنگی اجاره‌ای را برای نوسازی تخریب کردند، محمود به سلیمانیه بازگشت و من هم ناچار به خانه‌ی «مام حسین» بازگشتم.

چندی بعد، یکی از دوستان را دیدم. گفت:

- من هشتاد دینار دارم. بیا يك مغازه شریکی باز کنیم. سرمایه از من و کار از هر دوی ما. دکان نبود، سوراخی در دیوار بود. چند قفسه و تعدادی کتاب در به اصطلاح مغازه گذاشتیم. از صبح تا نیمه شب، به نوبت در مغازه کار می‌کردیم. غذای ما هم نان و شربت بود. زیاد خسته می‌شدیم و پولی هم به دست نمی‌آوردیم. با يك کتاب فروش شیرازی در بازار کتابفروشان دوست شدیم. ادعا می‌کرد کمونیست بسیار غلیظی است. چند کتاب به ما داد و گفت: «ممنوع است اما سود خوبی برایتان خواهد داشت». نمی‌دانم چطور شد کتاب را به مغازه نیاوردیم که ناگهان پلیس به مغازه ریختند و شروع به جستجو کردند. دوست شیرازی ما، مانند خرچنگ از دو سر حرکت می‌کرد.

دو ماه طول نکشید که شریک من دست از دکانداری کشید. درآمدها و مخارج را حساب کرد و گفت: دوازده دینار ضرر کرده‌ایم. شش دینار هم سهم تو است.

- داداش تو خودت می‌دانی شش شپش هم ندارم.

به هر تقدیر از حق خودش گذشت و پولی هم نگرفت.

در مغازه‌ی کتابفروشی که بودیم، روزی يك بچه‌ی ده دوازده ساله آمد و پرسید: «منزل امامی کجاست؟» من مهابادی هستم. نامم عزیز است و در خانه‌ی «نانوا» هستم. امامی شوهر خواهرم در بغداد است اما نمی‌توانم او را پیدا کنم. همراه او به منزل برادر بزرگ امامی رفتیم که نامش محمد بود.

پس از فروختن مغازه بیکار، ماندم. اما «یرمیای» ی یهودی، دوباره فرشته‌ی نجات من شد. یک دکان کوچک، بدون برق در خیابان «رشید» پیدا کرد. از «حیدرخان» تعدادی قفسه خرید و کمی خرت و پرت در آن گذاشت و گفت. «صد و پنجاه دینار به من بدهکاری، اگر داشتی پس بده، اگر هم جور نشد حلالیت کردم. هیچ هم نترس من هر روز پس از نماز عصر می‌آیم و کاسبی یادت می‌دهم». برق هم نوبتی بود. بعضی دکانها و خانه‌ها در بغداد بودند که سه سال یکبار هم نوبت برقشان نمی‌رسید. «یرمیا» یک کارمند یهودی را راضی کرده بود که با سی و پنج دینار رشوه برای من برق بدزدد. یک شب پس از نماز عشاء دو کارگر با یک نردبان به همراه مأمور برق آمدند و عملیات برق دزدی با موفقیت به پایان رسید. ما هم صاحب برق شدیم. سپس مأمور رو به «یرمیا» کرد و گفت:

- سی و پنج دینار بده

- ای یهودی سگ دین. از دولت دزدی می‌کنی؟ باید در زندان پاسخگو باشی.

مرد یهودی ترسید. خدا خدایش بود که از مهلکه بگریزد. با خواهش من که خدا را خوش نمی‌آید پنج دینار گرفت و رفت.

از کاسب کاری چیزی بلد نبودم. این همه خرت و پرت را چگونه از هم سوا کنم؟ روی تمام قوطی‌ها نوشته بودم. مدت زیادی طول کشید تا یک کاسب حرفه‌ای شدم. یرمیا «راضی نبود من کتاب بفروشم، اما گوشم بدهکار نبود. در کنار کتابفروشی، مجله و روزنامه هم می‌فروختم. باید صبحها ساعت چهار صبح به دفتر توزیع روزنامه می‌رفتم. بیش از سیصد کودک و جوان و پیر، آنجا ازدحام می‌کردند تا چند نسخه روزنامه تحویل بگیرند. از هر ده فلس فروش، دو فلس عاید می‌شد. روز بعد، روزنامه‌های نفروخته را باز گردانده و روزنامه‌ی امروز را تحویل می‌گرفتم. نام دکانم را به یاد شهیدان راهپیمایی بغداد «مخزن شهدا» گذارده بودم. مجلات «حزب شعب» را که «عزیز شریف» و «رحیم شریف» منتشر می‌کردند و چپی بودند توزیع می‌کردم.

«حزب استقلال» هم تأسیس شده بود و علیه چپی‌ها فعالیت می‌کرد. همه اعضای آن مانند هر عرب دیگر، لات و چاقوکش بودند و تنها وظیفه‌ی آنها کارشان تهدید مردم بود. یک شب به سراغم آمدند و با پاره کردن روزنامه‌ها و کتب، قفسه‌ها را به هم ریختند و شیشه‌ی مغازه را شکستند. بهانه‌های آنها هم بسیار عجیب بود:

- چرا نام مغازه‌ات را «شهدا» گذاشته‌ای؟

«رحیم شریف» فردا دنبال فرستاد که برای جبران زیان، وسیله‌ی او شکایت کنم. گفتم: بدتر می‌شود به همین راضی هستم. یک روز دیگر پلیس آمد و دوپست کتاب چپی را ضبط کرد و با خود برد. «یرمیا» دیگر اجازه نداد کتاب و مجله بفروشم. مغازه تبدیل به یک پارچه فروشی شیک شد و نام آن را «مختار» گذاردیم. «یرمیا» مرا با خود به بازار برد. بیشتر عمده فروشان بازار که یهودی بودند و اراده‌ی خاصی به «یرمیا» داشتند حاضر بودند هر کاری برای او برایش انجام دهند. یرمیا می‌گفت: «این مرد پسر عمویم است و پدرش مسلمان بوده است. هر چه می‌خواهد در اختیارش بگذارید. من ضامنش هستم». به قول «شیخ رضا»، «من که یه‌ک پاره‌یی جلقم له نه زهل شک نه‌ده برد». (من که حتی یک پیشتر هم از ازل نداشتم) همیشه سیصد تا چهارصد دینار کالای عمده فروشهای یهودی در مغازه داشتم. هر هفته پنج شنبه‌ها دخل را حساب می‌کردم و برای هر عمده فروشی مبلغی می‌بردم و پارچه تحویل می‌گرفتم. غروب‌ها هم که «یرمیا» به مغازه می‌آمد و کاسب کاری یاد می‌داد. واقعاً وسیله‌ی «یرمیا» بود که فهمیدم یهودی‌ها چقدر از مسلمانان و مسیحیان و اعراب زیرک‌تر هستند. می‌دیدم که تمام اقتصاد بغداد و بازار عراق وابسته به یهودیان است و آنها هستند که چرخ اقتصاد عراق را می‌چرخانند. اجازه دهید چند نمونه تعریف کنم:

یک روز «یرمیا» همراه آمد که عطر بخیرم. انواع و اقسام عطرها آلمانی و فرانسوی و اسپانیایی در بازار موجود بود. «یرمیا» گفت: «تمام عطرها در عراق تولید می‌شود». سپس رو به یکی از فروشندگان کرد و گفت: «اگر ممکن است یک شیشه عطر هفتصد و هفتاد و هفت بده که خارجی اصل است». فروشنده گفت: «عجب خری هستی تو. سی سال است که در این شهر هیچ عطر خارجی عرضه نشده است». چند روزی به عید مانده بود. با یرمیا از کوچه‌های تنگ و تاریک به مقصد نامعلومی می‌رفتیم. به «یرمیا» گفتم: «در منطقه‌ی ما می‌گویند نزدیکی‌های عید فطر یهودی‌ها محمد نامی را در گونی کرده و سوزن **آجینش** می‌کنند. نام پدر من هم محمد است. خدا رحم کند». خندید و گفت: «صبر کن». سپس وارد یک انبار بزرگ شدیم. مقادیر بسیار زیادی روغن با شیشه‌های مختلف از مارکهای مختلف آلمانی، فرانسوی و . . . با رنگهای مختلف انبار شده بود. همه‌ی شیشه‌ها از روغن پر و نرخگذاری شد. مقداری روغن هم در بطری‌های معمولی ریخته شد. روز عید تمام روغن‌ها بر اساس نرخ که روی بطری‌ها تعیین شده بود فروخته شد اما بطری‌های معمولی بدون مشتری ماند. همه‌ی بطری‌ها هم از یک نوع روغن پر شده بود. «یرمیا» پسر کوچک هفت ساله‌ای داشت. روزی به در مغازه آمد. گفتم:

- گرجي ! اين چند جفت جوراب را براي پدرت ببر و بگو عوض کند.
فروش نمي‌رود.

- عمو بهاي آن چند تا است؟

- تو را چه به اين حرفها؟

- چرا نمي‌گويي؟

- هر جفت جوراب را هفتاد فلس خريده ايم.

دو ساعت بعد يرميا آمد. رنگ از رخسارش پريده بود.

- پسرم گرجي گم شده است نمي‌دانم كجاست؟

- من او را ديده‌ام.

و ماجرا را تعريف كردم.

پس از چند دقيقه در حالي كه گوش‌هاي گرجي را با دستانش گرفته بود
بازگشت:

- داشت روي پل جوراب‌ها را مي‌فروخت. يكي دو جفت بيشتري باقي

نمانده بود. هر جفت را صد فلس فروخته است.

بله اين هم از بچه موش انبار دزد.

در مورد كاسب كاري نصيحتم مي‌كرد:

- اگر از هر صد نفر يك نفر چهار فلس جنس خريداري كند، خوب

است. هرگاه ديدي كسي روي قيمت چانه مي‌كند، اگر ديدي يك

درصد سود دارد معطل نكن. دست زياد است و بازار گرم. ...

- يك مسلمان و يك يهودي، سر بازار كبريت مي‌فروختند. مايه

كبريت چهار فلس بود .

مسلمان پنج فلس مي‌فروخت و يهودي همان چهار فلس. يك روز فرد مسلمان

شروع به فحش دادن كرد: «تو به خاطر كسادي كار من كبريت را به مايه مي

فروشي.»

نه دوست عزيز! من از محل فروش كارتن‌هاي خالي كبريت، روزي دو دينار

كاسبم .

يك يهودي به مغازه آمد! احوالپرسی گرمي با يرميا كرد و گفت: «يك پيراهن

بده.» به مايه‌ي پيراهن، يك دينار و صد فلس بود. يرميا گفت: «نهصد فلس.» من

اشاره كردم كه ضرر مي‌كنيم اما او چشم غره‌اي رفت. مشتري نخرید و گفت:

«گران است» و رفت. يرميا گفت: «مي‌دانم مايه‌اش چقدر است. اين يهودي

خسيس را مي‌شناسم صبر كن براييش تله گذاشته‌ام. عصر همان روز بازگشت.

علاوه بر پیراهن، وسایل بسیار دیگری هم خرید و صدایش در نیامد. وقتی حساب کردم هفت دینار بیشتر گرفته بود.

می‌گفت: «اگر مشتریت زن بود به چشم‌های آنها و به جان بچه‌هاشان قسم بخور و گرنه سوگند خوردن به خدا و قرآن تأثیر نمی‌کند. اگر مشتری‌ها شیشه‌ی عطر یا چیزی خریدند و گفتند اگر نامرغوب باشد پس خواهیم آورد قبول کن. مسلمانان، تنبل هستند. حتی یک درصد آنها حوصله ندارند جنس را عودت دهند. اجناس را همیشه ارزان‌تر از بهای بازار بفروش. از مشتریان همیشه و نزدیکان پول اضافی بگیر لقب فروشنده‌ی درستکار، یک سرمایه‌ی واقعی برای کاسبکار است». خلاصه در سایه‌ی حضور استاد یرمیا امورات دکانداری را به بهترین نحو ممکن یاد گرفته بودم. با سرمایه کمی که داشتم - البته سرمایه‌ی قرضی- وضع درآمد بد نبود. شب‌ها هم نزد «مام حسن» و در حجره‌ی نقیب می‌خوابیدم.

یک روز عزیز نانا، (همان پسری که پیش از این در موردش گفتم) به مغازه آمد. بسیار پریشان احوال بود. گفتم: «به گمانم پولی در بساط نداری. من پول قرض می‌دهم بعداً پس بده. ناگهان شروع به گریستن کرد:

- «از زندگی در منزل امامی و خواهرم ناراضی هستم و نمی‌خواهم با آنها زندگی کنم». کرد بود، کرد مهاباد و کم سن و سال هم بود. بغداد هم که پر از سگ و گرگ بود. راضی‌شم کردم که با من زندگی کند. خانه‌ای در نزدیکی دکان، از یک زن نومسلمان اجاره گرفتم. خرد اسباب و وسایلی برای منزل تهیه کردم و با «عزیز» هم خانه شدیم. کاری برایش پیدا کردم. «محمد علی» همکار «حزنی» با روزی ربع دینار دستمزد در چاپخانه استخدامش کرد. قول داد دستمزدش را پس انداز کند و من هم با درآمدی که داشتم زندگی را می‌چرخاندم. یک روز به خانه برگشت و گفت: «امامی گفته است اگر باز نگردم و نزد هه‌ژار بمانم چنین و چنان می‌کند. فکر کنم از من پول می‌خواهد».

راست می‌گفت. قیل و قال با شش دینار سرانه خاموش شد. روزانه من در مغازه بودم و عصرها هم عزیز پس از کار در چاپخانه، مایحتاج زندگی را تهیه می‌کرد.

امامی از هواداران «ژ-ک» بود که به بغداد گریخته بود. در «سلیمانیه» مدتی با «قزلجی» و «صمدی» بودند که او هم از مهاباد گریخته و در منزل «شیخ لطیف» ساکن شده بود. تنها عیبی که در آوارگی پیدا کرده بود لاف غربت بود. به من می‌گفت: «سرکارگر نیستم. مشاور مهندس هستم. ساعت هشت صبح یک راننده با ماشین آخرین سیستم دنیالم می‌آید و غروب‌ها هم از سر کار برمی‌گرداند».

دو دینار قرض نزد یک کارگر داشتم. گفتند در شهرک «منصوره» است. صبح یک روز بسیار سرد، ساعت چهار صبح سوار خط شدم که به «منصوره» بروم. مردی در گوشه‌ای کز کرده و از سرما می‌لرزید. هوا که روشن شد متوجه شدم امامی است.

بک روز با غرولند نزد من آمد: «نگاه کن. قزلجی و صمدی پدر سگ چه چیزی برای من نوشته‌اند. پدرشان را درخواستم آورد». در نامه نوشته شده بود: «دوست عزیز نامه‌ات را خواندیم. خیلی خوشحال هستیم که سرحالی. نوشته بودی در بغداد روزی، دو پاکت می‌خوری، اما نوشته بودی چه می‌خوری؟ خیلی نگران هستیم». به خاطر این اغراق گویی‌ها که در مهاباد چه شده و چه گذشته است توسط پلیس بازداشت و به ایران باز گردانیده شد.

یک روز به طور تصادفی «ذبیحی» را دیدم که از «ناصریه» گریخته بود. با دیدن او خیلی خوشحال شدیم. روز بعد به سلیمانیه رفت. بعدها برایم تعریف کرد که در سلیمانیه، به مغازه‌ی «علی مدهوشی» خیاط و شاعر رفته و شرح حال خود را برای او بازگفته است. علی هم در پاسخ گفته است: «یعنی حالا واقعاً درمانده‌ای؟»

«ابراهیم نادری» که مادعا می‌کرد کرمانشاهی است و اصالتاً خانقینی بود، در مهاباد مسئول فرهنگ بود. توسط دولت بازداشت و پس از چهار سال از زندان آزاد شد. در بغداد به مغازه آمد و گفت: «می‌خواهم به آفریقا بروم و سرباز لژیون فرانسه شوم». به سوریه رفت و شناسنامه‌ای با عنوان «احمد حمدی» گرفت و به دمشق آمد. عربی و انگلیسی را خوب صحبت می‌کرد. در اداره‌ی نفت عراق - سوریه به عنوان مترجم استخدام شد. دوره‌ی افسری را هم در تهران گذرانده بود. پس از مدتی به عنوان مدرس آموزش در ارتش سوریه استخدام شد و در ادامه به رتبه‌ی سروانی ارتقاء یافت. تدریس او برای سال بعد تمدید نشد. به عربستان سعودی رفت و در «طایف» با عنوان مدرس مشغول به کار شد. در طایف به عنوان حاکم

نظامي در «دمام» منصوب شد. پول خوبی به هم زد و پس از بازگشت به دمشق با زني ثروتمند ازدواج و عمارتي خريد. قرار بود مدير بانك عربي فرعي «قاميشلي» شود اما در مسير حرکت هواپيمايش سقوط کرد و در آتش سوخت.

«يرميا»، همه کس من بود اما مادرش از خودش با عطوفت تر و مهربان تر بود. آنقدر تعصب مهابادي داشت که نمي شد وصف کرد. هر غذاي مهابادي که درست مي کرد بايد با حضور من خورده مي شد و گرنه لب نمي زد. چنين پيرزن نوراني و دلسوز به حال کرد را ديگر نديدم. در دوران مغازه داري و کاسبکاري، چيزهاي بسيار ديدم و تجربه هاي زيادي اندوختم اما بسياري از آنها را به خاطر نمي آورم.

در مغازه، روبند سياه زنانه زياد فروخته مي شد. جالب آنکه روبندها نزديک اذان مغرب و بيشتر توسط جوانان خريداري مي شد. چرا مردان بيشتر مي خرنند و زنان کمتر؟ چرا وقتي هوا رو به تاريکي مي رود فروش زياد مي شود؟ متوجه شدم که دختران براي بيرون رفتن با پسران و شناخته نشدن، غروبها روبنده به صورت مي بندند و دوست پسران خود را مجبور مي کنند تا براي آنها تهيه کنند. به ياد شعر ايرج ميرزا در مورد حجاب افتاده بودم

يك بار يك شيخ عرب با کبکبه و دبدبه ي بسيار از ماشين کاديلک پايين آمد و گفت:

- سبغ داري؟ (سبغ به معنای رنگ کفش و ديوار و است)
- بله دارم و فوراً دو قوطي رنگ کفش آوردم.
- چشم غره اي رفت و گفت:
- تو کردي؟
- بله
- خيلي وقت است کاسبکاري؟
- نه خير تازه کارم
- اگر تاه کار نبودي مي دادم يك فصل کتک بززند. رنگ کفش آورده اي که سبيل هاي م را رنگ کنم؟
- باور کن براي اولين بار بود که مي فهميدم سر و سبيل را هم رنگ مي زنند و هرکدام دارو و رنگ خاصي دارند.
- يك روز پيش از عيد کريسمس، زني بسيار زياروي، چند متر پارچه خريد. ديدم لبانش را گزید و چهار جفت جوراب بچه را که خريده بود باز پس داد و گفت: «پول همراهم نيست». با خود گفتم: «عيد کريسمس و بچه ي بدون جوراب؟»

- خواهرم حتماً باید جوراب‌ها را ببری. فکر می‌کنم از این فروش سودی عاید نشده است. هر چه اصرار کردم نپذیرفت و سرانجام به زور راضی شد. پس از دو روز مردی به مغازه آمد:
- چرا جوراب به یک زن دادی و پول نگرفتی؟
- دوست نداشتم بچه‌ها در روز عید بدون جوراب بمانند.
- ای بابا تو بهتر بود شاعر می‌شدی. به درد کاسبکاری نمی‌خوری. و پول جوراب‌ها را پرداخت.
- روزی یک زن به ظاهر محترم یک کاغذ و پاکت خرید:
- قلم داری؟
- بلی
- اجازه هست روی میز مغازه‌ات چیزی بنویسم؟
- بفرمایید
- نامه را برای همسرش می‌نوشت که افسر بود و در جبهه فلسطین خدمت می‌کرد. تشکر کرد و رفت. این خانم نسبتاً محترم، هنگام نوشتن نامه، یک بسته شکلات کش رفته و زیر چادرش پنهان کرده بود. یک ملای پیر کوژپشت با ریش بلند و گام‌های لرزان به مغازه آمد و پرسید:
- «هل عندك جَوَریون؟ (جوراب داری؟) چون پیر بود خواستم کمکی کرده باشم و سودی نگیرم:
- بهای آن صدو بیست فلس است.
- والله چون گُرد هستی چیزی از تو نمی‌خرم. کلاه سرم می‌گذاری.
- نیم ساعت بعد با چهره‌ای برافروخته در حالی که ناسزا می‌گفت بازگشت:
- این بغدادی پدر سگ! عربی نمی‌دانند ولی مرا مسخره می‌کنند.
- ماموستای عزیز تو چهارده قرن عقب افتاده‌ای. زبان عربی که تو بدان سخن می‌گویی، دیر هنگامی است به رحمت خدا رفته است.
- حالا جوراب‌ها را بده.
- این بار یکصد و سی فلس پول گرفتم.
- به یاد می‌آورم یکبار در بغداد، با «قزلجی» هم خانه بودیم. رفتم برنج بخرم. فروشنده پرسید «شگت؟»

به دو برگشتم و معنایش را از «قزljی» پرسیدم. نمی‌دانست. نزد «مام حسین» رفتم. گفت: «یعنی چقدر؟»
به قزljی گفتم: «این عربی نیست گه خوردن است». گفت: «ما به این گه خوردن احتیاج داریم».

با بسیاری از دانشجویان و طلبگان علوم دینی آشنا شده بودم. شب‌هایی که به سینما می‌رفتند عمامه‌ی طلبگی در مغازه نزد من می‌گذاشتند. شبی یکی از طلبه‌ها امانتش را گذاشت من هم فراموش کردم و پس از بستن مغازه، با یکی از دوستان به گردش رفتیم. ساعت دوازده شب یادم افتاد. گفتند: «مردی چند بار آمده و از تو پرسیده است». «عزیز طلبه» که بدون عمامه وردا بود، جرأت نکرده بود به مسجد بازگردد و خادم، او را با این قیافه ببیند. مانند دزدها از دیوار مسجد بالا می‌رود اما از آخرین خشت پایین می‌افتد. جدای از شرمندگی فراوان، ده روز هم در بستر خوابید.

«رفیق چالاک» یکی از بزرگان حزب کمونیست و مسئول منطقه ی بغداد بود. یک روز به مغازه آمد و گفت:

- مژده بده

- خیر است!

- تو می‌دانی که حزب کمونیست دو درجه است عضو حزب تا دو سال به عنوان «حزب تحریر وطنی» باقی مانده و آزمون‌های اولیه را از سر می‌گذارند. در صورت موفقیت در هر یک از آزمون‌ها به عنوان کاندیدای حزب کمونیست معرفی می‌شود.

- بله شنیده‌ام.

- حالا گوش کن بین چه می‌گویم. کلیه‌ی اعضای حزب با آگاهی از اندیشه‌های تو و این که نمی‌توانی جاسوس دولت یا امنیه باشی متفق‌القول، شرط دو ساله‌ی عضویت را حذف و تو را به عنوان عضو اصلی حزب پذیرفته‌اند. تبریک می‌گویم.

- کاک رفیق برای من مایه‌ی بسی افتخار است که حزب شما اینگونه به من ایمان دارد اما به خود تعهد نموده ام پس از ژ-ک، عضویت در هیچ حزب دیگری را نپذیرم. اگر بدون عضویت رسمی مرا بپذیرید در خدمتم. نپذیرفتید هم، همان «ه‌ژاری» هستم که شناخته‌اید. ...

هر چه تلاش کرد قبول نکردم و سرانجام دلخور بازگشت. از طریق «محمود احمد» با يك مرد ارمني به نام «جبرييل» آشنا شدم. ارتباط ما بسيار صميمي شده و زياد با يكديگر رفت و آمد داشتيم. يك روز پرسيد: «تو در ايران يك افسر شوروي به نام يعقوب را مي‌شناسي؟»

- بله در بوكان با او آشنا شدم. سروان ارتش شوروي بود و در كردستان شناساي، عالمي بي‌همتا بود. تو او را از كجا مي‌شناسي؟

- او دو سال به نام يك باغبان ايراني در قصرالظهور شاه باغباني مي‌کرد. هميشه وقتي مرا مي‌ديد احوال تو را مي‌پرسيد. چند روز پيش به شوروي بازگشت. گفت: «سلام مرا به هه‌ژار برسان و بگو من همان يعقوب هستم كه در بوكان آشنا شديم». مدتي بعد جبرييل هم فرار كرد. گويا داروخانه‌اي كه او در آن كار مي‌کرد از املاك حزب كمونيست بود.

از ساعت پنج بامداد تا دوازده شب در گرماي چهل و هشت درجه، تنها در مغازه بودم. صبحانه و ناهار، نان و شربت مي‌خوردم. خيلي لاغر شده بودم. رمضان هم روزه گرفتم. بيمار شدم و به بيمارستان «مجديه» رفتم. هفت روز بعد، بدون آنكه بهبود پيدا كنم مرخص شدم. گويا تشخيص سل داده و به خودم نگفته بودند. يرميا گفت: «كار خوبي روي كشتي در دجله براي پيدا كرده‌ام». مغازه را فروخت. پس از حساب و كتاب و اداي ديون، هشتاد دينار پول براي باقي ماند. روز به روز بدتر مي‌شدم. «عمر دبابه‌كوبي» از طرف حزب پارتي مامويت نگهداري از من را بر عهده گرفته بود.

روزانه مرا نزديك «دكتور نجيب محمود» مي‌برد. داروهاي من تنها در يك داروخانه يافت مي‌شد و داروها هم بسيار گران بود. بعدها فهميدم كه آقاي دكتور، مالك داروخانه هم هست و نام داروها را به گونه‌اي مي‌نويسد كه تنها داروخانه‌ي شخصي خودش، قادر به تشخيص نوع دارو باشد. اجازه‌ي رفتن مسلول‌ها به لبنان را هم او صادر مي‌کرد و اين كار تا زماني كه بيمار، يك دينار براي باقي نمي‌ماند انجام نمي‌شد.

به وضعيتي رسيدم كه خون استفراغ مي‌کردم و قوه‌ي بيناييم کاهش يافته بود. مرا به يك هتل بردند و از آنجا روي دوش «عُمر» نزد دكتور مي‌رفتيم. «كاك زياد» پسر «محمود آقا كويه»، كه يك كرد بسيار دلسوز بود، جدي از مخارج هتل، هزينه‌ي درمان مرا هم مي‌پرداخت و در تلاش بود مرا به لبنان اعزام كند. اين را هم فراموش نكنم: از روزي كه به كردستان در عراق آمده بودم تنها سه بار شعر سروده بودم.

يکي از آنها را در پشت يك عكس مشترك با صديق حيدري نوشتم که مطلع آن مصرع زیر بود، «به دربه‌دهري يا ن له مالي خوم . . .» ديگري را در جوابيه‌اي به شعر قزلجي و سومي را هم در آن هتل سرودم: «بو کيلي قه‌بره کهم» (براي سنگ قبرم) و «خوشي دوا روژ» (خوشي فرداها)

«علي حيدر سليمان» که گُرد بود، و وزير بهداشت و سلامت بود، به خاطر «کاک زياد»، جايي براي رزرو کرد و وسيله‌ي پاسپورت به آسايشگاه، «بحنث»، در کوههاي لبنان فرستاد. وسايل خانه را به «عزيز نانا» دادم که بي‌لانه نماند و در چاپخانه به کار ادامه دهد.

وسايل سفر را در چمدان کوچکي گذاشتم و بليت قطار بغداد - استانبول و از آنجا تا حلب را خريداري کردم. شب پسري به نام رشيد که دانشجوي حقوق بود مرا سوار قطار کرد و در قسمت درجه سه نشاند.

رشيد در کريدور قطار با يك مرد خوش و بش کرد. سپس يك بليت قطار براي او آورد. گفت: «او ملا شريف رهبر حزب کمونيست عراق است که مي‌خواست قاجاق سفر کند. راضي نمي‌شد که بليط موصل را براي تهيه کنم مي‌گويد مي‌خواهد ريسک کند. بليت تکريت را براي خريدم».

قطار به «تل کوچر»، در مرز سوريه رسيد. افسران سوري مي‌بايست مسافران را تحويل گرفته و از شهر «نصيين» ترکيه عبور مي‌دادند. پياده شديم تا گذرنامه‌ها را کنترل کنند. روي پاسپورت من نوشته شده بود: بيمار مبتلا به سل، بيمارستان سل. ... گفتند: «بايد دو روز صبر کنيد و با قطار باري برويد. حمل افراد مسلول با اين قطار ممنوع است».

- به خاطر خدا من دارم مي‌ميرم. چطور مي‌توانم دو روز در اين بيابان، سرکنم؟

فايده اي نداشت. هيچکس گوشش بدهکار نبود. جواني به زبان کردي گفت:

- کردي؟

- بله

- پاسپورت را بده بينم

گذرنامه را با خود برد و پس از چند دقيقه بازگشت.

- درست شد برو سوار شو

- آخر چطور؟

- من يك کارمند عراقي هستم که در ايستگاه کار مي‌کنم و با اکثر افسران سوري مأمور در اينجا آشنا هستم. آنها را راضي کرده‌ام تو را

تا نصیبین ببرند و می‌گویند چون پاسپورت به زبان عربی نوشته و افسران ترك هم جز خط لاتینی خط دیگری را نمی‌توانند بخوانند، می‌توانی تا حلب بروی. من این خوبی را در حق تو انجام دادم. تو هم کاری برای من انجام بده.

- هر کاری از دستم برآید، کوتاهی نخواهم کرد.
- نام من «محمود» است و برادرم در همان بیمارستانی است که تو می‌روی. يك نامه می‌نویسم برای او ببر.
- بنویس. حتماً

در قطار با مردی عرب از اهالی «موصل» به نام «عبود» و شش نفر دیگر آشنا شدم که دو تاي آنها گرد اهل «حلب» و «دیاربکر» بودند. واگن درجه‌ی سه قطار، هشت نفره بود. با «عبود» آشنا شدیم. داستان «تل کوچر» را برای او تعریف کردم.

گذرنامه‌ام را نگاه کرد و گفت: پسر تو ویزای ترك هم نداری.

- یعنی پیاده ام می‌کنند؟

- ترکی بلدی؟

- کمی

کم و زیاد نمی‌خواهد. نباید ترکی صحبت کنی. اگر ویزا خواستند پاسپورت را نشان بده. من مترجم تو می‌شوم. پول‌هایت را در جوراب پنهان کن و تنها چند دینار در جیب نگه‌دار. پول زیادی به عنوان جریمه از مردم می‌گیرند. من حواله‌ی هفتاد هزار لیره ی سوری را در پیچ سربندم پنهان کرده‌ام.

از شصت دینار دارایی، پنجاه و شش دینار را در جورابم گذاشتم. در نصیبین، يك افسر ترك و چند ژاندارم به سراغمان آمدند. ایران خودمان را به یاد می‌آوردم: افسر شوخ و شنگ با لباس فرم تازه و سرباز، با لباسهای کهنه و پوتین پاره. يك افسر وارد واگن ما شد:

- ویزا

- گذرنامه را دادم

- گفتم ویزا .

فریاد زد:

- ده ویزا بیشتر می‌ارزد؟

«عبود» طوری وانمود کرد که من ساده لوح و ابله هستم و اصلاً نمی‌دانسته‌ام ویزا چیست؟

- جریمه‌اش می‌کنیم.

- چقدر؟
- دو لیله
- «عبود» دو لیله را داد و ویزا گرفته شد. (هر لیله‌ی ترکی معادل هفده فلس عراق یعنی رقمی کمتر از چهار قران بود).
- کردها برای مکالمات روزمره با دیگران به زبان ترکی و با یکدیگر به زبان کردی صحبت می‌کردند تا غریبه‌ای متوجه امور مربوط به قاچاق گوسفند و گاو و . . . نشود. یکی از کردها به دوستش گفت:
- «دختری هشت ساله دارم که هفت زبان کردی، ترکی، عربی، فرانسه، ایتالیایی، روسی و یونانی را بلد است. خانه‌ی ما در محله‌ی ای واقع است که همه‌ی ملیت‌ها در آن زندگی می‌کنند. دخترم در مدرسه‌ی یونانی‌ها درس خوانده و اکنون مترجم همه‌ی همسایه‌ها است. «عبود» همدمی بسیار محترم بود. پیش از ظهر به حلب رسیدیم. در ایستگاه داد می‌زدند: تاکسی بیرون. بلیت قطار را پاره کردم و در صندوق زباله ریختم. چمدان را به یکی از تاکسی‌ران‌ها سپردم و سوار شدم. دیدم سر و کله‌ی «عبود» پیدا شد. صاحب تاکسی را صدا کرد و گفت:
- حاجی! آن پسر، دوست من است.
- حاجی هم به سرعت معذرت خواهی کرد، چمدان را پایین آورد و مثل جن ناپدید شد.
- بلیت کجاست؟
- پاره کردم و در صندوق زباله ریختم.
- به سرعت به طرف سطل زباله رفت و تکه‌های بلیت را جمع کرد، آن را به باجه‌ی ایستگاه داد با یک سه چرخه به هتل رفتیم.
- «کاک عبود» چرانگذاشتی بروم؟
- دوست من، ما رفیق یکدیگر هستیم. این صاحبان تاکسی همه دزد و سارق هستند و در راه اموال مسافران را سرقت می‌کنند. اگر می‌دانستند شصت دینار پول داری حتماً جانت را هم بر سر آن می‌گذاشتی. شب با قطار، تو را راهی می‌کنم. امنیت بیشتری دارد.
- در هتل برایم ناهار خرید، سپس سری به میدان جلو هتل زدیم. من هم کمی پرتقال خریدم و به هتل آوردم. پس از خوردن شام، اسباب و وسایلم را به ایستگاه برد و در سالن انتظار گذاشت و بازگشت. با

هزار زحمت، پرتقال را برای «عبود» جا گذاشتم. می‌گفت: «من برای خودم حقی نخواهم گرفت».

± نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 20:20 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)
[بدهید](#)
[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار) ترجمه: بهزاد خوشحالی(8)

درانتظار قطار، چیزی در چمدان خواستم. قفل باز نشد که نشد. یک افسر و سه پلیس به دنبال سیگار قاچاق می‌گشتند.

- چه چیزی در این چمدان است؟
- افندی چیزی نیست. چند پاکت سیگار لندنی است.
- بازش کن.
- من بیمارم خودتان باز کنید.

- افسر و پلیس به جان چمدان افتادند اما نتوانستند آن را باز کنند. سیگار هم داخل چمدان نبود فقط می‌خواستم در باز کردن چمدان، کمکم کنند. دو کیلو سنجید خریدم. واگن قطار دراز بود و ظرفیت پنجاه مسافر داشت. هر دو نفر روی یک صندلی می‌نشستند. بغل دستی من یک دهاتی اهل سوریه بود که به خاطر عایله ی فراوان، حال و روز خوشی نداشت. دو کیلو سنجید را به او دادم. آنقدر خوشحال شد که نیمکت را برایم خالی کرد و ملافه ی خودش را هم رویم کشید قطار تا «حمس» رفت. می‌بایست یک ساعت در ایستگاه منتظر می‌ماندیم تا قطار عوض شود. در حیاط ایستگاه از یک مرد پرسیدم:

- «مرحاض» کجاست؟
- به عربی بگو چه می‌خواهی؟
- خدایا در بغداد به توالی «مرحاض» می‌گویند. اینجا چه؟
- میال؟
- ندارم وگرنه می‌دادم
- خلاء؟
- هیچکس اینجا خلاء نمی‌فروشد.
- مردی از آن سو راهنمایی کرد. با عصبانیت گفت:

- بگو «بیت‌الماتی» و راحت‌م کن. برو آنجا کارت را بکن.

دوباره سوار قطار شدم. این قطار هم واگن‌های هشت نفره داشت. تنها يك مرد مصري با چهار چمدان همراهم بود. من به لهجه‌ی عربي بغداد و او به لهجه‌ی عربي مصري. حالا بیا و درستش کن. به سختی همدیگر را می‌فهمیدیم. گاهی با اشاره‌ی دست و صورت، مقصود خود را می‌رساندیم.

باران فراوانی باریده و ریزش کوه، ریل را بسته بود. حاجی در مدتی که ریل بسته شده و کارگران در حال باز کردن آن بودند برای قضای حاجت سر به بیابان گذارد. ناگهان قطار حرکت کرد و حاجی جا ماند. هر قدری داد و هوار کشیدم و فریاد زدم به جایی نرسید. نمی‌دانستم در مواقع اضطراری، باید زنجیر اخطار را بکشم. قطار دو ساعت دیرتر به ایستگاه رسید. هیچکس آنجا نبود حتی باربری هم نبود که چمدان حاجی را جابجا کند. تو گویی چه بلایی بر سر حاجی آمده باشد. ناگهان اتومبیلی جلوی من توقف کرد و چهار نفر به سرعت به طرفم آمدند:

- چمدان حاجی کجاست؟ برایش می‌بریم

- تا حاجی خودش را نبینم امکان ندارد.

اصرار از آنها و پافشاری از من، عاقبت يك افسر پلیس را صدا زدم. همین که متوجه شدند مجدداً سوار اتومبیل شده فرار کردند. افسر آمد و ماجرا را تعریف کردم. گفت: «کار خوبی کردی. اگر حاجی نباید آن را در قسمت بارهای امانتی راه آهن نگه می‌داریم». ناگهان حاجی از يك اتومبیل پیاده شد و گفت: «موقعی که جا ماندم سر جاده آمدم و اتومبیلی گرفتم که چهار سرنشین داشت. همین که فهمیدند بارهایم در قطار جا مانده است پیاده‌ام کردند. تو فرشته‌ی نجات من هستی و گرنه همه‌ی مالم به باد می‌رفت». آخر شب بود و باربر در ایستگاه پیدا نمی‌شد. چاره چیست؟ ناچار من بیمار و حاجی نزار، چمدان‌ها را يك متر و دو متر جلو بردیم. خسته شدم و از حاجی دور شدم. ناگهان شنیدم دو پسر جوان به زبان کردی با یکدیگر صحبت می‌کردند:

- امروز روزنامه خواندی؟

صدایشان کردم. آمدند چمدانها را برداشتند. کمی بعد تاکسی آمد و بارها را سوار ماشین کردیم. حاجی به خانه می‌رفت. گفتم: «به هتل می‌روم». حاجی سوگند خورد که تا از من مطمئن نشوم جایی نخواهد رفت. در میدان برج، به هتل رفتم. سرمای قطار و سنگینی چمدانها توانم را گرفته بود. شب چیزی نخوردم. صبح از هتل خارج و به يك رستوران رفتم. کباب خواستم. يك زن خوش سیما با سیگاری بر لب روبرویم نشسته مرتباً چشمک می‌زد. بیچاره من! چشم غره‌ای رفتم و رو برگرداندم. با تاکسی، به سفارت عراق رفتم تا خبر بیماری خود را به آنها بدهم. کرایه‌ی تاکسی دو لیره بود. سفیر گفت: «آدم ناآشنا باید تاوان

نابلدیش را پس دهد. اگر سوار تراموا می‌شدی، پنج قروش هزینه می‌کردی نه دویست فروش. با تراموا برگرد. به خیابان پشت سرا برو. تاکسی‌ها با یک لیره تو را به آسایشگاه مسلولان می‌برند».

در پول پرستی، تنها سوری‌ها را می‌توان با لبنانی‌ها مقایسه کرد از ایرانی‌ها هم بدترند. از یک مرد خوش قد و بالا پرسیدم:

- خیابان پشت سرا کجاست؟

- چقدر می‌دهی بگویم؟

- ربع لیره

- پول را گرفت و گفت:

- همین جاست.

به آسایشگاه رفتم. پس از سئوال و جواب‌های اداری، به طبقه‌ی مسلولان فقیر رفتم.

در آسایشگاه بحث

بُحث یا بَحْث، یک روستای مسیحی شیخ نشین در شرق لبنان و ارتفاع آن، هزار و پنجاه متر از سطح دریا است. آسایشگاهی به همین نام دارد و وابسته به کلیسای کاتولیک فرانسه است. این آسایشگاه دیر زنان راهبه و تاریک دنیا است، زنی که مامیر(مادر) نام داشت آنجا را اداره می‌کرد. زنان تارک دنیا نیز با نام ماسیر (خواهر) شناخته می‌شدند. سود ناشی از درمان مسلولان در آسایشگاه، به حساب ارتش فرانسه ریخته می‌شد. آسایشگاه در چهار طبقه ساخته شده بود که طبقه‌ی چهارم سینما و طبقه‌ی سوم مختص ثروتمندان و افراد پارتي‌دار بود. هزینه‌ی نگهداری ما ماهیانه شصت دینار بود. غذا و دارو و استراحت، کامل بود. طبقه‌ی اول مخصوص مسلولان فقیر لبنانی و کشورهای دیگر بود. هزینه‌ی ما عراقی‌ها هم هفده دینار برای هر ماه بود. هر چند در طبقه‌ی سوم و همه چیز کامل بود، وضع تغذیه‌ی ما نامناسب و درمان هم ناکافی بود. حرمت و احترامی هم در کار نبود. خوش به سعادت سگ

پزشکان آسایشگاه که دوران کودکی را در کلیسا گذرانده و اکثر بی‌پدر و مادر بودند برای ادامه‌ی تحصیل راهی فرانسه شده و پس از پایان تحصیلات، به آسایشگاه بازگشته بودند. هر شش ماه تعدادی از آنها را برای دوره‌های بازآموزی به فرانسه اعزام می‌کردند.

تنها فصل مشترک ما و اشراف در آسایشگاه طبیعت زیبا، هوای خوب، اشعه‌ی خورشید و پزشکان مجرب بودند. هر روز صبح، لیست غذاها را به طبقه سوم می‌بردند تا ثروتمندان نوع غذایی روزانه را انتخاب کنند. ما هم هفته‌ای یکبار شوربای گوشت شتر و سراسر زمستان عدس و باقلا، در دو ماهه‌ی اول بهار

کنکر آبپز و تمام تابستان را شوربای کدو تنبل می‌خوردیم. سالی دو بار هم به مناسبت کریسمس و عید فصح، برنج و مرغ می‌خوردیم. خواهران روزی چند بار سر می‌زدند و پزشکان دو روز یک بار ویزیت می‌کردند. هفته‌ای یکبار هم به صورت عمومی با مادر و خواهران و پزشک‌ها ملاقات می‌کردیم. شبها حتی در زمستان هم باید پاها را با ملافه یا پتو پوشانده و سر را آزاد می‌گذاریم. در و پنجره‌ها را هم باز می‌کردند تا از زهوای پاک استفاده کنیم. بسیاری اوقات، در زمستان برف از پنجره‌ها بر سر و رویمان می‌بارید.

تا چهل روز حال و روز خوشی نداشتم و تب تا چهل درجه هم می‌رسید. آرام آرام بهبود پیدا کردم و می‌توانستم قدم هم برنم. آن روزگاران دارو برای سل و امکانات درمانی محدودتر بود.

عمل دنده‌ها و ساکشن ربه از راه گردن و آمپول «استرپتومايسين» تنها وسایل درمان بودند این یکی هم بسیار گران به دست می‌آمد. بسیاری از هم اتاق‌ها در آسایشگاه تحصیل کرده و نویسند و روشن‌فکر و شاعر بودند. در میان آنها پلیس بازنشسته و راننده و کارگران سیمان و گچ هم بودند. به هیچ عنوان مگر در شرایط استثنائی حق نداشتم رختخواب راترک و خود را خسته کنیم. بیماران در این کتابخانه با جمع‌آوری کتاب، کتابخانه‌ای درست کرده بودند. حدود دو هزار جلد کتاب با ارزش در این کتابخانه وجود داشت. مسئول و کارکنان کتابخانه هم توسط اعضای آسایشگاه انتخاب می‌شدند. هزینه‌ی آبونمان کتاب هم بسیار پایین بود که آن هم مجدداً برای خرید کتاب هزینه می‌شد. اگر پیش می‌آمد و شخص اشرافی یا ثروتمندی به آسایشگاه سر میزد و می‌پرسید: چه می‌خواهید؟ بلافاصله پاسخ می‌دادند: کتاب برای کتابخانه.

در این اوقات بیکاری، سرو کار همه به کتابخانه و کتابخوانی می‌افتاد. . . . حتی افراد بی‌سواد هم درس می‌خواندند تا بتوانند کتاب بخوانند. از موارد جالب، مردی به نام مصطفی شیخلی بود که حدود شش سال در آسایشگاه زندگی کرده بود. او دلال حراج بازار بغداد و فردی بی‌سواد بود که در آسایشگاه باسواد شده و عالمی به تمام معنا شده بود.

من هم که به شدت تشنه‌ی مطالعه بودم جز خوابیدن و خوردن و کتاب خواندن، کار دیگری نداشتم. از بامداد تا شامگاه، از کتب دینی و کفرآمیز تا کتاب‌های تاریخی و ادبی، چشم از کتاب بر نمی‌گرفتم. نوشته‌های طه حسین، عقاد، سباعی، یزبک، سلامه موسی، حسن زیارت، دیوان حافظ ابراهیم، شوقی، دیوان و کتاب‌های نویسندگان و شعرای باستان، تاریخ قدیم و جدید جهان، مجموعه نوشته‌های قدری قلعه‌جی و مجموعه مجلات دنیای عرب ...

ترجمه‌ي کتاب‌هاي شکسپير، آناتول فرانس، ویکتور هوگو، مارک تواین، بالزاک، ماکسین گورکي، چخوف، گوگول، ايلیاد، کتب فلسفي و حتي کتاب مقدس را هم دو بار مطالعه کردم و خواندم. دوسال وقت براي مطالعه و یادگرفتن، دوران طلايي است. در میان ساکنان آسایشگاه، يك کشيش و يك آخوند اهل نجف هم بودند. نام آخوند شيخ خلف و مردی بسيار آگاه و خوش صحبت بود. يادم هست یکبار از او پرسیده شد ،

- درقرآن نوشته شده : مومنان و صالحان وارثان زمين خواهند بود. يعني چه؟
- منظور قرآن از صالحان ، کسانی هستند که روی زمين کار می‌کنند و اصلاح اراضي می‌کنند نه آخوندهاي حقه‌باز و کلاهبردار مثل من، ممکن است استالین یکی از صالحان باشد.

يك کشيش حدوداً بیست و هفت ساله به نام آگوستین تا پیش از آنکه بیمار شود، در دیري روی یکی از تپه‌هاي عراق تارك دنیا شده بود. لاتینی، اسپانیایی، فرانسوي، انگلیسی، فارسی، ترکی، عربي، کلدانی و کردی را به هر دو لهجه‌ي سورانی و کرمانجی روان صحبت می‌کرد.

آدمی بسيار بی‌ادعا و دوست داشتني بود و هیچ سئوالی را بی‌پاسخ نمی‌گذارد.

- پدر روحانی آنچه تو یاد گرفته‌اي هزار عالم عرب هم نمی‌دانند . تو این همه معلومات را در کوه چگونه آموخته‌اي؟

- زبان عرب‌ها بلای جانیشان شده است. آنقدر بر خود و بر زبانشان سخت گرفته‌اند که سي سال باید زحمت بکشند . خط آنها آرامی باستان چهار هزار ساله است و تصور می‌کنند تغییر الفبا کفر است. ناگزیر گرامری چند جلدی برای فهم آن نوشته‌اند. اگر به لاتینی می‌نوشتند سر و ته زبان عربي در پنج‌چاه صفحه خلاصه می‌شد. تمام همشان یاد گرفتن زبان عربي برای قرآن خواندن است و دیگر هیچ. به همین خاطر نادان می‌میرند.

يك روز پرسیدم :

- صبح ها يك راهب با چراغ نفتي روشن و يك کشيش با زنگوله، دو کلیسا می‌گردند. علت چیست؟

- از مذهب کاتولیک، حتي این را هم نمی‌دانې؟ اینگونه شیطان را از اطراف کلیسا می‌رانند.

- چرا آنها را می‌رانند؟

- به خاطر آنکه ما کشيش‌ها جایگزین آنها شویم.

بنا به درخواست او داستان کرانک بیل آناتول فرانسویس را به کردی ترجمه کردم. استادانه، برخی جاهای آن را ویرایش کرد و ترجمه را پسندید. نسخه‌ی خطی آن گم شد و به چاپ نرسید.

در اواخر حضورم در آسایشگاه، تصمیم گرفتم انگلیسی یاد بگیریم. فرهنگ عربی - انگلیسی، انگلیسی - عربی و فرهنگ تلفظ و لهجه را دور خودم جمع کردم و تا جایی پیش رفتم که می‌توانستم داستان‌های کوتاه بخوانم. اما متأسفانه پس از ترک آسایشگاه و بازگشت به بغداد غم نام‌مانع از ادامه‌ی یادگیری زبان شد و به تدریج از حافظه‌ام محو شد.

دوستان خوبی داشتم. بهترین آنها حسین و تار از اهالی عماره در عراق بود. از خودم نداشتی و بیچاره‌تر بوده در تمام این دنیای بزرگ، تنها یک برادر داشت که او هم سرباز بود. حسین در ادبیات عربی، ذوق خوبی داشت. برای مطالعه هم مشورت می‌کرد و کتاب‌هایی را که معرفی می‌کردم مطالعه می‌کرد.

سیمکت نر طبقه‌ی چهارم بود و هرکس می‌باید صندلی خود را با خودش می‌برد. چون آنجا کلیسا بود از صاحبان سینماها می‌خواستند که فی سبیل... فیلم‌هایشان را در اختیار کلیسا بگذارند. هزینه‌ی هر فیلم برای تماشاچیان یک لیره تمام می‌شد. در هر ردیف، هشت نفر می‌نشست. مردی دلاک هم در آنجا بود که رادیو اجاره می‌داد: ماهی شانزده لیره. من خیلی زود رادیویی خریدم و هم اتاقی‌هایم را از اجاره‌ی رادیو رهایی‌دم. وقتی هم که آسایشگاه را ترک کردم با سود خوبی رادیو را فروختم.

کمونیسست‌ها هم جلسه‌ی درس داشتند. مردی به نام صبری یوسف که یک کرد مسیحی بود تدریس می‌کرد یک روز گفت:

- حسین چرا به جلسه‌ی درس نمی‌آیی

حسین را سر درس‌ها بردم و گفتم:

- علم راحتی اگر هم دوست نداشته باشی باز خوب است.

از بد شانسی‌ی ما، درس آن روز، شرح ما نیفست مارکس و انگلس درباره‌ی عدم وجود آفریدگار و ساختگی بودن خدا نزد انسان بود.

حسین بلند شد و رفت. وقتی از او پرسیدم گفت:

- توگفتی از علم بهره‌ای می‌بینی. من شیعه‌ام و دلخوشی من، حسن و حسین و عباس هستند راست یا دروغ، عشق آنها را در سینه دارم. صبری می‌خواهد مایه‌های دلخوشی من را از من باز پس گیرد تا چیزی ندهند نباید ده چیز بگیرند... صبری هم گفت: راست

می‌گوید حق با اوست . صبری روی رویدادهای دیورز و امروز کردستان و ثبت وقایع و رویدادها بسیار حساسیت به خرج می‌داد عکس‌های بسیاری داشت. یک روز عکسی از برافراشته شدن پرچم کردستان در عصر جمهوری نشانم داد و به تصویری در آن عکس روی پشت بام در کنار چوب پرچم اشاره کرد و گفت : به نظر من این تصویر، عکس توست. درست می‌گفت یک تمبر حکومت شیخ محمود را به یادگار نزد من گذاشت که روی آن نوشته شده بود : حکومت کردستان جنوبی . آن ظرف تمبر هم نوشته بود چهار آنه. این تمبر را به قدری دوست داشتم که بالاخره گم کردم.

یک شب دست پیکر مسیح شکسته و خرده پولهای زوار نیز دزدیده شده بود. مادر خیلی عصبانی بود و می‌گفت: تا گناهکار خود را معرفی نکند خبری از غذا نیست. می‌دانستیم کیست اما به قدری درمانده بود که دلمان نمی‌آمد چیزی بگوییم. تا نهار روز بعد بدون غذا سر کردیم و پس از آن مقداری باقلای پخته آوردند.

یکی از خواهران، عرب مسیحی بسیار زیبایی بود که از تعاریف من سرمشت می‌شد. از من پرسید : چه کسی این کار را انجام داده و دست خداوند را قطع کرده است؟ گفتم : از خدا خودش پرسید خوب می‌داند. با تبسمی گفت : با این حرف‌ها خود را گرفتار می‌کنی؟

گفتگوهای من و ماسیر که ماری لوپس نام داشت دور خدا و دین می‌گشت. می‌گفتم : اگر ازدواج می‌کردی و دو فرزند خوب بزرگ می‌کردی که مثلاً یکی از آنها پزشک می‌شد و به مستمندان یاری می‌رساند بهتر بود یا الان که خودت را در این دیر اسیر کرده‌ای؟

او هم استدلال می‌کرد که به خدمتگزاری خداوند آمده است. بسیاری اوقات نزد من می‌آمد و خوشرویی می‌کرد . یک روز گفتم : ماسیر برای معاینه‌ی چشم به بیروت می‌روم. فرمایشی نداری؟

- نه اما قول بده زیاد خودت را خسته نکنی.

فهمیدم چه می‌گوید اما خودم را به آن راه زدم :

- پیاده نمی‌روم. با ماشین می‌روم.

همدیگر را دوست داشتیم اما به اندازه‌ی صد کوه شاهو میان ما فاصله بود (شاهو بلندترین کوه کردستان ایران است).

به خاطر وضعیت بد تغذیه، اعضای آسایشگاه اعتصاب کردند. خبر به بیروت رسید. سفیر عراق و دکتر گومن (مشاور حقوقی عراق درباره‌ی بیماران آسایشگاه) به آسایشگاه آمدند. گوشت خوک و مرغ و برنج و شراب چند ساله‌ی

کلیسا، نهار آن روز میهمانان مامیر بود. من روی تخت دراز کشیدم و گفتم: من اعتصاب نمی‌کنم.

شکایت من نزد صبری برده شد. گفت مهم نیست او انسان خوبی است. خبر را به مامیر رسانده بودند. او هم گفته بود: کسی هست که می‌تواند به ما کمک کند. این بازی‌ها را کمونیست‌ها در آورده‌اند و دروغ می‌گویند. مرا دعوت کردند برای توضیح نزد سفیر بردم. از داخل صف گذشتم و وارد اتاق شدم. سفیر پرسید: پسرم وضع خورد و خوراک چگونه است؟

- قربان زندگی سگی... و کامل توضیح دادم.

سفیر رو به وکیل و مامیر کرد و گفت:

- از ما پول می‌گیرید و این هم وضع و حال بیماران است. قابل قبول نیست.

سفیر بیرون آمد و به اعتصاب کنندگان گفت:

- این پسر خوب به ما توضیح داد که وضع شما چگونه است. اگر او نبود شاید ما دست خالی از اینجا می‌رفتیم. اگر کیفیت نگهداری از شما تغییر نکند، به جای دیگری منتقل خواهید شد. خاین، فوراً تغییر چهره داد و نزد دوستان رفیق شد. صبری هم احسنی گفت و شرایط تغییر کرد.

چهل روز بود که در بحنس بودم. با پسری به نام احمد که کرد بود آشنا شدم. اکثر شماره‌های مجله‌ی گلاویز را داشت. پس از چهل روز آشنایی و رفت و آمد، یک روز پرسید:

- راستی! کسی نامه‌ای برای من نداده است؟

- شرمنده‌ام چرا، نامه‌ات در جیب بغلم است.

بعداً متوجه شدم که محمود و احمد عرب‌زاده هستند اما در سلیمانیه یزرگ شده و تبدیل به کردهای دلسوزی شده‌اند.

یک روزنامه برایم آمد. عزیز نانوا نوشته بود:

- به دمشق آمده‌ام و د ر هتل غازی هستم. وضعیت مناسبی ندارم چکا رکنم؟

جواب نامه را نوشتم:

- ا ز هتل بیرون نرو

نامه‌ای هم برای ابراهیم نادری نوشتم:

- به داد عزیز برس. حال و روز خوشی ندارد

یک روز عزیز، سوار دوچرخه به آسایشگاه آمد.

- تو کجا اینجا کجا؟

پس از تو وسایل خانه را فروخته با قطار به موصل و از آنجا به سنچار رفتم. میهمان یک شیخ یزیدی بودم. مرا به قامیشلی نزد جگه‌رخوین، فرستاد. نزدیک

بود با دخترش ازدواج کنم اما سر نگرفت. به دنبال تو به دمشق آمدم الان هم اینجا هستم. چند روزی میمانم.

- اینجا اجازه نمی‌دهند میهمان اقامت کند

- خب برمی‌گردم. خدا حافظ

صبح آن روز گفتند جوانی در هتل بوده و گویا پول نداده است. سراغ گرفتم. صورتحساب بیست و هشت لیره لبنانی بود و می‌گفت: ندارم. صورتحساب را پرداخت کردم و رفت.

در راه هم دوچرخه کرایه‌ایش دچار نقص شده بود.

عزیز در چاپخانه‌ی در دمشق مشغول به کار شد بود. یکبار ابراهیم برایم نوشت: نصیحتش کن. می‌گوید به مصر می‌روم. گفته‌ام این نقشه را بین راهی وجود ندارد اما می‌گوید: من با نقشه و راهنمایی نمی‌روم خودم می‌روم. در جواب نوشتم: بینن آیا خود را از من عاقلتر نمی‌داند؟ اگر انیطور نبود چشم، نصیحتش می‌کنم.

عزیز گذرنامه‌ای فلسطینی جعل کرده و به اردن رفته بود. در بازگشت متوجه جعلی بودن گذرنامه‌اش می‌شد بودند و به زندان افتاد بود. روز پس از آن ماجرا، کودتای حسنی زغیم پیش آمد که علاوه بر خودش کرد بود، حسین بزاز را هم که از کردها حما بود به عنوان نخست وزیر انتخاب کرد.

به خاطر این واقعه عزیز آزاد شد.

یک روزنامه بر آسایشگاه بانگ زد:

- چه کسی ایرانی و نامش عزیز است؟

نامه‌ای منقش به پرچم و نقشه‌ی ایران رسیده بود. خیلی ترسیدم. خدایا چه اتفاقی افتاده است؟ نامه‌ی سفارت ایران در لبنان خطاب به عزیز بود:

آقای عزیز نانوازاده؟ کاری با شما نداریم چرا به میهن عزیز باز نمی‌گردید. نامه را به آدرس عزیز پست کردم. مدتی بعد نامه‌ی عزیز به دستم رسید: به ایران باز می‌گردم کاری نداری؟

نوشتم: خبر خانواده‌ام را برایم بفرست. چند وقت بعد عکس پیر و همسر و خواهر و برادرم را به همراه چند روزنامه‌ی ایرانی فرستاد. نوشته بود: بحث این شماره‌ی مجله‌ی هلال روسیه‌ی سرخ است.

دیگر خبری از عزیز نداشتم تا آنکه در سال 1354 خورشیدی، هنگامی که به ایران بازگشتم شیندم نامش دکتر عزیز ژیان و استاد دانشگاه است.

پنج ماهی بود که در آسایشگاه دوران نقاهت را می‌گذراندم. رادیو بغداد اعلام کرد که رفیق چالاک کمونیست بازداشت و پس از اعتراف به عضویت در حزب کمونیست از اسامی کلیه‌ی اعضا پرده برداشته است. رادیو بغداد هر روز نام چند نفر از اعضای بازداشتی و کسانی را که رفیق اعتراف کرده بود می‌خواند.

وحشت کرده بودم. شاید از من هم اسمی ببرد و مستقیماً از آسایشگاه به بغداد منتقل شوم. رفیق حتی می‌دانست که من عضو ژک، هم بوده‌ام. اما رفیق هرگز به نام من اشاره نکرد. رفیق گوینده‌ی رادیو کردی بغداد شد و حقوق و مزایای جاسوسی و گویندگی هم می‌گرفت به واقع است گوینده و ادیبی چون رفیق را نظیری نمی‌توان یافت. گاهی چنان به ذوق می‌آمدم که انتقاد و پیشنهاد خود را با نام مستعار «قویتاس په پووله» ارسال می‌کردم و او هم در رادیو پاسخ می‌داد.

از نظر مامیر و پزشکان آسایشگاه بیماران کرد، شجاع‌ترین انسانها بودند. به عنوان مثال، از شخصی به نام عبدالقهار نام می‌بردند برای دیدن دنده هایش، اجازه‌ی بیهوشی نداده بود. پس از آنکه دنده‌هایش را بریده بودند گفته بود: دکتر پیامبر فرموده است خدا به کسانی که در راه تعالی و پیشرفت تلاش می‌کنند یاری می‌رساند. یک کرد دیگر به نام «سیدو» هم که اجازه نداده بود بیهوش شود گفته بود: دکتر خوب بپر حوصله ندارم دوباره برگردم. پزشکان درایران مورد داستان‌های بسیار می‌گفتند چون عرب‌ها به مجرد دیدن قیچی شروع به گریستن کرده و هزا فحش و ناسزا نثار مسیح و پزشکان میکردند. شرح شجاعت کردها از سوی دیگر دردسر هم شده بود. هر کردی که ناله می‌کرد بلافاصله با طعن مخاطب قرار می‌گرفت: تو کرد نیستی کردها خیلی باغیرتند. حالا ما چند کردی هم که آنجا بودیم، حتی اگر درد شدیدی هم داشتیم به خاطر غیرت باید تحمل می‌کردیم. پهلوه‌ایم آب آورده بود. خالیگهم را سوراخ کردند آب را می‌کشیدند و دارو هم می‌ریختند. این کار هفته‌ای دو بار تکرار می‌شد. یک روز دکتر آمد و به همراه دو خواهر به جانم افتادند. دکتر وقتی دید اوضاع جسمیم مناسب نیست گفت:

- می‌میرد تحمل درد ممکن نیست.

- چرا داد و هوار نمی‌کشد؟

- کردها داد نمی‌زنند. شیخ قهار یازنان نیست؟

یکبار باید آمپول به شکم می‌زدند. شکم را بالا زدم. شکم و سینه‌ام پرمو بود. دکت رگفت: به شکم بز شبیه است. گفتم: دکتر مثل اینکه نظریه‌ی تکامل داروین را نخوانده‌ای من به اجدادم میمون‌ها بیشتر شبیه‌م. این پزشک تنها پزشک مسلمان آسایشگاه بود و حبیب نام داشت. او هم از بچگی توسط مامیر بزرگ شده بود و چون مادر عزیزش می‌داشت. سرپرست تیم پزشکان آسایشگاه و نازدار نازداران و یکی یک دانه‌ی مامیر بود. پسری لایق بود و در ادبیات عرب هم دستی داشت. در بحنس بر خلاف دیگر بیمارستان‌ها به بیماری که صعب‌العلاج می‌نمود توصیه می‌کردند نزد خانواده‌اش باز گردد و روزهای آخر زندگی را در کنار آنها بگذرانند. دکتر یک روز به من گفت:

- نزد کس و کارت بازگرد
 - دکتر کسی را ندارم و درعراق، از لبنان غریب ترم. به نظر تو می‌میرم؟
 - به خدا هر کاری میکنم بدنت جواب نمی‌دهد و حرکتی نمی‌کنی. فکر میکنم رفتنی هستی.
 - دکتر بگو خوب نمی‌شوی نفرماید حرکت نمی‌کنی چون واپس رفتن هم حرکت است. اتفاقاً طبق فرمایش شما من دارم با سرعت تمام به طرف مرگ حرکت می‌کنم. با تعجب نگاهی به من انداخت:
 - ادم عجیب و غریبی هستی. مگر تنها روحیه‌ات نجات دهد
 - حکم اعدام صادر شده بود. هرگز ندیده‌ام پزشکی در مورد بیماری کسی به او دروغ بگوید. بله من خواهم مرد. حدود یک دقیقه گیج و منگ بودم. هیبت عزرائیل در مقابل چشمانم ظاهر می‌شد، حتی صدای باله‌ایش را هم می‌شنیدم. ناگهان هوشیار شدم: بیچاره! سی‌سال نخست زندگی را با رنج و بدبختی و فلاکت گذرانیدی. جوانیت این بود. پیریت چه خواهد بود؟ کمی خودت را نگاه کن. هیچ غصه ندارد. راحت می‌شوم
- دوباره سر حال آمدم و شروع به شوخی و مسخره بازی کردم. شش روز بود داروهایم را قطع کرده بودند. گفتم: دکتر لااقل برای فریب هم که شده مقداری دارو بده. و دوباره دارو نوشت. کسانی که به بیمارستان می‌آمدند یا پارته‌های کت و کلفت داشتند یا آنکه با چرب‌زبانی و ادا و اصول در آوردن کار خود را پیش می‌بردند. من نه کس و کاری نداشتم و نه می‌توانستم جلو پیرزنان فرانسوی خود شیرین کنم. خواهر سوزان یک عجوزه‌ی به تمام معنی و بسیار بد زبان بود که از قیافه‌ی من خوشش نمی‌آمد. یک روز سفارش دارویی من را نداد. خیلی دلم به حال خودم سوخت. نامه‌ای برای دکت رحیب نوشتم و در ابتدای آن به شعری که برای «معنی ابن زائده» سروده شده اشاره کردم. ای بخشنده‌ی مع، درباره‌ی من با معن بخوانی بکن. دیگر چیزی نمی‌خواهم. نمی‌دانم چگونه بود که به ایرانی بودن خود و آوارگیم در عراق مطالبی به دکتر گفتم و اشاره کردم که نه پارته دارم و نه می‌توانم در مقابل پیرزنان آسایشگاه کرنش کنیم. . . .
- نامه را خواند و در جیب گذارد و رفت. بعد از چند لحظه آمدند و گفتند: دکتر با تو کار دارد.

با دست اشاره کرد که بنشینم وگفت:

- من کس و کارت خواهم شد. قرص تازه‌ای برای سل تولید شده است که دولت عراق به بیماران فقیر نمی‌دهد چون بسیار گران است و هر هزار قرص آن به پول لبنان ششصد لیره می‌شود روزانه باید بیست و چهار قرص بخوری. در طبقه‌ی سوم زیاد پیدا می‌شود. من از سهم آنها به تو می‌دهم. با خوردن دو هزار قرص از مرگ رستم و روز به روز رو به بهبود گذاردم.

- جای تخلیه‌ی آب از زخالیگه آثار جانبی پس از آن هنوز هم روی بدنم باقی است و آن بخش از تن من سفتی به خصوصی دارد. از آن روز به بعد هم تنها یک ریه‌ام فعال است.

روزهای یک شنبه ارگ نواخته می‌شد و دسته‌ای دختر خدایرست، آواز خوانان سرور کلیسا می‌خواندند. کشیش‌ها هم از صحن کلیسا بازگشته و بخور می‌پراکندند. کودکان از پشت دامن آنها را می‌گرفتند گویی «دایه م‌مده به گورگه» (یک بازی کردی) بازی می‌کردند. مردگان هم با این مراسم زیبا به ذوق می‌آمدند. نگاه کردن به دختران زیبا هم جایز بود چون نظر بر منظر خوبان حلال است. یک روز پس از نماز روی تخته سنگی در کنار جاده نشسته بودم. دختر زیبا و چاق به نام ویکتوریا که از دختران خوب روی روستا بود از کنارم رد شد و گفت:

- چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟ کاری داری؟

- دکتر می‌گوید اگر شش کیلو چاق شوی، شفا پیدا می‌کنی. فکر کردم هر طرف باسنت ده کیلو اضافه دارد. چه می‌شد اگر شش کیلو از آن گوشت را به من می‌دادی؟ تو خوشکل‌تر می‌شدی و من هم درمان می‌شدم.

خندید و رفت.

با سر و صورت چروکیده، لاغر، رنگ پریده و خلاصه آنچه وصف حال بیمار است، عصر یکی از روزها روی تخته سنگی نشسته بودم و منظره‌ی غروب آفتاب را در دریا را نگاه می‌کردم. چنان بد قیافه بودم که خودم از خودم بدم می‌آمد. دختری از کنارم رد شد و احوالم را پرسید. در پاسخ گفتم:

- واقعاً دختران لبنان از تمام دختران عرب زیباتر و با معرفت‌تر هستند.

- اگر پسران عراق هم مانند تو خوش سیما باشند از جوانان لبنانی زیباترند.

شوخی مسخره‌ای بود. به خودم می‌خندیدم.

يك دختر لبناني به نام سعده دكاني نزديك آسایشگاه داشت. يك روز نمي دانم چي خريده بودم يك ليره ي لبناني دادم. جمله اي از جبران خليل نوشته بودم : كسي كه همه چيز را پول مي داند براي به دست آوردن پول هم، هر كاري خواهد كرد.

گفت : آن چيست؟

- ببخشيد كاغذ نداشتم روي آن نوشتم.

- خيلي ممنون ! اين نصيحت از صد ليره هم بهتر بود.

يك قهوه خانه مخصوص مسلولان در باغچه هاي اطراف آسایشگاه باز شده بود كه عصرها به آنجا مي رفتيم. مدتي بود هيچ پولي نداشتم و نمي توانستم پول چاي يا كوكاكولا را به تازگي باب شده بود پرداخت كنم. درمانده بودم و در آن فاصله هم، هرگز كسي از عراق براي نامه نداده بود. هر روز كه نامه رسان مي آمد و نامه مي آورد مي پرسيدم :

- من نامه ندارم.

- نه نداري

واقعاً دلتنگ شده بودم. هيچكس از من احوالي نمي پرسيد. تنها سه يا چهار نامه در آن مدت داشتم كه آن هم تنها داستان غم و غصه ي دوستان و اطرافيان بود. يكي از آنها خبر مرگ ميرزا عبدالرحمن بود كه گويا به هنگام مرگ، يكي از اطرافيان او مي پرسد:

— مام ميرزا گويا واهمه اي از مرگ نداري و حالا هم، گرم و شيرين صحبت مي كني؟

ميرزا به چراغ نفتي کنار دستش اشاره مي كند و مي گويد:

— پسر من اين معما را حل كرده ام. مثال من، مثال آن چراغ نفتي است كه شعله افشاني مي كند.

با اين تفاوت كه نفت آن ديگر پر نمي شود و به محض تمام شدن سوخت، شعله ايش به خامموشي مي گرايد...

اندوه مرگ ميرزا عبدالرحمن مدتها روجم را آزار مي داد.

بيماري دوستم حسين وقاري لاعلاج تشخيص داده و مرخص شد. به بغداد برده و در بيمارستان عزل بستري شد. در نامه اي كه براي نوشتن سخن از دزدیدن خواربار توسط پزشكان و رشوه خواري پرستاران و درماندگي بيماران گفته بود. در حاشيه ي نامه هم نوشته بود : تنها برادر سربازم در مسابقه ي بخت آزمائي برنده ي دويست دينار شد و به جاي آنكه خرج مادر عليمان كند. دركنار بسترم گذاشت و رفت. اکنون من آدم ثروتمندي هستم. در پاسخ نوشتم : خدا بر اي تو رزق معين نكرده است احتمالاً مربوط به حسين نامي باشكم گنده است و سهواً براي تو فرستاده شده است.

يك روزنامه‌اي آمد : من يك بيمار هستم. حسين در آستانه‌ي مرگ گفت تنها يك نفر در دنيا دارد و او عزيزقادر ساكن بحنس است. خبر مرگ او چنان تكانم داد كه تاسه روز لب به آب و غذا ندم و تا توانستم گريه كردم. يك روز، دوستي از اهالي رماديه در نامه‌اي براي من نوشت : مي‌خواهم بدانم وضعيت بيماريت چگونه است؟ در پاسخ نوشتم : مانند نالي شاعر كه مي‌فرمايند: وهك تورره‌يي پيچيده‌يي تو ساغو شكستم وهك ديده‌يي نادیده‌يي تو خوش و نه خوشم مي‌آيم و مي‌روم اما پزشكان مي‌گويند مردني هستم. در كوههاي لبنان درمانده و بي‌چيز، حتي يك پاپاسي هم نداشتم كه به بهانه‌ي آن، در قهوه‌خانه نشسته و يك فنجان چاي بخورم و تخته بازي كنم. امديم نااميد شده بود و به اصطلاح كردي « كيچ له باغه‌لما ئامانه‌خانم ده لي» يك روز، عربي عمامه به سر آمد و گفت: - تو عزيز قادر هستي؟ - بله فرمايش؟

- اين قبض را امضا كن. زيا از موصل بيست دينار پول براي فرستاده است امامن، به دنبال تو از --- آمده‌ام. چهار دينار برمي‌دارم. خدايا ميان آن همه دوست و آشنا، چه كسي مرا به ياد آورده است؟ بعدها فهميدم كساني چون امين رواندزي و شيخ لطيف در مورد فرستادن پول با زياد مشورت کرده‌اند اما زياد به محض شنيدن موضوع، خود راساً اقدام کرده بود. بسياري از كرده‌هاي دمشق و جزيره و دانش‌جويان كرد در لبنان به ديدارم مي‌آمدند و كتاب و ميوه مي‌آوردند. با جلادت عالي بدرخان و روشن خانم و قدرتي جان شاعر و جگرخوين و عثمان صيري در آنجا آشنا شدم. مردتي از اهالي جزيره هم كه شنیده بود من كرد هستم، اسم پسر خود را هه‌ژار نهاده بود. مسأله‌ي مرگ هم جالب بود : مسلمانان يك آخوند شيعه داشتند. شيعه و سني فرقي نمي‌كرد براي همه يك نوع تلقين خوانده مي‌شد. براي مسيحي‌ها حتماً مي‌بايست كشييش فرقه‌ي خاص خود بر بالين ميت حاضر مي‌شد براي ارتدكس‌ها كشييش ارتدكس و براي پروتستانها كشييش پروتستان . كشييش‌هاي كاتوليک ، حتي حاضر نبودند دست به ميت ارتدكس يا پروتستان بزنند، براي مرده‌ها هم فرق قايل مي‌شدند. اگر يك بيمار در حال مرگ هم با زباني خوش، با كشييش‌ها صحبت نمي‌كرد، اجازه داده نمي‌شد پس از مرگ در گورستان كليسا دفن شود و به گورستان شهر سپرده مي‌شد. صبري يوسف به مرض موت گرفتار شده بود كشييش بر بالينش آمد: - پسر! به گناهانت اعتراف و از مسيح التماس كن.

صبري چشم باز کرد و به تندې گفت :

— اي كلاهبردار بن كلاهبردار. از مقابل دیدگانم دور شو. جهنم پریاد از خودت و مسیحت نیز.

کشیش در حالی که گیج شده بود گفت:

— تو در گورستان ما جایی نداری

به محض اینکه کسی می‌مرد اداره‌ی کلیسا تمام اموال و دارایی‌های متوفی را به نفع خود ضبط می‌کرد. يك هم اتاقي به نام عزیز همزه از اهالی سلیمانیه که دو سال پیش از من به آنجا رفته و حتی يك کلمه عربی هم یاد نگرفته بود به محض رفتن من بدانجا هوای یادگرفتن زبان عربی به سرش زد. غروب‌ها باید برایش رادیو قرآن بغداد روشن می‌کردم. او هم حدود دو ساعت گوش می‌نشست و مرتباً الله الله می‌گفت: یعنی خیلی عالی است. یکبار گفتم: كاك عزیز صدای قاری بسیار ناخوشایند است معنای آیه را هم که نمی‌دانی. این به به و چه گفتنت از چیست؟

— اي بابا اینطور نگو به خدا از سایه‌ی سرتو ، رادیویی در سلیمانیه دارم که چهار برابر این رادیو به ارزش سی دینار است.

يك شب، ناگهان به تنگی نفس جدی گرفتار شد. به دنبال دکتر فرستادم. سپس سر را در کنار گوشش برده گفتم: پول‌هایت را کجا پنهان کرده‌ای. بگو بدانم مبادا پول‌ها را بدزدند. خود را به نشنیدن زد. بعد که حالش جا آمد گفت: جز موضوعی که درباره‌ی پول گفتمی هیچ جز دیگری نشنیدم اما جرأت نکردم جایش را نشانت دهم.

پیرمردی عرب زبان به نام جعفر بابان که اصالتاً کرد و هم اتاقیم بود، يك روزنامه‌ای دریافت کرد. نامه را می‌خواند و هربار سری تکان می‌داد و لبخندی می‌زد.

— ها عمو ، چي نوشته است؟

— وقتی از بغداد به اینجا می‌آمدم دوازده دوست به بدرقه‌ام آمده بودندو زار زار گریه می‌کردند که تومسلولی. می‌میری و ما دیگر ترا نمی‌بینیم. یکی یکی مردند. الان خبر آوردند که دوازدهمی هم به حرمت خدا رفته است اما من هنوز زنده‌ام.

پسری به نام جاسم فرزند یکی از شیوخ عرب بادیه‌ی عراق نیز به آسایشگاه آمد و چون هیچکس لهجه‌اش را نمی‌فهمید من مترجم او شده و نیازهایش را در حد متعارف برآورده می‌کردم. يك روز گفت: به پدرم گفته‌ام که خیلی به من می‌رسی. او هم يك هدیه‌ی بسیار خوشمزه برایمان فرستاده است. بروم در باغ باهم بخوریم. به باغ رفتیم و درجایی نشستیم. از داخل يك جعبه‌ی شیرینی بسته‌ای درآورده و باز کرد. ملخ سرخ شده بود. به محض دیدن آن، حالت تهوع پیدا کردم و از مهلکه گریختم.

جاسم براي تعريف مي‌کرد كه يكبار به قدري تشنه شده كه مجبور شده است از خانه ي يك سني، آب بنوشد و نگذاشته است پدر و مادرش اين موضوع را بفهمند. وقتي مي‌خواست به كسي فحش دهد مي‌گفت: فلان سني به گور پدرش.

يك روز گفتند حال جاسم خوش نيست. نزد او رفتيم:

- خير است؟

- سيد عزيز صبح زود آن سني سني زاده را ديدم، حالم ناخوش شد

- پدرسگ چندبار گفته‌ام اجازه نده صبح‌ها سني تو را ببيند.

- حق داري اما چه كار كنم؟

آن مرد سني، يك سيد سامرايي به نام سيدعلي بود. داستان را براي تعريف كردم. خنديد و گفت: هر روز صبح مي‌روم و جلو چشمش ظاهر مي‌شوم.

همچنانكه جاسم نمي‌دانست من سني هستم، خيلي از اعضاي آسايشگاه هم نمي‌دانستند كه صبري مسلمان نيست و مسيحي است. يك روز نزد صبري

بودم. يك نفر اهل سوريه سراسيمه وارد اتاق شدك

- صبري هم اتاقيم را كتك رده‌ام. به من كمك كن

- چرا؟

- آن پدر سگ مسيحي است. من از نماز گفتم خدايا به مسلمانان

رحم كن اما او مي‌گويد چرا نمي‌گويم به همهي مسلمانان و

مسيحيان رحم كن؟

- خوب كاري كردي. مسيحي ديگر چه تحفه‌اي است كه براي او

طلب آمرزش كني؟

يكي از راهبه‌ها عاشق يك عراقي به نام فارس شده و مدتي بعد حامله شده

بود. جنجالي به پا شد. بالاخره هر طور بود جنجال فرونشست و راهبه به بيت

لحم تبعيد شد. فارس مي‌گفت: تمام غصه‌ام اين است كه اين زن در بيت لحم

بي‌شوهر مي‌ماند و يك مسيحي به مسيحيان جهان اضافه مي‌شود.

ابو ايوب دلاك آسايشگاهه مرددي بسيار بذله گو و خوش سخن بود. تعريف ميكرد:

دو زن نزد حكيم رفته بودند. به يكي از آنها گفت: نمونه‌ي ادرارت را بياور تا

آزمائيش كنم. ده لير هم هزينه دارد. زن ديگر به دوستش گفت: اين حكيم خيلي

گرانفروش است طبيب ديگري مي‌شناسم كه چهار ليره كارت را راه مي‌اندازد و

ادرار هم از خودش.

يك كشيش مسيحي در حال وعظ بود:

- دم اسب «مارالياس» از حيفا به بيروت مي‌رسيد.

يكي از حاضران گفت:

- چه دروغي؟
 - از حرشه تا بيروت كه طول داشت؟
 - باور كردني نيست:
 - از فلان من تا لا پاي مادرت چطور؟
 - بله اين يكي ممكن است.
- مردي بلند بالا در بازار چشمش به خريزه افتاد. صدا كرد:
- زردآلو چند؟
 - احمق من زردآلو مي فروشم؟
 - مرد كمی خم شد و اين بار پرسيد؟
 - خب حالا پرتغال به چند؟
- يك كشيپ روزي بيمار شد. كشيپ ديگري به نام توماس را به جاي خود روانه كرد تا اعترافات گناهكاران را استماع كند و پشت پرده بنشيند. جواني آمد و به خيال اينكه كشيپ خودشان است شروع به اعتراف كرد:
- پدر مقدس مرتكب گناهي شدم. با زن كشيپ توماس همبستر شدم.
 - ديگر چه گناهي كردي؟
 - دختر و خدمتكارش را هم.
 - ديگه چي؟
 - به خدا خواهر و پسرش را هم.
- توماس ماتحتش را از پشت پرده بيرون انداخت و گفت:
- زود باش زود كار اين يكي را هم بساز.
- مردي پرتقال فروش از بخت خود گله مي كرد و نزد يكي از دوستان مي گفت: خدا رزقم بريده است.
- برادر تو خودت روزي خود را بريده اي. كاسبي بلد نيستي. تصور كن سبد پرتقال را روي سر گذاشته و بانگ مي زني. مودك گوشت تلخي كه پسر يك اجر است پرتقال مي خواهد. تو بايد بگويي: چه گل پسري؟ خدا عمرش را زياد كند. چقدر شيرين است. آن وقت تاجر به جاي يك پرتقال چهار پرتقال مي خرد. فرداي آن روز سبد به سر در بازار پرتقال مي فروخت. بچه ي بسيار زشت روي بد ادا آمد و گفت: پرتقال. تاجر صدايش كرد. پرتقال فروش سبد را زمين گذاشت و نگاهي به پسر انداخت. پرسيد

- پسر کیست؟
- پسر من است. به نظرت چطور پسری است
چي بگويد و چه گونه بگويد؟ پرتقال را از دست پسر کشيد و سيد را دوباره روي سرگذارد.
- به دست خودت چالش کنی بهتر است. رزقم با خدا.
جواني نزد کشيش اعتراف کرد:
- گناهم را ببخش. دخترت را بوسيده‌ام.
- اشکالي ندارد. من بارها با مادرت هم‌بستر شده‌ام و طلب آمرزش هم نکرده‌ام. يك زن روستايي بسيار ساده لوح و فوق‌العاده زيبا در کلیسا، خدمتکار کشيش بود. یکبار دید کشيش خوابیده و آلتش بیرون افتاده است. از بالا زرد وسط سبز و انتها قرمز. براي شوهرش تعريف کرد. گفت: هر طور شده سر این موضوع را کشف کن.
زن در يك فرصت مناسب از کشيش پرسيد:
- پدر روحاني چرا آلت تو اينگونه است؟
- دخترم این راز را تنها براي تو مي‌گويم. هر زني از قسمت زرد رنگ آبتن شود فرزندش کشيش از قسمت سبز xxx و از قسمت قرمز اسقف اعظم مي‌شود.
- زن و همسرش به التماس افتادند که کشيش روي در بدن زن بدمد. باهزار اما و اگر و ادا و اصول قرار شد تا حد xxx دخول کند.
هنگام ماجرا مرد ناگهان از پشت کشيش را هل داد و گفت:
خدا لعنتت کند اگر اسقف بشود، چيزي از شما کم خواهد شد. بيشر فرو کن.
مردي موي رستنگاه خود را نزد يك لاک تراشیده و يك ليره داد. همسرش را هم نزد او برد. دلاک گفت:
- دستمزد من پنج ليره است.
- چرا پنج ليره است. مال مرا يك ليره زدي؟
- ببخشيد مال شما دستگیره داشت اما به خاطر این یکی اذیت شدم.
و بسياري داستانهاي زيباي ديگر که تعريف کرد.
يك حاجي بيمارکويتي هم اتاقم شد. نامش حاج عبداللطيف بود. خيلي زود آشنا شدیم.
یکبار گفتم:

- تو که حاجی هستی چرا نماز نمی‌خوانی؟
- یک ماه است با هم آشنا شده‌ایم. حتی یک بار نپرسیدی کارت چیست و چگونه زندگی می‌کنی؟
من قواد شرعی هستم.

- دوباره حاجی. ببخشید
- دورباد چي و ببخشید چي؟ بگذار برایت بگویم. مادر کویت چند نفر قاچاقچی بودیم و فاحشه‌گانی را که در موصل و بغداد دیگر نمی‌توانند کار کنند و خود را به قوادان فروخته اند به بصره می‌بریم. هر کدام را به صد لیره‌ی طلا به امیران و کاربدستان سعودی و اگر هم هنوز پر و بالی داشته باشند به خاندان سلطنتی به مبالغ گراف می‌فروشیم. نام آنها را کنیز سفید گذارده‌اند. کارت شناسایی داریم. در هر نقطه از صحرا دچار نقص فنی ماشین شویم یا احیاناً مشکلی پیش بیاید پلیس موظف است به ما کمک کند.

علاوه بر ××××× و فاحشه، سیگار اروپایی، ویسکی و جین هم می‌بریم. سود بسیار خوبی عایدمان می‌شود. هزاران نفر در ریاض، روزانه صدها هزار دینار پول خرج عیاشی می‌کنند اما در صحرای عربستان، عشایری زندگی می‌کنند که حتی لباس به تن ندارند و گدای یک لقمه نان هستند. همین‌ها را در اوان حج اجازه نمی‌دهند به مکه و مدینه بیایند چون آبروی اسلام به خطر می‌افتد. به نام اسلام و قرآن حکومت می‌کنند اما کجاست اسلام و کجاست قرآن؟ اگر آنچه من دیده‌ام سایر حجاج می‌دیدند از همه چیز پشیمان می‌شدند. دلم پر درد است

حاجی وقتی دید چای را با قند می‌خورم پرسید:

- ایران رفته‌ای
- بله
- می‌گویند در ایران «نذرلمه» می‌خوردند.
- نذرلمه چیست؟
- چای تلخ می‌خورند واز دور قند را نگاه می‌کنند.
- حاجی چرا نمی‌گویی نذرلمه؟ نذرلمه درست نیست.
پسری به نام اسد از اهالی کرمانشاه و پیش از این پلیس عراق و دربار خان‌های انگلیسی‌ها بود. پولی نداشت و برای یک استکان چای هزاران بار تشکر می‌کرد.

چون دلم به حالش سوخت هر روز براي چاي دعوتش مي‌کردم. يك روز آقايمان كمونيست گفتند:

- جاسوس عراق است و گزارش‌هاي ما را روزانه مخابره مي‌كند. اجازه نده آمد و رفت كند. يك روز عصر چند نفر از اين دوستان را دعوت كردم و به اسد هم خبر دادم كه بيايد. گفتم:

- اسد بي پدر و مادر! بنويس عزيز دو بلغم بزرگ بيرون داد. فلان كس هجده بار سرفه كرد و فلاني هم شب ناله مي‌كرد. آخر جاسوس مسلولان بيشتر از اين چه مي‌توانست بنويسد. سواد هم كه نداشت.

اسد از حرص شروع به گريستن كرد و گفت: حتي به يك استكان چاي هم حسادت مي‌كنند. عيد فصح بود. صدها مرد و زن پيكره‌ي مریم را در دست گرفته و يك كشيش کوتاه قامت طاس در حياط كليسا از جلو آنها مي‌رفت و با خواندن دعا ديگران را نيز با خود همراه مي‌كرد. كشيش روي يكي از پله‌ها رفت و گفت: من هر چه گفتم شما هم تكرر كنيد.

- دوستانم

- دوستانم

- وش

- وش

- كشيش وقتي ديد اوضاع مناسب نيست پايين آمد و به دعا خواندن ادامه داد.

نكته‌اي در اين مورد به خاطر آمد :

گويا در شرف‌كند فردي به نام مام فرج مي‌خواست زني را نزد ملا عقد كند. ملا مي‌گويد:

هر چه گفتم تكرر كن: ها فرج بگو

- ها فرج بگو

- فعلاً حرف نزن

- فعلاً حرف نزن

- عجب پدر سگ خري است.

- عجب پدر سگ خري است.

ملا از فرط عصبانیت گالش را از پا در آورده بر صورت فرج می‌کوبید و فرج هم بنا به فتوای پیشین همین کار را تکرار می‌کند. ملا به گوشه‌ی مسجد خزیده می‌گوید: حلال است عقد کردم. از فرج می‌پرسند:

- عقد کردی؟

- بابا مثل اینکه عقد کردن يك نيمه جنگ است من نمی‌دانستم.

حسن عسکر و حسن غریب دو ترکمن اطراف کرکوک که شیعه بودند به بحنس آمدند. حسن دانش‌آموز بود و خرافات سراسر وجودش را در برگرفته بود. داستان خیبر را تعریف می‌کرد که دروازه‌ی آن شش هزار تن وزن داشت و از آهن بود. امام علی آن را از جا کند و دشمنانش را از پا در آورد.

- کاک حسن آن زمان تن و کیلو که نبوده؟

- دویست هزار رطل بغدادی بود.

- آن دم نه رطل بود و نه بغداد

- ای بابا سرم گیج رفت. حتماً چند کیسه فضله بود.

يك سيد بلند بالا با چشمان سرمه کشیده و ریش توپی آنکادر شده با عبا و عمامه‌ای مرتب به همراه پنج تو دیگر از اهالی نجف به آسایشگاه آمدند و در اتاقی منزل گزیدند که ما اتاق کمونیست‌ها می‌گفتیم. سید بسیار جدی، تسبیح به دست و اهل ذکر گفتن بود. با آمدن او فضا جدی شد و دیگر کسی نه حرفی می‌زد و نه شوخی و طنزی در کار بود. سید پس از مدتی متوجه شد که اینگونه نمی‌گذرد. عمامه و عبا را برکند و لوده‌ای شد که پرس. می‌رقصید، ادا در می‌آورد، حرف مفت می‌زد، به این و آن فحش و ناسزا می‌گفت. وقتی انگشتش می‌کردند می‌گفت: غلغلکم می‌آید. . . . و ایمان آوردیم که خریزه به رنگ نیست.

عزیز حمزه مرخص شد و به من گفتند: يك ماه دیگر مرخصی. عزیز بنای اصرار گذاشت:

- به خدا سوگند اگر فلانی هم نیاید نمی‌روم. من زبان نفهم گل به سر، چگونه به بغداد برسم؟

ناگزیر يك ماه دیگر هم در آسایشگاه ماند و سپس با یکدیگر از بیمارستان مرخص شدیم.

دقیقاً دو سال و ده روز در این بیمارستان بودم. هنگامی که مرخص می‌شدم دکتر گفت:

نباید خودت را زیاد خسته کنی. باید خوب خوراک بخوری. نباید در معرض سرما و گرمای زیاد قرار بگیری و هزار باید و نباید دیگر. . . خداوند من روزی بیست ساعت کار می‌کردم اما نان به شکم نمی‌رسید. آسمان دور و زمین سخت.

این بار چه کنم؟ ژان والژان را به یاد می‌آوردم که پس از زندان، شب زیر باران خیس می‌خورد و جایی نبود که بیاساید و با خود می‌گفت: کاش در زندان می‌ماندم لااقل سقفی داشت که از باران خیس نشوم و تختی که روی آن بخوابم.

دو سال و ده روز - خوب یا بد- کارم تنها مطالعه و یادگیری و خواب شده بود. غذا بود، رختخواب بود و جایی هم برای آساییدن وجود داشت. چگونه می‌توانستم مانند قدیم کار کنم و خرجی خود را پیدا کنم. بدبختانه وزن من هم از پنجاه و سه کیلو به هشتاد کیلو افزایش پیدا بود. از کوه‌های اطراف بحنس به سوی بیروت آمدم و من در خیالات غرق شده بودم. اصلاً حواسم به محمود نبود. در بیروت به هتلی رفتیم. قرار شد چند روزی در این شهر بمانیم و از زیبایی‌های آن دیدن کنیم. شب بنا به خواست عزیز به تأثر رفتیم. تأثر عربی هم یعنی رقص زنان لخت در برابر تماشاچیان. خوشم نیامد زود بلند شدم. عزیزگفت: تو به هتل برگرد. من راه هتل را بلدم.

روزها در شهر می‌گشتیم و غروب‌ها عزیز به تأثر مورد علاقه اش بازمی‌گشت. من هم به سینما می‌رفتم. تصمیم گرفتیم به مطب دکتر حبیب برویم و با پرداخت بیست و پنج لیره پول ویزیت، ضمن معاینه از او هم خداحافظی کنیم. دکتر دم و دستگاهی شاهانه داشت. منشی و پرستار و یک دفتر مجلل. گفت: من از آسایشگاه مرخصتان کردم. آمده اید پول بدهید. بیاید معاینه‌تان کنم اما سخنی از پول به میان نیاورد.

عزیز که برای خانواده‌اش هدیه‌ی سفر می‌خرید، گفت: می‌ترسم پولی برایم باقی نماند.

- نگران نباش! من شصت لیره نزد یکی از دوستان کرد ساکن دمشق امانت گذاشته‌ام. به بغداد می‌رسیم.

به دمشق رفتیم و سه روز آنجا ماندیم. جامع اموی و مرقد صلاح الدین ایوبی را زیارت کردیم و سپس به مسجد اموی رفتیم. من کراوات به گردن و کلاه شاپویی هم روی سر داشتیم. خادم مسجد بدون توجه به من، نزد عزیز رفت که جامه‌ی گشاد کردی پوشیده بود و مقداری عطر در کف دست او پاشید اما عزیز پولی نداد. به طرف من آمد و جملاتی گفت:

گفتم:

- می‌گوید کاش فضله در دستانت می‌ریختم

- آقا آب و دستشویی کجاست؟

- براي چه مي‌خواهي؟
- دستم را از بوي فضله‌اي كه در دستانم ريخت پاك كنم.
- شبي كه مي‌بايد دمشق را به مقصد بغداد ترك مي‌كرديم. جيب عزيز خالي شده و چشم به پولهاي من داشت. آن شب دوستم را ديدم. گفت:
- پولت را بازپس فرستاده‌ام
- وسيله‌ي چه كسي؟
- نمي‌دانم
- چيزي به عزيز نگفتم. براي او بليط اتوبوس خريدم و بيست ليره بهاي آن را پرداختم. دو ليره هم نان و انگور خريدم و عزيز را سوار اتوبوس كردم. كل دارايي باقي‌مانده‌ام سه ليره بود.
- مگر تو نمي‌آيي؟
- حال و حكايت اين است. طرف جا خالي دادو تو برگرد. من هم خودم را مي‌رسانم.
- عزيز در حالي كه اشك مي‌ريخت، با نگراني دستي تكان داد و رفت. همان روز چهار دانش آموز كرد دمشقي به ديدنم آمدند. ماجرا براي آنها تعريف كردم. آنها نيز نزد مرد بدهكار رفته و به زور چهل و پنج ليره از او گرفته بودند. دو روز بعد من هم در راه بغداد بودم. «حيكاي ميردان قوون تهن‌دوره». دوباره نزد مام حسين رفتم.
- خوش آمدي برادر
- دو سال و ده روز روي تخت دراز كشيده و خورده و خوابيده بودم. با بيست و هفت كيلو اضافه وزن چگونه مي‌توانستم از پس كار بر بيايم. چند روز اول، با هر بيست متر پياده‌روي بايد مي‌نشستم و نفسي تازه مي‌كردم. يك روز با يكي از دوستانم به قهوه‌خانه‌اي رفتيم. روي كرسي نشستيم، كرسي شكست. خيلي خجالت كشيدم. قهوه‌چي با خنده آمد و گفت:
- خوشم آمد كرسي را شكستي. هزار كرسي فداي سرت، من از چنين مرداني خوشم مي‌آيد. بسياري از آشنايان پيشين تا خودم را معرفي نمي‌كردم، مرا باز نمي‌شناختند. به تدريج بر اثر قدم زدن هاي متوالي وضعيت جسميم بهبود يافت و به دوستانم سپردم كه كاري براي من پيدا كنند. دوستي گفت در گاراژ كردها، دفتردار استخدام مي‌كنند. به سرعت آنجا رفتيم.

صاحب گاراژ روش کار را نشانم داد. خیلی آسان بود.

- سپاسگذارم

کمی نگاهم کرد، معرف من را به گوشه‌ای برد و چند کلمه‌ای با او صحبت کرد.

- بیا برویم آن مرد پرسید: او هه‌ژار است؟

- بله

- به خدا من خجالت می‌کشم هه‌ژار برای من نوکری کند.

شبهه بودم خوان بی‌خانمان. آفتابه لگن هفت دست شام و نهار هیچی.

خواستم کهنه فروشی کنم. نزدیک کلیمی مهابادی به نام ابو سلمان رفتم. لباس‌های کهنه را از آمریکا وارد می‌کرد. متوجهم کرد که این کار برای من دست نخواهد داد. باید مغازه‌ای اجاره می‌کردم و خیاط و اتوکش هم استخدام می‌کردم.

سرانجام به توصیه‌ی یکی از دوستان تصمیم گرفتم عکاسی یاد بگیرم. نزدیک عکاس رفتم و جزوه‌های آموزشی و یک دستگاه کهنه‌ی عکاسی به امانت گرفتم. صندوق به دوش، در کوچه‌ها می‌گشتم و مردم را دعوت به عکس گرفتن می‌کردم. از مأموران شهرداری هم که به محض دیدن افراد دوره‌گردی چون من، اقدام به ضبط وسایل می‌کردند باید می‌ترسیدم. روزهای بارانی هم که خانه‌نشین می‌شدم:

- اینجا را نگاه کن، لبخند بزن. شش، پنج، چهار، سه، دو، یک . . .

گاهی صبر مردم به سر می‌آمد و گاهی هم صبر من. عده‌ای نمی‌توانستند تا شش شماره تحمل کنند و برای عده‌ای هم مجبور بودم تا سه چهار بار شش، پنج، چهار و . . . را تکرار کنم روزهای آفتابی از بامداد تا شامگاه کار می‌کردم و درآمد حداکثر به ربع دینار می‌رسید. گاهی درآمد روزانه‌ام از یکصد و پنجاه فلس هم بیشتر نمی‌شد.

هزینه هم برای ملزومات اولیه مانند کاغذ و مواد شیمیایی باید می‌پرداختم. مسخره بازی بچه‌ها و دنبالم افتادن‌ها برای لودگی و . . . هم که بماند. اجازه نمی‌دادند در هیچ قهوه‌خانه‌ای بنشینم و یک استکان چای بخورم چون همیشه بیست بچه دنبالم بودند. سر هر کوچه‌ای که می‌ایستادم از دوستی دعوت می‌کردم که جلو دوربین بایستد و با تعریف و تمجید از کارم، دیگران را برای عکس گرفتن سر ذوق بیاورد.

با محمدرشادی دوست و همکاری قبلی، خانه‌ای در محله‌ی صابونچی‌های بغداد اجاره کردیم. محمد در گوشه‌ای تاریک از بازار زرگرها قهوه‌چی بود. روزها هر یک دنبال کار خود می‌رفتیم و شب‌ها به خانه بر می‌گشتیم.

يك روز هوا ابري بود. من سرکار نرفتم، محمد هم نرفت. قرار شد براي ناهار سب زميني آب پز درست كنيم. محمد از خانه بيرون رفت اما هرچه منتظر ماندم بازنگشت. كمي غذا خوردم و به سينما رفتم. در بازگشت و دريك كوچه‌ي تنگ رفیق چالاک را در مقابل دیدگانم دیدم. حالا از كجا فرار كنم؟ باترس فراوان، برگشتم و از گوشه‌اي ديگر خودم را به خانه رساندم. چه خانه‌اي؟ كرسي شكسته، پتو و لحاف پاره و همه چيز به هم ريخته بود. همسايه‌ها آمدند و گفتند: پس از ورود به منزل و جستجوي خانه، محمد را بازداشت کرده با خود برده‌اند. تنها كاري كه كردم برداشتن يك ملافه و بالش و رفتن به خانه‌ي مام حسين بود. بيست روز بعد محمد آزاد شد:

— مردی را در سلیمانیه به خاطر دزدی بازداشت کرده بودند. در اعترافاتش گفته بود کسی که يك سال پيش در خانه‌ي حاکم سعيد بمب کار گذارد نوکر شيخ لطيف و نامش محمد است. من را براي شناسايي به سلیمانیه بردند. دزد پس از دیدن من گفت: اين نيست. و بعد آزاد شدم. فرداي همان روز، دوربين را به صاحبش بازگرداندم و گفتم: مخارج من را تأمين نمي‌کند.

— پس اگر مي‌تواني در نظافت مغازه و خريد مايحتاج روزانه‌ي منزل و رفتن به بازار کمک کن. ماهي چهار دينار مي‌دهم.

باز روز از نو روزي از نو. به سر جاي اول بازگشته بودم. جا روي مغازه، برق انداختن کاشي، تمیز کردن شیشه، خريد تره و کلم و گوشت براي خانه‌ي اوستا و گاهي هم مراقبت از بچه‌ها و روزهايي هم شاهد دعواي اوستا و همسرش.

سوراخ سگي در محله‌ي فزوت عرب اجاره کردم که خانه‌اي يك طبقه با چهار اتاق و چهار خانواده‌ي ساکن آن بود. صبح پس از خوردن صبحانه، سرکار مي‌رفتم، دکان را تمیز مي‌کردم و منتظر آمدن استاد مي‌شدم. پس از بيگاري منزل، بر مي‌گشتم و روبروي اوستا روي يك كرسي مي‌نشستم گاهي چرت مي‌گرفتم. ساعت هشت و برخي اوقات، ده شب به خانه باز مي‌گشتم. بعدازظهرها قطعه‌اي نان و تکه‌اي پنير لقمه و شب‌ها هم چيزکي براي خوردن پيدا مي‌کردم. کرايه خانه‌ام هم ماهي يك دينار بود. بايد با روزي صدفلس که معادل دو تومان بود روزگار مي‌گذراندم. ريش تراش و تيغ داشتم اما فاقد توان مالي براي خريد يك آينه‌ي کوچک بودم و در برابر قاب سياه عکس، که نور را منعکس مي‌کرد ريشم را مي‌زدم، چون نگاه کردن به آينه‌ي مشتريان و دستي به سر و رو کشیدن مغازه ممنوع بود.

نمي‌دانم آفتاب زده شده بودم يا نه، يك روز به شدت مريض شدم. اوستا که دلش به حال سوخته بود مرا به خانه‌اش برد و در اتاقي کوچک که آشپزخانه‌اي کهنه و تاريخ و پر از موش بود، رختخوابي

برایم پهن کرد. چنان توان از تنم بریده بود که حتی نمی‌توانستم چشم باز کنم. تشنه‌ام بود و تب امان نمی‌داد. نه می‌توانستم خودم بلند شوم و نه تا غروب، کسی در را باز کرد که حالی از من بپرسد. غروب وقتی صاحبکارم به منزل آمد ابتدا کمی با خانمش بگومگو کرد سپس به اتاق آمد، چراغ را روشن کرد، به من آب داد و سراغ پزشک رفت... هفت روز بعد، بهبودی نسبی پیدا کرده بودم.

داستان اوستای من هم شنیدنی بود: مردی در تیلکو کشته شده و دو پسر هشت و نه سال به نامهای محمد و کردالی از او به مانده است. مادر پس از مرگ پدر، مجدداً ازدواج و فرزندانش رارها کرده است. فرزندان توسط افراد گوناگون به کارهای مختلف گمارده شده و سرانجام تصمیم گرفته اند برای کار به بغداد سفر کنند. در راه به کاروان شیعیان می‌رسند که برای زیارت کربلا عازم هستند.

- پدر جان! ما را هم با خود می‌برید؟

- هرکس به عمر فحش دهد می‌تواند سوار شود.

- اگر بمیرم هم به امام عمر توهین نخواهم کرد.

گردالی می‌گوید: ول کن این حرف‌ها را. اگر عمر، عمر بود الاغی می‌فرستاد تا سوارش شویم. گردالی سواره و محمد پیاده به بغداد می‌رسند و هریک در محله‌ای از بغداد، شروع به آبکشی می‌کنند. گردالی هشت ساله آبکش محله‌ی ارمنی‌هاست که خانواده‌های آشوری و ترک زبان نیز در آنجا زندگی می‌کنند. آبکش، به همه‌ی خانه‌ها سر می‌کشد و ناگزیر با زبان‌های ارمنی و آشوری و ترکی و عربی آشنا می‌شود. کردی هم که زبان مادری خودش است. هنگام صدور بخشنامه‌ی ثبت محل نام خود را به ابراهیم تغییری دهد و در همانجا به کار خود ادامه می‌دهد تا به خدمت نظام می‌رود. در سربازی هم به عنوان مترجم دادگاه نظامی خدمت می‌کند. پس از پایان خدمت به محله‌اش باز می‌گردد اما محله لوله‌کشی و آب کشی بی‌رونق شده است. به عنوان کولر یک ارمنی شروع به کار می‌کند که بهترین عکاس بغداد است. مرد ارمنی که می‌خواهد کار بیشتری از کولر خود بکشد علاوه بر کار خانه، او را به عکاسی هم می‌برد تا به کار آنجا هم برسد. در مغازه عکاسی یاد می‌گیرد و مدتی بعد، استاد ابراهیم عکاس لقب می‌گیرد. با دختر خوانده‌ی یک مرد خانقینی ازدواج می‌کند و اکنون یک پسر و دو دختر دارد.

اوستا که درد فقر و فلاکت و بی‌کسی و کاری را چشیده بود، مردی آرام و خوش سرو زبان و اهل مهربانی بود، اما ملک خانم همسرش، زن نبود، درد بود. از او بدخلق‌تر، متکبرتر، بدقیافه‌تر، بی‌کاره‌تر و نامرتب‌تر نه زنی دیده‌ام و نه خواهم

دید. به دنبال بهانه‌ای بود تا بل همسرش بگومگویی راه انداخته و هزار بد و بیراه نثارش کند و در فرصت مناسب هم برای جبران حقارت هایش سرکوفتی هم حواله‌ی من کند. بچه‌های کوچکش به تبعیت از مادر، همیشه می‌گفتند: تو شاگرد ما هستی. می‌توانیم بیرونت کنیم.

اوستا خان‌های بهتری اجاره کرد و اتاقي هم به من و پدر خوانده‌ی همسرش اختصاص داد. مام کریم از پیرمردان خشک مغز عشایر بود که سالها به دزدی و راهزنی عمر گذرانده و سپس به عنوان کارگر و پاسدار در کمپ ارتش انگلیس مشغول به کار شده بود. دوران پیر سالی هم در بغداد عملگی می‌کرد. زیر اندازمان حصیر بویا بود و هر کدام لحافی داشتیم و منقلی هم برای درست کردن چای و قلیان مام کریم فراهم کرده بود. قلیانش هم به قلیان آدم شبیه نبود. اغلب شبها فراموش می‌کرد شیشه‌ی روی را برد و خوابش می‌برد. ناگهان شیشه می‌شکست و زغال در خانه روی حصیر می‌افتاد .

- به خدا بریختی دامانم را گرفته است.

- مام کریم جان هزینه‌ی شیشه‌ات ده فلس است. فردا یکی برایت می‌خرم.

- شبانه از دوران راهزنی و دزدی خود داستانش می‌گفت. من هم خیلی خوشم می‌آمد. يك شب از من پرسید:

- باران چگونه می‌بارد. می‌گویند ابر از دریا آب می‌مکد.

برایش توضیح دادم که ابر چگونه تشکیل می‌شود و باران چگونه می‌بارد. حتی با استفاده از بخار کتری هم شیوه‌ی باران باریدن را هم نشان دادم.

- ای فلان به گور پدر و کسی که این را گفته است. این سخن کافران است. من از ملاها شنیده‌ام که در قرآن آمده است ملایکه‌ی مراقب پشه، با شلاق، ابرها را به سوی دریا هدایت می‌کند و آنها را مجبور به نوشیدن آب می‌کند سپس آنها را با شلاق میزند تا باران بیارد. تو نمی‌دانی رعد و برق چیست؟ شلاق ملایکه‌ی مراقب پشه است.

- بله شما درست می‌فرمایید.

- يك شب در گرماگرم بحث‌ها گفت:

- آن سالی که زال زر، پدر رستم وفات کرد و برایش فاتحه خواندیم

...

- کی بود؟

- چند سال پیش که من در خانقین بودم، زال در لانه‌ی سیمرغ روی قلعه‌ی قاف زندگی می‌کرد. خبر آورد که به رحمت خدا رفته است. ما هم در مسجد مجلس عزاداری و فاتحه خوانی بر پا کردیم.

- مبارك است.

یکروز در حمام مام کریم، لیفش را گذاشته و با صابون سر و صورت می‌شوید. سپس به جای برداشتن لیف، آلت یک عرب را که در حال حمام کردن بوده به جای لیف در دست می‌گیرد.

عرب فریاد می‌زند:

- آخ آلتم درد گرفت

مام کریم هم که عربی نمی‌داند می‌گوید:

- پدر سگ گوزو. لیف خودم است و نمی‌دهم. سپس آلت یارو را تند کشیده و عرب از هوش رفته است . . .

کرده‌های شیعه، کرده‌های سنی را جاف و کرده‌های سنی هم، کرده‌های شیعه را ملك خطاب می‌کنند. مام کریم برای درمان بیماری به بیمارستان رفته بود. به ملاقاتش رفتم:

- عمو چطوری؟

- خوبم اما نمی‌دانم ملایکه شبها به آلتم دست می‌زنند.

اهالی بغداد جن را ملك (به معنای ملایکه) می‌نامند. داستانهای مام کریم تمامی ثروتمند نداشت اما اجازه دهید به خاطر پرهیز از اطالهی کامابحت مام کریم را در همینجا تمام کنیم.

اوستا که می‌دید همیشه ساکت نشسته ام و غمگین به گوشه‌های خیره می‌شوم برای پیدا کردن وقت، مرا به تاریکخانه برد و به عنوان وردست، شروع به کار کردم. آرام آرام چشم‌هایم باز شد و چاپ عکس را هم یاد گرفتم. با این کار بسیاری از وظایف او را هم بر عهده گرفتم. حقوق و مزایای من به ماهی هفت دینار و نیم افزایش یافت و شب‌ها هم شریک شام اوستا شدم. بنده خدا در خانه سیر نمی‌شد و مجبور بود جگر یا پیش غذایی بخورد تا در خانه سیر شود.

بیشتر از يك سال نزد او کار می‌کردم. وقتی در مغازه هم بودم کارها را پیش می‌بردم و امیندار پول و وسایلیش نیز بودم. يك روز گفت:

- کارت را خوب یاد گرفته‌ای. می‌خواهم دستمزدت را به روزی چهارصد فلس افزایش دهم

- به قرآن قسم تا اینجا کار کنم روزی بیشتر از ربع دینار نخواهم گرفت.

- پس باید بروی در جای دیگری کار پیدا کنی. من نمی‌توانم دستمزد تو را کمتر بدهم. شرمنده می‌شوم.

روزهای جمعه که کار عکاسی زیاد می‌شد مانند روزهای عادی کار می‌کردیم اما اوستا یکشنبه را تعطیل می‌کرد. من هم از اوستا اجازه خواستم که یکشنبه‌ها را خودم در مغازه بمانم و کار کنم هنوز کار یکشنبه‌ها را آغاز نکرده بودم و یک روز در خیابان پرسه می‌زدم که ناگهان پسری به نام آرتین که از دوستانم بود با شتاب آمد و گفت:

- به مغازه برو. خطر است. به فلان قهوه‌خانه برو. الان می‌آیم.
در قهوه‌خانه تعریف کرد که ساعت نه صبح سه افسر اطلاعات و شش پلیس وارد مغازه شده اند:

- عزیز قادر شاگردت کجاست؟

- خیلی وقت است اینجا نمی‌آید.

مغازه را وارسی کرده و اوستا را تهدید کرده‌اند به محض دیدن تو، موضوع را به اداره‌ی آنها اطلاع دهد.

- راستی چرا به دنبال تو آمده بودند؟

- بدبختی و ندانم کاری. یک روز داشتم سیگار روشن می‌کردم. اشتاباً کبریت را به ته سیگار زدم و تاج روی فیلتر آتش گرفت.

- ای داد و بیداد. من هم ندانسته چند بار این کار را انجام داده‌ام. خوب شد نفهمیدند باید حواسم باشد. ناگهان آرتینم از ترس به نقطه‌ای خیره شد:

- بلند شو برو من هم الان می‌آیم.

- چه شده است؟

- افسران اطلاعات در قهوه‌خانه نشسته بودند و دنبال تو می‌گشتند. معلوم شد که آنها قیافه ام را نمی‌شناسند. در این دوران هزینه‌ی زندگی در بغداد یکربع دینار در روز بود. اتاقی در محله‌ی مسیحی‌ها اجاره کرده و روزگار به خوشی می‌گذراندم.

ذبیحی که از ناصریه به سلیمانیه بازگشته بود، مدتی در سیتک در خانه‌ی شیخ به سر برده سپس همکاری حمزه عبدالله رئیس پارتنی را پذیرفتن و در سلیمانیه اقامت گزیده بود. یکبار به بغداد آمد و گفت:

- مي‌خواهم چاپخانه‌اي دست و پاکنم. وساي اوليه را تهيه کرده‌ام
اما هنوز حروف سربي را نخريده‌ام. در نظر دارم دوباره مجله‌ي
«نیشتمان» را چاپ کنم.

- نقشه‌ي خريد را طراحي کردیم و به چاپخانه‌ي نجاج رفتیم که پيش
از اين کتاب‌هاي کودي بسياري به چاپ رسانده بود:

- سلام! ماموستا پيره‌ميرد سلام رساند. چيزهايي سفارش کرده
که براي شما بخرم.

- حاجي سر حال است؟

- از سايه‌ي سر شما

وسايل اوليه را خريديم و قرار شد هشت كيلو حرف را هم فردي آن روز از قرار
هر كيلو هشتصد فلس تحويل بگيريم. فهرست فروش را در مقابل ما گذارد و
گفت امضاء كنيد. ما هم بسيار احمقانه دو نام شيعي يكي جعفر موسي و
ديگري حسين علي پاي كاغذ امضاء کردیم. صبح که براي تحويل کار رفتیم گفت:

اکثر اهالي سلیمانیه عمر و عثمان و کمال نام دارند. از نام شما خيلي خوشم
آمد اما متأسفانه حرف‌ها تمام شده است و نمي‌توانم چيزي به شما بفروشم.
فهميدم چه غلطي کردیم. به يك چاپخانه‌ي ديگر رفتیم و نهايتاً مجبور شدیم آنها
را كيلويي يك دينار و دوپست فلس خريداري كنيم.

ذبيحي در سلیمانیه با حمزه عبدالله اختلاف پيدا کرده بود. ذبيحي گفته بود:

- تو شبانه دو بطري عرق خالي مي‌کنی ماهيانه هفتاد دينار از فقير
بيچاره‌ها پول مي‌گیری. اين که نشد و با جدائي از پارتي به عضویت
حزب شيوعي تحرر درآمده بود. چند شماره از نیشتمان را چاپ و
ضمن تعريف از شيوعيت مقداري هم ذم پارتي را گفته بود. يكي از
اشعارم مرا هم در مجله چاپ کرده بود. پارتي‌ها گلایه کردند:

- چرا اين کار را کرده‌اي؟

- من خبر نداشتم و بسيار هم عصباني هستم.

- نامه‌اي به ذبيحي نوشتم:

- چرا بدون مشورت، شعر من را چاپ کرده‌اي؟

يك شب دوستي به مغازه آمد و گفت:

- ذبيحي در فلان باغچه روي يك نیمکت ناراحت و غمگين نشسته
است.

با شنیدن اين حرف همه چيز را فراموش و به شتاب نزد او رفتم.

چشم غره‌ای رفت و روبرگرداند.

- وقت این کارها نیست. بلند شو برویم.

به خانه رفتیم.

- حالا تعریف کن

- به همراه حزب کمونیست از سلیمانیه به کرکوک رفتیم. مخفیانه

زندگی می‌کردم و مطلب می‌نوشتیم. همراهانم همگی بازداشت

شدند و من تنها ماندم. حالا هم به بغداد آمده‌ام.

دوباره با ذبیحی هم خانه شده بودیم.

یک روز به خانه برگشتم. مردی لاغر اندام با سر کوچک و وضع نامناسب در اتاق

نشسته بود.

- ببخشید شما؟

- مدت زمان بسیاری بود که از ذبیحی بی‌خبر بودیم. می‌خواهیم

دوباره وصل شویم. در این مدت وضعیت مالی مناسبی نداشتیم اما

قرار شده است مقرری ماهانه دو دینار برای او برقرار کنیم.

داشتیم از غصه دق می‌کردم، آخر نمی‌پرسند این بیچاره چگونه زندگی می‌کند؟

اگر خدای نکرده نضع مالی آنها مساعد شد، چه کسی می‌تواند با دو دینار در

بغداد زندگی کند؟ آخر این چه منطقی است؟ من کاری دارم می‌توانیم در کنار

یکدیگر کار کنیم و زندگی را بچرخانیم؟ خدا کریم است.

|+ نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 20:00 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(9)

دوست ذبیحی عصبانی شد و رفت اما رفیق چالاک گفتنی: شیوعی‌ها مانند قیر

هستند وقتی چسپیدند دیگر ول‌کن نیستند. مرتب به دیدار ذبیحی می‌آمدند اما

هرگز کاری برای بهبود وضعیت مالی ذبیحی انجام شد.

استادم کاری برای ذبیحی پیدا کرد. نزدیک ارمنی پای دستگاه کپی می‌نشست

و ماهی شش دینار حقوق می‌گرفت. مدتی طول نکشید که سر و کله‌ی قزلجی

هم پیدا شد. سه تفنگدار دوباره به هم رسیده بودم. قزلجی هم در یک مغازه‌ی

توتون فروشی کاری پیدا کرد. صاحب کار او عبدالقادر افندی نام داشت.

هر روز صبح زود من نان مي‌خوردم ذبيحي چاي دم مي‌کرد و قزلجي هم تنها
كارش خوردن بود و بس. بعد از ظهر ها هم كه در يك كبابي ارزان قيمت در يك
كوچه‌ي فرعي ناهار مي‌خورديم.

باجي رجحون صاحب خانه‌مان روزي پرسيد:

- ناهار را كجا مي‌خوريد؟

- در كبابي بازار صدرية

- اين كار را نكنيد. چند شب پيش از ديوار منزل يكي از
همسايه‌هايش صداي پچ پچ مي‌آمده است. گويي با گوشت مرده‌ي
اسب كباب‌ها را درست مي‌كند.

اگر چه كمي احساس ناخوشايند كرديم و مدتي هم فحش و ناسزا
نثار اجداد كبابچي كرديم اما به خاطر ارزاني كباب، خود را به خوردن
كباب اسب‌مردار و الاغ عادت داده بوديم و ناگزير ادامه هم داديم.
انشاء... كه اينگونه نبوده است.

يك روز در بازار بزرگ به رفيق چالاک جاسوس برخورديم. خيلي ترسيديم اما مثل
مرتبه‌ي پيش فرصت فرار نداشتيم. رفيق گفت:

- تو و قزلجي فكر كرده‌ايد شما را نمي‌شناسم. نه كورم و نه گيج.
قيطاس په‌پووله، هم خودت بودي اما آنقدر جاسوس بي‌ناموسي
نيستم كه با سرنوشت شما آوارگان ناسيوناليسم كردي بازي كنم.
نترسيد و از دست من فرار نكنيد.

- كاك رفيق سپاسگذارم اما اگر دوستي همين الان ما را ببيند كه
در حال گفتگو هستيم چگونه فكر مي‌كند؟ نه مرا بشناس و نه
مي‌شناسمت

- راست گفتي پس خداحافظ

قزلجي و ذبيحي از طريق مردی به نام مصطفي كور در يكي از كافه رستورانهاي
بزرگ بغداد كه مالك آن عبدالله شريفی (از مهابدي هاي قديم) بود استخدام
شدند.

خيلي وقت‌ها اعضايي از حزب شيوعي با آن قيافه‌هاي منحصر به فرد كه من
نامشان را مردار (توپيو) گذارده بودم به ملاقات ذبيحي مي‌آمدند و من هم عادت
كرده بودم. يك شب هنگامي كه به خانه برگشتم ديدم ذبيحي و هشت نفر از
اين مردارها به پشت بام خانه جمع شده در حال گفتگو هستند و چراغ‌ها را هم
خاموش نكرده اند. فردي آن روز لباس‌ها را جمع كردم و گفتم:

- خداحافظ
- کجا می‌روی؟
- از بازداشت شدن نمی‌ترسم اما نمی‌خواهم فردا بگویند ذبیحی بازداشت شده و هه‌ژار هم به خاطر فعالیت‌های ذبیحی به دام افتاده است. نان خود را روی سفره‌ی تو نمی‌خورم. سایلم را برداشتم و همه‌ی خانه محمد رشادی شدم.
- هنگامی که باذبیحی هم خانه بودیم و شب‌ها پشت بام می‌رفتیم ذبیحی مرتب آرسن لوپن می‌خواند. من هم می‌گفتم:
- چراغ را خاموش کن می‌خواهم ستاره‌ها را نگاه کنم.
- خواهش می‌کنم فقط چند صفحه باقی مانده است.
- چراغ را تقسیم می‌کنیم یک ساعت مال تو یک ساعت مال من.
- کار به جایی می‌رسید که به خاطر چند صفحه و چند ورق ذبیحی یکساعت نوبت روشنایم را به بهای یک کیلو خرما به او می‌فروختم و او هم مجبور می‌شد همان موقع خرما را تهیه کند. یک شب پس از خاموش کردن چراغ در مورد ریشه‌ی کرد وارد بحث شدیم.
- چرا این نام (کرد) بر او نهاده شده است؟ از کجا آمده است؟ و . . .
- ..
- این بحث‌های شبانه بسیار مفید و پربهره بود و سود فراوانی برای تکمیل معلومات ما داشت. قزلجی مسخره‌مان می‌کرد اما مدتی بعد خود نیز به این بیماری گرفتار آمد.
- کمی بعد فشار پلیس برای پیدا کردنم بیشتر شد. مصلحت نبود که در بغداد بمانم. به میدان رفتم تا سوار اتومبیل شوم. به جمال رفعت که یکی از دوستانم بود برخوردم:
- سوار شو
- ماشین جمال یک مرسدس بنز آخرین مدل و صندوق عقب آن مملو از آجیو و مخلفات بود در کنار جمال آسوده نشستم. کرکوک! آمدم. جمال در راه گفت:
- شرمنده‌ام جایت خوب نیست.
- راست می‌گویی آن روزها که سوار بار گچ شدم و روز را روی کامیون به شب می‌رساندم جایم از امروز نرمتر بود.
- در طول مسیر بسیار اصرار کرد که به منزلش در سلیمانیه بروم اما قبول نکردم و در مقابل هتل سیروان که معمولاً کردها در آن می‌نشینند پیاده شدم. در هتل به اتاق شماره سیزده راهنمایی شدم که به خاطر رفع نحوست، روی اتاق

شماره‌ی صفر حک شده بود. روی دیوار تقویمی بود که اتفاقاً نشان می‌داد امروز روز سیزدهم است. پولهای جیبم را که شمردم کل داراییم سیزده دینار بود و جمع این سه سیزده برایم بسیار جالب بود. ناگهان مسافر دیگری به اتاق راهنمایی شد که چشم‌چپش کور و علاوه بر آن در دروغ‌گویی بی‌مانند بود. يك افسر ترك بود که در دوران جنگ همسر یکی از ژنرال‌های روس عاشق او شده، موسیقی‌دان برجسته بوده اما اکنون موسیقی را به فراموشی سپرده است و هزار و يك دروغ كوچك و بزرگ ×××× .

شام به رستوران هتل رفتم. مسئول آنجا را می‌شناختم

- كاك غريب! پول كمی دارم. تا می‌توانی غذای ارزان سفارش بده. می‌ترسم زیاد اینجا بمانم و از عهده برنیایم.

- تو مرا نماینده‌ی خود کن. بقیه‌اش با من

شام گوشت بره و برنج آورد

- مرد که این چه غذایی است؟

- بخور دلم را نشکن

صبحانه کره و عسل

- بخور

ناهار برنج و مرغ

- خواهش می‌کنم بفرمایید.

پانزده روز آنجا بودم و غریب با کلمات خوشمزه است، «به خاطر من»، «خوب بخور» با انواع و اقسام غذاهای شاهانه پذیرایی کرد. روز آخر گفتم:

- حساب من چقدر می‌شود؟ من سیزده دینار بیشتر ندارم. بقیه‌اش را به حساب بدهی بریز.

- روزی که آمدم و جمال رفت سفارش کرد اگر به هه‌ژار پول بدهم شاید ناراحت شود، اما هر چه خورد و هر قدر اینجا ماند همه را به حساب من بریز. برو خدا حافظ.

شنیده بودم که ابراهیم احمد که آن دم مسول پارتهی (حزب دمکرات کردستان عراق) بود، در کرکوک به سر می‌برد. نزد او رفتم و ماوقع را تعریف کردم. خانه‌ای کوچک با دو اتاق اجاره کرد و به یکی از همسایه‌های خانه به خانه به نام ماموستا علی حمدي، سفارش کرد که در ازای پرداخت پول و غذا و خورد و خوراکم را تأمین کند یعنی هر چند عضو حزب نبودم اما میهمان حزب بودم. رختخواب و پتو هم آوردند و يك دستگاه کپی برای چاپ، در اختیارم گذاردند. به هنگام کار با دستگاه پیچ رادیو را تا آخر باز می‌کردم که رهگذران متوجه صدای

دستگاه نشوند. هر هفته يك شماره چاپ مي‌شد. تمام روز مي‌نشستيم و از فرط بيكاري تنبل شده بودم. به علي حمدي گفتم:

- به كاك ابراهيم بگو كاري براي دست و پا كند هفته‌اي يك شماره خيلي كم است. نمي‌دانم منظورم را چگونه رسانده بود كه پاسخ كاك ابراهيم را با خود آورد:

- اگر دوست نداري مي‌تواند به بغداد بازگردد.

مي‌گويند يكبار «خدر آقا قزلبه» يكي از نوكران خود را نزد يكي از آقايمان به روستايي ديگر فرستاد كه اين رابگو و اينطور توضيح بده و جواب را هم با خود بياورد. نوكر بازگشت در حالي كه جواب هيچ ربطي به سفارش نداشت.

- اين حرف‌ها چه بود كه گفتي؟

- قربان در راه فكر كردم فرمايش‌هاي جنابعالي بسيار بي‌مزه بودند. سفارش‌ها را در ذهن مرور مي‌كردم و خود از قول او جواب مي‌دادم.

نپرسيدم تو چه گفتي و يك راست به بغداد نزد محمد رشادي بازگشتم. آن زمان كه در كركوك بودم ملاقاتي هم با سيد احمد سيد طه داشتم:

- اينطور نمي‌شود ما مجموعه‌اي از ژ-ك، بوده‌ايم. من چند ده دارم و كسي نمي‌تواند بدانجا تعرض كند. فردا صبح زود به آنجا مي‌رويم.

- يك دستگاه پلي كپي دارم. آن را هم بايد بياورم.

- اشكالي ندارد. آن را هم مي‌بريم.

موضوع را با ابراهيم احمد در ميان گذاردم و او هم قبول كرد. فردا صبح ساعت هفت وقتي كه به هتل محل اقامت او رسيدم گفتند:

- سيد احمد ساعت‌ها قبل هتل را ترك کرده است.

ديگر او را نديدم.

يك روز ماموستا حمدي به اتاقم آمد. ديدم دربارهي ماركسيسم و پليخانوف و مليخانوف داد سخن سر داده و از مرتجع بودن اين يك و مترقي بودن آن يكي سخن مي‌گويد. من هم كه نمي‌فهميدم مرتباً مي‌گفتم:

بله شما درست مي‌فرماييد.

ناگهان گفت:

- من از انسانهاي مرتجع متنفرم.

- من هم متنفرم. مرتجع‌ها بسيار نادرست هستند.

- راستي هه‌ژار مرتجع به چه كسي مي‌گويند.

- به خدا ماموستا من هم نمي‌دانم اما از آنها خوشم نمي‌آيد.

به یاد می‌آورم که در تبریز و در دورانی که در بیمارستان بیمار بودم، هم اتاقی به نماز نمازی داشتم که مدیر دژبانی تبریز بود و هر چند وقت یکبار از کمونیست بودن خود سخن به میان می‌آورد:

- منکمونیست هستم. تو چی؟

- بله من هم کمونیست هستم.

یک روز پس از آنکه گفت: من کمونیست هستم پرسید:

- هه ژار به من نمی‌گویی کمونیست چیست؟

- نمازی جان به خدا سوگند من هم به اندازه‌ی تو می‌دانم.

نمی‌توانستم به دکان اوستا برگردم چون تحت تعقیب بودم. بیکار در شهری می‌گشتم اما اینبار گرسنه نماندم. ذیحی و قزلجی کار می‌کردند و لقمه نانی می‌خوردیم.

یک روز آرتین را دیدم. گفت:

- یک ارمنی دارو فروش کاری در یک عکاسی د کرکوک برایم پیدا کرده است. تو به جای من برو. ماهی شانزده دینار حقوق می‌دهد.

- خانه‌ات آبادان، می‌روم.

دو دینار از یک ارمنی پول گرفت و به همراه یک بلیط قطار برایم آورد:

- اگر نپذیرفتند با همین دو دینار به بغداد برگرد. ضرری نمی‌کنی. فوراً به کرکوک رفته و شارگرد یک ارمنی به نام پورتویان در استدیو سونا شدم. یک شارگرد مسیحی سوریه‌ای عکس رتوش می‌کرد و من هم در تاریکخانه، عکس ظاهر می‌کردم. یک نوجوانی آشوری هم وردستم بود.

پورتویان مهندس نفت شاغل در شرکت نفت کرکوک بود که اخراج شده و از عکاسی هیچ نمی‌دانست. همه‌ی کارهایش را ما انجام می‌دادیم. پورتویان یک مسیحی متعهد بود که مرتب به کلیسا می‌رفت و کشیش‌ها نیز اغلب نزد او می‌آمدند. کار من که در یکی از اشعارم بدون اشاره کرده‌ام از هشت صبح تا دوازده و از چهار عصر تا هفت بعدازظهر بود. کرکوک در تابستان در بغداد گرم‌تر و در زمستان از کردستان سردتر است. جهنمی در بیابان. در یک اتاق تاریک بدون منفذ، باد بزن برقی چنان گرم می‌کرد که ناچار خاموشش می‌کردم و گرما چنان فشار می‌آورد و عرق از تنم در می‌آورد که روزی شاید ده بار زیر پیراهنم را در آورده و خشک می‌کردم.

در کنار رودخانه خاصه که همیشه خشک است و تنها در ایام بارندگی و سیلاب، آب می‌گیرد اتاقی در هتل سرجسر گرفتم. اما چه هتلی و چه اتاقی؟ خانه‌ی

کهنه‌ی گلیني که اتاق اتاق شده و تمام دیوارهایش پر از شکاف است. در برخی اتاق‌های هتل، حتی در روز روشن هم باید چراغ روشن میکردي بوي رطوبت تمام اتاق‌ها را گرفته بود و اجازه‌ی نفس کشیدن نمی داد. اتاق من رو به خاصه و روشن بود. پنجره‌ها از چوب کهنه‌ی خشتي چهارگوشه‌ی بی‌شیشه و در ورودی آن درگاه دوران عباي با میخهای سر به قبه نگارین شده بود. در هم که روی پاشنه می‌چرخند فریاد می‌زد در تا دور دستها می‌رسید. اجاره هم ماهی یک دینار بود..

به بازار رفته و کوزه‌ای و یک کتری و زغال و منقل و جارو و حصیر. دو استکان، دو قابلمه‌ی آلومینیوم، دو بشقاب و یک قاشق و نمک و شکر و چای و برنج و روغن خریدم.

لحاف هم که از بغداد با خود آورده بودم. عجب خانه‌ای شده بود. مردی هم که در هتل مستقر بود و مانند من صبح‌ها برای کار بیرون می‌رفت. یک تختخواب چوبین به اندازه‌ی دو نیمکت پهن در اختیارم گذارد و گفت: من برای نگهداری تخت جا ندارم. نزد تو باشد.

لحاف را روی تخت پهن کن و دراز بکش.

جدای از روزهای یکشنبه که مغازه تعطیل بود، روزهای دیگر صبحانه و شام را با نان و کمی پنیر و ماست و ناهار را در غذاخوری می‌گذراندم. ناهار من هم «فوجه» بود یعنی برنج و کمی خورشت که روی آن می‌ریزند (برنج و خورشت گران بود چون هر کدام را در ظرف جداگانه‌ای می‌ریختند). روزهای یکشنبه کته درست میکردم و به جای خورشت، انگور سیاه یا کشمش لای برنج می‌ریختم. کفش‌هایم را هم خودم واکس می‌زدم. پادشاه بی‌تاج و تخت بودم. تنها زمستان مشکل داشتم. بسیار سرد بود و سوراخ‌های شکاف دیوار و پنجره هم کم نبود. از آتش بخاری هم خبری نبود. ناگزیر آب گرم می‌کردم و در دو بطری می‌ریختم. بطری‌ها را لای پتو گذاشته و خود به زیر پتو می‌رفتم. ساعاتی بعد از شدت سرما بیدار می‌شدم و باز هم آب گرم کردنی و در بطری ریختنی و لای پتو گذاشتنی. این کار در طول شب، سه یا چهار بار تکرار می‌شد.

روزهای گرم هم در هتل استراحت نداشتم. بازار حراجی و چند میوه روشی در کنار رودخانه برای فروش اجناس خود، داد می‌کشیدند.

تنزیلات، شربت دو فلس، خیار چنبر، خیار امام قاسم، و . . . بازار محشر بود.

ملاشکور مصطفی که از طلبگی آغاز کرده بود، بسیار باهوش بود و دانشکده‌ی شریعت بغداد پذیرفته شده بود. مادر پیری داشت که در یکی از روستاهای اطراف کرکوک زندگی می‌کرد و مجدداً ازدواج کرده بود. در ضمن پولی هم نداشت که به پسر خودش کمک کند. شکور مثطفی هم در دوره‌ی چهار ماهه‌ی تعطیلات دانشکده کار می‌کرد گاهی شاگرد قهوه‌چی می‌شد و گاهی هم

شاگرد نقاش و از این عمل پولی به دست آورد. با هم آشنا شده بودیم. يك روز در كركوك به ملاقاتم آمد:

- هر كجا رفتهم كسي به من كار نداد. اوضاع مالي مساعدي هم ندارم.

- نگران نباش. تابستان را در اتاق من بمان. تا از كار برمي‌گردم غذايي آماده كن و لحافي هم براي خودت پيدا كن. غمي نيست.

ملا به خانه‌ي مادر رفته و يك پريميوس از او به امانت گرفته بود در نتيجه ديگر كار زيادي با منقل نداشتيم. ملا آشپزي بود كه هرگز نديدم برنج و شله‌اش بوي دود نگرفته باشد.

شيخ مارف برزنجي «كه توسط بعثي‌ها اعدام شد» به منزل رفت و آمد مي‌کرد و مي‌دانست چقدر تشنه‌ي يادگيري و خواندن هستم، اما پول كافي براي خريد كافي ندارم. يك روز كتابي را كه تازه چاپ شده بود آورد. گفت:

- جلد كردن كتاب براي من خيلي سخت است. هر كتابي را كه براي مي‌آورم جلد كن و آن را بخوان از آن پس هر كتابي كه در مصر، لبنان، يا عراق چاپ مي‌شد را مي‌خريد و من نخست آن را مطالعه و سپس جلد مي‌گرفتم.

يك بار حنا پانزده روز مرخصي گرفت تا از شهرهاي عراق ديدن كند. پس از بازگشت گفت:

- خدا به م رحم كرد. ازبصره با يك بلم شانزده مسافر عازم ديدن آبادان بوديم. در کنار يك قصاب نشسته بودم. پرسيدم:

- اهل كجا هستي؟

- اهل دمشق

يقه‌ام را چسپيد و چاقويش را در آورد تا شكم را پاره كند. چنان ترسيده بودم كه حتي نمي‌توانستم فرياد بزنم. همراهان بلم مانع شدند:

- اهل دمشق است و امام حسين را شهيد کرده است.

با هزار بدبختي به او فهماندم كه مسيحي هستم.

با پوتويان گاه‌گاه راجع به خرافات مذهبي صحبت مي‌کرديم. كشييش ارمني كه مردی سي ساله با ريش بلند بود، احتارم زيادي براي قايل مي‌شد. پوتويان يك روز گفت:

- ابونا (پدر) باعزيز صحبت نكي. كافر مي‌شويم.

- چرا چنين حرفي مي‌زني؟ پسر خوبی است. عزيز چرا چنين مي‌گويد؟

- ابونا تو جوان و توانمند هستي. اگر چهل مرغ را در اين محوطه ول کنم مي تواني حداکثر چند تاي آنها را بگيري؟
- نمي توانم بيشتر از ده مرغ بگيرم.
- حالا اگر بگويند يك مرد به تنهايي سيصد روباه را شکار کرد دم روباهها را هم به هم بسته است و سپس با آتش زدن آنها خرمن گندم دشمنان را به آتش کشيده است چه مي گويي؟
- مي گويم اين دروغ آوريل است.
- خب حالا اين موضوع در کتاب مقدس درباره ي سامسون آمده استو
- کتاب مقدس را زياد خوانده ام اما هرگز به چنين دروغي نينديشيده بودم.
- پورتويان گفت:
- نگفتم کافر مي شوي؟
- واقعاً اگر ايمان باور کردن به چنين دروغ بزرگي باشد، واقعاً نباشد بهتر است.
- با يك پير مرد ارمني که بسيار خوب کردي صحبت مي کرد آشنا شدم. يك روز پرسيدم:
- زبان کردي را چگونه ياد گرفتي؟
- من بيست سال ميرزاي خوان کلهر بودم.
- يك روز خو ان پا روي پا انداخته بود و مرتباً حرف مي زد.
- ميرزا اي کاش خدا مرا يك سل شاه ايان مي کرد.
- در آن يك سال چه مي کردي؟
- چنان بر اين مملکت مي ريدم که با هزار سال ليسيدن هم پاک نشود.
- يك حاجي مکه اي که ميهمان هتل بور، بود براي فريب دادن حجاج و جازدن به عنوان بلد به بغداد آمده بود. آب هتل هم زياد قطع مي شد و مشکلات زيادي به وجود مي آمد. يك روز گفتم؛
- حاجي با آب وض چطوري؟
- خوب! اصحاب پیامبر در يك پوست گردو غسل مي کردند.

ملا شكور مرا به دیدن مردی به نام سعدالله برد که انسانی بسیار مؤمن بود. در مسجد شوره‌ی کرکوک او را ملاقات کردیم. ملا شكور پرسید:

- طلبه‌ای اینجا بود. کجا رفت؟

- آن الاغ را بیرون کردم. من می‌گفتم هیتلر در مدینه‌ی منوره نماز جماعت می‌خواند و می‌گفت پیامبر برای استالین دعا نوشته است. عجب خری بود.

تابستان آن سال بسیار گرم یا بهتر بگوییم جهنم بود. صاحب هتل زهوار در رفته برایمان آورده بود تا با آن به جنگ برویم. ملا شكور گفت:

- ثروتمندان بغداد «وشر خوره» جلوی پنجره گرفته خیس می‌کنند و هوای پنکه خنک‌تر می‌شود. قفسه‌ای وشر خوره، جلوی پنجره گرفته یک پیت آب کنارش گذاشتیم و در راهم بستیم. چشم‌تان روز بد نبیند. چنان بخاری بلند شد که چشم، چشم را نمی‌دید داشتیم خفه می‌شدیم. حتی در راه هم نمی‌توانستیم ببینیم که باز کنیم. با دیدن بخار، یکی در راه از بیرون باز کرد که ببیند چه خبر است. باعجله بیرون زدیم و پس از سرفه‌های زیاد، تازه کمی حالمان جا آمد. ادای ثروتمندان بغداد به ما نیامده بود.

یک روز ملا گفت:

- در کتاب‌ها خوانده‌ام که پوست میوه، بسیار مفید است و پوستت انسانها را لطیف و شاداب می‌کند. یکبار که از بیرون به خانه برمی‌گشتیم ناگهان گفتم:

- امروز چیز عجیبی دیدم. مردی جلو قیافه یک گاو میش ریش می‌تراشید. چطور ممکن است؟

- چطور ممکن است؟

- گاو میش آنقدر پوست هندوانه خورده بود که پیشانی‌ش مثل آینه می‌درخشید

- هیچوقت عاقل نمی‌شوی

قانع به کرکوک آمده و در این شهر ساکن شده بود. آمد و رفت می‌کردیم. یک روز قرار گذاشتیم نی زدن یاد بگیریم. درس اول، تمرین نفس بود. سر یک قطعه نی در یک استکان پر از آب ریخته و در آن فوت می‌کردیم. فرو دادن نفس، کار سختی بود. اگر احیاناً گاهی نفس را فرو می‌دادیم آنقدر می‌خندیدیم که اصل موضوع را به فراموشی می‌سپردیم. موفق نشدیم.

- قانع، چگونه خانه پیدا کردی؟
- مردی آمد و گفت چون سید و پسر شیخ دلش هستی، خانه‌ای در اختیار می‌گذارم
- آن مرد وقتی بفهمد مثل پدرت، آدم باتقوایی است، از خانه بیرون می‌اندازد
- نه مرد خوبی است
- ماه رمضان بود. یک روز قانع با خنده وارد شد:
- از خانه بیرونم کردند. مرد وقتی دید غذا می‌خورم گفت: ای فاسق، برو بیرون. آخر من با پول خود غذا می‌خورم. به کسی چه ربطی دارد؟
- به دنبال کار می‌گشت. پیشنهاد کردیم یک گاری خریده و خرت و پرت بفروشد. یک صندوق صابون هم برایش خریدم. ملا شکور گفت: چهار بلبرینگ هم باید بخریم.
- بلبرینگ دیگر چیست؟
- کارت نباشد، پیدا می‌کنیم
- تا روزها مثل آنکه خوشش آمده باشد مانند ذکر درویشان، مرتب تکرار می‌کرد: بلبرینگ، بلبرینگ به بازار رفتیم و مقداری خرت و پرت خریدیم. سپس در قهوه‌خانه نشستیم تا چای بخوریم.
- یک مغازه دار ارمنی که ابزار یدکی ماشین می‌فروخت قانع را از پشت شناخت:
- ملا قانع خسته نباشی
- پدر بلبرینگ داری؟
- دارم اما نمی‌دهم لاقلاً جواب سلامم را بده
- بلبرینگ را زیر چرخ گاری گذاشتیم و مجیدکاکه هم که عمده فروش بود مقداری جنس قرضی داد تا بفروشد. دو دسته بادکنک هم داد که بفروشد. برای امتحان، یکی را فوت کرد مانند معامله‌ی خر دراز شده بود. سپس گفت:
- این را نمی‌فروشم. برای دایک کوته‌ک (همسرش) خوب است.
- شاید قانع را ندیده باشی. قیافه‌ای چنین بدقواره و ناقلا را به ندرت می‌توانستی پیدا کنی. دراز بی‌قواره و لاغر با چشمان کوچک و بینی آویزان و پوشش بسیار بی‌قواره و بدنمود. در لودگی و مسخره‌گی نمونه نداشت. عقیده‌ی شیخ سمیع را در مورد سر و قیافه‌اش که به زبان شعر در آورده و برگردانده بودم برایش می‌خواندم. آنقدر می‌خندید که اشک از سر و صورتش روان می‌شد. بعدها گفت:

- پدر جان این را پاره کن. بعدها دست کودکان بیفتد مسخره‌ی خاص و عام خواهیم شد.

از حدود پانصد بیت شعر، بیت‌هایی چند را به خاطر می‌آورم. بهشت شیخ سمیع را به سر و قیافه‌ی قانع برگردانده بودم :

با سی روخساری ناپه‌ته گوفتار
همووی ولکه‌په و شیوه و چقل و جار
دوو کویره کانی ناو‌نراون چاو
دایم ده‌تکینن زهرداوی گه‌ناو
مووی کونه لووتی و دوکونای وه‌ک غاز
جنات تجری تحت الانهار

درباره‌ی نسب او به تقلید از شیخ سمیع پرداخته بودم :

ثم شیخ فانیعه‌ی هینده جوان و قوز
سه‌رو سمیل بوز، نه‌جیم و پیروز
له کولوس شه‌ریف به‌وه له‌د بووه
بولای که‌رکووکی هیجره‌ت فه‌رموه
باوکی شیخیک بوو له ته‌کیه‌ی ده‌لاش
حه‌فتا سال ژیا بی که‌وا و که‌لاش
دایکی شیخ زاده نازانم کچ کی
دایم دوژداما و له پشتی ده‌رکی
عاباو نه‌ژدادی له‌م سه‌ر تا نه‌وسه‌ر
گه‌دا زاده بوون سوالکه‌ر، فه‌ل سوالکه‌ر

قانع، ترکی کرکوکی نمی‌دانست اما از این زبان در عجب بود. هجوی درباهری شیخ جمیل نوشته بود که مطلع آن، بیت زیر است:

شیخ جه‌میلن ته‌کیه‌سی هه‌ر عه‌ینی ناوده‌س خانه‌در
هه‌ر که‌ری هیچ عه‌قلی یوخده‌ر، یاری نه‌و شه‌یتانه‌در

بیش از یک سال بود که در کرکوک زندگی می‌کردم. اوایل تابستان 1953 بود که بحث فستیوال جوانان در بخارست به میان آمد. شیخ مارف گفت:

- ترتیبی می‌دهم که همراه جوانان شیوعی به بخارست بروی. آنجا آزاد هستی و می‌توانی اندیشه‌ها و عقاید ملی را به گوش جهانیان برسانی.

چقدر سفر به نظرم دل‌انگیز می‌آمد! دو پرده عکس از من گرفت و چند روز بعد، با گذرنامه‌ای بازگشت که با ده دینار رشوه آماده شده بود. فوراً همه‌ی وسایل منزل را حراج کردم، با اوستا تسویه حساب کردم و گفتم به بغداد می‌روم. سه

چمدان حلبی پر از کتاب آوردم و با گرفتن نامه از شیخ مارف سوار قطار شدم. در قطار، روی کرسی دو نفره، یک پلیس لاغر اندام بی‌نمود در کنارم نشسته بود. گفتم: دو چای بیاورید. پلیس خیلی تشکر کرد. پس از چند لحظه بلند شد و رفت. خیلی طول نکشید که با یک افسر و دو پلیس دیگر بازگشت

- افندی اینها چمدان تو هستند؟

- بله

- بارقاچاق، توتون موتون نداری؟

- خودتان نگاه کنید. این هم کلید

جز کتاب، چیز دیگری در چمدان نبود. افسر پس از واریسی گفت:

- این بی‌شعور! ای بی‌ناموس! افندی ما را ببخش، آن پلیسی که کنارت نشسته بود آمد و گفت: آن مرد از من ترسید و برایم چای خرید. معلوم است بارقاچاق همراه دارد. این نصیحت را از من بپذیر: به گراز رحمن کن اما به پلیس نه. همه‌شان حرامزاده‌اند و من هم یکی از آنها.

- نفرمایید. بی‌زحمت چمدان‌هایم را سر جای خود بگذارید.

باید بگویم آن روزها که دستمزد روزانه‌ام یکصد، یکصد و بیست فلس بود، مبلغ اندکی را پس انداز و با آن، کتاب و مجلات کردی و عربی می‌خریدم. شیخ مارف گفت:

- کتاب‌ها را پیش من نگهدار. اگر بازگشتی که هیچ اما اگر تصمیم گرفتی که برنگردی کتاب‌ها را به کتابخانه‌ی عمودی هدیه می‌کنم. به حرفش گوش نکردم و کتاب‌ها را به مام حسین در بغداد سپردم. نامه‌ی شیخ مارف رادر بغداد به مسوولین تحویل دادم. گفتند: سه دینار پول بده و فلان روز آماده شود.

من و یازده نفر دیگر از طریق جاده‌ی بغداد - دمشق، سفر خود را با اتوبوس آغاز کردیم در سوریه، حکم شیشکلی اجرا و شیوعی از مواد مخدر قاچاق‌تر بود. چمدان‌ها را گشتند پراز گیوه و خنجر و بیانات بود. حالا بیا و سوگند بخور و التماس کن که:

- ما به لبنان برای سیاحت می‌رویم و کاری به سیامت ندارم

- همانکه روی بیانیه‌های شما نوشته شده «وطن آزاد و ملت سعادت‌مند» به جای بسم... روی مطالب، نشان می‌دهد که شما شیوعی هستید.

بالاخره با عجز و التماس فراوان، راه خود را باز کردیم و پس از مدتی توقف در دمشق، به بیروت رفتیم. می‌بایست ویزای اروپا می‌گرفتیم. در سفارت ایتالیا پس از سؤال و جواب بسیار توسط کارمند سفارت که يك عرب لبناني بود. گفت:

- چرا به ایتالیا می‌روید؟

- برای گردش

- کسی را می‌شناسی؟

- نه

- نمی‌شود باید کسی را آنجا بشناسی

- ببخشید ملك فاروق را می‌شناسم که اکنون در جزیره‌ی کاپری است. شروع به خریدن کرد. در این فاصله، دوباره به دمشق بازگشتم (از بیروت تا دمشق، دو ساعت راه زمینی است) و نزد ابراهیم نادری یکی از دوستان قدیمی رفتم :

- اینجا چه می‌کنی؟

ماجرا تعریف کردم :

- تو هیچ فکر نکرده‌ای گذرنامه‌ی جعلی : دو سال حبس دارد. من از قانون چیزهایی خوانده‌ام. دنبال کلاه باد برده افتاده‌ای. نباید کارت راول می‌کردی. خدا را شکر من عاقل شده‌ام و مشغول کار و کاسبی هستم.

- كاك ابراهیم در لیلی و مجنون وحشی بافقی آمده است که : پدر مجنون، پسرش را نصیحت می‌کرد که : دست از لیلی بردار و نزد ما برگردد. مجنون در پاسخ گفت: صد کوه روی سینه‌ام سنگینی می‌کند چگونه برخیزم؟ صدخار در پایم فرو رفته است چگونه بروم؟ آنقدر رفته‌ام که دیگر از بازگشتن هیئات. تو که الحمدالله عاقل شده‌ای اما من تازه ابتدای خر شدنم است... تا زنده‌ام از این راه باز نمی‌گردم و با عاقلان هم دوستی نمی‌کنم.

يك دست كت و شلوار و يك كلاه شاپور خریدم و به بیروت بازگشتم. سوار کشتی ترکی سامسون شدیم و به سوی ایتالیا حرکت کردیم. چهارده جوان لبنانی هم به فستیوال می‌آمدند و دوستان ما در سفر بودند. با يك افسر ترك می‌گفتم و می‌خندیدیم . می‌گفت:

- افندی پیامبر بر عرب و چینی لعنت فرستاده است

شب هفتم جولای، طوفان در دریا آغاز شد. جز کارگران کشتی و من، همه گنج و منگ شده و استفرغ می‌کردند. مرتباً میان مسافران، پتو توزیع می‌کردیم یک عراقی در حالی که نامه می‌کرد گفت:

- آفرین کشتی! هزار پیرزن یونانی با باسن‌های بزرگ در خود جای داده است. دیگر چگونه غرق نمی‌شود؟

هفت روز و هشت شب در دریا بودیم. افسر کشتی می‌گفت:

- رویایی‌ترین زندگی‌ها، زندگی در کشتی است.

- کشتی مانند یک بیابان خشک است نه صدای خروسی، نه پارس سگی، نه بانگ حیوانی. آخر این چه خوشی دارد؟

- من به این چیزها فکر نکرده بودم.

صبح یکی از روزها به بندر ناپولی رسیدیم. با قطار به رم رفتم. به دلیل گرسنگی زیاد، به یک ساندویچ فروشی رفتم. بیش از ده نوع گوشت داشت یکی از دیگری گرانتر. با اشاره، فروشنده را حالی کردم که ساندویچ گوشت خر آماده کند. دو ساندویچ خوردم و نزد دوستان عراقی بازگشتم. آنها هم، همان ساندویچ مرا سفارش دادند. پس از خوردن ساندویچ گفتم:

- واقعاً گوشت خر خوشمزه است.

حال همه‌ی دوستانم به هم خورد اما برای کاهش عصبانیت آنها گفتم:

- نترسید گوشت خر قبرس بود.

در ناپولی، سه کلمه یاد گرفته بودم. پینه (نان)، آکوا (آب)، و در قطار روی در توالی نوشته شده بود: ریتی راتا. دیگر چه می‌خواستیم. غذا و آب وریدن. کافی بود.

مسئول کاروان اعزامی عراق، یک پسر کردن به نام غفور میرزا کریم بود که کردی سخن نمی‌گفت مبدا شوونیست جلوه کند. عربی هم نمی‌دانست و با بدترین لهجه و شیوه ممکن صحبت می‌کرد گویی الاغی است و فضله‌ی خود را می‌خورد. در میان آنها حسین هورامانی نامی هم بود که شرم داشت خود را کرد معرفی کند. رئیس در بیروت گفت:

- سی دیناری که هرکدام داده‌اید، هزینه‌ی سفر است و سایر هزینه‌ها را حزب می‌پردازد. به‌صورت اشتراکی و برادروار غذا می‌خوریم و زندگی می‌کنیم. میان شیوعی‌ها هیچ فرقی وجود ندارد.

یک روز در عرشه‌ی کشتی جمع شده بودیم. یکی از همراهان پرسید:

- تو می‌خواهی در فستیوال چه کار کنی؟

- اگر بتوانم از کرد و کردستان خواهم گفتم.

رئیس گفت:

- چي؟ کرد؟ کردستان؟ حزب هرگز راضي نخواهد بود

- در بغداد پيش از آنکه با شما همراه شوم قول گرفته بودم که آزادانه بينديشم و آزادانه سخن بگويم

- اينها حرف مفت است. صالح ديLAN هم همين حرفها را مي زد اما تا لب ساحل آمد. بگويي کردم تکلیفت بامن است.

- باشد. بينم چطور مي شود؟

براي شرکت در کنگره، دعوتنامه ي رسمي حزب شيوعي همراه داشتم که قاچاق بود و بايد آن را پنهان مي کردم. ذبيحي به هنگام بدرقه ام در بغداد گفت:

- من از خواندن کتابهاي آرسن لوين، چيزهاي زيادي ياد گرفته ام. دعوتنامه را در بند کمر بندم قايم کرد. به محض رسيدن به اسکندريه، اولين افسر مسؤول با نگاه اول، دعوتنامه را پيدا کرد اما دستي به پشتم کشيد و گفت :

- برو به سلامت

اين هم از آرسن لوين بازيهاي ذبيحي!

در اسکندريه دو ساعت فرصت داشتيم به شهر برويم. پيش از آن، چهار دينار پول براي باقي مانده بود که آن راهم به جناب رئيس داده بودم. با يك پسر از تراموا پياده شديم که پاکتي در صندوق پست مي انداخت. باز هم سوار تراموا شديم که در شهر گردش کنيم. ناگهان پسر گم شد. نمي دانم کجا پياده شده بود. پولي همراه نداشتم. بليت جمع کن تراموا نزديک شد. خودنويس را از جيبتم درآوردم و گفتم:

- پولي ندارم

- کجا مي روي؟

- بندر

- اشکال ندارد رايمان سوار شو

دسته اي از برادران شيوعي در معيت رئيس، خربزه و هندوانه ي زيادي خريده و دور از چشم ديگر برادران حزبي، ميل مي کردند. غرغر دوستان مظلوم واقع شده آغاز شد که من هم يکي از آنها بودم. با هزار بهانه و کلک، دو دينار پول از رئيس پس گرفتم مبادا اينبار هم در تراموا دست خالي بمانم.

در ایستگاه رم باید منتظر می‌ماندیم تا رهبر جوانان رم به استقبال ما بیاید. چمدان و خرت و پرت‌ها روی زمین گذاشتیم و خودمان هم نشستیم. بیشتر به کولی‌ها شباهت داشتیم. هرکس می‌پرسید چه کاره هستیم جواب می‌دادم

- جبسي (کولي)

- مي‌خواهيم به دستشويي برويم. از چه کسي بپرسيم؟

- از خودم . پس من چه کاره‌ام؟

از يکي از حمالان ایستگاه پرسيدم :

- ريتي راتا

سري تکان داد

- ريتي راتا (به آرامي گفتم)

نخير نمي‌فهميد. دستم را به شکم گرفتم و منظورم را فهماندم. خنديد و گفت:

- ها « ريتي رازا »

و با انگشت به من فهماند که شماره يازده، توالی است.

از ورودی، داخل را نگاه کردم آینه‌بندی بود مثل کاخ شاه. چند نفری در مقابل دستشویی اصلاح می‌کردند، با خود گفتم حتماً اینجا دلاک‌خانه است. داخل که رفتم چند توالی هم بود. به همراهان اطلاع دادم و مسابقه دو آغاز شد. نشستن در توالی همان و ریختن همان. بعد از ظهر دیر وقت، دوستان آمدند و ما را به هتل «پلازا» بردند. پذیرایی جوانان هم فکر ایتالیایی ما غیرقابل وصف بود. شب‌ها یکی از آنها به عنوان سرگروه می‌آمد و به اتفاق به کافه رفته موسیقی گوش می‌کردیم. روزها هم در کوچه و خیابان ول می‌گشتیم. رم شهر بسیار زیبایی است گویی همه‌ی خانه‌ها را با آجرهای اسباب بازی درست کرده‌اند. تمام نقاط شهر مثل هم بود. فضای سبز، بسیار زیبا و آراسته بود. يك روز به رستورانی رفتم. منوی غذا را آوردند. سر در نمی‌آوردم. به کلمه‌ی «فرایدفیش» برخوردیم و آن را انتخاب کردم. بله ماهی سرخ کرده هم بد نیست:

خداوندا این ماهی که من می‌بینم با آن ماهی که من می‌شناختم فرق دارد. گردن پهن، چشم‌های از حدقه در آمده با پاهای دراز و شکم پهن. خوشمزه بود خیلی هم خوشمزه بود. وقتی بیرون آمدیم یکی از همراهان که لبنانی بود گفت:

- من هم مثل تو قورباغه خوردم ...

- یکی از دوستان به نام «عبدالکریم شیخ داود» که کارشناس حقوق بود، به جای سی‌دینار، پنجاه دینار به عنوان حق سفر پرداخت کرده بود. صابون خواست که لباس‌هایش را بشوید. موافقت نشد. ناچار

من برایش صابون خریدم. هزار فحش و ناسزا نثار شیوعی و شیوعیت کرد.

به دیدن واتیکان رفتم. تماشای نمای داخلی کلیسای «سان پترز بزرگ» شگفت زده‌ام کرد. سقف کلیسا از شاهکارهای «میکل آنژ» و به نحو خیره‌کننده‌ای زیبا بود. چنان محو تماشا شده بودم که گروه را گم کردم. پولی هم همراه نداشتم. هر چه گشتم همراهان را پیدا نکردم. کار از کار گذشته بود. حالا که اینطور شد، تمام کلیسا را بازدید و از عجایب هنری آن دیدن خواهم کرد. خواستم به موزه‌ی واتیکان بروم که پولی بود و نتوانستم. در مقابل یکی از درهای ورودی، دو نگهبان با پوشش رومیان باستان ایستاده بودند. یک اتومبیل در برابر آن توقف کرد و شاهزاده‌ای سیاهپوست از آن پیاده شد. وقتی وارد شد من هم خواستم زیرکی کنم و داخل شوم اما راهم ندادند. به گمانم آن خانم سیاهپوست به دیدار پاپ می‌رفت.

به ابتدای خیابان آمدم و در کنار ایستگاه اتوبوس ایستادم. سوار شدم و دوباره خودنویم را به بلیتیجی نشان دادم. او هم یک بلیت از جیب درآورد و به من داد. فکر می‌کردم که: در مصر یک مأمور، از دولت برای من دزدی می‌کرد و اینجا هم یک ایتالیایی با ضرر کردن از جیب خود با من مردانگی کرد.

گذرنامه‌ام به خط عربی نوشته شده بود و با آن می‌توانستم تا سوریه و لبنان هم بروم اما چون زبان انگلیسی روی آن نوشته نشده بود در اروپا به مشکل برمی‌خوردم.

ابراهیم عبدالرحمن

- تظاهر به ثروتمند بودن کن. وضعیت پوششت هم که خوب است. خدمت جناب سفیر رسیدیم. به نظرش میلیونر آمده بودم. من هم تا توانستم قمپز در کردم.

- به اتریش می‌روم و چند روزی آنجا می‌مانم. گذرنامه‌ام را به خط انگلیسی و اتریشی نوشت و هنگام خداحافظی گفت:
- دوباره تشریف بیاورید در خدمت هستیم.

- بله حتماً. تا هدیه‌ای از آنجا برای آقازادگان نیاورم به عراق باز نخواهم بازگشت.

- به سفارت اتریش رفتم. دختری که مسئول این کارها بود گفت:
- ساعت پنج بعدازظهر به فلان آپارتمان بیایید و ویزا بگیرید.
دو دقیقه مانده به ساعت پنج به آنجا رسیدیم. هنوز نیامده بود. چند ثانیه‌ای به وقت مقرر باقی مانده بود که آن دختر خانم سر رسید:
- سر وقت آمدم؟

ویزای ویژه هم از سفارت رومانی گرفتیم اما در پاسپورت نوشته نشد مبادا در عراق با مشکل مواجه شویم. پس از چهار روز با قطار ویژه به راه افتادیم. چند ساعتی در ایستگاه «ونیز» توقف کردیم اما قانون اجازه نمی‌داد از شهر دیدن کنیم. خرید نوشابه هم طبق قانون ممنوع بود، اما یک باربرنوشابه‌ای برایم خرید. شب دیر هنگام به «وین» رسیدیم. به مکانی رسیدیم که مملو از جوانان بود. سوزن می‌انداختی پایین نمی‌آمد. من و همراه لبنانیم را به خانه‌ای بردند تا استراحت کنم. بسیار شلوغ بود و صدای توپ بیلارد دمی متوقف نمی‌شد. ناچار وسایلمان را جمع کردیم و به خانه‌ای بهتر و آرام‌تر نقل مکان کردیم. چمدان به دست در شب تاریک و سرد، عرق کرده بودیم. به یاد آواز اصفهان افتادم:

«شب‌های خوش وین...» به مهمانخانه‌ای کوچک در داخل یک باغ رفتیم و شب خوابیدیم. صبح پس از خوردن صبحانه بار کردیم که برویم. مسئول پذیرش میهمانخانه گفت:

- تا اجاره‌ای اتاق را ندهند اجازه نمی‌دهیم خارج شوید.

تلفن پشت تلفن بود و جوابی هم داده نمی‌شد. صاحب میهمانخانه گفت:

- یکی از شما باید اینجا بماند تا زمانی که هزینه پرداخت شود.

به سرعت نزد پذیرش رفتم:

- من را نگهدارید. من می‌مانم.

به خیال اینکه دو سه روز در آن باغچه می‌خورم و می‌خواهم این کار را کردم اما دو ساعت بعد، کلیه‌ی حساب‌ها تسویه شد و نزد دوستان بازگشتیم.

من و همراه لبنانی و یک مصری و یک یهودی و یک اردنی با قطار راه افتادیم. در مرز مجارستان مردم به پیشواز می‌آمدند. در یکی از ایستگاه‌ها پسری لبنانی گفت می‌خواهد سخنرانی کند. دستش را بلند کرد و به عربی فریاد زد:

- آب آب است و هوا هوا، هر کس باور نمی‌کند آب خنک بنوشد.

صدای تشویق و کف زدن‌ها، در هوا پیچید. ما هم از خنده روده بر شده بودیم.

شاعر یهودی به نام «حنا ابو حنا» که به زبان عربی سخن می‌گفت کنارم نشسته بود. یکبار گفت:

- تمام دولتهای عربی در بیشتر موارد تا مرز دشمنی با یکدیگر پیش می‌روند اما در دشمنی با اسرائیل هم کلام هستند.

در «بوداپست»، یک ساعت در ایستگاه توقف کردیم و هر کدام، یک لیوان آبمیوه و ساندویچ خوردیم....

به «بخارست» رسیدیم. مصریها و عراقی‌ها در یک مدرسه اسکان یافتند. در قطار، یک ورزشکار بی‌موی مصری، می‌خواست سر از قطار بیرون بیاورد اما چون

شیشه مانع می‌شد با کله به شیشه کوفت و شیشه‌ی قطار را شکست بدون آنکه آسیبی ببیند. یکی از همراهان مصری «تحیه کاریوکا» رقاصه‌ی مشهور بود که به همراه یک گروه موسیقی که اکثراً سیاهپوست و آبله‌رو بودند به بخارست آمده بود.

در قطار رومانی، دو زن روستایی به واگن ما آمدند که مرغ و تخم مرغ به شهر می‌بردند. به زبان اشاره سئوالاتی از آنها می‌پرسیدم و جواب‌ها را در حد فهم، یادداشت می‌کردم. چند کلمه‌ای هم از آنها یاد گرفتم. ناگهان چند پلیس برای سرکشی به واگن‌ها آمدند و زن‌ها هم از ترس برخورد، پلیس واگن را ترک کردند. درس من ناتمام ماند.

صبح‌ها برای صرف صبحانه به یک سالن می‌رفتیم. هر کس زود نمی‌رسید بدون صبحانه می‌ماند. در سینما «تحیه» را زیاد دیده بودم و به نظرم زیبا می‌آمد اما صبح‌ها وقتی بدون آرایش، برای خوردن صبحانه می‌آمد، بیشتر تداعی کننده‌ی شله زرد بود تا رقاصه‌ی زیبای مشهور مصری.

ناهار و شام ژتون می‌گرفتیم و به رستوران می‌رفتیم. مدت اقامت ما در بخارست، بیست و دو روز تعیین شده بود. می‌بایست هر روز به ملاقات یک هیأت می‌رفتیم. گویا آنها نمایندگان هشتاد و دو ملت بودند. خیلی زود، از ملاقات‌های عمومی خسته شدم و کنار کشیدم. روزها در شهر می‌گشتم و به هر کس می‌رسیدم سعی می‌کردم چند کلمه‌ای رومانیایی یاد بگیرم. طوری شده بود که دوستان نیازهای خود را به وسیله‌ی من رفع و رجوع می‌کردند. شبها هم که به سینما می‌رفتم هر کس بلیت نداشت با من همراه می‌شد. من هم یک کلاه سرخابی سلیمانیه روی سرش گذاشته او را با خود می‌بردم. هیچکس مانع نمی‌شد و حتی استقبال هم می‌کردند.

از میان نمایندگان که به بخارست آمده بودند دختران ایسلندی و پسران بلژیکی، از همه زیباتر و خوش‌سینما بودند. پس از آنها دختران فنلاندی و ایتالیایی در رده‌های بعدی قرار داشت. با خود فکر می‌کردم که خدا وقتی کار خلقت نژاد سفید با چشمان آبی و موهای بلوند را به پایان رساند، آنگاه سیاه آفریقایی و گندمگون آسیایی را هم خلق کرد. سپس از این‌ها آمیزه‌ای به نام ایتالیایی با چشمان روشن و موهای خرمایی و سیاه خلق کرد. عراقی‌ها بیانیه‌ای علیه دولت عراق و استعمار چاپ کردند. تا غروب هر چه تلاش کردند نتوانستند بیش از دوپست نسخه منتشر کنند. پرسیدم:

- هر چه باقی مانده است بدهید. توزیع می‌کنم.

لباس کردی پوشیدم و در کنار خیابان ایستادم. جماعت زیادی دور لباس‌هایم جمع شدند. در کمتر از دو ساعت، حدود هزار بیانیه به دست خوانندگان رسیده بود.

يك روز در خيابان «ويكتوريا»، گردش مي‌کردم. احساس كردم دستي از پشت شانهام را لمس كرد.

جواني پرسيد:

- تركي مي‌داني؟

- كمی

- من هم كمی تركي مي‌دانستم اما فراموش کرده‌ام. مي‌خواهم دوباره به ياد بگيرم. كمكم مي‌كني؟

- به شرطي كه تو هم به من رومانيايي ياد بدهي

با اين شرط قرار گذاشتيم هر روز ساعت نه، در محل ملاقات كه کنار يك درخت بود همدیگر را ببينيم. نام اين جوان «ميرجه» بود.

من و ميرجه تا غروب قدم مي‌زدیم و به يكدیگر زبان ياد مي‌دادیم. يك روز به خانه‌اش رفتم. خواهری زیبا و خوش مشرب و يك مادر پير داشت كه خياطي مي‌كرد. زبان تركي مي‌دانست و ناسزاهاي بسياري نثار دولت مي‌كرد. مي‌گفت:

- اينها همه تبليغات است. مردم روماني دارند از گرسنگي مي‌ميرند اما براي تبليغات از نمايندگان ساير ملت‌ها پذيرايي مي‌كنند.

ناگهان پرسيد:

- تو كمونيست هستي؟

- بله معلوم است

- پسرم دروغ نگو و ترس. به خدا در اين محله هيچ كس كمونيست‌ها را دوست ندارد. ميرجه هم دروغ مي‌گويد.

راست مي‌گفت چون ميرجه به من گفته بود كه هر چند عضو حزب كمونيست است اما پني‌سيلين قاچاق مي‌فروشد.

هوا خيلي گرم بود. عرق كرده بودم و پيراهني هم كه به تن داشتم بسيار كثيف بود. هر چه اصرار كردند كتم را در بياورم نپذيرفتم و گفتم:

- در كشور ما درآوردن كت، به معنای بي‌احترامي به ميزبان است.

پيراهن شستن هم براي خود بزمي داشت. پيراهن‌ها را جمع كرده و پس از شستن، همه را روي يك ميز مي‌گذاشتند تا هر كس، پيراهن خود را پيدا و به تن كند. در اين ميان، هر كس زودتر ميرسيد بهترين پيراهن را برمي‌داشت و به تن مي‌كرد. دعوا و درگيري‌هاي پس از آن نيز جاي خود داشت. بارها روي ديوارهاي محل اقامت به يادداشت هايي بر مي‌خوردیم:

- واقعاً شرم‌آور است. پيراهن نذديد. امضاء: يكي از پيراهن دزدیده شدگان.

كار از پيراهن دزدي هم گذشت و به تيغ دزدي، سرقت پول و حتي دزدي كبريت از چمدان‌هاي رفا هم رسيد.

روزهایی که در بیروت به سر می بردیم، برای تماشای شنای زنان و مردان توریست، به کنار ساحل می رفتیم. یکی از رفقا که اهل شهر کوچک «کوت» و از کمونیستهای دو آتشه بود با دیدن منظره‌ی زنان لخت، بسیار عصبانی می شد و می گفت:

- این یک کار استعماری است باید از دنیا برچیده شود.

در «بخارست»، دریاچه‌ای در کنار شهر به نام «تشمه جو» (به معنای چشمه و جوی) قرار داشت که دختران شناگر در آن، وضعیت پوششی به مراتب نامناسب‌تری داشتند. یک روز به «سلمان» گفتم:

- برای اینها چه می فرمایید؟ حتماً استعمار آنها را برای تخریب فرستاده است.

دولت رومانی به هر یک از ما پنجاه «لی» پول تو جیبی داده بود. پول‌هایمان را با محمود عثمان روی هم ریخته بودیم. یک روز گفت:

- برو و از فلان مغازه صابون بخر. هر قالب را پنج لی می فروشند.

دو قالب صابون خریدم و با عجله برگشتم اما چون جیب شلوارم سوراخ بود، بدون آنکه متوجه شوم از جیبم افتاده بود. به مغازه بازگشتم اما صابون تمام شده بود.

از کرکوک که می آمدم سفارش دوختن یک جفت کفش به یکی از آشنایان ارمنی دادم. کفش‌هایم را برایم دوخت اما پس از مدتی قسمتهای مختلف کفش پاره و مجبور به وصله پینه کردن آن شدم. آنقدر پینه روی کفش‌هایم زده بودم که به سختی می شد اصل کفش را باز شناخت. ناگزیر از «قیطان» استفاده می کردم. در عراق مشکلی نداشتم و هر جفت «قیطان» را شش فلس می خریدم. اما در رومانی «قیطان» به سختی پیدا می شد.

کفش‌هایم این بار هم پاره شده و با وصله هم نمی شد آنها را درست کنم. در جستجوی «قیطان» مغازه به مغازه گشتم اما پیدا نشد. عاقبت تصمیم گرفتم به محله‌ای ایرانی‌ها بروم. در یک بن بست مغازه‌ای پیدا کردم که «قیطان» می فروخت.

- جفتی چند؟

- هفتاد (یادم نمی آید پول خرد آنها چه بود)

- گران است اما هفت جفت بده

کفش‌ها را تعمیر کردم اما سر قیطان با چسب محکم شده بود و بست فلزی نداشت.

کنار یک مغازه‌ی کفافی عبور می کردم. یکی از آنها گفت:

- آقا چیزی می خواهی؟

- فلان فلان شده تو که سنندجی هستی، چرا کردی حرف نمی زنی؟

- چطور فهمیدی من سنندجی هستم؟ الان بیست و پنج سال است که در رومانی زندگی می کنم و کارم واکسی است. بفرمایید به منزل برویم.

یکبار به يك مرد کلاه لباده‌اي رسيدم. نزد آمد و گفت:

- مسلمان؟

- مسلمان!

- به خودش اشاره کرد:

- مسلمان! بسم... الرحمن الرحيم. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم.

فهميدم که آلبانیايي تبار و نامش عبدالرحمان است.

يك روز غروب به مرد حدوداً پنجاه ساله‌اي برخورد کردم که دختری همراه او بود.

دختری بسیار زیبا با اندام موزون و گردن بلند:

- هاپک؟ (يعني ارمني هستي؟)

خيلي از اهالي بخارست تصور مي‌کردند ارمني هستم.

- نخیر کُرد هستم.

- کُرد؟ با دخترم حرف نزني. نبايد با تو دوست شود. پدر من «جیلو» بود و

«اسماعیل آقا سمکو» او را کشت.

- متأسفم. من هرگز راضي نبودم او پدر بزرگ این دختر زیبا بکشد.

يك شب به کافه رفته و روي يك ميز تنها نشسته بودم. دختری نزدیک شد و

گفت:

- اجازه هست؟

- بفرمایید

يك بطري شراب خواست و با نگاهی شهواني لبخند زد:

- اسم من «کارمن» است و دوست دارم با تو آشنا شوم.

- باشد بفرمایید.

پس از خوردن شراب و مخلفات گفت:

- من مي‌روم پیش‌خوان، حساب صندوق را پرداخت کنم. تو هم اگر دوست داري

بیا پول خودت را بده یا پول را بده من برایت پرداخت کنم. من هم سرمست از

نگاه‌ها و حرف‌هاي دختر خانم، پنجاه لي روماني در مشتتس گذاشتم. تشریف

برد و دیگر باز نگشت.

گارسون آمد:

- پول؟

- ندارم. مگر آن دختر پول نداد؟

صاحب کافه متوجه شد و سري تکان داد:

- امان از دختران روماني. مرا عفو کنید.

با دست خالي به هتل بازگشتم. اپراري من با «کارمن» به این زودي تمام شده

بود.

رومایایی‌ها دارای چشمان سیاه و پوست گندمگون و بسیار خوش برخورد و خوشرو هستند. آن چیزی هم که نزد ما ناموس نام دارد نه تنها نزد آنها بلکه نزد اروپایی‌ها و حتی روسی‌ها کمتر معنا دارد. شبها در میدانهای شهر موسیقی و رقص و آواز جمعی بر پا می‌شد و ما هم برای تماشا می‌رفتیم. یک شب زنی کنارم آمد و دستم را گرفت:

- بیا برویم.

خودم را پس کشیدم. دوباره اصرار کرد. جماعت زیادی دور ما جمع شدند. زن دست‌بردار نبود. باورکن از شرم، قطره‌ای آب شده بودم. هرگز با چنین منظره‌ای روبرو نشده بودم. مردی آمد و اصرار کرد:

- با او برو.

- نمی‌روم. دست از سرم بردارید.

گفتند:

- این شوهرش است. چرا نمی‌روی؟

آخر سر، وسیله‌ی یک ارمنی از مه‌لکه گریختم. برای یک شرقی، پذیرش و هضم اینگونه کارها تقریباً غیر ممکن است.

یک روز با احمد عثمان در خیابان به یک پیرزن برخوردیم و کم‌کم کردیم. یک روز دیگر در اتوبوس به گدایی مدرن برخورد کردیم که با معرفی نامه‌ی کشیشی، تکدی می‌کرد. به «میرجه» گفتم:

- دو گدا در شهر دیدم.

- هزاران گدا در این شهر زندگی می‌کنند اما به خاطر حضور شما، موقتاً آنها را جمع‌آوری کرده‌اند.

یکی از روزها هوا تاریک شده بود. پیرمردی ریش‌سفید را دیدم که وسیله‌ای شبیه خمپاره‌انداز در کنارش بود:

- پدر این چیست؟

- من ستاره‌شناس هستم و این هم تلسکوپ است. یک «لی» بده و آسمان را نگاه کن.

از درون آن سیارات و کهکشان‌ها را دیدم. خیلی جالب بود. دیگر هرگز تلسکوپ ندیدم.

در آن روزها، مردم رومانی حدود هفت سال بود که استقلال گرفته و هنوز نتوانسته بودند در همه‌ی نقاط «کلخوز» درست کنند. گفته شد کنون دوازده کلخور در سراسر رومانی افتتاح شده است. برای بازدید یکی از آنها به منطقه‌ای در حومه‌ی بخارست رفتیم. خانه‌های عالی با رادیو، سینما و کتابخانه. واقعاً قابل تقدیر بود. کدخدای کلخوز پس از بازدید گفت:

- چه کسی سؤال دارد جواب بدهم؟

من دست بلند کردم. يك دكتر عرب پرسید:

- چه مي‌پرسی؟

- توتون مزرعه‌ي شما از نوع توتون ديم بود. خيلي عجيب است چون در كردستان براي به عمل آوردن توتون در يك فصل، حداقل نياز به سه مرتبه آبياري است.

- بله كردستان، كردستان است اما اينجا سرزمين كمونيستي است و هر هفت روز يكبار باران مي‌بارد. كمونيستم به خاطر همين چيزها نظام برتر است.

اين پاسخ مرا قانع نكرد و دوباره سئوالاتي پرسيدم. كدخدا جواب داد:

- اين نوع توتون، تنها در اين منطقه جواب مي‌دهد و در ساير مناطق روماني، قابليت استحصال ندارد.

در ميان عراقي‌ها مقرر شد انتخاباتي براي اداره‌ي داخلي خودمان انجام شود:

-ديدگاههاي خود را آزادانه طرح كنيد و نگران نباشيد.

انتخابات حتي در ميان يك جمع كوچك نيز شيرين و لذتبخش است.

- پس فردا انتخابات انجام خواهد شد. موافقيد؟

همه موافقت كردند اما بلافاصله دسته‌بندي و پارتي‌بازي آغاز شد:

- بايد مرا انتخاب كنيد.

- فلان كس را انتخاب نكنيد. مادر و پدرش جاسوس «نوري سيعد» هستند.

- هر كسي به من رأي ندهد خاين است و...

گند اين يكي هم درآمد. بيچاره آزادي اينجا! هم محلي از اعراب ندارد....

مردي به نام «سلیم شاهين» از اهالي بغداد كه پيش از اين دو بار ديگر هم در فستيوال شركت كرده بود، خود را نامزد انتخابات كرد. او اگر چه كرد بود اما به خاطر تعهد به دیدگاههاي شيوعيت، عربي صحبت مي‌كرد. به موقع انتخابات گفتند:

- فردي به نام «طهماسبی» كه اهل ايران است مي‌گويد تو جاسوس هستي

همين مسأله باعث شد انتخاب نشود و برخوردهاي ناشايستي با او شد.

به طور اتفاقي طهماسبی را ديدم و ماجرا را تعريف كردم. گفت:

- در طول زندگيم نه «سلیم» را ديده‌ام و نه او را مي‌شناسم.

باز گشتم و در حضور جمع، موضوع را به همه گفتم، سلیم گفت:

- شايد به خاطر كردي صحبت نكردن، از من عصباني هستي و چند بار بر سر اين موضوع، با هم مشكل پيدا كرده ايم اما به شرفم سوگند كه در ميان اين جماعت تنها تو با شرف هستي.

عراقي‌هاي بسيار ديگري هم از اروپا به فستيوال آمده بودند. كاروان دوازده نفره‌ي ما به هفتاد و يك نفر رسیده و مرتباً افزايش هم مي‌يافت. كنگره افتتاح شد. با لباس كامل كردي و گيوه‌ي اورامي، در رديف اول سالن نشستيم. تمام

خبرنگاران و گزرشگران دوره‌ام کرده بودند و با گرفتن عکس و گزارش، از هویت و ملیتم می‌پرسیدند:

- از کجا آمده‌ای؟ اهل کدام کشور هستی؟....

من هم که پیش از این خود را برای پاسخگویی به این قبیل سئوالات آماده کرده بودم، با کشیدن نقشه‌ی کردستان و تهیه‌ی نسخه‌های زیادی از آن، توضیح می‌دادم:

- من اهل کردستان و کرد هستم. کردستان سرزمینی، سرزمین تحت سلطه است که هنوز نتوانسته استقلال خود را به دست آورد و.... پس از پایان جلسه رفقای شیوعی جلسه گفتند:

- دیسپلین حزبی را رعایت نکرده‌ای و مرتکب قانون شکنی شده‌ای.

- من عضو هیأت عراقی نیستم و به تبع، از قانون شما هم پیروی نخواهم کرد.

- این حرف‌ها به درد خودت می‌خورد. تو حق نداری از کرد بودن صحبت کنی.

فردا صبح هم باز جلسه‌ای دیگر برگزار شد: همان آش و همان کاسه.

آن روز کمی دیر به خانه رسیدم. دوباره داشتند در مورد من صحبت می‌کردند. به محض دیدن من ساکت شدند.

گفتم:

- واقعاً خیلی مرد هستید! هفتاد و چند نفر از من می‌ترسید؟ داشتید چه می‌گفتید؟

- تصمیم گرفتیم اگر با پوشش کردی به کنگره بیایی و سخنان روزهای قبل را تکرار کنی، ناچار خواهیم شد طبق قانون اجرائات برخورد کنیم.

- شما نمی‌دانید اجرائات چیست؟ اجازه دهید من برایتان بگویم. شما خودتان نمی‌توانید اخراج کنید مگر آنکه به اداره‌ی ضد جاسوسی رفته و ادعا کنید من جاسوس هستم. اگر توانستید ادعای خود را ثابت کنید، آنها مرا بازداشت و به «وین» خواهند فرستاد. به سفارت عراق در وین رفته و می‌گویم من مخالف دولت هستم در نتیجه به بغداد روانه خواهم شد و تحت شکنجه قرار خواهم گرفت. پس از آن کدام پدر سگی جرأت خواهد کرد به بغداد باز گردد. آنجا همدگیر را خواهیم دید.

کمی ترسیدند:

- بین رفیق! چه کسی می‌گوید تو انسان ناسالمی هستی؟ اما تو با ما آمده‌ای و باید تحت اوامر رئیس باشی.

عصر به دفتر کنگره رفتم. مردی ایرانی و توده‌ای به نام «نمازی» همه کاره‌ی شرقی‌ها بود:

- مطلبی نوشته‌ام. خواهش می‌کنم آن را به انگلیسی یا فرانسه ترجمه کنید.

چشم! مطلب را بیاور. فوراً ترجمه خواهد شد.

خواسته‌های ملت کرد را نوشته و شعر «نشمیل» را هم آماده کرده و به زبان فارسی ترجمه کردم. نوشته‌ها را صبح روز بعد برای «نمازی» بردم گفت: «فردا بیا». فردا رفتم، گفت: «غروب بیا». یکی از دوستان برایم تعریف کرد که عراقی‌ها گفته‌اند مطلب را ترجمه نکند و من را معطل نگهدارد.

غروب نزد نمازی برگشتم و گفتم:

– فکر می‌کردم توده‌ای هستی و ایرانی بودن را از وجودت پاک کرده‌ای. اما مزاج ایرانی با دروغ آمیخته است. ترجمه می‌کنی یا نه؟

– تهدیدم می‌کنی؟ نه ترجمه می‌کنیم و نه اجازه‌ی خواندن آن را خواهم داد؟

چشمانم جایی را نمی‌دید. کراواتش را گرفته بود و با مشت و لگد به جانش افتادم. چند نفری آنجا بودند اما از ترس جرأت نداشتند جلو بیایند. فریاد زدند:

– آقای کاظمی! آقای کاظمی

پسر جوانی با عجله آمد.

– ها چه خبر است؟

گفتم:

– اگر امروز مطلب را ترجمه نکنی وای به حالت. من کردم و گوشم به فردا و پس فردا و این حرف‌ها بدهکار نیست.

کاظمی گفت:

– نمازی! بسیار انسان بی‌اخلاقی هستی! اگر نمی‌خواستی این کار را انجام دهی چرا با او دروغ گفتی؟ خوب کاری کرد. باید بیشتر کتک می‌خوردی.

نمازی هم با صدایی آرام و دلشکسته گفت:

– تقصیر عراقی‌ها بود.

کاظمی گفت:

– کجاست؟ نوشته‌هایت را بده

یک ساعت بعد، نوشته‌هایم به هر دو زبان انگلیسی و فرانسه ترجمه و تایپ شده بود.

– هر کار دیگری داشتی خودم در خدمت حاضر.

– پس اگر ممکن است فردا صبح به کنگره بیا و سخنانم را ترجمه کن.

فردا صبح با لباس کردی رفتم و در صف عراقی‌ها نشستم. کاظمی هم آمد. با هم نزد رئیس کنگره (که نامش را فراموش کرده‌ام) رفتیم. گفتم:

– من یک کرد هستم و از طرف هیچ کشوری نیامده‌ام. می‌خواهم دردهای ملت خود را از طریق این تریبون به گوش جهان برسانم. آیا اجازه می‌دهید؟ من می‌گویم و «کاظمی» ترجمه خواهد کرد.

در این میان «دکتر صفا» حافظ، که حقوقدان بود، دقایقی با رئیس صحبت کرد، اما من متوجه نشدم. رئیس در پاسخ گفت:

– اینجا يك تريون آزاد است. حتي اگر کسی بخواهد به ما فحش و ناسزا هم دهد، اجازه خواهیم داد. من اسم شما را به عنوان سخنان یادداشت مي‌کنم.

تشکر کردیم و پایین آمدم. کاظمي گفت:

– صفا حافظ به رئیس گفت: او با کاروان عراق آمده و عراقی‌ها هم سخنانی کرده‌اند. این از نظر حقوقی اشکال دارد. رئیس هم پاسخ داده است: «او گفته است وابسته‌ی هیچ کشوری نیست و متسقل است. قانون شما در این کنگره جایی ندارد».

يك روز در گرماگرم جلسه، خبر آمد که چینی‌ها با حمله به آمریکایی‌ها و کشتار آنها، موجبات پیروزی کره‌ی شمالی را فراهم آورده‌اند.

حضار با کف زدن‌ها و تشویق‌های پیاپی، سکوت سالن را شکستند. در این میان يك جوان نیوزیلندی روی سن رفت و از پشت تريون گفت:

– ما انسانها در این جا جمع شده‌ایم تا مانع از کشت و کشتار و خونریزی شویم. خونریزی یعنی خونریزی و فرقی نمی‌کند که يك آمریکایی کشته شود یا يك کره-ای یا يك چینی و... ما سالهاست فریاد صلح طلبی خود را به گوش جهانیان رسانده‌ایم.

در پایان جلسه‌ی آن روز و هنگامی که عکاسان دگر بار هجوم آورده بودند، رئیس جلسه گفت:

– آماده باش! پس فردا ساعت ده صبح

وقتی به خانه آمدم رفقا مرتباً تبریک مي‌گفتند:

– خوب شد برای پس فردا وعده‌ی سخنانی دادند. حالا بخوان بینم چه مي‌خواهی بگوئی؟

– خاطر جمع باشید نوشته‌های من را نخواهید دید. پس تا پس فردا.

پس فردا ساعت ده صبح فرا رسید. نام من از تريون خوانده شد. روی صحنه رفتم و از پشت تريون شروع کردم. سخنانیم را به زبان کردي ازایه کردم. در کنگره چهار زبان رسمیت داشت. انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی، روسی. مترجم از پشت پرده مطالب را کلمه به کلمه ترجمه مي‌کرد. چنان با صدای بلند سخن مي‌گفتم که تمام سالن تحت تأثیر قرار گرفته بود. سخنانم تمام شد و سالن به وجد آمد، تشویق‌های پیاپی از حد معمول فراتر رفت و طولانی‌تر شد.

دختری با يك دسته گل روی سن آمد و گفت:

– من ترك هستم و مي‌دانم دولت متبوع من چه جنایتهایی علیه ملت تو مرتکب شده است. مرا ببخش. من شرمنده هستم....و....

وقتی به منزل آمدم به همراهان گفتم:

– لااقل از آن دختر ترك خجالت بکشید و دیگر هیچ.

يك روز «كاك غفور» با آن قیافه‌ي به درهم ریخته آمد و به زبان عربي دست و پا شکسته گفت:

- به دیدن ایرانی‌ها می‌روم. دوست دارم با من بیایی.

- می‌آیم اما باید با من کردی صحبت کنی (كاك غفور اهل سلیمانیه بود) تا حرف‌هایت را به فارسی ترجمه کنم.

- زبان فارسی را می‌دانم. مترجم نمی‌خواهم. فقط همراهیم کن

کاروان ایرانی‌ها حدود چهل نفر و اکثراً دختر بودند. یکی از دختران در راهپیمایی، يك پایش را از دست داه بود (فکر می‌کنم پروانه نام داشت). رئیس آنها هم که يك مرد میان‌سالی بود از يك پا می‌شلید.

«كاك غفور» به زبان فارسی جمله‌اي گفت. تمام مجلس به خنده افتاد. رئیس کاروان هم که خود لبخندی بر داشت به دخترها گفت:

- بی‌شرم‌ها! بروید بیرون. بفرمایید جملات ایشان را ترجمه کنید

من که از خجالت سرخ شده بودم گفتم:

- غفور جان! اگر ممکن است به کردی بگو تا به فارسی ترجمه کنم....

من که روزانه با لباس کردی در جلسات کنگره شرکت می‌کردم، دفتر خاطرات بسیاری از دختران و پسران از ملیت‌های مختلف را امضا می‌کردم و در کنار امضا می‌نوشتیم: کردستان در بند. و در اطراف این واژه، ایران، عراق و ترکیه را می‌نوشتیم. در بعضی از دفتر خاطرات به اسمی برخوردیم که به فارسی امضا شده بود: «کریم حسامی نقده». آن روز کریم را در محل اقامت ایرانی‌ها دیدم و گفتم:

- پسر! تو به جای نقده بنویس «کردستان». این خیلی بهتر است.

در این میان رئیس ایرانی پرسید:

- کریم! مصاحبه کردی؟

- بله

- به چه زبانی؟

- به فارسی

- آخر مرد حسابی! چند نفر دکتر و مهندس را در لباس مبدل به اینجا آورده‌ایم.

کسی نبود مصاحبه کند جز تو؟!!

من به کریم گفتم:

- حالا که اینطور شد به زبان کردی مصاحبه کن تا قدر و ارزش ما را بدانند به رادیو تلفن کرد و موضوع را اطلاع داد.

آن روزها جدای از واژگان اسراییل و لبنان، کسی با خاورمیانه آشنا نبود حتی نام مصر و عراق و سوریه‌ها را هم به سختی درک می‌کردند. وقتی در پاسخ ملیت؟

می‌گفتم: کردستان. می‌گفتند:

- ها تركستان! عيراك

و سري تكان مي دادند:

- بغداد! هاها! خليفه ي بغداد! هارون الرشيد

كه آن را هم از يك موسيقي غربي به نام خليفه ي بغداد شنیده بودند

|+ نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 19:58 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چيشتی مجبور](#)

چيشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندي(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(10)

روز جشن مليت‌ها همه ي ميهمانان از كشورهاي مختلف با لباس‌هاي ملي خود فارغ از موقعيت و مدرک، به نمايش مليت پرداختند. در اين ميان رفقاي کرد همراه کاروان عراق که لباس‌هاي کردي را نيز همراه آورده بودند، به تأسي از رفقاي عرب، عربي پوشیده بودند. من و چند نفر ديگر لباس کردي پوشیده بوديم. «تحيه کاريوکا» هم با لباس زريفت، پيشاپيش کاروان مصر و در حالي که پرچم مصر را تکان مي‌داد، توجه همگان را جلب کرده بود. مصري‌ها او را «ستي توحيه» مي‌گفتند.

در عالم خيالبايي به اين نکته مي‌انديشيدم که: من در تبريز و مهاباد، محبوب شوروي‌ها بودم. چرا به روسيه نروم و تقاضاي پناهندي نکنم؟ و خيال پلو مي‌کردم.

يك دوست گُرد لندني که به تصورم «نوزاد» نام داشت همراه من به سفارت روسيه آمد.

- چه کار داريد؟

- مي‌خواهيم با سفير ملاقات کنيم. کار ضروري داريم.

- صبر کنيد.

پس از دقايقی، نزد سفير رفتيم.

- دوست من ترجمه کن. قربان من پسر فلان شاعر و نويسنده و... اگر ممکن است ترتيبی بدهيد که در روسيه يا آذربايجان اقامت کنم. سپاسگزار خواهم بود.

- رفيق اينجا روماني و يك کشور مستقل است. روسيه حق ندارد چنين بحثي طرح کند.

- چه ربطی دارد. به ملاي مزموره گفتند: ريسمان مي‌خواهيم اگر داري امانت بده. گفت: ارزن روي ريسمان ريخته‌ام.

- يعني چه؟

- يعني نمي‌خواهيد پناهندي بدهم و خلاص.

يك قوري آلومينيومي و مقداري چاي عراقي داشتم كه در سايه‌ي آن، دوستان عراقي زيادي پيدا كرده بودم. يكي از آنها «دكتر نزهيه دليمي» بود كه در زمان قاسم به وزارت رسيد اما به خاطر قيافه‌اش به شوهر نرسيد. زبان كردي مي‌دانست....

به نمايشگاه صنعت در « بخارست » رفته بودم. خانمي بسيار زيبا همراه دو نفر ديگر آنجا بودند.

- اين زن زيبا را يك جاي ديگر هم ديده‌ام اما نمي‌دانم كجا؟

- چطور نمي‌داني؟ هنرپيشه‌ي سينما است.

با ايراني‌ها در رفت و آمد بودم. گفتند:

- با ما به ايران برگرد. از طريق روسيه بر مي‌گرديم.

جرات نداشتم.

يكي از ايراني‌ها كه پيش از اين مرا نديده بود، يك روز گفت:

- تو هه ژاري

- بله

- بيا کارت داريم.

به كافه‌اي رفتيم. سه نفر ديگر از دوستان او هم آنجا بودند.

- ما توده‌اي و از همراهان «دكتر جعفر رحمانى» هستيم. او در مورد تو برايمان مطالبتي گفته است. حزب توده اكنون در ايران بسيار قدرتمند است و پليس و ارتش در اختيار خودمان است. دادگاه خواهش ما را خواهد پذيرفت. ما به تو كمك خواهيم كرد. تو يك شاعر كرد هستي و مي‌تواني به ما ياري برساني. به ايران برگرد و پنهان نشو. وقتي بازداشت شدي، مطمئن باش كه از هفت روز بيشتر طول نخواهد كشيد و به زودي آزاد خواهي شد.

يكي از آنها در گوشي گفت:

- مصدق را هم کنار خواهيم گذارد و حكومت را به دست خواهيم گرفت.

- بايد حتماً به بغداد برگردم. از آنجا به ايران بازخواهم گشت.

- خيلي آسان است، فردا حركت مي‌كنيد چهار روز دريا و دو روز از بيروت تا بغداد. روز هفتم به كاظمين مي‌رسي. کارت من را به «لوان تور» نشان مي‌دهي و بدون واهمه از پليس مرزي، به تهران مي‌آيي. ما منتظرت خواهيم بود.

كارت را گرفتم امضاء شده بود: محمد رضا يا رضا علي. آن را در جيب گذاشتم و در حالي كه بسيار خوشحال بودم بازگشتم. گويي بخت دوباره به من رو كرده بود.

روز خداحافظي از روماني هر نفر بيست دلار و يك پيراهن يادگاري گرفتيم و براي رفتن به بندرگاه سوار قطار شديم. در يكي از شهرهاي کنار دريا به استقبال ما آمدند. از قطار پياده شدم. مراسم رقص و آواز برپا بود. اين شهر «كنستانيه» بود كه اهالي آن اغلب مسلمان و بسيار زيباتر از زنان و دختران بخارست بودند.

سوار کشتی شدیم. یادم نمی‌آید چند شب طول کشید. صبح یکی از روزها از استانبول به طرف لبنان رفتیم. چند روز بعد در حالی که در رستوران کشتی چای می‌خوردیم، تریبون به صدا درآمد:

— خواهران و برادران عزیز! عید قربان مبارک! با کمال تأسف، دو بلای بزرگ روی داده است. ملک محمد پنجم از مراکش تبعید شده و شاه ایران هم که بیرون رانده شده بود، با سقوط دولت مصدق به ایران بازگشته است....

من هم بلافاصله کارت را از جیب کتم بیرون آوردم و پس از پاره کردن، از پنجره به داخل دریا انداختم. این خیال پلو هم کپک زده بود....

کشتی در بیروت لنگر انداخت. نیروهای امنیتی لبنان وارد کشتی شدند. گروه‌های مختلف از کشورها دسته دسته پیاده شدند. پلیس منتظر ما بود. تمام وسایل را گشتند. هر چه بوی کمونیستی می‌داد، از کتاب و مجله تا یادگاری‌هایی که نشان سرخ داشت بازداشت می‌شد.

پلیس‌ها ضمن بازرسی غرولند می‌کردند

- سگها! ستون پنجم....

نمی‌دانستم ستون پنجم یعنی چه؟ در این میان حتی یک جلد «المنجد» و ترجمه‌ی «کرانک بیل» را هم بازداشت و دفتر شعرم را هم از من گرفتند.

— دوستان من! نویسنده‌ی «المنجد» اهل بیروت است و کتاب هم در بیروت چاپ شده است.

- برو کنار ستون پنجم.

گروه مصری‌ها هم آمدند. «تحیه کاریوکا» رقص جانانه‌ای کرد و پلیس را به وجد آورد. مصری‌ها به سلامت و بدون بازرسی عبور کردند. قربان یک گوشه چشم «کاریوکا».

برای رسیدن به شهر باید از یک دالان هم عبور می‌کردیم. در گوشه‌ای از دالان، کلیه‌ی وسایل بازداشت شده را روی هم انبار کرده و افسری هم مراقب آنها بود. التماس کردم کتابهایم را پس بدهد اما گفت اگر نروم بازداشت خواهم شد. دفتر شعرهایم را دیدم. در یک لحظه که غافل شده بود دفترم را برداشتم و درساک گذاشتم. باربری که آن گوشه ایستاده بود گفت:

- چه کار می‌کنی؟

- این یک لیره را بگیر و ساک را بیرون ببر

- چشم! هر چه شما بفرمایید.

دو روز بعد گذرنامه‌های عراقی و اردنی را باز پس دادند و به همراه چهار یا پنج پلیس روانه‌ی «وادی حریر» در نقطه‌ی صفر مرزی لبنان با سوریه شدیم. این راهم بگویم که قرار بود پیراهن‌هایی را که هدیه گرفته بودیم باز پس دهند اما دو روز بعد پیراهن‌ها زیر یونیفرم پلیس بیروت دیدم.

ماشین‌های زیادی در مرز، به انتظار ورود ایستاده بودند. هوا هم سرد بود. دیر وقت نوبتمان رسید. دو افسر سوری که یکی از آنها نازک اندام و خوش سیما بود پرسیدند:

- عراقی هستید؟

- بله

- اگر من در بغداد بودم، چي مي‌شد؟ (همان افسر خوش سیما پرسید)

- روزي صد دينار درآمد داشتی؟

هر دو خندیدند. با دوستان مشورت کردیم که مهمترین دلیل بازداشت دو روزه‌ی پاسپورت‌ها، تحویل آنها به سفارت عراق و طرح بازداشت ما بوده است بنابراین قرار گذاشتیم که در صورت بازداشت هر يك از رفقا به سایر دوستان خبر دهیم. نشانی برخی از آنها را که ساکن بغداد بودند گرفتیم. به محض رسیدن به دمشق، فرصت را از دست نداده به «حلب» رفتم. سوار اتوبوس شدم، از آنجا به قامیشلی و از قامیشلی هم به «ترپه‌سپی - قبورالبيض» و منزل «حاجو» رفتم. چهار روز بعد تلگرافی برای «عبدالکریم شیخ داوود» فرستادم:

- حالت چطور است؟

جواب داده بود:

- تنها سلیم را به بیمارستان برده‌اند.

ترسیدم اگر با گذرنامه به مرز می‌رفتم بلافاصله بازداشت می‌شدم. ده روزی در «ترپه‌سپی» ماندم سپس با يك جیب، به همراه پسران حاجو، از يك جاده‌ی فرعی به یکی از روستاهای مرزی عراق به نام «سعه» رفتم. وارد يك مغازه که قهوه‌خانه هم بود شدم و پرسیدم:

- کسی هست مرا به موصل ببرد؟

راننده‌ی يك کامیون که مشغول خوردن چای بود گفت:

- کرایه چهارصد فلس است.

- قبول.

پشت کامیون چند خانواده‌ی عرب نشسته و چهل پنجاه مرغ و بوقلمون نیز به همراه غله بار شده بود. در کنار راننده نشستیم. غروب به يك چایخانه رسیدیم. يك پست پلیس هم در کنار چایخانه مستقر بود. راننده گفت:

- شام را اینجا می‌خوریم.

- تو می‌گویی تا موصل بیست دقیقه راه باقی مانده است. حالا هم که هنوز شب نشده است. به طرف موصل حرکت کنیم بهتر است.

- نخیر. حتماً اینجا شام می‌خوریم.
به چایخانه رفتیم. چای خواستم. راننده هم شام سفارش داد. یک گروهبان پلیس نزد من آمد و گفت:
- چه کاره‌ای؟ کجا می‌روی؟ گذرنامه‌ات کجاست؟ چرا از «تل کوچر» رفتی؟
پاسخ دادم و در میان حرف‌ها به جای آنکه بگویم «ماکو» که عراقی و به معنای نیست است گفتم «مافی» (به لهجه‌ی سوری)
- ها! تو جاسوس یهودی هستی. راه بیفت. راننده! تو هم نباید بروی
به اتاقی برده شدم که هم دفتر کار و هو جای خواب سه پلیس بود. سر گروهبان و چهار پلیس شروع به بازجویی کردند. همه بی‌سواد بودند. به همین خاطر از یک نفر دیگر کمک خواستند که خرده سواد داشت. گذرنامه‌ام را نگاه کرد. نور عکاسی روی سرم افتاده و رنگ موهایم در عکس به سفیدی می‌زد؟
- ها! این عکس خودت نیست. تو جوانی اما در اینجا موهایت سفید است. ولی عکس شاه روی گذرنامه است. کسی نمی‌تواند عکس شاه را جعل کند (دلیل خوبی بود).
- پس چرا گفته‌ای ماکو؟
- در سوریه یاد گرفتم.
- تو امشب باید اینجا بمانی تا فردا تلفنی از افسر «تل کوچر» سؤال کنیم. او خودش باید بازجویی کند. خسته شده بودم. خودم را روی تخت یکی از پلیس‌ها انداختم و گفتم:
- با اجازه‌ی شما من خوابم می‌آید.
راننده پیدایش شد
- جناب سرگروهبان! این مرد بسیار مؤمن است. نماز و روزه‌اش قضا نمی‌شود.
ده سال است نماز نخوانده‌ام و ماه رمضان هم نیست که بدانم روزه می‌گیرم یا نه. عجب بی‌پدر و مادری است.
آنها در حال جرو بحث بر سر هویت من بودند که من در زیر تخت چهار هندوانه دیدم.
- کسی چاقو دارد؟ اجازه دهید یک قاچ هندوانه بخوریم.
- هندوانه چی؟
- جاسوس است؟
- نه جاسوس نیست.
- آقا جان من جاسوس نیستم. تنها دلم به حال زن و بچه‌هایی می‌سوزد که به خطر من معطل مانده‌اند. سردشان است. یک دینار از من قبول کنید و سه بتر مشروب هم مهمان من باشید.

- رشوه به مأمور دولت؟ همین الان با افسر مربوطه تماس می‌گیرم. باید همین امشب به زندان منتقل شوی؟
- امشب نه! اگر ممکن است فردا صبح.
تلفن کرد
- الو! الو!
نتوانست با افسر تماس بگیرد
- الو! الو! به جناب سروان خبر بده کار ضروری داریم.
چون می‌خواستند از حرف‌هایشان سر درنیاورم، با ترکی نیمه عربی یکدیگر را حالی می‌کردند.
- اگر ترکمن هستید و از خودمانید چرا نمی‌گویید (به زبان ترکی)
- اهل کجا هستی؟
- اگر سواد داشتید زود متوجه می‌شدید من اهل «تسین» در حومه‌ی کرکوک هستم.
- چه کسی را در کرکوک می‌شناسی؟
- خانواده «ناوچی»
- در تسین، چي؟
- محمود نجف
- چند پسر دارد؟
- حسن و عسکر
- نمی‌دانستیم تو هم مسلمانی (یعنی شیعه). ما را عفو کن. در خدمت هستیم.
تلفن زنگ زد. جناب سروان بود:
- چه کار داشتید؟
- قربان انسان بسیار محترمی میهمان ماست. عرض سلام دارد.
- سگ پدر سگ! مرا از خواب بیدار می‌کنی که سالم این و آن را برسانی؟ نمی‌شد این را فردا صبح می‌گفتی؟...
- چمدان را برایش بردارید و راهی‌ش کنید.
- این يك دينار را به عنوان مزدگانی بگیرید و عرق امشب را به سلامتی مسلمانان بخورید.
گروه‌بان به دنبال آمد و گفت:
- تو که ترکمان هستی چرا به زبان این سگ‌ها حرف می‌زنی. ما را هم شرمندہ کردی. وقتی بدون ترس روی تخت دراز کشیدی و هندوانه‌ای خواستی، فهمیدم از انسانهای نجیب و بانفوذ هستی، خواهش می‌کنم از این خطای ما بگذر.
- مطمئن باش

همچنین برایم تعریف کرد که راننده خبر داده و گفته است در حالی که کرایه صد فلس است بدون چانه زنی چهارصد فلس داده است. حتماً جاسوس است و پول مفت دارد.

سوار ماشین شدم. گروهیان گفت:

- اگر به سلامت به موصل نرسد پدرت را در می آورم. خداحافظ اما یادت نرود در این مسیر به زبان سگ ها صحبت نکنی.

در راه راننده پس از آنکه از آزادی من اظهار خشنودی کرد گفت:

- قرار بود برایم شام بخری.

- تو هم قرار بود راننده (شوفیر) باشی نه خبرچین (شوفار). هیئات....

باید تا غروب در موصل می ماندم و سپس با قطار به بغداد می رفتم. به يك رستوران رفتم. هنگام بیرون آمدن صورت حساب خواستم.

- پرداخت شده است.

- کی داده؟

- آن مرد.

«مام محمد حاجی الله مهابادی» از دوستان قدیمی بود. نشستیم از اوضاع و احوال کردستان پرسیدم.

- از روزی که رفته ای خواهرت فقط گریه می کند. هفت سال است از خانواده دور شده ای. همسرت مثل بیوه ها زندگی می کند و پسرت هم مثل یتیم ها.

- چکار کنم تا از این بدبختی نجات پیدا کنم.

- مردان بسیاری به خواستگاری خواهرت آمده اند اما حاضر نیست ازدواج کند. به نظر من اگر همسرت به اینجا بیاید خواهرت هم ازدواج خواهد کرد.

- روزی زن و بچه ام را از کجا بدهم؟

کار کن. همسرت حاضر است نان گدایی بخورد اما در کنار تو باشد.

- چطور او را بیاورم؟

- من می آورم. نامه ای هم به خواهرت بنویس تا از اشک ریختن دست بردارد.

نوشتیم: «خواهرم زینب! من همسرم را به اینجا می آورم. اگر تو هم ازدواج نکنی و به گریه کردن ادامه دهی دیگر خواهر من نخواهی بود....»

عصر به ایستگاه قطار رفتم. مأموران ایستگاه دوره ام کرده بودند. خانواده ای شاه از کوهستان «سواره تووک» باز می گشتند. نصف بیشتر واگن ها را اشغال کرده بودند. پیدا کردن جا بسیار مشکل بود. به یکی از دوستان دوران بازپروری در

آسایشگاه «بحنت» برخوردم که از افسران بازنشسته ای ارتش عراق بود و دو

گونی گردو همرا داشت. او هم مانند من نگران جا بود.

- هه ژار جا پیدا نمی شود. چکار کنیم؟

- کارت شناسایی افسری راهنوز داری؟

- بله دارم.
- يك واگن مخصوص افسران هست. کارت را نشان بده.
- مگر مي‌شود؟
- چرا نشود؟
جلو واگن رفتيم. کارت را نشان داد.
سرگروهبان با احترام نظامي گفت:
بفرمائيد قربان.
گردوها را بار زدند و من هم در گوشه‌اي پشت «قربان» خزيدم. قبل از حرکت، يك سرگروهبان براي کنترل مسافران وارد واگن شد و از يك زن پرسيد:
- شما چه كارهايديد؟
- من همسر افسر هستم.
به من رسيد و پرسيد:
- شما چي؟ شما چه كارهايديد؟
- من همسر اين آقا هستم.
صداي خنده از مسافران بلند شد.
با واگن مسافران به بغداد رسيدم و به مصداق مثل گربه‌ي شاه، دوباره به خانه‌ي «مام حسين» رفتم. مام حسين به استقبال آمد و گفت:
- براي بازداشت ذبيحي رفته بودند. ترسيدم و كتاب‌ها را سوزاندم. هزينه‌اش هر چه باشد تقبل خواهم كرد.
- مام حسين عزيز! اگر كسي سر پسر تو را ببرد، چگونه راضي مي‌شوي از خون او بگذري؟ همه‌ي اين كتاب‌ها را با خون دل جمع کرده بودم. سياسي و قاچاق هم نبودند. با اين وجود سرت سلامت.
اما داستان چه بود؟ شاه كه هنگام فرار از ايران به بغداد رفته بود، ذبيحي شب نامه‌اي نوشته و به يكي از جوانان سليمانيه داده بود كه آنها را در دربار پخش كند. پس از بازداشت و بازجويي گفته بود آنها را از «قادر» گرفته است.
- قادر كجاست؟
- در كافه عبدالله است.
چهار افسر اطلاعات به كافه رفته از قادر مي‌پرسند:
- قادر كجاست؟
- حتماً قادر كمونيست را مي‌گويد. قهوه بياوريد. شما آرام بنشينيد. نمي‌خواهم متوجه شود. الان به سراغش مي‌روم.
ذبيحي از در پشتي و از جاده‌ي «ابونواس» فرار کرده بود. پليس‌ها هم كه مشغول قهوه خوردن بود پس از حدود نيم ساعت مي‌پرسد:
- چرا قادر نيامد؟

- قادر همان بود که با شما صحبت می‌کرد؟ او را کجا فرستادید؟
کتاب سوزان «مام حسین» من را از کتاب جمع کردن دلسرد کرده بود. واقعاً
افسرده شده بودم. مدت زمان زیادی طول کشید تا روحیه‌ام را باز به دست آوردم
و به قول مولانا رومی مدتی لازم بود تا خون شیر شود. تازه پس از یکسال دوباره
به فکر جمع آوری کتاب افتادم.
هنگامی که به بغداد برگشتم پس از دیدن مام حسین نزد «یرمیا» رفتم.
- دارو ندار من هفت دلار است
از حراج بازار، لحاف و تشک و بالش به ارزش چهار دلار برایم خرید. سه دلار دیگر
را به دینار تبدیل کرد و گفت:
- تا کار پیدا می‌کنی، در مسجد یا تکیه، جایی برای خواب پیدا کن. هتل مصلحت
نیست.
یک «سید اربیلی» را که طلبه بود در مسجد ملک، روبروی وزارت کشور پیدا
کردم.
قرار شد مدتی نزد او زندگی کنم.
نام طلبه را به یاد ندارم اما ملای مسجد آخوندی شکم گنده با چانه‌ی بزرگ و
عمامه و شال سفید به هیأت ملاهای کرد به نام «شیخ مصطفی» بود که
لهجه‌اش به اربیلی می‌مانست. یک شب حافظی به نام «حسیب» که عرب زبان
بود، نزد ما آمد. «شیخ مصطفی» گفت:
- حسیب! تو در آن دنیا هم کور خواهی ماند. می‌گویند ایمانت سست است.
- یا شیخ در کتاب آمده است و برایم خوانده‌اند که یک روز اصرافیل گفت:
«خداوند دلم برای میکائیل تنگ شده است. اگر اجازه می‌دهی سری به او
بزنم. خداوند فرمود: برو، اما مشکل بتوانی او را پیدا کنی. اصرافیل صد سال راه
رفت اما به میکائیل نرسید سپس گفت:
خداوند کی می‌رسم؟
و خداوند فرمود: گفتم خیلی سخت است. هنوز فاصله‌ای میان دو لب میکائیل را
نرفته‌ای. شیخ مصطفی جان! اگر باور نکردن به این خز عبارات سستی دین
است. نخواستم. طلبه بسیار طمع کار و من هم خیلی بی‌پول بودم. هر روز
می‌گفت:
روغن تمام شده است کلی بخر. تخم مرغ هم بخر، چرا گوشت نخریده‌ای؟ و...
ناچار مسجد راترک کردم و در پشت بام سرای نقیب آرام گرفتم.
دوباره نزد اوستا ابراهیم مشغول به کار شدم. روزی نیم دینار یک شاگرد اهل
کویه هم به نام «جلال بیتوشی» داشت. با جلال به توافق رسیدیم که دو نفری
مغازه‌ای اجاره کنیم. اوستا نود دینار کمک کرد و در خیابان ملک فیصل دوم
مغازه‌ای اجاره کردیم.

استودیوی تازه معمولاً کمتر مراجعه کننده دارد و ما هم وضع مالی مساعدی نداشتیم. به همین خاطر بسیار سخت می‌گذرانیدیم. هر سه وعده غذا، نان و ماست می‌خوردیم. به جای کفش دمپایی به پا می‌کردیم و حتی یک پنکه هم برای خنک کردن استدیو نداشتیم. گفتم:

- کار شبانه‌ای دست و پا می‌کنم. لاف‌های غذایی شب را می‌توانیم تأمین کنیم. به اعتبار ذبیحی و قزلجی، عبدالله شریف کاری در میخانه‌ی چندیان در خیابان سعدون برایم پیدا کرد. کار از ساعت هفت عصر شروع و تا خلوت شدن میخانه ادامه پیدا می‌کرد و وظیفه‌ی من دریافت پول در صندوق و فروش خوراکی بود. دستمزد یک ربع دینار به اضافه‌ی شام بود. ساعت حدود یازده و نیم دوازده هم به خانه‌ای می‌رفتم که با محمد رشادی از مردی به نام عزیز علی که مهاجرتی هم بود اجاره کرده بودیم. یک شب یکی از مشتری‌ها که نزدیکم نشسته بود و عرق می‌خورد پرسید:

- این همه را می‌خوری؟

- چه بگویم عمو جان! دکتر می‌گوید باید کم شام بخورم.

مرد که پیاله را به دهن گرفته بود، قهقهه‌ای زد و از خنده روده‌بر شد.... عزیز علی صاحب خانه که تلفنچی اداره‌ی پلیس بود، شب‌ها دیر وقت تماس می‌گرفت.

- کی برمی‌گردی؟

- نیم ساعت دیگر، یک ساعت دیگر یا یک دقیقه‌ی دیگر

- یعنی چه؟ نمی‌فهمم

- عرق خورهای محترم، اگر به آواز خواندن بیفتند، یعنی باید یک ساعت صبر کرد. اگر به رقص و تلو تلو خوردن افتادند یعنی نیم ساعت باید معطل شد و اگر از نفس افتادند و به سیبل بوسیدن هم رسیدند. یعنی وقت رفتن است. پس از این توضیح علی هرباز زنگ می‌زد می‌پرسید:

- آواز است یا رقص یا سیبل بوسی؟

اجازه نمی‌دادم گارسون‌ها عرق بدزدند. در طول پانزده روز، مقدار عرق باقی مانده به اندازه‌ی حساب یک ماه پیش بود. صاحب کار هم مرتباً تسویقم می‌کرد. اما کاری بسیار خسته کننده بود و تنها دو ماه دوام آوردم. در این میان اوستا هم قرضش را می‌خواست و ملک خاتون، همسرش هر روز به سراغ ما می‌آمد. یک روز گفتم:

- جلال! من به کرکوک برمی‌گردم و برایت پول می‌فرستم. تو هم اینجا پولی پس‌انداز کنی و به تدریج حساب اوستا را صاف کن.

ملا شكور به كركوك باز مي‌گشت. گفتم: به پورتويان بگو اگر اجازه مي‌دهد سرکارم برگردم. ملا هم نزد پورتويان رفته و گفته بودم آمده است که شاگردی کند. پورتويان هم او را آزموده متوجه شده بود چیزی نمی‌داند. ملا گفته بود:

- اگر ممکن است یادم دهید

- مگر من مدرسه باز کرده‌ام؟

- به خدا عزیز گفته اگر اجازه دهید برمی‌گردم.

- خبر بده ماهی هیجده دینار حقوق به او خواهم داد.

به كركوك برگشتم و در مغازه‌ي پرتويان شروع به كار كردم. شاگرد وردستم اين بار آشوري بود و «لازار» نام داشت. اما اين مرتبه زياد دوام نياوردم چون خبر آوردند «جلال» در راهپيمائي کمونيستي‌ها در بغداد بازداشت شده و مغازه هم بي‌صاحب مانده است. در سفر اخيرم اتاقي در يك خانه اجاره كردم که پسري به نام نانوا بود اجاره کرده بود.

عمر را هم جلال طالباني معرفي کرد.

- پسر خوبی است. از کادرهای حزب است. مواظبت خواهد بود و ما را از وضعیت تو آگاه خواهد کرد.

دو سه شب درهفته، چند نفري به خانه‌اش مي‌آمدند و عمر درس سياسي به آنها مي‌گفت: عمر سواد نداشت و در حرف زدن هم طوري صحبت مي‌کرد که گیج مي‌نمود. سر زبان هم مي‌گرفت. من راديو داشتم اما عمر نداشت. يك روز صبح گفتم:

- عمر فهميدي امشب استالين مرد؟

- كاك عزيز من مي‌گويم احتمالاً «تحتش» خوب نبوده و مرده است.

- آفرین خوب فهميدي! آدمي که صحتش خوب نباشد مي‌ميرد.

اين موضوع و داستانهاي ديگري از علوم سياسي عمر را براي جلال طالباني تعريف كردم. خيلي تعجب کرد.

يك روز ناهار به خانه برگشتم. عمر در خانه بود.

- ها! خير است؟

- اعتناب کرده‌ام. ناناخانه بايد حقوقم را زياد کند و گرنه كار نمي‌کنم.

- آخر بندهي خدا! در اين ايام بيكاي، چه وقت اعتصاب كردن است. يك كارگر قوي‌تري را با دستمزد کمتر جايستخدام مي‌کنند.

- اعتصاب من «اعتناب کارگري» مانند کارگران فرانسه است.

بعدازظهر به خانه برگشت و گفت:

- راثت مي‌گفتي. بك نفر را به جاي من گذاشته‌اند که از من گردن کلفت‌تر است. بايد به تليمانيه برگردم.

عصر يك روز جمعه عمر گفت:

- امروز بیرون رفته بودم. يك اتومبیل اثنعمار از کنارمان عبور کرد. ما هم به سرعت گفتیم مرگ بر استعمار، مرگ بر استعمار. بد دويديم اتومبیل مسکن و آباداني بود.

يك شب غرولند کنان بگشت.

- بد کاره ميخواهد دوباره فرییمان دهد

- كاك عمر چه خبر است؟

- ماموستا ام كلثوم فاحشه، دوباره خود را به بخت آزمایي گذاشته است. چند سال پیش این کار را انجام داد و يك بار برنده شد اما با او ازدواج نکرد امروز هم ميخواهد دوباره فرییمان دهد.

من ميبايست با سطل از قهوه‌خانه آب بیاوريم. معمولاً درويش‌ها و سيدهاي نوشته نويس و آدم‌هاي به ظاهر صالح نیز بدانجا مي‌آمدند. کرکره‌هاي مغازه هيچگاه بالا نمي‌رفتند و محيطي بسيار تاريك و نمناك داشت. قهوه‌خانه براي ما معمایی شده بود. شاگرد قهوه‌خانه را صدا کردیم و پنجاه فلس دادیم.

- این همه سيد و صالح خدا چرا در این قهوه‌خانه جمع مي‌شوند؟ چرا انجا همیشه تاريك است

- همه بنگ مي‌کشند. پلیس نباید متوجه شود. صاحب کار بنگ فروش است.

در يك دكان سبزي فروشي، با يك كهنه سنندجي نوترکمان کرد آشنا شده بودم. بسيار مرا دوست داشت. خودش صاحبخانه بود و قهوه‌خانه‌اي هم داشت. مي‌بايست هر روز به قهوه‌خانه‌اش بروم و چاي بخورم. روزي که فهميد در خانه عمر هستم گفت:

- بايد به خانه‌ي من بيايي(چندد اتاقی در طبقه‌ي دوم داشت)

- برق ندارد

- امروز براي برق مي‌کشم.

- اجاره؟

- هيچ.

- اينطوري نمي‌شود.

- ماهي يك دينار

هنوز بله نگفته بودم که يك باربر آمد و وسايلم را جمع کرد. بلافاصله از قهوه‌خانه برق کشيد و اتاق‌ها را روشن کرد. خدمتکار خانه را که پسري جوان بود و پانزده ساله به نام جبار بود به خانه‌اش فرستاد تا کارهايم را انجام دهد.

با هنرمند نام آشنایي کرد«بدیع بابا جان» بسيار صميمي شده بوديم. او هم مانند تنها بود. بعد از ظهرها پس از پایان کار اداري (نقشه کش بود)، ناهار به منزل مي‌آمد. يك کاسه ماست، تره و نان گرم. آنقدر مي‌خوردیم که توان برخاستن نداشتيم يك وکیل دادگستري کرد به نام صالح رشدي در همان خانه

اما چند اتاق بالاتر دفتر وکالتی باز کرد. یک روز شیخ مارف مرا به خانهای دعوت کرده بود. بدیع هم طبق معمول روزهای پیش با نان و ماست و تره آمده بود. ناگهان پلیس‌ها ریخته و او را بازداشت کرده بودند. نایل حاجی عیسی دشمن سرسخت کمونیست‌ها پس از بازداشت صالح از او در مورد بدیع سؤال می‌کند:

- میهمان تو بود؟

- بله کاک بدیع از دوستان من است.

حالا بیا و درست کن. این مرد بازداشت شده و مرا هم به عنوان دوست خود معرفی کرده است.

- تو بدیع بابا جانی؟

- بله

- بدیع! هر کس تو را دیده خوشش آمده است. برو به سلامت

از آن روز دیگر بدیع به خانهای ما نیامد و ناهار به خانهاش می‌رفت.

روی پشت بام خانهای می‌خوابیدم. عقرب‌ها هم روی پشت بام خانها جولان می‌دادند. دوست صاحب‌خانه‌ام چهار قفسه‌ی میوه را روی هم گذاشت و بالیف خرما پوشاند. روی آن می‌خوابیدم. دو سه شب بیشتر نگذاشته بود که تخت شکست و من هم با سر روی زمین افتادم....

روزی دیگر، یک دوست شیوعی «بیانی‌ی صلح طلبان» را برای امضا نزد من آورد.

- جرأت ندارم و امضاء نمی‌کنم.

- آنها از من امضاء می‌خواهند. تو هر چه می‌نویسی بنویس: فقط امضا کن.

نوشتم: عزیز موسی و امضا کردم. یک قطره جوهر روی کلمه‌ی موسی ریخت. عزیز بازداشت شد و کتک مفصلی خورد.

- فلان فلان شده! عزیز موشه یهودی را از کجا پیدا کرده‌اید؟

دوستان زیادی پیدا کرده بودم. ملا، دانشجو، بازاری و... و خیلی هم خوش می‌گذشت. اوستا ابراهیم تمام اجناس مغازه را جمعاً نود دینار فروخته بود تا بدهی‌هایش را جبران کند در حالی که بیش از چهارصد دینار می‌ارزید. در کرکوک بی‌چیز ماندم و در بغداد بیکار.

نزد کاک زیاد رفتم:

- می‌خواهم مغازه‌ای باز کنم. صد دینار می‌خواهم.

فوری صد دینار داد.

مغازه‌ای در اعظمیه اجازه گرفتم و مقداری خرت و پرت در آن ریختم. اتاقي هم از طبقه‌ی فوقانی یک بازارچه اجاره گرفتم که با یک تکه آهن از بام بازار جدا شده بود و هر کس کوچکترین حرفی می‌زد، می‌شنیدم. غروب‌ها که به خانه برمی‌گشتم تا صبح روز بعد خواب بر من حرام می‌شد. صدای حدود بیست رادیو که تا ساعت یک بامداد برنامه پخش می‌کرد با هم کوک شده بود. از یک بعد از

نصف شب صدای ساتور و گوشت قصابها بود که تا صبح ادامه داشت. اوایل فکر می کردم در چه جهنمی افتاده ام اما همچنانکه می گویند جهنمی ها هم عادت می کنند. کم کم عادت کردم.

محمد سعید کانی مارانی که صاحب ملک و ثروتمند بود و لیسانس حقوق هم داشت یک روز برادرش وریا را نزد من آورد که اجازه دهم این پسر آنجا بماند و در دبیرستان درس بخواند.

عمر دبابه که در بغداد کار می کرد دو تختخواب ارزان برایم خریده بود. زیلویی روی آنها کشیده و خودم روی یکی از آنها می خوابیدم. - اگر به این تخت راضی می شود قدمش روی چشم شب به وریا گفتم:

- ماموستا نان و تره ای نان و خیار می نخوریم؟

- وریا جان! من نه مالک روستای کانی ماران هستم و نه میلیونر. من میروم گوشت بریان می خورم. تو نان و ترهات را بخود.

یک و ماه و نیم طول نکشید که متوجه شدم سرمایه گذاری در این مغازه که روزی یک دو نفر بیشتر از کنار آن عبور نمی کنند ارزشی ندارد. همه ی وسایل را جمعاً هفتاد دینار فروختم، خانه را تحویل دادم و در یک هتل ماهی دو دینار اتاقی اجاره کردم. هتل نبود، یک عمارت بزرگ با چندین اتاق و مالک آن یک حافظ قرآن مجری برنامه های دینی رادیو بود. تمام اتاقها به اجاره رفته و ساکنان آن، اکثراً رانده و شاگرد رانده ای اتوبوس های خط بودند. دو تخت شاهانه رابه هتل بردم و وریا را هم دوباره با خودم هم اتاق کردم.

در مزایده ای املاک اوقاف برنده شدم و یکی از مغازه های آن را ماهی چهار دینار اجاره کردم.

حدود بیست و دو دینار هزینه کردم و وسایل عکاسی خریدم. استدیو صباح را با مشکلات بسیار افتتاح کردم. خوشبختانه مدتی بعد کارم گرفت و در مدت چهار ماه توانستم صد دینار کاک زیاد را جبران کنم. روزی که برای ادای دین رفتم، گفت: من آن پول را به عنوان قرض نداده بودم.

با اصرار فراوان بالاخره راضی شد و نود دینار پس گرفت.

پاییز و زمستان و اعیاد گوناگون کار و کاسبی رونق داشت اما بهار و تابستان از رونق کاسته می شد و گاهی به زور خرج نالن شب را تأمین کنم.

به همین خاطر از طریق کاک زیاد نزد رشید عارف سقا که یک مهندس بساز بفروش میلیونر بود به عنوان سرکارگر از قرار روزی نیم دینار شروع به کار کردم. همان هفته ای اول متوجه شدم که برای حقوق کارگران دبه درمی آورند. کارم را ترک کردم. به مغازه بازگشتم. یک روز احمد عثمان دوست دوران شرکت در فستیوال بخارست به نزد آمد:

– مرد تو انسان با فكري هستي و نام و آوازه‌ات پیچیده است. گویا گفته‌اي در روماني گدا و دختران بدکاره دیده‌اي؟ چرا چنین تهمني مي‌زني؟
– احمد جان! هر آييني اگر دروغ با خود داشته باشد، اگر يك دين الهي هم باشد از نظر من يك فکس نمي‌ارزد. مردکه! نکیت! مگر من و تو با هم دو گدا نديدیم؟ تو خودت نگفتي که اکثر رفقا شب‌ها را در خانه‌ي زنان رومانيايي به روز مي‌آورند؟

– راست مي‌گويي اما نبايد مردم عادي از اين جريانها باخبر شوند. چون مجبور بودم و نمي‌توانستم در خانه غذا درست کنم، بسياري اوقات براي خوردن ناهار و شام بايد به غذاخوري يا قهوه‌خانه مي‌رفتم و توان پس‌انداز پول نداشتم. از صبح تا شب در مغازه و غالباً در تاريکخانه مشغول ظاهر کردن عکس بودم. غروب‌ها هم که مغازه را آب و جارو مي‌کردم. با اين همه سختي‌ها باز شاكر بودم چون خودم آقاي خودم بودم.

يك كرد ناشناس در يك محله‌ي عرب نشين، معمولاً اوایل در دسرهايي دارد. جوانان محله اوایل سربسر مي‌گذاشته و مسخره مي‌کردند. اما به تدریج با اکثر اهالي محل و خانواده‌هايشان دوست شده بودم...

يك تابوت ساز، همسايه‌ي ديوار به ديوار مغازه‌ام بود. يك روز، سيدي فقير که پشتش خم شده بود و دست‌هايش مي‌لرزید، براي گدايي به در مغازه آمد.
– کمکي کنيد

– سيد! براي لباس بخرم؟

– خدا پدر و مادرت را بيمرزد

سيد را به تابوت سازي بوردم

– اوستا شاكر به حساب من يك دست لباس براي درست کن.

سيد هم که در انباري مغازه، چشمش به تابوت‌ها افتاده بود، از مغازه گريخت و شروع به ناسزا گفتن کرد.

– مي‌خواهيد بميرم؟ فلان فلان شده‌ها

اوستا شاگرته سر مرده‌ها هم کلاه مي‌گذاشت با يك مرده شوي به هم ريخته بود. مرده شوي صاحب مرده‌ها را به مغازه مي‌آورد

– اوستا از خويشان خودم است. يك تابوت خوب دست کن

– تابوت «ابوانگر» شش دينار است. تابوت فلان، اينقدر دينار هزينه و تابوت بهمان آنقدر دينار.

هزينه‌ي هر تابوت هم – اعم از ابوانگر و غير ابوانگر – چهارصد فلس بيشتر بود. پس از دفن مرده مرده‌شوي براي گرفتن حق و حساب به مغازه مي‌آمد و چانه زني‌ها شروع شد. سهم مرده‌شور هم معمولاً نيم تا يك دينار براي هر تابوت بود.

يك روز غني بلوري، را ديدم. مدتي ميهمانم بود. با شيوخيان رفت و آمد مي‌کرد كه در آن دوران به دو گروه متخاصم تبديل شده بودند. القاعده به رهبري سليم نامي كه نام پدر او را فراموش كرده‌ام و «رايت الشغليه» به رهبري جمال حيدري كه كرد بود. غني تلاش مي‌كرد با ميانجيگري زمينه‌ي وحدت مجدد آنها را فراموش كند. وقتي غني آمد وريا رفته بود.
روز اول كه به خانه‌ام آمد گفت:

— بسيار بي‌نظم و نامرتب و كثيف هستي. بايد رسم زندگي‌داري و خانه‌داري را يادت دهم.

حدوداً يك هفته بعد از خواب بيدارش مي‌كردم:

- بلند شو صبحانه حاضر است.

آقاي مرتب صبحانه را در رختخواب ميل كرد و حتي دست و صورتش را هم نمي‌شست. يك كهنه كرد اهل «حاجيالي كندي» اطراف مهاباد كه چهل سال بود در بغداد زندگي مي‌كرد، زبان كردي را فراموش كرده و از عربي هم چيزي نمي‌دانست. سراپدار ساختمان ما بود. به زباني سخن مي‌گفت كه واقعاً قابل فهم نبود. شبي نبود كه مستأجرها مرا از خواب بيدار نكنند.

- خدا خيرت دهد، اين الاغ را حالي كن

فقط من متوجه حرفهاي مام ابراهيم مي‌شدم و لاغير. يك روز وارد اتاق شده و به همان زبان با «غني» سخن مي‌گويد اما غني متوجه نمي‌شود. ناگهان به زبان تركي مي‌گويد:

- برو بيرون كره‌خر

مام ابراهيم هم به سرعت فرار مي‌كند.

غروب دزدكي از من پرسيد

- اين ميهمانت نزديك بود من را بكشد. اين ديگر كيست؟

- مام ابراهيم او ديوانه است و تازه از بيمارستان مرخص شده است.

- ها! مي‌دانستم.

يك شب داشتم مغازه را تعطيل مي‌كردم كه غني آمد.

- كيفم را نديدي؟

- کدام كيف؟

— چطور؟ وقتي غروب داشتني از دخترهاي مدرسه عكس مي‌گرفتي آن را به تو دادم.

نمي‌دانم.

- بگرد بلكه پيدايش كني.

خيلي گشتم اما پيدا نكردم. تا صبح نخوابيد و مرتباً مي‌گفت:

– من کیفم را گذاشتم نزد تو. حتماً یکی از دخترها آن را با خود برده و پدر او رئیس پلیس است. مدارک بسیاری در آن بود. بدبخت شدیم..
گاهی بر سر و صورت خود می‌زد و گاهی هم گریه می‌کرد:
– آخر بی‌انصاف دسته‌ی کیف را هم نامزدم یادگاری داده بود.
– حالا کار از کار گذشته است. چه کار کنم؟
– فردا سر وقت تو می‌آیند. تو هم اسم مرا خواهی گفت. در زندان می‌پوسم.
صبح گفتم: «من به مغازه می‌روم، اگر یک ربع ساعت بعد نیامدم تو فرار کن».
با ترس و لرز به مغزه رسیدم. دو نفر در مقابل در ایستاده بودند منتظر ماندم تا رفتند. به مغازه رفتم و کف مغازه را جارو کردم. ناگهان چشمم به کیف افتاد. کیف را نزد غنی بردم. از شادی در پوست خود نمی‌گنجید.
غنی همانگونه که با کمونیست‌ها رفت و آمد داشت، سراغ «پارتی» و «ابراهیم احمد» هم می‌رفت. یک روز گفت:
– به مهاباد بر می‌گردم.
– بنده‌ی خدا شناسایی و بازداشت می‌شوی. این چه کاری است؟
– نه عراقی‌ها خیلی نفهمند. در مهاباد بازداشت شوم بهتر از اینجا است.
رفت و از سلیمانیه برایم نوشت: کتم را جا گذاشته‌ام. سرود کمونیست‌ها را زیر آستر آستینش دوخته‌اند. آن را برایم بفرست.
در جواب نوشتم کت را به گدا بخشیدم. احتمالاً به سرنوشت کیفیت دچار شده است. شاید هم الان رئیس پلیس در حال بازجویی از کت است. بازگشت غنی همان و تحمل بیست و چهار سال حبس همان.
مانند «پارتی» ها شیوعی‌ها هم به ملاقات می‌آمدند. شب‌نامه‌های هر دو گروه را گرفته می‌خواندم. یک روز «جمال حیدری» آمد و اصرار کرد به عضویت حزب درآیم.
– کاک جمال من کرد هستم. همان حزب توده‌ای که شما سرور خود می‌دانید، حقوق کردها را به رسمیت شناخته است. شما هم چیزی از کرد بگویید تا من فریب بخورم.
– حزب توده استاد ماست. درست، اما از کرد سخن گفتن خطایی بزرگ است. توده اگر هم بنویسد دروغ می‌گوید چون اگر قدرت را به دست بگیرد هیچ حقی برای کرد قایل نخواهد شد.
– تو هم یک دروغی بگو...
– آخر به فرموده‌ی استالین، کردها ملت نیستند.
– آخر برادر من! من و تو کردی صحبت می‌کنیم. پس مشخصاً زبان مستقلاً داریم. حال استالین نباشد پدر استالین هم باشد. من از ملت کرد نخواهم گذشت... خیلی ممنون

منزل و مغازه ام. مکان مخفی شدن سیاسی کارها شده بود. نمی‌دانم چطور شد که يك روز ذبیحی آمد و در خانه‌ام پنهان شد و شب گفت:

- فردا خودم را به پلیس تسلیم خواهم کرد.
- این کار را نکنی بهتر است.
- ملا! برای زندان، این حوله را به من بده
- باشد برادر
- وسایل ریش تراشی هم می‌خواهم.
- آن را هم ببر

یکدیگر را می‌بوسیدیم و خداحافظی می‌کردیم. صبح هم با دلی تنگ و غمگین به مغازه می‌رفتم. اما هر روز غروب وقتی برمی‌گشتم ذبیحی غرق در دود و سیگار، در گوشه‌ای نشسته بود و چشمانش برق می‌زد.

- ملا امروز هم نرفتم فردا می‌روم.

و دوباره همان داستان که فلان چیز و بهمان چیز به درد من می‌خورد.

- مبارکت باشد.

باز هم همان آش و همان کاسه. يك روز سیلش را از ته زده بود. سرخ مثل چغندر و کراواتی هم بسته بود.

- ملا! می‌خواهم کلاه بخرم و عینک هم بزنم تا شناسایی نشوم.

به مغازه کلاه فروشی رفتیم. چند کلاه را امتحان کرد.

- به خدا فقط يك سگ کم داری تا سوت بکشی و دنبالت بیاید.

خسته شده بودم. عاقبت يك کلاه سیاه روی سر گذاشت.

- چطور است ملا؟

- خوب! حالا درست مثل پیرمردهای ابنه‌ای ارمنی شدم.

صاحب دکان که فکر می‌کردیم عرب است و متوجه نمی‌شود از خنده روده‌بر شده بود.

- قیمت کلاه چقدر است آقا؟

- مرد! اگر ده دینار خرج می‌کردم نمی‌توانستم اینقدر بخندم. ششصد فلس قیمت دارد اما برای شما چهارصد.

«قاله (محمود) رحمتی منصوری»، از اهالی مهاباد که شاگرد عکاس بود و در نهایت فقر زندگی می‌کرد هم‌منزلم شده بود تا مجبور نباشد اجازه خانه بدهد و حداقل بتواند صبحانه‌ای هم برای خودش درست کند. هزینه‌ی هتل گران بود.

افراد زیادی به مغازه‌ام آمد و رفت می‌کردند. می‌دانستند که امین هستم و گزارش کسی را نخواهم داد. کمونیست، پارتی اخوان المسلمین. يك روز یکی از شیوعی‌ها که نمی‌شناختم برای گرفتن عکس نزد من آمد. پسری به نام «جمال قادر» هم زمان به مغازه آمد. پس از آن آنکه مرد شیوعی رفت قادر گفت:

«اسماعیل رسول» و از کمونیست‌های کله‌گنده است. در فلان ساختمان هم خانه دارد امروز گزارش را خواهم داد.

به سرعت اسماعیل رسول را پیدا کردم و ماجرا را تعریف کردم.

- نه آقا! اشتباه گرفته‌اید. من حسین هستم.

فردای آن روز پلیس آمد و گفت:

- اسماعیل رسول دیشب بازداشت شده است.. اگر ممکن است عکس‌هایش را بده برایش می‌برم.

یک عکاس سیار به «نام ابواسمه» که در شهر و پارک‌ها از مردم عکس می‌گرفت، فیلم‌ها را برای چاپ به مغازه می‌آورد. مثل دو دوست با هم کار می‌کردیم. یک روز دوستی آمد و گفت: «ابواسم» سیاسی کار و محکوم به اعدام است. مراقب باش «همان شب، موضوع را از باس پرسیدم:

- اینطوری می‌گویند. من قاچاق و تو هم قاچاق. فکر می‌کنم نباید تخم مرغ‌ها را در یک سبد گذاشت.

- بله درست می‌گویید.

از آن پس، قرار شد فیلم‌ها را وسیله‌ی یک پسر بچه به مغازه بفرستد. ماه آگوست سال 1954 یک روز در مغازه داشتم عکس روتوش می‌کردم که ناگهان یک پیرزن «روانداز»ی که می‌شناختم با عجله وارد مغازه شد و گفت:

- مزدگانی بده: زن و بچه‌ات آمده‌اند و در خانه‌ی شوکت خاتون هستند.

دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد. آخر من جز شش درهم، پولی در بساط نداشتم. خدایا چگونه خرجی زن و بچه را تأمین کنم؟... پیرزن وقتی دید رنگ او رخسارم پریده است، آهسته مغازه را ترک و رفت.

مغازه را بستم و با هزار فکر و خیال به طرف خانه‌ی «شوکت خاتون» به راه افتادم. در مسیر به یکی از دوستان به نام «حهمه‌ی عهزه‌کویر» برخوردم که مهابادی بود. و پس از رفتن «یرمیا» به اسراییل، به جای او در بازار دلالی می‌کرد.

- خیر است چرا به هم ریخته‌ای؟

- اوضاع خراب است محمد...

با محمد به بازار رفتم. زیلو، پتو، وسایل خانه و بعضی خرت و پر را با حدود سی و شش دینار پول خریدیم و به خانه آوردیم. محمد گفت: «خود را به دردسر نینداز هر وقت داشتی پس بده».

خانه‌ی «شوکت خاتون» را فردی به نام «محمد خات زیبا» اجاره گرفته بود. از بگزادان «باجوند» بود و چون همسرش کاره‌ای نبود، سند خانه به نام او بود. اتفاقی از او اجاره کردیم و وسایل را آنجا گذاشتیم. وسایل و اسباب دوران مجردی را هم به «قاله» بخشیدم.

از تابستان سال 1325 خورشیدی که برای گفتگو به سقز رفته بودم، همسر و فرزندانم را ندیده بودم. «معصوم» آن زمان هجده سال داشت و «شیرکو» هم چهار ماهه بود. همسرم چشم انتظارم بود و در خانه‌ی «عبدالله» برادرم زندگی می‌کرد. برادرانش چند بار سراغ او آمده و خواسته بودند در منزل آنها اقامت کند اما نپذیرفته بود. هشت سال سوار بر اسب و همراه مامه حه‌مه‌دی حاجی الله، به سلیمانیه آمده و از آنجا با اتومبیل و قطار، خود را به بغداد رسانده بود. پسر چهار ماهه اکنون نه سال سن دارد و پدر را نمی‌شناسد. پس از نه سال جدایی، با دیدن یکدیگر بسیار خوشحال شدیم اگر چه در پس این همه شادی احساس شرمندگی می‌کردم که يك دختر هجده ساله را نه سال تنها گذاشتم و او با تحمل تمام مشکلات، بچه‌ام را بزرگ کرده و به انتظارم نشسته بود... نمی‌دانستم با چه زبانی از او تشکر کنم اما او هیچ توجیهی نداشت، و دلخوش بودیم و شکایتی هم از دنیا نداشتیم. نمی‌دانم کجا خوانده‌ام که: مردان به دنبال شهرت می‌روند و زنان با اشک، هزینه‌ی آن را می‌پردازند.

همسر و خواهر من، هزینه‌ی بسیاری پرداخته بودند اما اشک آنها هم چون خون سرباز بی‌نام ارزشی ندارد. اگر چه قهرمان واقعی همان‌ها هستند. واقعاً اگر قرار بود سهم قهرمانی را به عدالت تقسیم کنند باید به جای قهرمانان بزرگ تاریخ، مجسمه‌هایی از مادران و همسران و خواهران برپا می‌کردند. اما متأسفانه عدالتی وجود ندارد.

قلب زن اقیانوسی است که هیچ ملوانی عمق آن را در نمی‌یابد. به باور من آنها که از داشتن پسر به خود می‌بالند و دختر را ارج نمی‌دهند، لب به گندابی می‌برند که کسی را سیراب نکرده است. از هزاران پسر، به ندرت پسری می‌توان یافت که پدر پیر خود را بنوازد، اما هرگز دختر یا خواهری ندیده‌ام که پدر یا مادر و یا برادر خود را قدر نگذارد. مادر که دیگر جای خود دارد. مادر خداوند رحم و مهربانی است و هیچ نویسنده‌ای نخواهد توانست قطره‌ای از دریای محبت مادر را روی کاغذ بیاورد.

برادرانم عبدالله و صادق که همیشه دوستم داشته‌اند واقعاً برادران نمونه‌ای است که پس از آوارگی کار کردند و درس خواندند تا که امروز برای خود مردی شده‌اند. خواهرم نیز چون همه‌ی زنان، دریای محبت بود که در طول دوران آوارگی، حتی يك لحظه هم فراموشم نکرد و با اشک، خود را تسکین می‌داد.

مثل اینکه به فلسفه بافی افتاده‌ام. آخر «گنجیشک چیه تا شورباش چي باشه؟» اجازه دهید فلسفه را به فیلسوف‌ها واگذارم و به داستان زندگی خود بازگردم....

پیشینیان گفته‌اند: «مرد کارگر و زن بناست». یعنی اگر بنا نباشد تا مصالح را روی هم بگذارد، کار کارگر تنها به هم ریختگی و بی‌نظمی خواهد بود. به همین

خاطر مي‌گویند: زن خانه يعني اگر زن نباشد خانه‌اي هم در کار نخواهد بود. این مسأله را عیناً در زندگي خود به چشم دیده‌ام.

چند سال مجرد بودم و کار مي‌کردم و هر روز، از روز پيش خسته‌تر مي‌شدم هر چه پيدا مي‌کردم همان روز مي‌خوردم و چيزي نداشتم. يکبار فکر کردم که در طول یکسال میوه نخورده‌ام... اما وقتي به زندگي باز مي‌گشتم متوجه مي‌شدم. دويست و پنجاه گرم گوشت، کمی روغن، مقداري برنج، يك پياله ماست و مقداري نان که به راحتی سه نفر را سير مي‌کرد از نظر هزینه معادل يك وعده غذا در غذاخوري بود. همسر من حتي پولي هم به عنوان پسانداز اندوخته بود.

يخچالي تخت خريدم که براي بغداد بسيار لازم بود. آرام آرام يك پنکه‌ي کهنه و راديويي هم از حراج بازار خريدم. پسر من با من غريبي مي‌کرد و خيلي اوقات گريه مي‌کرد: به خانه‌ي خودمان مي‌روم. منظور او منزل عمويش بود. گاهي وقتها که من نبودم از مادرش مي‌پرسيد:

«راستي اين مرد کيست؟»

کرده‌هاي زيادي ديده بودم که چهل سال در بغداد زندگي کرده اما هنوز عربي ياد نگرفته بودند. خدايا اين زن را چگونه با زبان عربي آشنا کنم؟ یکسال طول نکشيد که عربي آموخت و براي تهيه‌ي نیازهاي خانه، خود به بازار مي‌رفت.

- حالا بيا درس بخوان

- سر پيري و درس خواندن؟

با هزار پافشاري و اصرار، هرچند شب يکبار مطالبي چند به او مي‌آموختم. با وجود بيزاري از درس، مدتي بعد خواندن به زبان کردي را هم ياد گرفت. محمد در مهاباد، سال اول ابتدائي را گذرانده بود اما به مانند دوران کودکي خود، نازيرک بود و حتي حرف‌ها را هم نمي‌شناخت. به تدريج با زبان کردي آشنا شد و علاوه بر حروف، خواندن و نوشتن به زبان کردي را هم آموخت. سپس به زبان نيمه عربي و نيمه کردي با او کار کردم و با نوشتن داستان‌هايي چند، ضمن تأمين رضایت او، گنجينه‌ي واژگان را هم به رويش باز کردم.

يادم مي‌آيد يکبار با راديو ور مي‌رفت. مادر دستش را کشيد و گفت:

- پدرت اين همه زحمت مي‌کشد. راديو را مي‌شکني. نمي‌تواند راديوي ديگري بخرد.

- اشکال ندارد. اجازه بده دستکاري کند. اگر هم شکست حرجي نيست....

کسي که از آب و هواي کوهستاني کردستان آن هم در تابستان به بغداد بيايد، براي عادت کردن به آب و هواي بغداد، با مشکلات بسياري مواجه خواهد شد. گرما همسر من را آزار مي‌داد و من هم دل به حالش مي‌سوخت. تابستان سال بعد، به همراه «عبدالله علي کاني مارانی»، به «شقلاه»، رفتيم و باغي به نام

«کاني گرو»، را چهار دينار اجاره کردیم. مدتي بعد به گرمای بغداد هم عادت کرد و مي گفت: «دلش نمي خواهد خانه اش را جا بگذارد».

در تابستان هزار و نهصد و پنجاه و پنج، خداوند پسر ديگري به ما عطا کرد. نام او را «ناگري» گذاشتيم اما اکنون «مصطفي» نام دارد.

مدتي را در خانه ی «شوکت» گذرانديم. يحيي چروستاني که گفتم با محمدرشيدخان در بغداد (امام تايور) زندگي مي کرد يك روز در خانه ام، کتاب «مادر» ماکسيم گورکي را دید و کلي گلایه کرد. خانه را تحويل دادم و با «وريا علي» که همسري اختيار کرده بود، خانه اي در «فوزت عرب» اجاره کردیم.

چند وقت بعد، سل مجدداً به سراغم آمد و عود کرد. در بیمارستان «توسيه ي» شرق بغداد بستري شدم. بیمارستان دو طبقه بود. هر طبقه ده سالن داشت که هر سالن هم مشتمل بر بيست تخت بود. امکانات درمان و تغذيه، مناسب و مانند لبنان بود با اين تفاوت که بيماران را به شماره صدا مي زدند. شماره شش و شماره نه بيانند. کتابي به نام «يادداشت خرگوش» خوانده ام. خرگوش مي گفت که در کشتي، ديگر به عنوان حيوان شناخته نمي شدند بلکه به ترتيب شماره اي که روي پشت آنها نوشته شده بود شناسايي مي شدند. هر سالن را يك «قاوش» مي گفتند. داستان خرگوش را براي هم قاوشي هايم گفتم و از آنها خواستم که همديگر را به شماره صدا بزنيم. از آن به بعد، ديگر عزيزي در کار نبود و من شماره «نه» بودم. علاوه بر مطالعه، به بي سوادان عرب هم عربي ياد مي دادم. به دو نفر از آنها خواندن و نوشتن آموختم. يك روز يکي از آنها گفت: يك ملاي کرد هم در طبقه ي دوم است.

- ماموستا من هم کرد هستم. اگر کاري داري بگو انجام دهم.

- دوز بازي بلدي؟

- کم تا بيش

و شروع به بازي کردیم.

- تواز شعر خوشت مي آيد؟

- بالاخره کسي را پيدا کردم که مثل خودم فکر کند.

«ديوان نالي» را که دستنويس کرده بود از کنار بالش در آورد و شروع به خواندن کردیم. «ملا محمد چروستاني» پدر يحيي حدود چهل سال مشغول تصيح اشعار نالي بود و حواشي بسياري بر اشعار او نوشته بود. اعتراف مي کنم که در «نالي شناسي» نظير نداشت. تمام نالي تصيح شده را دوباره نوشتم اما متأسفانه بعدها دزديده شد.

خيلي از دوستان به دیدارم مي آمدند. يك روز «ملا شکور» که دبیر شده و موقعيت مناسبی به دست آورده بود نزد من آمد و گفت:

– حزب پارتي گفته است بايد سه دينار بدهم تا صرف كمك به درمان «هه‌زار» شود. گفتم صحتش را از خودت بپرسم. مي‌دانستم كه مي‌خواهد منت بر سرم بگذارد. – نه ملا جان، چنين كاري انجام ندهي.

زمانی كه بیمار بودم، خانواده‌ام ناگزیر به خانه‌ی «محمد امامی» نقل مكان کرده و يك اتاق از مردی به نام «احمد» اجاره کرده بودند. خانه‌ی جدید ما نزدیک مسجد و «گور شيخ عمر» در کنار باتلاقی بود كه شب‌ها جز صدای قورباغه، صدای هيچ چیز ديگر را نمی‌شد شنيد. مگس و پشه هم بماند. تمام كوجه هم گلي بود. از بیمارستان كه مرخص شدم به خانه آمدم. خانه از مغازه بسيار دور بود. اتاق ديگري اجاره كردم كه شش يا هفت خانواده‌ی ديگر هم ساكن آن بودند. روزها صدای زنان و كودكان و شب‌ها هم صدای بلند هفت راديو تا ساعت دو بامداد. نه استراحتي باقي مي‌گذارد و نه خوابي. زندگی ما زندگی سگی شده بود و... از آنجا بود كه تابستان به «شقلاوله» رفتيم و دوره‌ی جدیدی از دربري ما آغاز شد.

همسر و فرزندانم تازه به بغداد آمده بودند كه «جلال بيتوشي» از زندان آزاد شد و دنبال كار مي‌گشت. گفتم همچنانكه پيش از اين شريك بوديم اكنون هم شريك هستيم. چیزی نمی‌خواهم تنها با هم كار كنيم. وقتي به شقلاوله رفتيم او هم با ما آمد. در آنجا عكاسي مي‌كرديم.

«ذبيحي» و «قزلجي» را در منزل «عبدالله شريف» بازداشت و به زندان نداشتند. در زندان اعتراف کرده بودند كه ايراني هستند و بدین ترتيب عبدالله شريف هم نمی‌توانست كاري براي‌شان انجام دهد. يكسالي در زندان باقي ماندند و پس از آن به ايران بازگردانده شدند. شنيدن اين داستان هم خالي از لطف نيست:

زمانی كه من شاگرد اوستا ابراهيم بودم قزلجي هم به عكاسي سر مي‌زد و کمی هم با رتوش و جزئيات آشنا شده بود. يك روز سيدي جوان با لباس بلند جلوي مغازه ايستاد و گفت: من سيد ابراهيم هستم. اگر زمانی راهتان به قصر شيرين افتاد مرا خبر كنيد. از هر كس بپرسيد مرا مي‌شناسد.

عراقي‌ها در خانقین آنها را تحويل مي‌دهند و رسيد مي‌گيرند. در روزهاي بازداشت و در ادامه زندان و بازجوئي‌هاي مكرر نام «ذبيحي» كه «قادر سوور» و پس از بازداشت به «عبدالرحمن محمد امين» تغيير یافته است، در ثبت اسامي براي پليس ايران به «محمد امين قاله سوري» تبديل و نام «سعید رحيم قزلجي» هم كه بعداً به «حسن علي» تغيير مي‌يابد هنگام تحويل به «علي رحيم سعیدی» تبديل مي‌شود. اين دو نام هم كه در میان اسامي مرزبانان ايراني به عنوان متهم ثبت نشده است پس اينها احتمالاً شهروندان ايراني هستند كه براي كار يا ماجراجويي به عراق رفته و پس از بازداشت مسترد

شده‌اند. این را هم فراموش نکنیم که در آن مدت، من و ذبیحی به خوبی عربی فرا گرفته بودیم، اما قزلجی هر چند ملا بود و زبان عربی کتابی را خوب می‌دانست اما هرگز زبان عربی بغداد را یاد نگرفت و هنگام سخن گفتن به عربی بیشتر به ملاحای روضه خوان فارس می‌مانست. خیلی وقت‌ها هم عربی را به کردی پاسخ می‌داد.

ذبیحی تعریف می‌کرد: «وقتی به ایران تحویل داده شدیم، یک سرهنگ بی‌شرم و زبان‌دراز بازجویی می‌کرد».

- شما چه کار کرده‌اید که دولت همسایه از شما عصبانی شده است؟

- جناب! ما دستفروش بازاری بودیم و خطایی مرتکب نشده‌ایم.

- خب جناب سعیدی شما حرف بزنید.

- نعم؟

سرهنگ به محض شنیدن نعم، شروع به ادا درآوردن کرد.

- آقای ایرانی! این نعم را از کجا آورده‌ای؟

- آخر قزلجی جان! تو در بغداد با عرب‌ها کردی حرف می‌زدی. چطور شد اینجا

فارسی را عربی جواب می‌دهی؟

به زندان منتقل شده و در بازداشتگاه بازداشت شدیم. ناگهان نام «سید» را به

خاطر آوردیم. از یکی از پاسبان‌ها پرسیدیم:

- «سید» فلان را می‌شناسی؟

- پاسبان تعظیمی کرد و افسر را صدا زد. گفت:

- سید را برای چه کاری می‌خواهید؟

- از بستگان است.

- ما خاک پای آقا هستیم. بفرمایید.

سید که پیشوای اهل حق بود و مریدان بسیار داشت، از ما پذیرایی گرمی به

عمل آورد. آخر شب با احترام فراوان به بازداشتگاه برگشتیم و فردا به کرمانشاه

منتقل شدیم.

- کجا تشریف می‌برید؟ شما آزادید.

- فعلاً در کرمانشاه می‌مانیم خدا حافظ.

دو نفری به تهران نزد عبدالله آقا ایلیخانی زاده، آمدیم که پسر عمه‌ی قزلجی و پا

به دیوان بود. عبدالله آقا گفت: «نجات پیدا نمی‌کنید و دنبالان هستند. پنهان

شوید». قزلجی به طرف کرمانشاه رفت و نزد «سعید حافظی» ماند. من هم به

روستای «شیخ معتصم شیخ حسام‌الدین» در حوالی سنندج رفتم و از آنجا به

همراه یک صوفی، از مرز گذشتیم و به سوی سلیمانیه حرکت کردیم. در جاده‌ی

حلیچه، سوار یک جیب شدم. پلیس راه مشکوک شد و از راننده پرسید:

- این مرد چه کاره است؟

- برادرم است.
- دروغ می‌گویی.
- به سه طلاقه‌ام سوگند برادرم است.
نجات پیدا کردیم. راننده گفت: اگر می‌پرسید نام او چیست، چه باید می‌گفتم؟
هنوز اسمت را هم نمی‌دانم. در سلیمانیه و در اولین کوچه وارد خانه‌ای شدم:
- خواهرم میهمان نمی‌خواهید؟
- قدمتان روی چشم. بفرمایید.
مرد خانه شب بازگشت و فهمید که قاچاق هستیم. یک دست لباس کردی بر تنم
کرد و فردای آن روز به یک راننده سپرد که من را به هر جا خواستم ببرد.
- این مرد را به هر جا که خواست می‌بری. نباید بازداشت شود. مراقب باش. مرا
تا دشت کرکوک آورد و من هم به بغداد آمدم.
- تمام پلیس بغداد مرا می‌شناسند. چکار کنم؟
- به سوریه نزد یکی از دوستان من برو.
نامه‌ای برای «حاجو» نوشتم. به سفارش «ذبیحی»، بلیت درجه‌ی دو قطار
برایش خریدم که می‌گفت مخصوص ثروتمندان است و معمولاً تفتیش نمی‌شود.
ذبیحی به موصل رفت و از آنجا هم سر از سوریه و منزل حاجو درآورد. آنها هم
شناسنامه‌ی یک نفر مرده به نام «عیسا غرفات»، را برای او آماده و ذبیحی را به
دمشق فرستادند.
یک روز خبر آوردند که اوستا ابراهیم بازداشت شده است. من و جلال قرار
گذاشتیم به منزل اوستا رفته و اجازه ندهیم خانواده‌اش احساس ناراحتی کنند.
شب اول جلال رفت و بازنگشت. او را هم بازداشت کرده بودند. شب بعد نمی
دانم با چه جرأتی به خانه‌ی اوستا رفتم. تنها می‌دانم دروغی سوار کردم و به
مأموری که جلو در ایستاده بود گفتم:
- من شاگرد این اوستا بودم. دو سال پیش اخراجم کرد و حق و حقوقم را
پرداخت نکرد.
- خانه‌اش آنجاست. خودش شیوعی بود و بازداشت شد. برو بلکه همسرش
بدهی را بدهد.
در این گیر و دار و ترس و لرز، مردی به مغازه‌ام آمد و به فارسی پرسید:
- اینجا استودیو صباح است؟
به عربی گفتم:
- متوجه نمی‌شوم. عربی حرف بزن.
- چاره چیست؟ من عربی از کجا بیاورم؟
- چکاره‌ای؟
- ایرانی هستیم. غنی سفارش کرده مرا نزد پارتنرها ببری.

خدا از سر تقصیرات نگذرد غنی برای سفارشی که فرستاده‌ای. شب، دیر هنگام او را هم به محله ی کاظمین و خانه ی «نوری شاویس» بردم. یک روز دو پلیس، مرا از مغازه به پست امام طه، نزد یک افسر بردند. مردی روی صندلی نشسته بود و گریه می‌کرد. افسر عکس را نشان داد و گفت:

- می‌شناسی؟

- بله

- نامش چیست؟

- فلان پسر فلان.

- خانه‌اش کجاست؟

- نمی‌دانم.

- چطور نمی‌دانی؟

- قربان من عکاسم و تنها اسامی را یادداشت می‌کنم.

مرد با گریه گفت:

- دروغ می‌گوید قربان! خوب می‌داند کجاست.

- او گُرد است و مانند شما قحبه‌ها دروغ‌گو نیست. برو خداحافظ.

از اتاق افسر نگهبان که خارج شدم، دو نفر مرا یکسر به طویله‌ای برند که بیش از هفتاد نفر در آن حبس بودند. در چه بدبختی گیر کرده بودم. چند دقیقه بعد، همان افسر برای سرکشی به بازداشتگاه آمد و آزادم کرد. کرد اهل خانقین بود. مردی به نام «ملاعلی کولتپه‌یی» را که از اهالی سلیمانیه بود و ادعا می‌کرد که همنه ایرانی است می‌شناختم. جوانی با چشم و ابروی سیاه و خوش قد و بالا، بسیار زیرک و دوست داشتنی و از کارمندان اداره‌ی راه و ترابری بود. ملا علی از نزدیک‌ترین دوستان مشترک من، ذبیحی و قزلجی بود. یک روز در مغازه بودم که سر و کله‌اش از دور پیدا شد:

- دو روز پیش‌تر به ذبیحی و قزلجی خبر دادم که فرار کنید، بازداشت می‌شوید. امشب در قطار یک افسر پلیس را دیدم. با هم مشروب خوردیم، پس از آنکه سرخوش شد گفت فرمان بازداشت تو را با خود دارد....

روز بعد به مغازه نرفتم اما پلیس آمده و دستور بازداشت را به همسایه‌ها نشان داده بود. می‌بایست فرار می‌کردم. خودم را به خانه‌ی «عبدالله شریف» رساندم. گفتند: «آقا خوابیده است». ناگهان از خانه بیرون آمد. داستان را تعریف کردم و گفتم: «چگونه به سوریه بروم؟» خیلی تلاش کرد تا مرا مجاب کند به ییلاق «صلاح‌الدین» بروم و اداره‌ی رستوران‌ش را بر عهده بگیرم اما نپذیرفتم. کارت‌ها از جیب درآورد تنها نام او روی آن نوشته شده بود:

این را به «حسن تو حله» بده. جلال از دخل مغازه هفت دینار آورد و انگشتر طلایش را از انگشت درآورد و در دستم کرد تا در مواقع ضروری آن را بفروشم. از

راه کرکوک به شقلاوه آمد. زن و بچه‌ها هم آنجا بودند. «عبدالله علی» و «عمر دبابه» که از اعضای صاحب نفوذ پارتهی بودند گفتند: «نگران نباش. حزب ماهی دوازده دینار به خانواده‌ها کمک خواهد کرد». عبدالله قول داد که چون یک برادر، از همسر در خانه‌اش نگهداری خواهد کرد. از «شقلاوه» به «موصل» رفتم. «حسن توحله» را دیدم و کارت را نشان دادم. گفت:

— عبدالله شریف خیلی زرنگ است. می‌خواهد همه‌ی کمونیست‌ها را از عراق بیرون کند که از شر آنها خلاص شود.
- من شیوعی نیستم.

- من می‌دانم. تاکنون بیش از بیشتر نفر را از طریق من به سوریه فرستاده است
تلفن را برداشت:

— «شیخ شعلان»! یکی از دوستانم باید فردا به مقصدی برود و نباید هم بازداشت شود.

سپس تعارف کرد:

- امشب میهمان من باش.

- ممنون! به هتل می‌روم

- خب! قرار ما فردا هشت صبح در دفتر من.

ساعت هشت و ربع یک ماشین شرابی رنگ مدل بالا، در مقابل درب هتل ایستاده بود. یک شیخ عرب پشت رل ماشین بود. گفت: «سوار شو». به طرف سوریه حرکت کردیم. از کنار چایخانه‌ی «کسک»، گذشتیم. همان پلیس‌هایی که مرتبه‌ی قبل بازداشت کرده بودند، باعزت و احترام به شیخ سلام دادند. به خانه‌ی بیلاقی شیخ رفتیم و ناهار خوردیم. به یکی از نوکرانش گفت:

— این مرد را به ایستگاه کمباین «توحله» ببر. «توحله» اهل عراق بود و برای ساکنان مناطق مرزی سوریه، گندم درو می‌کرد. یک ارمنی نماینده‌اش بود. شب را آنجا ماندم. هنوز شام نخورده بودیم که کارگران شروع به دعوا کردند.

- چرا دعوا می‌کنید؟

— آن پدر سگ نماز می‌خواند می‌خواهد ادعا کند از ما باتقواتر است. به خدا نماز خواندن را از یادش می‌بریم. فردا صبح، وسیله‌ی یک راننده ارمنی و از میان گندمزارها به «تریه‌سپی»، و خانه‌ی «حاجو» رفتم. به زبان کردی پرسیدم: «چه کسی در خانه است. می‌خواهم حسن‌آقا را ببینم». بسیار آرام و خونسرد پاسخ داد: «من عربی نمی‌دانم». من به زبان سورانی و او به زبان کرمانجی صحبت می‌کرد.

|+ نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 19:57 توسط هه ژار/ترجمه‌ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

چیشتی مجبور/ عبدالرحمان شرفکندی (هه ژار) ترجمه: بهزاد خوشحالی (11)

آن روز پنجشنبه بود. جمعه هم آنجا ماندم و بامداد شنبه، ناگهان با صدای داد و فریاد از خواب پریدم. هر کس که يك قبضه اسلحه‌ی زنگ زده هم داشت از مخفی‌گاه در می‌آورد و به سوی تپه‌های اطراف می‌رفت.

- چه خبر است؟

- قاچاقچی‌ها با گوسفند قاچاق از مرزهای ترکیه گذشته و ژاندارم‌ها نتوانسته اند رد آنها را بگیرند در نتیجه به «دیرونی» (از روستاهای سوریه) آمده و می‌خواهند گوسفندهای آنجا را بدزدند که جزو املاک «یوسف حاجو» برادر «حسن آقا» است. او هم که تنها يك اسلحه داشته چهار ژاندارم و يك افسر ترك را کشته است. می‌ترسیم با نیروی بیشتری بازگردند. به کمک «یوسف» می‌رویم. «جمیل حاجو» که برادر «حسن آقا» و مسوول رعیت بود با یکی از آنها بگومگو داشت:

- سیدا (آقا) این رانگاه کن. با يك تفنگ ساچمه‌ای می‌خواهد به جنگ سربازان ترك برود.

گفتم:

- ترکی بلدی؟

- من دو سال سرباز ترکها بوده‌ام.

- حالا که اینطور شد در سنگر داد بزن: دوست ژاندارم من. اگر ممکن است به اندازه‌ی بیست متر جلو بیا و خودت را معرفی کن تا با تفنگ ساچمه‌ای خلاصت کنم.

مرد به «جمیل حاجو» گفت:

- بین چه نقشه‌ای کشید؟

و به سرعت به طرف کوهها رفت.

به محل دیگری رسیدیم. پلیس سوریه هم آمده بود. يك افسر پلیس التماس کنان گفت: «ما را هم به کشتن می‌دهید. آخر ما زن و بچه داریم. اگر ممکن است ما را هم خلع سلاح کنید و به خانه‌ای در اطراف ببرید تا مهلکه به پایان می‌رسد...» سرانجام با وساطت مأموران مرزبانی، غایله پایان یافت.

اتاقی در کنار خانه‌ی حاجو به من اختصاص یافت. يك سال در آنجا ماندم. از همسر و فرزندانم بی‌خبر بودم. فردی به نام «حاجی ملا صالح» مأموریت یافت خانواده‌ام را به «تربه‌سپی» بیاورد. ملا آنها را از بغداد به موصل و از آنجا به سوریه آورده بود. در راه با تیراندازی پلیس مواجه شده اما جان سالم بدر برده

بودند. هنگامی که من در سوریه و خانواده‌ام در بغداد بودند «وهاب بلوری» و «مینة شرفی» به بغداد و دیدن من آمده بودند. مردم شایعه کرده بودند. آنها از طرف ایرانی‌ها آمده‌اند. در زمان «قاسم» نامه‌ای از «شرفی» به دستم رسید که سوگند یاد کرده بود از این اتهام میراست.

يك روز «معصومه» گفت:

- تا کی قرار است ما آوارگی و دربردی بکشیم و هر سال جایی برویم؟
- نگاه کن! کولی‌ها هر هفته در جایی - روستا یا شهر- به سر می‌برند و هرگز هم ناراضی نیستند. تو هم فکر کن ما کولی هستیم.

دیگر نشنیدم معصومه از زندگی گلایه کند....

در این فاصله من از «ورزیان» به «قامیشلی» رفته و اتاقی اجاره کرده بودم. وسایل و خرت و پرت کمی در منزل داشتم. روزی یکی از نوکران «حاجو» آمد و گفت: «اسباب و وسایلت را جمع کن. همسر و فرزندان آمده‌اند و در خانه‌ی «محي‌الدين حاجو»، منتظر هستند». تمام اسباب و وسایل من هم بار يك قاطر بود.

بعدها شنیدم «عبدالله عزیز» پس از جابجایی خانه در بغداد وسایل خانه‌ی من را در يك حیاط ریخته و هنگامی که همسر اعتراض کرده در پاسخ گفته است:
- می‌توانید بروید و خانه‌ای برای خود پیدا کنید.

ناگزیر به «كاك محمد امامی‌پناه» می‌برند. «كاك محمد» هم در خانه‌ی سه اتاقه‌ای که خود اجاره کرده است اتاقی به خانواده‌ام می‌دهد و برادروار از همسر حمایت می‌کند. «كاك محمد» سختی‌های بسیاری کشیده است، ژاندارم بوده و مشاغل قهوه‌چی گری و عملگی را هم تجربه کرده است. در قیام شیخ محمود مشارکت کرده سپس در يك پمپ بنزین استخدام شده بود. بالاخره باز خرید شد. و مغازه‌ای باز کرد اما اجناس مغازه هم مدتی بعد به سرقت رفتند. در نهایت فقر و تنگدستی زندگی می‌کرد اما مردی بسیار باشرف بود (فکر کنم شکسپیر گفته است: ای شرف! تو هم مانند پیامبران در ویرانه‌ها زندگی می‌کنی)

همسرش نیز اهل «خفته‌خاری» از توابع «کرکوک» بود و ازدواج او با «كاك محمد» دومین ازدواج او بوده است. از همسر پیشین دو فرزند داشت که امامی آنها را بزرگ کرده بود. نام همسرش «بهیه» بود که «كاك محمد» مادر کریم (دایکی که ریم) صدایش می‌کرد. «دایکی که ریم» مصطفی را چون پسر خود دست می‌داشت. حتی هنگامی که كاك محمد به دلیل عدم توانایی پرداخت اجاره‌بها، خانه‌ی کوچکتری اجاره کردم اما باز هم اتاقی در اختیار همسر و

فرزندان من قرار داده بود تا وظیفه‌ی مراقبت از آنها را بجا آورده باشد. یک روز از معصوم پرسیدم:

- مگر حزب پارتي مقررې دوازده دیناري را پرداخت نمی‌کرد؟
- پارتي چي و دینار چي؟ آنها حتي نمی‌دانند کجا هستیم و چه بر سرمان آمده است.

در این یکسال، وسایل خانه را فروختیم و از محل آن زندگی کردیم...
در روستای «تربه‌سپی» که جمعیتی به اندازه‌ی یک شهرک داشت اتاقی از یک کلدانی اجاره گرفتیم، حصیری پهن کردیم و دوباره خانواده‌ای درست کردیم. مصطفی اکنون دو ساله بود و محمد هم که در خانه آموزش دیده بود پاییز سال بعد به مدرسه رفت و در پایه‌ی چهارم ابتدایی پذیرفته شد. یکسال پس از آن هم پنجم ابتدایی را گذرانده بود که معادل سیکل بود.

اتاق ما بسیار فقیرانه بود و تنها یک زیرانداز از حصیر داشتیم ناچار تصمیم گرفتیم از لباسهای کهنه و رسیدن مجدد آنها در ازای هر متر یک لیره‌ی سوری یک زیرانداز از نخ درست کنیم. دواور اتاق یک سکو درست شده بود. زیرانداز نو را روی قسمتی از سکوها پهن کردم و گفتم: «جای میهمان، جای بزرگان است».

برای «معصومه» تنوری درست کردم، او هم شروع به پختن نان کرد. گندم هم از طرف خانواده‌ی «حاجو» تأمین می‌شد. بعدها متوجه شدم گندم ارسالی، سهم زکات ما بوده است.

شبها پس از خوردن شام مانند اهالی روستا به سرای آقا می‌رفتم. از هر دری سخنی بود و انواع و اقسام سخنان شنیده می‌شد. ابتدا فکر می‌کردم شیوه‌ی مالکیت روستاها مانند منطقه‌ی «مکریان» است اما اشتباه می‌کردم. خانواده‌ی «حاجو» رئیس عشیرت «هه‌ویرکان» بزرگترین عشیرت اطراف «سعیرت» و «میدیان» بودند. بسیاری از ساکنان روستا به همراه «حاجو» از چنگ ترک‌ها گریخته و در جزیره‌ی ابن عمر - بین دجله و فرات- سکنی گزیده‌اند. عده‌ای از آنها در ترکیه زندگی می‌کنند و علاوه بر مسلمان یزیدی هم در میان آنها کم نیست.

حاجو آقا در قیام شیخ سعید پیران بی‌طرف و حتی از ترک‌ها هم حمایت کرده بود. اما ترکیه پس از شکست «شیخ سعید»، بسیاری از مالکان کرد را اعدام و بسیاری را هم کوچانده بود. حاجو آقا هم بازداشت و پس از انتقال به «نصیبین» به زندان افکنده شده بود. دادگاه ترکیه هنگام محاکمه او را خطاب می‌کند:

- تو یزیدی و شیطان پرست هستی

- نخیر من مسلمانم و همه این را می‌دانند.

- اگر یزیدی نیستی بگو لعنت بر شیطان

- نمی‌گویم

- پس شیطان پرست هستی.

- من نماز می‌خوانم و آنچه گفتید می‌گویم. اما این را به خاطر شما نمی‌گویم.

ایزیدی‌های دورو بر او خواهش می‌کنند که شیطان را لعنت کند.

- بگو بر شیطان لعنت تا نسل ما حفظ شود.

- هرگز در برابر ظالم سر خم نخواهم کرد. التماس کردن برای يك قاشق خون،

معنایی ندارد....

در زندان چشم انتظار اجرای حکم اعدام است اما افراد عشیره -

مسسمان و یزیدی- شبانه به زندان هجوم برده او را پس از آزادی به

وسوریه‌ی تحت امر فرانسه می‌برند. فرانسوی‌ها نیز منطقه‌ای را در

مرزهای ترکیه در اختیار آنها می‌گذارند. مصطفی کمال خواهان

استرداد حاجو از فرانسوی‌ها است. يك ژنرال فرانسوی برای تحویل او

به منطقه می‌آید اما حاجو در مجلسی شبانه او را با تپانچه‌اش از پا

درمی‌آورد. فرانسه هم از تسلیم آنها به ترکیه خودداری و این

عشیرت را زیر پرو و بال خود می‌گیرد.... گفته می‌شود همسر ژنرال

که در قالب يك کاروان برای گرفتن انتقام همسرش به منطقه می‌آید

پس از دیدن حاجو و جذبه‌ی او، از تصمیم خود منصرف می‌شود و...

«حاجو آقا» که در قیام «شیخ سعید» مشارکت نکرده بسیار پشیمان است و

تلاش می‌کند در «جزیره» امارتی برای کردهای ساکن تأسیس کند، اما سایر

کردها با او همکاری نمی‌کنند. پس از «حاجو»، حسن آقا به عنوان رئیس

عشیرت انتخاب می‌شود. پنج پسر حاجو در روستای «تربه سپی» زندگی می

کنند که پایگاه نیروهای مسلح فرانسوی هم بوده است. یوسف یکی از

پسرانش که پیش از این گفتم در يك روستای هم مرز با ترکیه و دو پسرش هم

در «حسکه» زندگی می‌کردند. مفاهیمی به نام آقا و رعیت وجود نداشت. آقا

رعیت‌ها را به اسم صدا می‌کرد و رعیت‌ها هم خانواده‌ی آقا را به نام

می‌خواندند. رأی گیری و انتخابات هم بر اساس هر نفر يك رأی و آقا هم تنها يك

حق برای خود قائل بود. ارمنی و کلدانی و آشوری هم در مجلس حاضر

می‌شدند. حتی یهودیان نیز در نشست‌های شبانه شرکت می‌کردند. نمایه‌ای

بسیار زیبا بود. ملا ، کشیش و فقیر ایزدی به همراه مسلمان، مسیحی ، یهودی،

کلدانی، آشوری و کلیمی در يك مجلس می‌نشستند و بدون توجه به مذهب،

تنها زبان مشترک را ملاک دوستی‌ها و تصمیمات قرار می‌دادند.

يك روز در قهوه‌خانه نشسته بودم. مردی به دیگری گفت: «بچه شیطان». يك ایزدی که آنجا بود ناراحت شد. آن مرد هم «هه ویرکی» نبود گفتم: «بنده‌ای این دوست ما ایزدی است و از سخن تو رنجید. حیفاست برادرت را برنجانی. می‌توانی ناسزایی دیگر نثار کنی. مرد هم پشیمان شد و بلافاصله عذرخواهی کرد.

يك روز در خانه بودم که گفتند میهمان آمده است. يك فقیر ایزدی به همراه چهار نفر دیگر، مقداری چوب آورده بودند. می‌خواست دستم را ببوسد:

- سیدا! تو اجازه نمی‌دهی به مقدسات ما توهین شود. سپاسگزار تو هستیم. و این سرآغاز دوستی من با ایزدی‌ها و تعمیق هر چه بیشتر این دوستی‌ها بود. خانواده‌ی «حاجو» حرمت شاعر و نویسندگان کرد را بسیار نگه می‌داشتند. «جگرخونین» سالها با آنها زندگی کرده بود، اما هنگامی که چپی شده بود آنها را ناسزا می‌گفت و تهدیدشان می‌کرد. با وجود این، بازهم ذره‌ای از حرمت او کم نمی‌شد.

زندگی آنها مانند عشایر عرب است. تنها صبح‌ها چای درست می‌کنند و در سایر وعده‌ها قهوه می‌نوشند. غروب‌ها قهوه‌چی، قهوه‌ها را روی ساج بو داده سپس با دسته‌هاون آن را طوری می‌کوبد که صدای آن به گوش اهالی روستا برسد. به این معنا که «بفرمائید قهوه بخورید». هر بار باید سهم يك روز آماده شود. جدای از قهوه‌ی عصرانه، شب هم در مجلس، قهوه‌چی با فنجان کوچک دور مجلس گشته، قهوه تعارف می‌کند. من که تازه رفته بودم مزه‌ی قهوه در نظرم چون زهرمار تلخ بود. هر وقت قهوه‌چی به من می‌رسید می‌گفتم میل ندارم. يك روز که با حسن آقا تنها بودیم گفت:

- سیدا نمی‌دانم چرا تو از ما ناراحتی؟

- من؟ خدا نکند؟ چرا این را می‌فرمایید؟

- کسی که در سرای خان، تعارف قهوه‌چی را پس بزند یعنی با خانواده‌ی خان دشمنی دارد.

- مرا ببخشید خیلی تلخ است به قهوه‌چی بگویند فنجان بدون قهوه تعارف کند. آن را خواهم گرفت.

مدتی بعد قهوه‌خوردن را چنان یاد گرفته بودم که قهوه‌ی خالی می‌خوردم. در «بو کوردستان» شعری برای جلال طالبانی نوشته و داستان را برایش گفته‌ام.

ترك‌ها در آن منطقه خطوط مرزی را مین‌گذاری کرده بودند تا مانع از قاچاق شوند. کردهای بسیاری قربانی مین‌های ترك می‌شوند اما برخی از کردها که پیش از این، دوران خدمت را در سپاه ترك گذرانده بودند مین‌ها را خنثی و جمع‌آوری می‌کردند. سنگ اکثر مغازه‌های «تربه‌سپی» پوک‌ه‌ی مین بود. رشوه دادن و رشوه گرفتن هم که غوغا می‌کرد.

ژاندارمها گوسفند قاچاق می‌آوردند و تفنگ می‌خریدند. کردها نیز با آن، از مرز سوریه اسلحه تهیه می‌کردند. مردی به نام «ملا زبیر» جوانی از اهالی «میریاد» به جزیره رفت و آمد می‌نمود و کتاب و شعر جمع‌آوری می‌کرد. یک بار دیرتر از زمان مقرر بازگشت. تعریف می‌کرد: در شهر «نصیبین» وسایلم را بازرسی کردند و دیوان «جگرخونین» و چندین کتاب دیگر را بازداشت کردند. سپس به «دیاربکر» بیسیم کردند. افسری با درجه‌ی سروانی آمد. پس از بازداشت، به دیاربکر منتقل شدم. در راه خیلی گریه کردم و التماس کردم. شبانه، تپانچه به دست پیاده‌ام کرد. با خود گفتم: «مرا خواهند کشت». چند سیلی حسابی به صورتم نواخت و به زبان کرمانجی گفت: «پدر سگ! الاغی مانند تو زندگی، جان هزاران کُرد را به باد خواهد داد. کتاب کردی از پست مرزی به این سو می‌آوری؟ فرار کن، برو و خود، به طرف نصیبین بازگشت. پس از آنکه برای سرزدن به خانواده به «نصیبین» بازگشتم ژاندارمها آمدند و شروع به بوسیدن دستهایم کردند:

– جناب سروان فرموده است تمام کتاب‌های ترجمه‌ی قرآن و حدیث بوده اند. ما را عفو کن.

«حسن آقا حاجو» که بزرگ عشیره بود، در جوانی تنبور زنی چیره دست بوده است. یک روز گفتم: ای کاش من هم تنبورنوازی یاد می‌گرفتم. تنبوری آوردند و آقا شروع به یاد دادن کرد اما هر کاری کرد نشد که نشد. ناچار دست برداشتم و از کودنی خود خجالت کشیدم. از زمان‌های بسیار دور، بزرگ این خاندان «حاجو» نام داشته و چند رعیت سیاه نیز به عنوان قهوه‌چی خریده است. این رعیت‌های سیاه کم‌کم زبان کُردی آموخته و اکنون کُرد و همچنان قهوه‌چی اما آزاد هستند.

طایفه‌ی از «ه‌ویر»ها ادعا می‌کنند که اجداد آنها از هندوستان آمده‌اند که آنها را «مطرب» یا «بزمگیر» می‌گویند. آنها در میان خود زبان ویژه‌ای دارند. همه‌ی مردان، سُرنازن و دنیکنواز هستند و در صورتی که خوش صدا باشند آواز هم می‌خوانند. یکی از آنها «شیخونادو» نام داشت که بیسواد بود و هرگز شهر را ندیده بود. جدای از سرنا و دهل زنی، بسیار شیرین کلام بود و شاید اگر در جایی دیگر به دنیا می‌آمد اکنون آوازه‌ای جهانی داشت. داستان‌های بسیار می‌دانست و تقلید هر موجود زنده‌ای را در می‌آورد. شب‌ها هنگامی که به سرای خان می‌آمد همه از خنده روده‌بر می‌شدند. یک شب زیاد سرفه کرد. یکی از حاضران گفت:

– شیخو زمان مردنت نزدیک است. اجل در می‌زند.

– زبانت بمیرد. نشانه‌های مردن من بسیار است که هنوز یکی از آنها ظهور نکرده است. هنگام نزدیک شدن زمان مرگ، سگ‌ها پارس نمی‌کنند، الاغ‌ها عر نمی‌زنند بزها نمی‌گوزند، کلاغ‌ها قار قار نمی‌کنند و علایم دیگری که نمی‌توانم بگویم.

تقلید کشیش‌های کلدانی را در می‌آورد و ته صدایی هم با مینگ مینگ در می‌آورد کلدانی‌ها سوگند می‌خورند که او کشیش آنهاست، اما سخنانش را متوجه نمی‌شوند. می‌گفت:

– ای کلدانی‌های عزیز! اگر پیرمرد ناتوان لاغر اندام هفتاد ساله‌ای در آب غرق شود و سپس با پا روی شکم او بروند شاید دچار تنگی نفس شود آمین! و همه‌ی کلدانی‌ها می‌گفتند: آمین

– شیخو! آیا تابه حال، به شهر رفته‌ای؟

– بله یکبار برای مراسم عروسی و سُرنازَنی به «قامیشلی» رفتم. می‌خواستم رفع حاجت کنم. به اتاقی برده شدم که می‌گفتند توالی است. شاشیدم ادرارم در یک حفره چرخید و پس از آن بویی به مشامم خورد. ریدن را فراموش کردم. به مجلس بازگشتم اما سنگینی فشار آورده بود. گفتم: دوستان من همیشه در فضای باز تخلیه کرده‌ام اگر ممکن است جایی خلوت برایم پیدا کنید. جوانی جلو افتاد و من هم به خاطر آنکه گم نشوم دست روی شانهاش گذارده بودم. اهالی بازار می‌پرسیدند:

– این شیخو نیست؟

با دست اشاره می‌کردم:

– نه

– چرا حرف نمی‌زدی؟

– می‌ترسیدم به محض حرف زدن بیرون بریزم.

می‌گفت: «یک شب مهتابی برای قضای حاجت بیرون رفته بودم. ناگهان یک جوجه تیغی را در برابرم دیدم و گفتم: «کجا می‌روی؟ حتماً باید شکار کنی». هر چه دست می‌بردم دستم در تنش فرو می‌رفت. خیلی تلاش کردم اما نشد. یک دفعه با دو دست حمله کردم.

بدبختانه جوجه تیغی نبود. مدفوع انباشته‌ی چند روز پیش خودم بود. داستان «شیخو» تمامی ندارد. او بزم شیرین شب‌های روستا و سرای خان بود. یک شب، شیخی سراپا سبزپوش، با ریش سفید و عصا به دست، با چهار مرید وارد شدند و در کنار حسن‌آقا نشستند. هر کدام ده دقیقه یکبار شیشه‌ای زحله از بغل در آورده می‌نوشیدند. بوی عرق زحله تمام سرا را فراگرفته بود. شیخ یک دم از دعا خواندن هم باز نمی‌ایستاد:

– قربان چه میل می‌فرمایید؟

– والله من ناراحتی قلبی دارم و دارو می‌خورم. شما مرا نمی‌شناسید. من یکی از شیوخ «شَبک» هستم. مادرم از خانواده‌ی «هه‌ویرکان» است و من برای سرزدن به آنها آمده‌ام. تمام خاندان «حاجو» به استثنای پیران، هر شب عرق می‌نوشیدند اما این کار را در یک گوشه‌ی ناپیدا در سرا انجام می‌دادند برای

صرف شام به شیخ گفتند: «بفرمایید سر سفره». بیش از بیست بطر عرق روی میزها چیده شده بود.

- بفرمایید یا شیخ، ما هم همگی ناراحتی قلبی داریم.
شیخ که متوجه شده بود عرق می‌شناسند و نتوانسته بود آنها را فریب دهد شبانه روستا را ترک کرد.

«شیخ ابراهیم حقی»، شیخ بزرگ جزیره که برای دیدن «حسن آقا» به روستا آمده و در بالای مجلس جلوس کرده بود گفت:
- حسن آقا پیر شده‌ای.

- بله جناب شیخ شما هم پیر شده‌اید.

- راستی پیری کی شروع می‌شود؟

- پنجاه، شصت، هفتاد و... هر کسی چیزی می‌گفت.
اجازه خواستم:

- می‌توانم این موضوع را حل کنم؟

شیخ مرا نمی‌شناخت. حسن آقا گفت:

- بله بفرمایید

- مرد هر وقت از خواب بیدار شد و آلتش پیش از او بر نخاسته بود یعنی پیر شده است. پس پیری نه به سن و سال است و نه به موی سفید.

شیخ اندکی به هم ریخت. سپس خندید و گفت:

- آدم آگاهی است. کیست؟

از آن روز به بعد، سخنان آن شب من در روستا مبدأ تاریخ شده بود:

- تو در کدام سال پیر شده‌ای؟ و...

مردی به نام «عبدکی» که الاغدار و بی‌سواد، اما بسیار زبان‌باز و حاضر جواب بود، شبی در سرای خان نشسته بود. «ملا عباس» که به قولی هم سید هم خلیفه و هم هشت بار هم به مکه مشرف شده بود گفت:

- «عبدکی» تو نماز نمی‌خوانی پس کافر هستی.

- ماموستا اگر شهادتین بگویم مسلمانم؟

- بله در بهشت هم هفتاد حوری زیبا می‌گیرم؟

- بله اگر نماز بخوانی.

- مردم - به گواه شما- جدای از شهادتین کاری می‌کنم که حتی یک رکعت نماز هم قضا نشود اما ماموستا باید معامله‌ای با من بکند زنی دارد از پهن کثیف‌تر، هفتاد حوری خودم را پیشکش می‌کنم و او زنش را به نکاح من در بیاورد.

ماموستا با چوب عصا دنبالش افتاد اما «عبدکی» از پنجره دررفت و گفت:

– دیدید؟ او هم هفتاد حوري را باور ندارد و گرنه کدام خري است که حاضر به چنین معامله‌ي پُرسودي نباشد.

يك به ظاهر «سید شال زرین» از ترکیه به جزیره آمده و تخصصش این بود که بر سر قبر مردگان بنشیند و از وضع آنها خبر دهد. لحظاتی چشم بر هم می‌گذارد و سپس «یا هو» می‌گفت: «حال مرده خوب است مژدگانی بده». یا: «مرده‌ات در عذاب است برای او خیرات کن».

يك روز «عبدکي» در راه «قامیشلی» به سید مرده‌شناس می‌رسد و دست و پایش را می‌بوسد:

- قربان بفرمایید سوار شوید

- نه حرام است. الاغت بار دارد.

- قربان شما برکت هستید. الاغم روپاتر می‌شود.

شیخ روی بار سوار می‌شود. عبدکي می‌گوید:

- قربان اجازه هست با هم شرط بندی کنیم؟

- شرط بندی حرام است.

– نه نه حرام نیست، سئوالی می‌پرسم اگر جواب دادی يك خروس برایت سر می‌برم.

- پیرس.

- باری که سوار شدي چیست؟

- دست بزئم؟

- بله بله

پس از دست زدن به بار می‌گوید:

- ذرت است؟

- ندانستی. یکبار دیگر هم بگو

- جو است؟

- نه این بار هم اشکال ندارد. يك بار دیگر هم بگو.

- فهمیدم، ارزن است.

– «عبدکي» با چوبی که در دست داشت محکم بر سرش می‌کوبد و در کنار جاده رها می‌کند. خبر آورند که سید خونین و مالین در کنار جاده افتاده اما پولش را نذر دیده‌اند. حسن آقا خطاب به سید گفت:

- چون پول‌هایش را نذر دیده‌اند کار تو است. بگو چرا این کار را کردی؟

– به او گفتم پدر سگ! تو چگونه است که می‌توانی از عمق دو متری زیر خاک، وضع مرده را تشخیص دهی اما از لای يك گونی نمی‌توانی گندم را بشناسی. آخر در اراضی دیم، ارزن و جو و ذرت می‌روید؟

کمونیسم «خالد بکدش»، به جزیره هم رسید و هزاران نفر، شیوعی شده بودند، آنهم از نوع شیوعی هزینه‌های نمازی در تبریز، بیچاره‌ها مؤظف شده بودند هنگام برداشت، چهارگونی گندم به عنوان روزنامه‌ی «نور» مالیات پردازند بدون آنکه حتی یک کلمه عربی بدانند. در راهپیمایی‌های دمشق نیز همین کشاورزان را در صف اول به مقابله‌ی باتوم و چوب پلیس می‌فرستادند. نماینده‌ی آنها در «تره‌سپی»، مردی به نام «احمدعنتر» بود که مردم را در قهوه‌خانه گردآورده و روزنامه‌ی «نور» را برای آنها می‌خواند. چون از تقسیم بندی ستونها در روزنامه چیزی نمی‌دانست موقع خواندن از این سر تا سر روزنامه را لاینقطع می‌خواند. چنان مسخره می‌خواند که اشک و لبخند انسان را درمی‌آورد. یک بار گفتم: «اینطوری نخوان. هر ستون مطالب خاص خود را دارد. در بعضی جاها نوشته شده ادامه در صفحه فلان و...» گفت: «تو من را گیج می‌کنی. همینطوری می‌خوانم. چه کسی ایراد می‌گیرد؟»

در مسکو این داستان را برای یکی از کله گنده‌های روسی به نام «ولوشین»، که عضو «سکا» بود تعریف کردم. خیلی خندید و گفت: تو استاد «نکته برداری» هستی.

یک روز پنج روستایی و ملایی به نام «سلیمان» از یکی از روستاها نزد من آمدند:

- سیداه‌زار مشکلی داریم. استالین نماز را به جماعت می‌خواند یاخیر؟

- این را باید از رفیق «خالد بکدش» پرسید، او می‌داند.

نخستین بار که به «قامیشلی» رفتم، فراوان چشم انتظار ملاقات با «جگرخوین» بودم. رئیس فرعی حزب کمونیست جزیره به نام «رمو» هم نزد او بود. «جگرخوین» گفت:

«امروز یک روز تاریخی است جگرخوین و هه‌زار یکدیگر را ملاقات می‌کنند». سپس رو به رمو کرد و گفت: «رفیق هه‌زار هم از دوستان ما و هم اندیشه‌ی ماست». گفتم:

«کسانی هستند که همه چیز را در خدمت کمونیست می‌گذارند. من کمونیسم را به این خاطر دوست دارم که در خدمت ملت کرد باشد. نمی‌دانم فکرمان با هم یکی است یا نه؟...». از آن روز با جگرخوین دوستی تمام داشتیم.

«جگرخوین» اهل روستایی به نام «هه‌سار»، تحت سلطه‌ی ترکها بود و تا سن بلوغ، خواندن و نوشتن نمی‌دانست و چوپانی می‌کرد. سپس طلبه شده و در ادامه ملای مسجد شده بود. در ادامه ملایی را کنار گذاشته و به کردباوری روی نهاده بود. اشعار او در «روناهی» و «هاوار» چاپ شده و محبوب کرده‌های آزادی‌خواه ترکیه و سوریه

شده بود. هنگامی که دیوانش برای نخستین بار چاپ شد چنان نایاب گشت که به هر روستا يك نسخه می‌رسید. اهالی روستا صفحه صفحه دیوان را پاره و اوراق آن را بسیاری از آنها چون نوشته به سینه‌ی بچه‌های خود می‌بستند. بعدها از ملت باوری دست کشیده پس از پذیرش دیدگاه شیوعی‌ها، رنگ شعرهایش به سرخی گراییده بود. با شیوعی‌های منطقه‌ی «قامیشلی» همکاری می‌کرد اما عضو حزب نبود. بدبختی‌های بسیاری در زندگی از زندان تا شکنجه و دربري کشیده و در نداری و تنگدستی زندگی می‌کرد. خوراك او و خانواده‌اش اغلب نان خشك و چاي بود. گاهی حتي چاي هم نداشتند...

رمو رئیس هیأت نیمچه سوادى داشت اما همكاري داشت كه اکنون نام او را به خاطر نمی‌آورم (فكر كنم «رمو» بود) سیاه و سفید را از هم تشخیص نمی‌داد اما بسیار خشك مغز و دو آتشف بود. همیشه می‌گفت: «من علمي به شما اثبات می‌کنم». يك روز جمعه پس از نماز تعدادي صوفي تسبیح به دست و ریش بکند، دعا خوانان به خانه‌ی «رمو» می‌روند. مادر رمو می‌گوید:

- خانه نیست چكارش دارید؟

- ما همه شیوعی هستیم و آمده‌ایم به ما درس بگوید

- خدا شما را لعنت کند. از نماز جمعه آمده‌اید شیوعیت یاد بگیرید؟ ریش سگها! «رمو» روزي هزار مرتبه خدا را نفرین می‌گوید.

زمانی که در «قامیشلی» زندگی می‌کردم. کسان بسیاری به ملاقاتم می‌آمدند. از کردهای بسیار متعصب تا کمونیست‌ها و ملا و حاجی و ... مجلس عصرهای ما بسیار گرم بود. یکبار، دوستی از همان کردهای متعصب به نام «عبدیلو» گفت: «هر زمینی بین دجله و فرات، از آن ملت کرد است و به اشغال دشمن در آمده است». جگرخوین فرمود: «نخیر این جزیره هم متعلق به عرب است و ما به ناروا در آن زندگی می‌کنیم». عبدي ناگهان از کوره در رفت و با مشت و لگد به جان «جگرخوین» افتاد. با هر دردسري بود غایله خاموش شد. «عبدی» را بیرون انداختم و دیگر اجازه ندادم باز گردد.

مدتی بعد یکی از کردهای ثروتمند «حسك» به نام «سعید» با اتومبیل خود «جگرخوین» و مرا برای دیدن عشایر عرب «شمر»

بدانجا برد. يك شب ميهمان «شيخ اولي شمر» به نام «شيخ عبید» بودم. خانه‌ي بيلاقي و قصري باشکوه و چندین اتومبیل کاديلاک داشت. شيخ از من خواست که به عنوان منشي آنجا بمانم و با هر دختری که خواستم ازدواج کنم. من هم که نمی‌پذیرفتم. شب توتونم تمام شد. فرستاد در یکی از شهرهای مرزی ترکیه انواع واقسام توتون و سیگار برایم تهیه کردند. يك عرب شهري هم که مدتي در «قاميشلي» حاکم و اکنون در «حسک» مدعي العموم بود همراه ما بازگشت. باران مي‌بارید، زمین، پرگل و لاي بود. اجباراً يك شب را در صحرا به روز آوردیم. روز بعد به ميهماني يك شيخ گُرد به نام «شيخ محمد» رفتیم. به زبان ساده، خود را کرد مي‌دانست و مرتباً به نسل عرب دشنام مي‌داد. بسيار پير شده بود. تعريف مي‌کرد: «يك ژنرال فرانسوي به «حسک» آمد و به عشایر گفت هرکس اصل و نسب عربي داشته باشد مقرري ماهيانه دريافت خواهد کرد. نوبت من رسيد. نزد او رفتم. خنجرم را روي ميز گذارده گفتم: اين نسب من است و خنجر گُرد، نام اجدادم است». مقرري مرا از همه بيشتر تعيين کرد... برایم مشخص شد که عشایر «جیراني» وحشت زیادی از او دارند. در اطراف کوههای «عبدالعزيز» ميهمان يك عشایر بودم. اعرابي صحرانشين بود که مي‌گفتند: «ما از گُردهاي بگاري (يعني گُرد گاواني) هستيم اما عرب شده‌ايم و به صحرانشيني روی آورده‌ايم». يك مرد دمشقي در همسايگی ما که مردی بسيار خوشرو، خوش زبان و باوقار بود، در اين سفر، هرجا که مي‌رفتيم خود را کرد معرفي مي‌کرد. به او عادت کرده بوديم. آخرين روز سفر بود. در اتومبيل گفت: «استاد جگرخوين! مي‌دانم تو شاعر بلند پايه‌ي کرد هستي. دوست دارم یکی از اشعار خود را بخواني. سيدا شروع کرد: دجله و فرات از آن گُرد است». مردی سوري گفت: «اگر من آدم بدجنسي بودم حالا بايد اعدام مي‌شدي». خدمت سيدا عرض کردم: «ناشکري نگفته باشم تو سوراخ دعا گم کرده‌اي جانم. اگر اين بيت را به «عبدی تیلو» و بعداً مدعي العام گفته بودي زندگی خود را به پایت می‌ریختند.

با شیخ بزرگ عشایر «شمر» به نام «دهام الهادی» آشنا شدم. ضمن چندبار آمد و رفت، با عادات و رسوم اعراب بادیه به خوبی آشنا شده بودم. وقتی به جزیره رفتم کرمانجی نمی‌دانستم و به عربی صحبت می‌کردم. دفتری و قلمی آماده کردم و نزد «چچان آقاجو» که جز کرمانجی زبان دیگری نمی‌دانست شروع به یادگیری این زبان کردم. من هم مانند هر کرد دیگری عاشق «مهم و زین» «خانی» بودم. متن فارسی آن را در ایران دیده و تنها خواندن آن را به زبان فارسی می‌دانستم. وقتی عربی را فرا گرفتم و پس از آن کرمانجی هم آموختم این گره کور باز شد. ملاحی جزیری که فارسی نمی‌دانستند مشکلات بسیاری با کتاب داشتند: چرا مهم و زین را به سورانی ترجمه نکنم؟ شروع به کار کردم. شب‌ها پس از خوابیدن بچه‌ها شروع می‌کردم و ابیات شعر را به زبان شعری ساده، به سورانی ترجمه می‌کردم. روستا برق هم داشت که موتور آن را خانواده‌ی «حاجو» خریده بودند. موتور برق ساعت یازده شب خاموش می‌شد و من هم زیر چراغ نفتی ادامه می‌دادم. برخی شب‌ها که اسباب لهو و لعب و تفریح جوانان ادامه پیدا می‌کرد من هم ساعات بیشتری بیشتر از نعمت وجود برق بهره می‌بردم.

بیمار بودم، زیاد سیگار می‌کشیدم. معصومه همیشه التماس می‌کرد: «به خودت رحم کن، آنقدر سیگار نکش». ناچار ته سیگارها را پنهان می‌کردم که متوجه نشود زیاد کشیده‌ام.

ابتدا نتوانستم خوب با ترجمه‌ی مقدمه‌ی کتاب کنار بیایم. به همین خاطر ابتدا کتاب را ترجمه و پس از پایان، اقدام به ترجمه‌ی مقدمه کردم از بیست و دوم دی شروع تا اردیبهشت‌ماه 1958 کار ترجمه را به پایان رساندم.

در بهار، روزها به باغ روستا می‌رفتم که مکانی بسیار شاعرانه بود. ساعت دوازده و نیم ظهر، ترجمه‌ی کتاب را به پایان رسانیدم. از خوشی نزدیک بود بال در بیاورم. به محض رسیدن به خانه از حیاط فریاد زدم: تمام کردم. واقعاً چه لذتی داشت.

داشتیم ناهار می‌خوردیم که «محمی‌الدین حاجو» پسر «یوسف حاجو» داخل شد:

- سیدا اجازه می‌دهید بیرون برویم و گردش کنیم؟ بهاری بسیار زیباست.

- کجا؟

- به «عین دیوری» می‌رویم

به همراه «محمی‌الدین» و دو جوان دیگر از خانواده‌ی «حاجو» راه افتادیم. داخل اتومبیل فکری کردم: من از تابستان 1956 در اینجا به سر می‌برم، چرا امروز باید

به گردش برویم؟ «عین دیور» جایی بسیار باصفا و از يك بلندی، مشرف به دجله و پر از باغ و باغات است. از شب تا بعدازظهر روز بعد، آنجا ماندیم. گفتند به شهر جزیر و بوتان هم برویم.

- چي ؟ مگر اجازه داریم؟

- بله آمد و رفت سوريها در شهر براي خريد در بازار آزاد است.

رئيس پليس «عین دیور» گفت: مرا هم با خود ببرید. دوربين دارم و از آنجا مي توانيم کوههاي بوتان را ببينيم. به ورودی شهر جزیر رسیدیم و چون پليس همراه ما بود اجازه ي ورود به شهر داده نشد، اما خانه هاي شهر را مي توانستيم ببينيم. يك کرد چهل پنجاه ساله که شهري و بسيار دانا بود نزد ما آمد و به اشاره گفت:

- اینجا «کوشك بهلهك» است که خانه ی «میران جزیر» بوده و اکنون نیز سربازخانه ي ترکهاست. این چشمه که روی تپه است «کانی قسقل» میعادگاه «مهم و زین» بوده است. اینجا را «نیزگان»، آن دشت را «وستان» و آن قسمت را که رود دجله از آن می گذرد «دروازه» و اینجا را «هومه ران» و آن طرف تر را «میدان» می گویند...

ناگهان بغض گلویم را فشرد. به سوي يك قبرستان قديمي رفتم. سرم را روی سنگ قبری گذاشته و شروع به گریستن کردم. چه گریه کردنی... شاید ده دقیقه ي تمام گریه کردم. کم کم آرام شدم و اشکهایم را پاک کردم. دیدم همراهانم از دور نگاهم می کنند و در حین گریه به سراغم نیامده اند تا سبب گریه را سؤال کنند. آن هنگام که بلده ي جزیري نام مکانها را می گفت در دل با خود می اندیشیدم: من دیروز ترجمه ي «مهم و زین» را تمام کردم. حتماً خانی از ترجمه ام رضایت داشته که اسباب این سفر را فراهم آورده و شهر مورد علاقه اش - شهر مهموزین- را نشانم داده است. شاید این طور باشد....

اشعار بسیاری در جزیره نوشته ام که بسیاری از آنها در دیوانم محفوظ است. بسیاری اوقات، از جزیره به دمشق هم سری می زدم. به همراه ذیحی که آن روزها سرکارگر بود به خانه ي «روشن خانم» بیهوی «جلادت عالی بدرخان»، می رفتیم که مدیر مدرسه و زنی بسیار دانا و ادیب بود. پسری جوان به نام «جمشید بدرخان» و دختری به نام «سینم» داشت.

گاهی اوقات دو ماه تمام در دمشق می‌ماندم و هرگاه به مشکل مالی برمی‌خوردم به سراغ عکاسان ارمنی رفته عکس رتوش می‌کردم و پولی می‌گرفتم. در هتلی متعلق به یک کُرد عرب زبان از اهالی شام که ابویوب نام داشت زندگی می‌کردم. شب‌ها یک لیره‌ی سوری می‌دادم که به حساب خودمان دو تومان می‌شد. صبحانه دو نان بزرگ به اندازه‌ی نان‌های مهاباد خریده و به مغازه‌ی «فولی مدمس» فروشی می‌رفتم. (باقالی پخته با ماست که روغن و پیاز روی آن می‌ریختند) با خوراک فقیر او بسیار ارزان سر می‌کردم. با حساب هتل و خوراک و قهوه‌خانه، مجموعاً روزی دو تومان هزینه داشتم. به قهوه‌خانه‌ای رفت و آمد می‌کردم که صاحب آن مردی به نام «ابوالغز» و قهوه‌خانه‌اش پاتوق همه‌ی پناهندگان آواره‌ی عراقی بود. هر استکان چای پنج قران فروخته می‌شد. خوردن یک چای در قهوه‌خانه به معنای صدور مجوز نشستن از صبح تا غروب بود. روزها در قهوه‌خانه با «عثمان صبری» شاعر که به او «آپو عثمان» می‌گفتم تخته‌نرد، بازی می‌کردیم. خیلی وقت‌ها به خاطر «گزه- دادن» من (حقه زدن) عصبانی می‌شد اما زود آشتی می‌کرد. خنده‌هایمان هم بیشتر به قیافه‌ی «سلیم» رهبر سابق شیوعی‌های عراق بود که دایم با لب و لوجه‌ی وا، چرت می‌زد و مگس از سر و دهانش بالا می‌رفت. مردی باریک‌اندام، دراز با شانه‌های افتاده، گردن باریک، دو چشم گود افتاده- و بینی دراز و کچل را تصور کن و با بدترین حالت ممکن به چشم بیاور. او «شیخ عابد» بود. پسر یک ملای اهل «زاخو» که در ایران در کنار ملا مصطفی فعالیت کرده و در بازگشت به عراق در سرما مجبور شده بود از یک زخمی مراقبت کند اما در برف به دام افتاده و ناگزیر تنها باز گشته بود. اکنون در «ارییل» خانه‌ای بنا کرد و چهار پسر و یک دختر داشت. سرسری و بی‌خیال گذران می‌کرد و برای دست بری و قرض و گدایی به بغداد آمده بود. مدتی در سوریه مأمور مالیات بود. اما اختلاس کرده و جرأت نداشت به سوریه باز گردد. یکی از پسرانش دانشجو بود، بسیار مؤدب و با اخلاق، پدرش را از آنجا شناختم که این پسر، روزهای جمعه در منازل

نقاشي مي‌کرد و پدرش، دستمزد روزانه‌ی او را مي‌دزدید. يك روز در جزيره سروکله‌اش پيدا شد: «سيدا چكار كنم؟ در بغداد به اتهام بيكاري، چهل روز بازداشت بودم. به اینجا آمده‌ام. اگر شناسايي شوم كارم مشكل مي‌شود...»

نامه‌اي براي اكرم حاجي نوشتم: «اگر مي‌تواني شناسنامه‌اي براي اين مرد درست كن». به او فهماندم كه مستقيماً به خانه‌ي اكرم رفته و جاي ديگري نرود. به محض خداحافظي يكراست به قهوه‌خانه تشریف برده و لهجه‌ی عراقی شروع به حرف زدن کرده بود: «سيصد سرباز و افسر ايراني را به اسارت گرفته نزد ملامصطفي بردم، يك تانك رامنفجر كردم. چكار كردم و چكار كردم...» توسط پليس بازداشت و پس از رساندن خبر به اكرم، توسط او آزاد شده بود. لباسي خريده و به عنوان پناهنده‌ي عراقي به دمشق آمده بود:

- خب چطوري؟

- ماهي ده دينار حقوق مي‌گيرم. حتی هزینه‌ی مشروبم را هم در نمي‌آورد.

- زن و بچه چكار می‌کنند؟

- ممنون! خوبند.

روزها كتابي با جلد داس و چكش با خود به قهوه‌خانه‌ي كمونيست‌ها مي‌برد و طوري مي‌خواند كه همه ببينند. اهالي هم با «ماموستا» «ماموستا» استقبال مي‌کردند. نامه‌اي از بغداد به دستش رسيد. نامه را براي‌ش خواندم. پسرش نوشته بود: «شنیده‌ام مقرري ماهيانه مي‌گيري. تو آنجا مشروب مي‌خوري و ما را از اینجا به خاطر نپرداختن اجاره خانه بيرون کرده‌اند. حالا هم بي‌پناهيم...» شيخ عابد را سرزنش كردم:

- آخر نامرد! اينطوري مي‌شود؟

- سيدا ! من صد ليره‌ي سوري مواجب مي‌گيرم. چكار كنم؟

- اگر مانند من به هتل بيابي روزي دو ليره هزینه داري. می‌توانی چهل ليره هم براي خانواده بفرست.

- باشد قبول. تو خودت مواجب من را بگير و تقسيم كن. لب به مشروب هم نمي‌زنم.

سر ماه هشتاد ليره پول آورد:

- به خدا بيست ليره بدهي داشتم.

- آخرين بار باشد. ديگر از اين كارها نكن.

- چشم
- چرا به دولت عریضه نمی‌دهی که پدرت هزار تنگچی دارد و در «زاخو» مستقر است. «نوری سعید» از این مسایل می‌ترسد....
- عرب‌ها احمقند و نمی‌فهمند شاید حقوقت را افزایش دهند.
- خب برایم بنویس. از طریق پست می‌فرستم.
- بعد از چند روز با عجله آمد:
- سیدا «صبری عسلی» نخست وزیر مرا خواسته است
- خب برو
- هرگز وزیری ندیده‌ام. می‌ترسم نمی‌دانم چگونه حرف بزنی. یادم
- بده
- وارد که شدی کلاهد را بردار و پس از تعظیم بگو: «سرم در راه شما باد». اگر پرسید: «چه می‌خواهی؟» بگو: «قربان مشروب و فاحشه، گران است. پولی یا سهمیه‌ای در اختیار ما قرار دهید تا میهمان دولت باشیم.
- سیدا مسخره‌ام می‌کنی؟
- هرچه در عریضه‌ات نوشته‌ای تکرار کن و بگو پول‌های پدرم به دستم نمی‌رسد. حقوقم را افزایش دهید.
- شیخ در اتاق انتظار است.
- بفرمایید تشریف ببرید داخل.
- گفت: به محض اینکه وارد شدم و کلاه را برداشتم یاد حرف‌های افتادم و خنده‌ام گرفت. نخست وزیر ترسید و گفت:
- چي شده دیوانه؟!
- نه قربان تشنج دارم.
- چاي بیاورید.
- داشتم چای می‌خوردم که ناگهان به یاد کوپن و عرق و فاحشه افتادم و حالا نخند کی بخند؟ نخست‌وزیر فریاد زد: «بیرونش کنید. دیوانه است» و بیرونم کردند.
- يك هفته بعد در حالی که بسیار خوشحال بود آمد: سیدا! هشتاد لیره به حقوقم اضافه شده است خیلی ممنون. از آن پس هشتاد لیره به خودش می‌دادم و صد لیره هم برای خانواده‌اش می‌فرستادم.

شیخ غیش زد و مدتی بازنگشت. اهالی هتل گفتند بدهکار است. گفتم: «من تسویه می‌کنم». پانزده روز بعد بازگشت از دور فریاد می‌زد: «نمی‌خواهم نمی‌خواهم پدرسگ.»

- بیا ببینم. این چند روزه کجا بودی؟
- پسر! با یک پیرزن هشتاد ساله‌ی روسی که از انقلاب اکتبر به اینسو به سوریه آمده است دوست شدم. به خانه‌اش رفتم. خیلی خوش بودیم. شب‌ها با صدای رادیوگرام می‌رقصیدیم. یک چشم او مصنوعی بود سینه هم نداشت. سرش هم مانند خودم طاس و از بازار گیس مصنوعی خریده بود. دندان هم نداشت. دیشب هنگام رقص، باسنش به دستم خورد. دیدم آن را هم ندارد. بیچاره من.
- خدا لعنتت کند برای این دلداری که پیدا کرده‌ای.
- در کردستان شنیده بودم که مرقد یک پیامبر کرد به نام «ایوب اکراد» در دمشق است که یک پایش از گور بیرون است و هر هفته جای پاها عوض می‌شود. پدرم که در مسیر حج به زیارت رفته بود می‌گفت در این پا عوض کردن‌ها حقه‌ای هست. به زیارت رفتم. روی درگاه مرقد نوشته شده بود: «بابه‌لوکه» یکی از مشایخ ایوبی کرد است. بله پای سفید و زیبایی در پنبه پیچیده شده و از سوراخ ضریح پیدا بود. اجازه نمی‌دادند کسی نزدیک شود. بعداً از صاحب هتل پرسیدم:
- ابو ایوب! این پا حقیقت دارد؟
- بله از معجزات است.
- خب چرا آن را از قبر بیرون آورده است؟
- می‌خواهد بگوید: «این پا به فلان زن عرب‌هایی که مدعی هستند کرد پیامبری ندارد.»
- یک روز عصر، ابو ایوب آمد و گفت: «یک میهمان عراقی بسیار فقیر دارم می‌گوید یک لیره هم پول ندارد. نمی‌خواهی به دیدنش بروی؟» «جمال حیدری» دبیرکل حزب شیوعی عراق بود:
- امسال (پاییز 1956) در کنگره‌ی حزب مقرر شد که کردستان سرزمین ملت کرد است و کردها حق دارند برای تأسیس کردستان بزرگ مبارزه کنند. قطعنامه‌ی پایانی کنگره را با خود برای «خالد بکداش» آورده‌ام.

- جالب است. شما تا پیش از این کسی را که به زبان کردی سخن می‌گفت منع می‌کردید و مرتجع می‌خواندید؟! اکنون استقلال ما را به رسمیت می‌شناسید.
- خب اکنون که فشار دولت فزونی گرفته و برادران کرد نیز نیروی قابل‌هستند باید سیاست‌ها را تغییر داد.
- بله! می‌توانم قطعنامه را بخوانم و نیات شما را هم حدس بزنم.
- امشب برایت می‌آورم اما فردا صبح باید آن را به «بک‌دش» تحویل دهم.

از سر شب تا صبح، تمام قطعنامه را که حدود چهارصد و پنجاه صفحه بود خواندم و مطالبی را که در مورد کردستان نوشته شده بود کلمه به کلمه یادداشت کردم. صبح زود به سراغ «آپوعثمان» رفتم. سریعاً آن را به صورت جزوه‌ای درآورد و مقدمه‌ای عربی بر آن نوشت: «نگ بر کسانی که می‌گویند شیوعیت برای کرد و کردستان برنامه ندارد.»

به چاپخانه‌ی ترقی در محله‌ی شیعه نشین دمشق رفتیم. گفت: «این را چاپ کنید.»

- قاچاق است؟

- بله

- بک فرم که برابر هزار نسخه است می‌شود چهل لیره.

چهار روزه آماده شد. سپس آن را در تمام قهوه‌خانه‌ها و مراکز تجمع کردها و عراقی‌ها در دمشق به رایگان توزیع کردم. یک روز «خالد جمالی» گفت:

- به من می‌گویند کسی قطعنامه را ندیده است و این سخنان نباید به بیرون از حزب درز کند اما آن را توزیع کرده‌اید و آبروی مارکسیسم واقعی را به خطر انداخته‌اید.

- به ارواح لنین خبر ندارم و چنین کاری نکرده‌ام. کار وابستگان آمریکا است.

«جمال» تویخ شد و هواداران شیوعی. نسخه‌ها را جمع‌آوری و در مواقع لزوم از مردم خریداری می‌کردند.

جگرخوین و یک ارمنی به نام «هاراکیل» به دمشق آمدند تا به دیدار خالد بک‌دش بروند. من و دکتر نورالدین زازا هم رفتیم. خانه‌اش در محله‌ی کردها و مردی چارشانه با قیافه‌ای مردانه و خوش‌سر و سیما بود. خوشامد گفت به کردی صحبت می‌کرد.

قهوه آوردند و پس از چند دقیقه گفت: «کار بسیار مهمی پیش آمده است. باید بروم. خواهش می‌کنم دوباره تشریف بیاورید»، تمام ملاقات ما همین چند لحظه بود. همان روز به هر شیوعی که می‌رسیدم تبریک عرض می‌کرد و می‌گفت:

«رفیق خالد ترا پسندیده و می‌گوید بسیار زیرک هستی. او تو را دوست دارد.» از تعجب شاخ در آورده بودم: «خوش آمدی»، «سلامت باشی». «خوبی؟» «بد نیستم». چه زیرکی و چه تعریفی؟ روز سوم مجدداً به ملاقات رفیق رفتیم. سؤال و جواب بسیاری در ضمن گفتگوها مطرح شد. گفتم:

- رفیق خالد چند سؤال دارم. اجازه می‌فرمایید؟
- بفرمایید.

- ارمنی‌های سوریه چقدر جمعیت دارند.

- ده‌هزار نفر حدوداً.

- یعنی دو هزار خانوار. همه کمونیست هستند؟

- نخیر هشتاد درصد «داشناگ» و تنها بیست درصد هوادار ما هستند.

- کردها چند نفر هستند؟

- جدای از ساکنان «اعزار» و «عفرین» شاید چهارصد هزار نفر.

- چند درصد شیوعی هستند.

- نود و دو درصد یا بیشتر.

- نشریه‌ی حزب به چند زبان منتشر می‌شود؟

- به عربی و خط ارمنی. هاراکیل می‌داند.

- پس چرا برای کردهای چند صد هزار نفری، نشریه‌ای هم به زبان کردی و خط لاتین چاپ نمی‌کنید؟

بکدش ناگهان از کوره در رفت و گفت:

- باز هم کرد! باز هم کرد! چه بلایی شده است این کرد؟ با جمعیت نیم میلیونی، چرا به ایران نمی‌روید و حق خود را نمی‌گیرید؟ خبرنگار روزنامه‌ی تایمز هنگام مصاحبه وقتی از سرزمین‌های عربی می‌گویم، می‌پرسد: تو که کردی، نظرت در مورد کردستان چیست؟ من رئیس حزب کمونیست سوریه و لبنان هستم و نمی‌خواهم جز در مورد اعراب، چیز دیگری بگویم یا بشنوم.

- رفیق خالد! من کر نیستم. اگر آرامتر صحبت کنی باز هم می‌شنوم. از این فریادها زیاد شنیده‌ام اما سؤال دیگری دارم. اجازه هست؟

- بله (با صدای بلند).

- قریان حتی رژیم کهنه‌پرست ایران هم اعتراف می‌کند که کردها در ایران حداقل چهار میلیون نفر جمعیت دارند. از شما که مطمئن هستم که تعداد مرغ و خروس‌های شیلی و برزیل را هم می‌دانید. پس چرا می‌گویید کردهای ایران نیم میلیون نفر جمعیت دارند؟

- اینطوری خوانده‌ام.

- در دایره‌المعارف نوشته شده است تنها کردهای منطقه‌ی مکریان، چهار صد هزار نفر جمعیت دارند. تازه اگر سلماس و خوی و ارومیه را هم اضافه کنیم به

هشتصد هزار هم خواهد رسید. نمی‌دانم چه می‌خواست بگوید که دکتر «زازا» به فرانسوی چیزی گفت و «بکدش» خاموش شد اما صورتش از خشم تیره شده بود. سپس برخاستیم و خداحافظی کردیم. حالا و حالا هم، هر چه به «زازا» اصرار کردم، موضوع بحث را به زبان فرانسوی برآیم نگفت که نگفت. دیگر از آن روز به بعد، چشمه‌ی تبریک و تهنیت هم خشک شد و جای آن را بی‌اعتنایی رفقای شیوعی گرفت. می‌گفتند: «هزار زیر سؤال است». که نمی‌دانستم به چه معناست؟

دکتر «زازا» تعریف می‌کرد: یک شب نزد «فواد قادری» وکیل پارلمان رفتم. «خالد بکدش» هم آمد و زود رفت. فواد که برای بدرقه‌اش رفته بود در بازگشت می‌خندید:

«خالد بکدش» می‌گوید نورالدین مأموریت دارد و مشکوک است. مواظب خودت باش.

یادم رفت این را هم بگویم:

در آغاز بحث، پسری وارد اتاق شد و چیزی در گوش بکدش گفت و او بسیار خوشحال شد.

- خبری بسیار جالب است. کجا نوشته شده؟

- در روزنامه‌ی تایمز لندن

- فکر می‌کردم تاس نوشته است. اهمیتی ندارد....

چگونه سوری‌های شدم؟

وقتی از عراق به خانه‌ی حاجو برگشتم گفتند نباید به روستا بروی. پست پلیس مستقر شده و بازداشت می‌شوی. سه روز دیگر بیرون از روستا به سر بردم. به قهوه‌خانه می‌رفتم. ریئس پلیس گفت:

- بیا تخته نرد بازی کنیم.

- در خدمتم.

- از عراق چه خبر؟

- وضعیت نابسامان است و پلیس بسیار ظالم، نوری سعید پدرسگ هم که کاری انجام نمی‌دهد مرد پلیس که «عبد» نام داشت از اهالی «حلب» بود و کرمانجی خوب حرف می‌زد. خانواده‌ی حاجو نگرانم بودند اما بخیر گذشت و با عبد آشنا شدیم. می‌خواستم شناسنامه‌ای گرفته و اقامت سوری بگیرم. عبد گفت: «هرکاری از دستم بر بیاید کوتاهی نخواهم کرد. اما گرفتن شناسنامه در دسترس بسیار دارد.»

عریضه‌ای تهیه کردم که در ترکیه و اهل جزیره هستم. شناسنامه ندارم. هر روز از قامیشلی به حسک و از آنجا به دمشق بازمی‌گشتم. مسافتی در حدود صد و پنجاه کیلومتر با اتوبوس راه بود که از میان بیابانها می‌گذشت:

- به قاميشلي برو و شاهدي پيدا كن كه گور پدرت در روستاي «معشوق» بوده است. گواهي بايد به امضاي پليس هم برسد.

يك روز «چچان آقا» گفت: «نميدانم چرا گور پدرت مرقد موساي پیامبر شده است. راستي ميخواهند به زيارت بيابند؟ آنقدر آمد و رفت کرده بودم كه تمام پلسهاي مسير را ميشناختم. يك روز رئيس پليس «چلاغه» گفت: دلم به حالت مي‌سوزد. بيا من و سربازانم امضا مي‌كنيم كه پدرت در معشوقه فوت کرده و ما در مراسم تدفين حاضر بوده‌ايم.»
- پرونده ناقص است. بايد دوباره آنجا بروي.

حدود دو سه هزار كيلومتر آمد و رفت در گرما و سرما و گرد و غبار، حاصل سفر من بود از اين دفتر به آن دفتر و از بامداد تا شامگاه به سراغ اين كارمند و آن كارمند رفتن، زندگي براي ما باقي نگذارده بود. بالاخره به رئيس اعظم اداره رسيديم:

- پرونده‌ات ناقص است.

- قربان چه نواقصي دارد؟

- تمبرها يك قروش كم دارند.

اين همه عذاب براي يك شاهي؟ آقاي محترم نمي‌توانستي في سبيل الله، خودت زحمت را كم كني و به اندازه‌ي يك شاهي خرج كني؟
- من چرا پول خرج كنم؟ برگشتي يك قطعه تمبر با خودت بياور.

حالا بيا و پرونده را به «حسك» ببر. از دمشق تا حلب چهارصد كيلومتر، از حلب تا قاميشلي ششصد و پنجاه كيلومتر كه قسمتي آسفالت و قسمت عمده هم خاكي و مسير صحرا رو است. روزي يكبار اتوبوس پست، اين مسير را طي مي‌كرد و همراه با نامه‌هاي پستي، مسافر هم جاچا مي‌نمود. صبح زود سوار اتوبوس شدم و حرکت كرديم. در قهوه‌خانه‌اي براي استراحت پياه شديم. به دستشويي رفتم، وقتي بيرون آمدم اتوبوس رفته بود؟

چه بلايي بر سرم نازل شد. شش ماه است دنبال اين پرونده‌ام. حالا چكار كنم؟ تند تند به دنبال اتوبوس دويدم اما هر لحظه دورتر مي‌شد. از همه جا قطع اميد کرده بودم. اتوبوس ناگهان متوقف شد: خدا را شكر صدايم را شنيدند و ايستادند. به ماشين رسيدم. بچه‌اي خودش را كثيف کرده و ماشين را متوقف کرده بودند تا كهنه‌اش را عوض كنند.

پرونده‌اي عجيب و غريب بود: به خاطر ريدين از دست دادم و به خاطر ريدين هم باز يافتم. نفس زنان وارد اتوبوس شدم و به راننده گفتم:

- چرا جايم گذاشتيد؟ خدا را خوش نمي‌آيد.

- روي کدام صندلي نشسته بودي؟

- آن صندلي.

راننده به سراغ شاگردش آمد و با مشت و لگد به جانش افتاد:

- پدر سگ! مگر پیش از حرکت، چهار بار داد نزدم مسافر ها تکمیل هستند و هر چهار بار جواب دادی بله. حقت است همین جا وسط بیابان پیاده‌ات کنم.

- به کنار دست‌هایش گفتم کس دیگری هم هست اما مثل اینکه فکر کرده بود داخل پرونده پول است گفت نه و بعد هم در «رقه» پیاده شد.

- اگر اتفاقی نمی‌ایستادیم این بنده‌ی خدا بیچاره می‌شد.

با خواهش و تمناي من دست از سرش برداشت و به حرکت ادامه دادیم.

هوا بسیار گرم بود. نفسم به سختی در می‌آمد. شیشه‌ی ماشین را پایین کشیدم. از بیرون هم گرد و غبار داخل می‌شد. از آن سوی، یکی گفت:

- شیشه را بکش بالا.

- هوا گرم است اجازه بدهید باد بیاید.

- بکش بالا خفه شدم.

- نمی‌بندم. بیا جایمان را عوض کنیم. اگر تحمل کردی قبول.

- چي مي‌گي؟

- تو چي مي‌گي؟

- بلند شوم تنبیهت کنم؟

- بلند شو تا حسابی حالت را جا بیاورم.

کمی نگاهم کرد و یکباره پرسید:

- تو هه‌زار نیستی؟

- بله

من غلط بکنم با تو دعوا کنم. اما بگو تو در ایران قاچاق، در عراق قاچاق و در سوریه بیکس و کار. چطور جرأت دعوا کردن داری؟

- آخر به خاطر اینکه اجازه ندهام کسی حقم را پایمال کند و از خودم دفاع کرده‌ام، این بلا بر سرم آمده است.

به «حسک» رسیدیم. حدود شصت نفر به استقبال این آقا آمده بودند.

ترسیدم ماجرا را تعریف کند و يك فصل كتك حسابی بخورم. او «ابراهیم متینی» رئیس متینی‌های آواره‌ی لبنان و سوریه بود که عشیرتی متوسط هستند و آواره شده بودند. از آن روز به بعد من و ابراهیم متینی از دوستان نزدیک شدیم. او اکنون ساکن بیروت است.

در «حسک»، پرونده‌ام به هیأت نظامی ارجاع شد که سنم را برآورد کنند. چهار افسر روبرویم نشستند.

- دروغ نگو چهل ساله نیستی. می‌خواهی با این بهانه، از خدمت نظامی فرار کنی. راستش را بگو

– قربان! من را به این جهت نزد شما فرستاده‌اند که با علم و آگاهی خود تشخیص دهید چقدر سن دارم.

از این تعریف خوششان آمد. یکی از آنها بلند شد و مثل اینکه می‌خواهد الاغ بخرد پشت گوش و گردنم را نگاه کرد:

– دروغ نمی‌گویند: چهل و دو سال و چند ماه سن دارد. (در حالی که سی و شش ساله بودم)

– دادگاه طبق صورتجلسه رأی می‌دهد و شناسنامه صادر می‌کند.

به «تریه سپی» بازگشتم و ماقع را تعریف کردم.

– من نوشته‌ام همسرم معصومه، محمد پسر بزرگم است و پسر کوچکم «ناگري» نام دارد. همسر و فرزندانم نیز در بغداد هستند. چکار کنم؟

«محمد شریف حاجو» که کارهای اداری «حسن آقا» را انجام می‌داد به «دیریک» رفت و بازگشت:

– حاکم دیریک را با رشوه راضی کرده‌ام که خود شخصاً مصاحبه کند و سر و ته کار را هم بیاورد. فقط باید زن و بچه‌ها خودشان جواب بدهند.

– زن و بچه از کجا پیدا کنم؟

زنی از عشایر دوره‌گرد را به همراه دو فرزند با مشخصات من آماده کردند. بسیار زیرک بود و پس از چند بار تکرار، درس را از بر کرد. دو شاهد مرد هم لازم بود. به همراه محمد شریف و زن و بچه‌هایش سوار جیب شدیم و به «دیریک» نزد «عزیز» رفتیم. «عزیز» هم به عنوان شاهد انتخاب شد و آنچه لازم بود از بر کرد.

حاکم بعد از ساعت دو آمد و «محمد شریف» هم بانگرانی از ما می‌خواست مطالب را به خوبی ادا کنیم. حاکم قهوه‌ای میل کرد و گفت: اجازه دهید شروع کنیم.

– نام؟ - عبدالرحمن

– پدر؟ - حسن

– مادر؟ - فاطمه

– سن؟ - چهل و دو سال

– محل تولد؟ - معشوق

– همسرت کجاست؟ - اینجا قربان

– نام؟ - معصومه

– پدر؟ - محمد

– مادر؟ - نازی

– همسر؟ - عبدالرحمن

– فرزندان؟ - محمد و ناگري

همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. این بار «عزیز خان» برای شهادت آمد. او هم خوب جواب داد و نوبت به محمد شریف رسید:

- نام؟ - محمد شریف حاجو

- نام این مرد؟ - عبدالرحمن

- نام پدرش؟ - بیخشید یادم رفته است.

- پسر! پدر عبدالرحمن حسن چه نام دارد؟

- باور کنید فراموش کرده‌ام

- محمد شریف! تو محمد شریف حاجو هستی یعنی پدرت حاجو است.

نام پدر این مرد - عبدالرحمن حسن - چیست؟

- قربان به سر مبارک قسم می‌دانستم الان یادم رفته است.

حاکم شروع کرد به خندیدن.

- شهادت را قبول کردم. تمام است.

ورقه را امضاء کرد. چند روز تمام به محمد شریف و دسته‌گلی که به آب داده بود می‌خندیدیم اما رشوه کار خودش را کرده بود.

به اداره‌ی صدور شناسنامه رفتیم. آنجا هم يك افسر پلیس کارها را انجام می‌داد. نام «ناگري» را قبول نکرد. پرسیدم:

- به نظر خودتان نام «کیلاب» خوب است؟

- بد نیست. نام یکی از اجداد پیامبر است.

- اسد چطور است؟

- نه نمی‌شود.

- پس بنویس مصطفي

از آن روز به بعد نام من به «عبدالرحمن حسن» تغییر یافت اما اهالی «قامیشلي»، «حاجي» صدایم می‌زدند.

«حسن آقا» به خاطر وجاهت عشیره‌ای کار نمی‌کرد. «جمیل آقا» امور باغ و کشاورزی را اداره می‌کرد. «چچان آقا» به کار و بار رعیت‌ها می‌رسید و «محمد شریف» هم امورات اداری را به انجام می‌رساند. مردی بود با شکم برآمده و بسیار شیرین کلام و مهربان که هیچگاه عصبانی نمی‌شد و همیشه لبخندی بر لب داشت اما اگر می‌پرسیدی وعده قبل غذا چه خورده‌ای؟ به خاطر نمی‌آورد.

همچنین نزد مأموران و کارمندان دولت در قامیشلي حرمتی تمام داشت. يك روز تلگرافی رسید: محمد شریف حاجو! دوشنبه ساعت هشت خود را به دادگاه حسك معرفی کنید. یکشنبه صبح محمد شریف رفت و دوشنبه غروب بازگشت.

- ها! خبری بود؟

- عجب خبری! دادرس يك عرب بادیه را نشانم داد و پرسید:

– آیا هنگامی که تو در «حسک»، کلاس چهارم ابتدایی بودی، زمین شماره 256 در دامنه‌ی کوه «عبدالعزیز» به دست این مرد اداره می‌شد؟ می‌گویند محمد شریف شاهد است.

– برادر عرب! غیر از من شاهد دیگری نداری

– نه به خدا

– آخر بنده‌ی خدا من یاد نمی‌آید دیشب شام چه خورده‌ام. چگونه می‌توانم شهادت دهم سی و شش سال پیش، زمین شماره 256 را در دشت حسک چه کسی اداره کرده است؟

«محمد شریف» تعریف می‌کرد: یک روز من و «جگرخوین» در سرای خان خوابیده بودیم که یک مرد روستایی وارد شد و گفت:

«ای کاش این دو، گاوهای من بودند.»

در «شقلاوله»، «به‌یتی سه‌مه‌ر»، «لاسای سگ» و «مانگه‌شو» را نوشته بودم که اولی ترجمه‌ای از «صباح الدین علی» نویسنده‌ی ترک و دومی نمایشنامه‌ای یک پرده‌ای علیه آمریکا و شاه و «جلال بیار» و «سینگمان ری» بود. کتاب‌ها را در چاپخانه‌ی ترقی قاچاقی چاپ کردم. چهار فرم بود. به همراه ذیحی نسخه‌هایی از آن را برای چند نفر فرستادیم. کتاب‌ها را هم که هزار نسخه بود به جزیره بردم. حزب پارتنی از ما خواسته بود که اگر می‌توانیم چاپخانه‌ی ارزان‌قیمت خریداری و به موصل منتقل کنیم. چاپخانه‌ی در دمشق خریداری کردیم. یک روز من در «جزیر» بودم، نامه‌ای از ذیحی به دستم رسید: «لوله‌های بخاری را به آدرس حاجی میرزا برایت فرستاده‌ام. چرا خبر آن را نفرستاده‌ای؟» خدایا چاپخانه‌ی قاچاق و حاجی خرده فروش؟

به بازار قامیشلی نزد حاجی رفتم. چند دقیقه‌ای نشستم. باربری از گاراژ آمد و گفت:

– مام حاجی کرایه بار صندوق را خواسته‌اند.

– نه مال من است و نه می‌دانم چه کسی فرستاده است. بابت چي کرایه بدهم؟

گفتم: «کرایه‌اش چقدر است؟» حاجی متوجه شد و شش لیره کرایه را پرداخت.

– دوست عزیز با عبدالله پسر دستگاه را دیدیم. من گفتم ماشین سنگ است و او می‌گفت: نه موتور برق است.

– بله! موتور برق است. به سفارش «احمد حسین» خریده‌ام.

«محمی‌الدین حاجو» را با یک جیب به در سرای بازار آوردم. چاپخانه را باز کردیم و به «تریه‌سپی» بردیم. در راه به او فهماندم که ماشین چاپ و قاچاق است. دستگاه را به یک کاهدانی برد و پنهان کرد. مدام نامه می‌نوشتیم که: «دستگاه آماده است. بیاید و آن را ببرید.» اما جوابی نمی‌آمد. دو ماه بعد یزید خان یزیدی

از طرف حزب آمد که ماشین را به حامل (یعنی او) نامه بسپارم و به همراه دو پاکت سیگار و چهار بطری عرق برای یزید خان بفرستم. جمیل حاجو سفارش را تهیه کرد و فرستاد. محی‌الدین باید ماشین چاپ را به مرز برده و تحویل می‌داد. از او خواهش کردم که ماشین را در مرز سوریه بگذارد و جلوتر نرود. - چرا؟

- نمی‌دانم. احساس می‌کنم اینطوری بهتر است.

علاوه بر ماشین چاپ، کتاب‌های خودم و چند کتاب عربی دیگر در مورد کردستان را هم برای دوستان پارتی فرستادم. دو شب بعد رادیو بغداد گفت: «چاپخانه و نشریات حزب پارتی در موصل کشف و ضبط شد. ...»

هنگامی که در دوران حکومت قاسم به عراق بازگشتم زاهد محمد که یک عرب کرد و افسر مرزی بود گفت:

- من نشسته بودم که یزیدخان نزد مدیر اطلاعات آمد و گفت: «قربان! چاپخانه را فلان جا گذاشته‌ام». من برای پارتی‌ها خبر فرستادم که سراغ دستگاه نروند و یزید خان جاسوس است. «زاهد» بعدها آجودان «سلام عارف» شد و به همراه او در سانحه‌ی سقوط هواپیما کشته شد.

هم کتاب‌هایم از دست رفته و هم چاپخانه نابود شده بود. جالب اینجاست که نیروهای امنیتی سوریه بدون آنکه بدانند محتوای کتاب چیست و چه چیزها علیه نوری سعید دشمن شماره یک آنها نوشته شده است فقط به خاطر نام کتاب «به‌یتی سه‌مره» آن را (بی.تی.سی) تلفظ و به عنوان یک کتاب خطرناک معرفی کرده بودند. پسری به نام «مراد» که منشی بخش‌داری «دیریک» بود گفت: «نامه‌ای محرمانه آمده است که مجله‌ی «بی.تی.سی» که در عراق چاپ شده است منع قانونی دارد». ذبیحی که پیش از این گفتم اکنون «عیسا عرفات» نام داشت. پیغام فرستاد که می‌خواهد به دمشق نقل مکان کند و شناسنامه‌اش در ثبت احوال دمشق صادر می‌شود تا به راحتی بتواند گذرنامه بگیرد. با هم به «دیریک» رفتیم و تمامی ادارات را پشت سر گذاشتیم تا به اداره‌ی مالیات رسیدیم.

- مأمور این کار کجاست؟

پیرمردی عینکی را نشانم دادند که در قهوه‌خانه چرت می‌زد. اوراق را در مقابلش گذاردم. نگاهی به ذبیحی انداخت و به سراغ یک دفتر سیاه کهنه رفت و ورق زد.

- بله دوست عزیز! عرفات پسر عیسا از دوره‌ی عثمانی چهل و پنج لیره مالیات، بابت راه رفتن بدهکار است.

— استاد عزیز! شنیده بودم نفس کشیدن مالیات دارد اما این یکی را نشنیده بودم.

— تو بچه سالی! این چیزها را نمی‌دانی.

— عیسا بسیار تنگ دست است و من خرجش را می‌دهم. اگر ممکن است لطفی در حق ما بکن.

به هر صورت به توافق رسیدیم و با پرداخت هجده لیره، سهم مالیات ذبیحی بابت راه رفتن ادا شد. به ذبیحی نوشتم: «پدرت عرفات مثل سنگ پا سوخته آن قدر این طرف و آن طرف رفته که به اندازه‌ی چهل و پنج لیره دود از سرزمین امپراتوری بلند کرده است.»

«عرب شمو»، در کتاب «به‌بانگ» (افطاری) می‌نویسد: «اگر يك مأمور عثمانی در خانه‌ی يك روستایی غذا می‌خورد صاحب خانه مجبور می‌شد پولی تحت عنوان میهمانانه به مأمور پرداخت کند.»

هجده لیره را پرداخت کرده و تنها سه لیره پول برایم باقی مانده بود. کرایه‌ی سفر از دمشق تا تربه‌سپی هم سه لیره بود. مستقیم به گاراژ رفتم. در مسیر يك دلاک را دیدم:

— سیدای عزیز! بفرما! به خدا حتماً باید يك چای با من بخوری.

هر چه اصرار کردم تسلیم نشد و مرا به زور به مغازه اش برد.

— تو مایه‌ی افتخار کرده‌ها هستی. اجازه بده ریش‌هایت را بزخم. این افتخار را نصیب من کن.

— بفرمائید

چاقوی دلاکی را روی ریشم کشید.

— مبارک است.

پسری ده دوازده ساله گفت: «هنوز موی زیادی روی صورتش است.»

— گم شو حرام زاده! سیدای عزیز را نباید اذیت کرد.

برخاستم. گفت:

— سیدا دستم‌زد چهار لیره است (در دمشق دو لیره می‌تراشیدند)

سه لیره را درآوردم و دادم:

— بیشتر از سه لیره ندارم.

— اشکال ندارد. فدای سرت. تو مایه‌ی فخر کرد و کردستان هستی....

ناچار باید پیاده برمی‌گشتم. پیاده از دمشق تا «تربه‌سپی» هشت ساعت راه بود. گرسنه هم بودم. نیم ساعتی راه رفتم. از بخت خوش، «محمد شریف

حاجو» سررسید و با هم به «تربه‌سپی» بازگشتیم.

يك روز «حسن آقا» گفت: «این نامه را نگاه کن. نشانی گیرنده‌اش معلوم

نیست». روی پاکت نوشته شده بود: برادر گرامی «موسا عرفات» نامه را باز

کردم. «غفور کریم»، از همراهان ما در سفر رومانی نامه فرستاده بود. بیچاره تصور کرده بود. چون نام ذبیحی، «عیسا عرفات» است من که دوست او بودم هم باید موسی عرفات باشم.

خانواده‌ی حاجو در «تریه‌سپی» کتابخانه‌ای کوچک داشتند. ا زاهالی هم بعضی کتب می‌گرفتم. یک روز «سمعان کلدانی» رئیس روستا گفت:

– هیچ کتابی را بیشتر از یک شب نگاه نمی‌داری. بیا یک کتاب بدهم بخوانی. حداقل یک ماه وقت می‌برد.

به خانه‌اش رفتیم. کتابی آورد که تا کنون کتابی به این قطر ندیده بودم.

– این شرح تورات است. بخوان

کتاب را نگرفتم.

یک ربزاز ارمنی» به نام «سعید» که یک کرد دو آتشف بود تعریف می‌کرد: «خانه‌ی ما در یکی از روستاهای دامنه‌ی کوههای «توروس» بود که فرمان قتل عام ارمنی‌ها از سوی سلطان صادر شد. از روستا فرار کردیم. آواره‌ی دشتها شده بودیم که یک چوپان با اسلحه در برابرم ظاهر شد:

– سعید تو مسیحی هستی. خوب می‌شناسمت. باید بمیری.

– می‌دانم مرا می‌شناسی و چوپان دهات خودمان بوده‌ای. نمی‌شود راه حلی پیدا کنی و مرا نکشی؟

– شهادتین را بگو و مسلمان شو تا تو را نکشتم.

– تو بگو من تکرار می‌کنم

– ها! به خدا من هم نمی‌دانم شهادتین بگویم.

– خب حالا بیا مرا بکش.

– نه نه برو.

سعید داستان دیگری هم تعریف کرد: «با چند ارمنی دیگر در راه بودیم که چند کرد، راه را بر ما بستند. به همراهان گفتم: من اطلاعات خوبی در باره‌ی اسلام دارم از شما پرسیدند ارکان اسلام چند تاست؟ بگویند: پنج بقیه‌ی جواب‌ها با من.

– شما مسیحی هستید؟

– نه قربان! ما مسلمان هستیم و تمام آداب و رسوم شرعی را می‌دانیم. از یکی از همراهان پرسیدند:

– ارکان دین چند تاست؟

– قربان هفت تا.

– قربان ترسیده است و گرنه می‌داند «پنج» است.

با هر دردسری بود از مهلکه گریختیم.

– فلان فلان شده مگر نگفتم بگو پنج تا.

– هاي هاي! اوبه هفت تا هم راضي نبود. اگر مي گفتم پنج حتماً سرم را مي برید.

|+| نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 19:55 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندي(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(12)

يکي از دوستانم در قاميشلي «ملا احمد نامي» شاعري با طبع روان و نويسنده ي يك فرهنگ کردي – عربي بود که متأسفانه چاپ نشد و به همراه اشعارش از میان رفت. چشم به مال کسی نداشت و پولي از کسی نمی خواست. خانه اي کوچک با يك باغچه و يك درخت مو داشت. در باغچه ي کوچکش سبزي مي کاشت و به همراه تخم مرغ هايي که مرغ هايش می گذاشتند زندگي ساده اي براي خود درست کرده بود.

يك روز از کنار خانه اش رد مي شدم که فریاد زد:

– هه ژار بيا تو امروز عيد است. «مادر سامي» (همسرش) «شوربا» ما را کشت. امروز مي خواهد دو مرغ سرببرد.

– خير است؟

– مرغ ها مريضند.

– دامپزشك در شهر نيست؟

– چرا هست اما چگونه بروم؟ خجالت مي کشم.

مرغ ها را گرفتم و به همراه نامي نزد دكتر رفتيم.

– طاعون گرفته اند و با عرق زحله درمان مي شوند.

– با اين عمامه و دستار، بروم عرق بخرم؟ هرگز!

– نمي خواهد تو بروي...

رفتم و نيم بطري عرق خريدم. مرغ ها را يکي يکي گرفته و در حلقومشان مي ريختم. مرغ ها ابتدا کمي ساکت شدند اما بعد مست کردند. از خنده روده بر شده بوديم. غير از يکي دو مرغ، بقيه بهبود پيدا کردند.

يکبار، اول ما رمضان به همراه «نامي» در هتلي در دمشق بوديم. اتاقي سه تخته که يکي از تخت هايش خالي بود. صبح که از خواب بيدار شديم مرد ي با شکم برآمده و پوست زرد در حالي که لنگي بسته بود روي تخت خوابيده بود،

گفتم: «مردان بحرین و بعضی از امیرنشینان عرب پسر عقد می‌کنند». نامی گفت: «تو چرا این دروغ را باور می‌کنی؟ مسلمان هرگز چنین کاری نمی‌کند.

مرد بیدار شد.

- اهل کجایی؟

- بحرین، من بی‌سواد هستم. ممکن است نامه‌ای برایم بنویسید؟

- بله

کاغذ و قلم آوردم.

- بفرمایید.

نامه را برای یکی از دوستانش در بیروت می‌نوشت:

- مروارید زیادی آورده‌ام و یک ماه میهمانت خواهم بود...

- چرا یک ماه می‌مانی؟

- از ترس روزه. هر کس روزه نگیرد شش ماه بازداشت می‌شود.

- شش ماه بازداشت به خاطر روزه؟! اما به خاطر عقد کردن پسران هیچ؟

با خنده گفت:

- در پایتخت، این کار را انجام نمی‌دهند فقط در منطقه‌ی «تویته» نزدیک «منامه»

شیوخ یتیم را عقد می‌کنند و می‌گویند شیخ خنت».

دهان نامی از تعجب بازمانده بود.

ابتدای تابستان 1957 شایع شد که فستیوال جوانان در مسکو برگزار می‌شود.

هیأت محلی کمونیست‌های «قامیشلی» نام نویسی می‌کردند. نزد من هم

آمدند و از من خواستند سرودی برایشان آماده کنم. هر کس نام نویسی می‌کرد

می‌بایست ششصد لیره می‌پرداخت. هیأت نزد «عبدالله حاجی میرزا» که تاجری

بازاری و عضو حزب کمونیست بود رفته بود.

- یا الله ششصد لیره بده. نام تو را هم نوشته‌ایم.

- من آدم بی‌سوادی هستم. اگر به مسکو بیایم فقط باید ساختمان‌ها و

خیابان‌ها را تماشا کنم. ششصد لیره رامی‌دهم اما به جای من، «هه‌زار» را

ببرید. هر چه باشد لاف‌صدای کرد را به گوش جهانیان می‌رساند.

- نخیر «هه‌زار» کله شق است و تحت امر حزب نیست. دردسر درست می‌کند.

- یعنی هر کس گوش به فرمان نباشد به در نمی‌خورد؟ یکبار دیگر سراغ من

نیایید. بروید گم شوید...

نامه‌ای از جلال طالبانی به دستم رسید:

«حزب شیوعی عراق، بر اساس مصوبات کنگره‌ی پاییز 1956 مقرر کرده است که

گروه کردستان به صورت مستقل به مسکو رفته و آزادانه از حقوق کردها دفاع

کند. من نتوانستم گذرنامه بگیرم. این نامه را به دوستان دمشق نشان بده و

خود، مسئولیت گروه کردستان را بر عهده بگیر. اما هزینه‌ی سفر را خودت باید

پرداخت کنی». رسماً شروع به گدایی کردم و حدود ششصد لیتره جمع کردم. یکی از بازرگان‌هایی که بسیار ثروتمند بود و سنگ کردستان را به سینه می‌زد، اما یک پاپاسی هم کمک نکرد «عارف عباس» میلیونر اهل قامیشلی بود. یک روز مرا دید و گفت: «پولی را که برایت جمع کرده‌اند نوش جان کن. برای تو خوب است».

به دمشق رفتم. نه نفر دیگر نیز به نمایندگی از پارتهی به دمشق آمده و منتظر «جلال» بودند. نامه را نشان دادم و مسؤولیت گروه را بر عهده گرفتم. یک شب ساعت دو بعداز نصف شب، در میدان «ساحه البرجی» منتظر دوستان حزب شیوعی بودیم و به زبان کردی صحبت می‌کردیم. یک نفر با لباس عربی بلند شبیه کویته‌ها نزدیک شد و گفت:

- شما کرد هستید؟

- بله

- من هم حاجی و اهل بوکان هستم.

- تو همان «اسماعیل» نیستی که یک فاحشه‌ی تبریزی همسرت شد؟

- بله خودم هستم.

- حاجی در بوکان نگویی هه‌ژار و ذبیحی را دیده‌ام. بازداشتت می‌کنند.

اما حاجی به محض بازگشت به بوکان گفته بود هه‌ژار و ذبیحی را دیده است. بازداشت شده و پس از انتقال به ارومیه، مدتی را در زندان به سر برده بود. با «ذبیحی» نشستیم و متن سخنرانی را که بالغ بر پانزده صفحه بود آماده و محض احتیاط، به زبان فارسی ترجمه کردیم تا در مسکو دچار مشکل نشویم چون در آنجا متون فارسی را آسانتر ترجمه می‌کردند.

سپس منتظر هیأت شیوعی‌های عراق شدیم که به دمشق آمده بودند تا ویزا و تمهیدات سفر را برای ما آماده کنند. به دفتر آنها رفتیم:

- هیأت کردها مستقل است.

- امکان ندارد. حرفش را هم نزنید.

- مسؤولین رده بالای حزب شیوعی تصمیم گرفته‌اند هیأت کرد به صورت مستقل و زیر نظر پارتهی به مسکو برود.

- لعنت به تصمیمات رده‌ی بالا.

دکتر «صفاحافظ» که یکی از همراهان ما در رومانی بود گفت: «کسی نمی‌تواند با هه‌ژار دربیفتد. مرد بسیار با غیرتی است...»

هر چه اصرار کردیم نپذیرفتند. همان رفقای سفر رومانی بودند. وقتی بیرون می‌آمدیم به صفاحافظ گفتم: «مرا خوب می‌شناسی! کاری می‌کنم که بهتر هم بشناسی».

با ذبیحی در گوشه‌ای نشسته بودیم که ناگهان سروکله‌ی جلال طالبانی پیدا شد. حالا دیگر جلال رئیس است و می‌داند چکار کند. جلال گفت: «شیوعی به هیچ عنوان نمی‌خواهد تو و ذبیحی به مسکو بروید. اگر می‌توانید از راه دیگری خود را به مسکو برسانید. آنجا همدیگر را خواهیم دید».

– مام جلال! متن سخنرانی را به کردی و فارسی نوشته‌ایم. اگر ما نرسیدیم تو هر کاری مصلحت دانستی انجام بده.

جلال متن را خواند و گفت: «از این بهتر نمی‌شود آن را به مسکو برده و به عنوان متن سخنرانی استفاده خواهیم کرد. این بار از طریق «روشن خانم بدرخان»، سفارت چکسلواکی، ویزای من و ذبیحی و «سینم بدرخان» را صادر کرد. جلال، مقداری پول به من و روشن خانم داد و هزینه‌ی بلیت هواپیمای هر سه نفر را هم پرداخت کرد. گفتیم از پراگ تا مسکو هزینه‌ی سفر ما رایگان است و هزینه‌ی بازگشت هم با شوروی‌چی‌ها خواهد بود. روزنامه‌ی عربی «الوطن» چاپ دمشق کارت خبرنگاری برایم صادر کرد اما هرگز حتی یک کلمه هم برای آن ننوشتیم.

جلال و رفقایش به همراه گروه عراقی و سوری با کشتی از بیروت به مقصد حرکت کردند. ما هم از طریق پرواز بیروت به ژنو، از آنجا به زوریخ، و از زوریخ به اشتوتگارت رفتیم. شب را در یک هتل به صبح آوردیم. شاهانه بود. بالش و تشک پر قو و انواع غذاهای فرنگی، پذیرایی آن شب ما بود. صبح سوار قطار شدیم و به سوی «پراگ» حرکت کردیم. گروه‌هایی از کشورهای دیگر نیز ما آمده بودند. پیش از رسیدن به پراگ، پلیس چک در شهر «پلیزنز» وارد قطار شد و گذرنامه و ویزای مسافری را برای بررسی گرفت. پس از دو ساعت بازگشتند و من و ذبیحی و سینم خان را پیاده کردند.

– ویزای شما کامل نیست.

– ویزا را از سفارت گرفته‌ایم.

– امکان ندارد. این ویزای سفارت نیست.

یک افسر هیکلی در دفتر نشسته بود و گوشش به سخن کسی بدهکار نبود. سینم به فرانسه و انگلیسی و ذبیحی هم به فرانسوی دست و پا شکسته:

– جناب اجازه دهید به یکی از دوستانمان در پراگ تلفن بزنیم (می‌خواستیم با قاسملو تماس بگیریم)

– امکان ندارد.

و سوار بر قطار به سوی مرزهای آلمان راه‌نمایی شدیم. اگر از قطار پیاده نمی‌شدیم بدون هیچ‌گونه مزاحمتی می‌توانستیم تا پاریس و مادرید هم برویم. سر شب به «اشتوتگارت» رسیدیم. در ایستگاه‌ها، اتاقکی شیشه‌ای هست که خانمی در آنجا برای مسافران، اتاق و هتل پیدا می‌کند. نقشه‌ی هتل‌ها نیز

روي ديوار است و مشخصات آنها، تعداد تختهاي خالي، و هزينه‌ي اقامت ثبت شده است. تنها يك تخت پيدا كرديم كه آن را هم براي «سينم» يك شب هفده ليره رزرو كرديم. تاكسي با حقه‌بازي ما را چند دور در يك مسير آورد و برد و او هم هفده ليره گرفت. «سينم» مستقر شد و ما نيز سرگردان در ايستگاه مانديم. يك كيلو چاي، يك كيلو قهوه، و يك چادر سياه زنانه همراه داشتيم كه مي‌خواستيم آن را در مسكو به همسر يكي از افسران فراري ايران هديه بدهيم. صندوق اماناتي هم در ايستگاه بود كه كرايه‌ي آن بيست «فنيك» و مخصوص گذاشتن چمدان و بارهاي اضافي مسافران بود. از قدم زدن خسته شديم و روي سنگفرش پياده‌رو دراز كشيديم. ذبيحي چادر را روي سرش كشيد و خوابيد.

- بلند شو.

- چه خبره؟

- با اين چادري كه روي خودت كشيدي ياد زنهاي ايراني مي‌افتم... هنوز چشمانمان گرم نشده بود كه دو سرباز آمريكايي سر رسيدند:

- استراحت كردن در اينجا ممنوع است.

كمي قدم زديم و دوباره همان جا دراز كشيديم. سرباز آمريكايي مجدداً آمد و گفت:

- خوابيدن ممنوع است.

با انگليسي دست و پا شكسته به او فهمانديم كه جايي نداريم:

- خسته مي‌شويم. چكار كنيم؟

- دنبالم بيايد.

به كافه‌اي تاريك در داخل ايستگاه رفتيم. گارسون آمد. به اشاره پرسيد: پول كافي داريد؟ چهل «فنيك» پول آلماني داشتيم. پول سوري هم قبول نمي‌كردند. يك كوكا و دو ليوان برايمان آورد. يك ساعت نشست، دو ساعت نشست و... خسته شده بوديم. دوباره شروع به قدم زدن در محوطه‌ي ايستگاه كرديم. هوا روشن نمي‌شد. به كافه بازگشتيم اما بلافاصله بيرونمان كردند. مجدداً به سرباز آمريكايي برخورديم. با ما به كافه بازگشت و به گارسون گفت حق ندارد تا طلوع آفتاب ما را بيرون كند. بالاخره هوا روشن شد. دنبال سينم خان رفتيم و هرطوري بود پانسيوني با دو ليره پيدا كرديم. حالا نوبت تلفن كردن بود.

- قاسملو كاري بكن(قاسملو استاد دانشگاه پراگ بود)

- «خالد بكداش» كار شما را خراب کرده است اما داريم تلاش مي‌كنيم. تا چهار روز ديگر به برلين و از آنجا مستقيماً به مسكو خواهيد رفت.

نشستيم و شروع به حساب كردن نموديم. پنج روز پانسيون، هزينه‌ي بليت اشتوتگارت تا برلين و... پولمان تمام مي‌شد. پس چي بخويم؟ هيچ. چه كار كنيم؟ گاندي يك ماه روزه مي‌گرفت و خم به ابرو نمي‌آورد. چهار روز تمام هيچ

نخوردم طوري كه هنگام راه رفتن پاهایم می‌لرزید. ذبیحی و سینم خان هم وضعیتی بهتر از من نداشتند اما احساس می‌کردم يك وعده بدون من غذا خورده‌اند. خدا کند اشتباه کرده باشم. به زبان کردی و خط لاتین، تلگرافی به عنوان روشن خانم نوشتم. دو سطر دو سطر در آخر کلمات، نقطه می گذاشتیم یعنی هر دو سطر يك کلمه. تلگرافی پس از فرستادن تلگراف که مجموعاً شش کلمه (اما در واقع دوازده سطر بود) گفت:

- زبان عجیبی دارید. هر کلمه دو سطر است.

- بله ما اصولاً آدم‌های زبان درازی هستیم.

بعد از ظهر روز چهارم گفتم:

- چرا چای و قهوه را نفروشیم؟

- فکر خوبی است. اما کی بفروشد؟

- من

- آخر زبان نمی‌دانی.

- کاری می‌کنم.

کلاه سفید را سرم کردم و شروع کردم اطراف ایستگاه داد زدن:

- آرابیان کافی (قهوه‌ی عربی)

قهوه در مغازه‌ها هر کیلو پنجاه مارک بود و هیچکس حاضر به خریدن از من نبود. عاقبت در ایستگاه اتوبوس، قهوه را بیست و سه مارک به يك پیرزن فروختم. شکمی از عزا در آوردیم. سوسیسی خوک خوردیم.

- چای کجاست؟

- بیا بگیر.

- ایندیان تی (چای هندی)

گفتی دلانان حراج بازار «سقز» هستم. چای را هم کسی نمی‌خرد چون فکر می‌کردند چای مخلوط است. ذبیحی و سینم هم از پشت سر می‌آمدند و به حرکات می‌خندیدند. فکری کردم و به قهوه‌خانه‌ی ایستگاه رفتم و چای را بیست و يك مارک به قهوه‌خانه‌دار فروختم. سوسیسی شام آن شب هم جور شده بود. صبح کرایه‌ی پانسیون را دادیم و کمی نان و پنیر و سوسیسی خوردیم. یازده مارک هم بابت هزینه‌ی بلیت قطار خرج کردیم. هنوز پنج مارک پول نقد داشتیم. از ما خوشبخت‌تر؟...

قطار در مسیر حرکت می‌کرد و باران هم می‌بارید. در «لایبزیك» توقف کردیم. خانمی گذرنامه‌ها را واریسی می‌کرد. ذبیحی گفت: «تو حرف نزن. بددهنی. سینم خان جواب می‌دهد». خانم پرسید:

- چه کاره هستید؟

وسط حرف‌هایش پریدم و گفتم:

- دلگاسیون، فستیوال، مسکو
- بفرمایید پایین. باید به اداره بروید.
- خدا لعنتت کند. زبان ترکی آب کشیده را از کجا آوردی؟ مثل اینکه دوباره باید
گرسنگی بکشیم و در پیاده‌رویخواهیم.
- غلط کردم. اشتباه کردم.
چمدان به دست از قطار پیاده شدیم و وارد خانه‌ای شدیم که يك سالن نسبتاً
سرد با چند صندلي و ميز در آن بود. طولی نکشید که مردی باریک اندام آمد و
روبروی ما نشست.
- که هستید؟ از کجا آمده اید؟ و چرا به برلین می‌روید؟
داستان را تعریف کردیم.
- شما میهمان ما هستید. تا نیم ساعت دیگر بدرقه‌تان خواهیم کرد. پولتان را هم
پس بگیرید. در خدمت هستم.
- ها! دیدی بد دهني من چکار کرد؟
قطار رسید و ما سوار يك واگن پر از بچه‌های کوچک شدیم. يك زن بدقوراه با
سیمایي بسیار خشن که يك درجه‌دار آلمانی بود وارد واگن شد و چنان فریاد زد
که هیچ ژنرال دوره‌ی هیتلری هم، چنان داد نمی‌کشید. گویا از حضور ما در جمع
کودکان شاکي بود. به يك واگن دیگر رفتیم. از پنجره ي قطار بیرون را نگاه می-
کردیم. بسیاری از کارگران آسفالت، دخترانی بسیار زیبا و از پر گل نازک‌تر بودند.
گفتم:
- سینم نگاه کن! خیلی در مورد برابری زن و مرد شعار سر می‌دهید. امیدوارم به
آرزویتان برسید.
در ایستگاه برلین شرقی پیاده شدیم و چمدان به دست، در گوشه‌ی يك میدان،
روی زمین نشستیم. به يك زن جوان آلمانی که ابروهایش را در با تیغ زده و به
جای آن فقط يك خط ابروی آبی کشیده بود چیزی گفتم. لبی ورچید و رفت.
- گور پدر پدر سگت! چقدر پر مدعا؟
اهالی دور و بر ما هم جز زبان آلمانی، زبان دیگری نمی‌دانستند.
چکار کنیم چکار نکنیم، ناگهان چشمم به «مهر جوانان جهانی» روی يك روزنامه
افتاد که بچه‌ای داشت می‌فروخت. این روزنامه از هر کجا آمده باشد «جوانان»
هم آنجا هستند. پسرک را با اشاره متوجه کردیم. او هم با ما برگشت و آدرس را
نشان داد.
- خوش آمدید. چمدانهایتان را امانت بگذارید.
- کجا؟
- در آن سالن.

يك سرهنگ پير، مسئول قسمت امانات بود. «ذبيحي» چهار كلمه روسي صحبت كرد و ته كشيد. سپس «سينم خان» آمد؛ چمدانها را تحويل داد و رسيد گرفتيم. جواني همراه ما آمد و به اتاقي در طبقه ي بالاي ادارهي روزنامه هدايت كرد.

- الو كاك قاسملو. ما به برلين رسيديم. چكار كنم.

سخن به درازا كشيد. گفتم گوشي را به من بدهيد.

- عزيز من! چكار مي كني يا چكار نمي كني مهم نيست. فعلاً بگو غذا و خوراك و جاي خواب براي ما تهيه كنند.

- گوشي را بده به يكي از ميزبانان.

پس از چند «گوت گوت» و «شليختن پليختن» گفتن، گوشي را گذاشت و گفت: بفرماييد

- خدا صاحب فرمودهات كند.

به يك رستوران رفتيم جاي شما خالي تا مي توانستيم گوشت سرخ كرده ي خوك خورديم. سپس سوار ماشين شديم و به مدرسه يي به نام «شليمان شوله» در جاده ي فلان رفتيم. سينم به قسمت زنان رفت و ما هم در اردوگاه مردان مستقر شديم.

به هر كدام يك بالش و تشك بادي و دو پتو دادند. صبحانه هر نفر يك تخم مرغ پخته با نان و ناهار و شام سيب زميني و گوشت خوك گرفتيم. وقتي آب خواستيم گفتند به جاي آب، آبجو بخوريد چون شكمتان درد مي گيرد. دزدكي به دستشويي مي رفتيم و آب مي نوشيدم. ذبيحي و سينم هم ياد گرفتند و شكم درد هم نگرفتيم.

چند روز بعد، تب و لرز شديدي گرفتم و به بيمارستان منتقل شدم. پزشك به بالينم آمد و گفت: «تو در يك جغرافياي پر مالاريا به دنيا آمده اي و هرگاه به آب و هوايي مشابه وارد شوي، تب و لرز به سراغت مي آيد». دارو نوشت و به مدرسه باز گشتم. ذبيحي هم كه دست از شوخي برنمي داشت حتي هنگام تب شديد به سراغم مي آمد و مسخرگي مي كرد. مترجم ما يك دختر باريك اندام گندمگون به نام «زگريتا» مسلط به زبانهاي فرانسه، انگليسي و اسپانيايي و دختری بسيار محترم و مورد علاقه ي ما بود. هر روز به پراگ تلفن مي كرديم. گفتند در مسكو هم «ملا مصطفي» دنبال كار ما را گرفته است. اما وقت فستيوال گذشته بود و ما هم ناگزير در برلين مانديم. از ذبيحي شطرنج ياد گرفتم و روزها را به بازي مي گذرانديم. در اروپا چاي را كم رنگ مي خوردند. يك قوري داشتم كه چاي عراقي در آن دم مي كردم. چاي خشك را در قوري ريخته و روي آن آب جوش مي ريختم. يك روز به ذبيحي گفتم:

- تو برو آب جوش بياور.

- ملا نمي دانم چه بگويم و اين آلماني‌ها را حالي کنم.
- ريان نمي‌خواهد کتري روي گاز غلغل مي‌کند.
- نمي‌دهند
- قوري را گرفتم و به حياط رفتم. پيرزني نشسته بود. سراغ او رفتم و گفتم:
- شلخن پلخن، ئاوي کولاوخن (شلخن پلخن آب جوش خن)
پير زن از شدت خنده نمي‌توانست حرفي بزند. قوري را گرفت و پير از آب جوش کرد. يك پسر جوان عراقي به نام «فالح غنام» که تصور مي‌کردم او هم مثل «سلیم شاهين» تنها به دنبال شکمش باشد نزد ما آمد و اتاق ماسه نفره شد. دانشجوي مهندسي معماري بود. روزها سبيلمان را نگاه مي‌کرد و مي‌گفت:
- گوشه‌ي سبيل چپت از گوشه‌ي راست کوتاهتر است.
- واقعاً يك مهندس به تمام معنا هستي.
ذبيحي از نگاه او دانشمندی به تمام معنا بود. يك روز پرسيد:
- از کدام دانشگاه فارغ‌التحصيل شده است؟
- از دانشگاه ترکش
- بله بله واقعاً دانشگاه با كيفيتي است.
چنين دانشگاهي هم در پهنه‌ي گيتي وجود نداشت.
پرده‌اي در يك گوشه آويخته بود. سر در پرده كرديم. فالح غنام در حال عشق بازي با زگریتا بود. فالح پس از پايان مراسم بيرون آمد و با قسم و قرآن گفتم:
«اين دختر شيوعي و بسيار پاکدامن است. فکر ناچور نکنيد».
- نه نه كاك فلاح! ما مي‌دانستيم از بين رانش تخم مرغ در مي‌آوري.
يك مرد کوتاه بالاي گردن كلفت ايراني به ديدن ما آمد:
- من يك آقاي يزدي هستم و يك همسر آلماني دارم. اجازه مي‌دهيد به ديدنتان بيايد؟
- لازم نيست انشاءالله به پاي هم پير شويد.
- نه حتماً او را با خودم مي‌آورم.
يك زن باريك اندام زرد روي با چشمان تنگ و سر و ساق باريك، وارد شد و با ما دست داد.
- آقاي يزدي هيچكس پيدا نشد اين تازي زرد را گير آورده‌اي؟
- ترا به خدا مواظب باش. همسرم كمی فارسي بلد است.
به مدرسه که رفتيم دوزاده مارك آلمان غربي داشتيم. سوار بر قطار به برلين غربي رفتم و با چهل مارك شرقي عوض كردم. قاچاق خوبي بود. اين را هم «زگریتا» به ما ياد داده بود.
هنوز ياد نگرفته بودم که در دستشويي آب بنوشم، يك شب براي خوردن يك ليوان آبجو بيرون رفتم. ذبيحي گفتم: «زود برگرد نگران مي‌شوم». هنوز سفارش

آبجو را نداده بودم که يك آلماني صد كيلويي گفت: «آراب؟ كايرو؟» (عرب؟ قاهره؟) با تكان سر پاسخ دادم بله. مچم را گرفت و روي صندلي نشاند و ودكا سفارش داد:

- نمي خورم

مچ دستم را فشرد.

- آخ دستم.

- ودكا را خوردم. از نوک زبان تا معده ام سوخت.

- يکي ديگر

به زور سه ليوان ودكا به خوردم داد. اين مرد افسر «اس.اس» هيتلر در قاهره بود و خاطرات خوشي از آنجا به ياد داشت. رفيق شديم چه رفيقي. به خواهش «بارمن» از هم جدا شديم. وقتي برگشتم پاهایم قيچي مي کرد. ذبيحي عصباني شد:

- كجا گم شده بودي؟

- حرف زن! يك دوست خوب پيدا کرده ام.

روي تخت دراز کشيدم و تا سرظهر بيدار نشدم.

يك روز در ميان تلفن هاي روزانه به قاسملو، آدرس فردي به نام «نوروزي» را داد و گفت: «گفته ام كارتان را راه بيندازد». من و ذبيحي با تراموا رفتيم. خيلي گشتيم اما آدرس را پيدا نكرديم. از يك كابين تلفن زديم.

- منزل تشریف دارند؟

- بله بفرمایید.

گوشي تلفن را گذاشتم.

- چرا آدرس را نپرسيدي؟

- يادم نبود.

جيب هاي مان را گشتم اما ده فنيکي پيدا نكرديم. عاقبت به هر بدبختي بود نشاني را پيدا کرديم.

- سلام عليكم

يك تهراني سبزه روي قدبلند با بيني برجسته که چهار خط تلفن روي ميزش پهن شده بود و سيمای اعليحضرت را به خاطرمان مي آورد. پرسيد:

- چه مي خواهيد؟

و بدون آنکه در انتظار پاسخ بماند به دختری زنگ زد و با او قرار گذاشت.

- بله چي مي فرموديد؟

اين بار با يك دختر فارس زبان، وقت ملاقات گذاشت.

- ها چي فرموديد؟

در ميان تلفن هاي پشت سر هم آقا، عرض حال کرديم و بالاخره:

- قاسملو را نمي‌شناسم؟ كيست؟ چه كاره است؟
- يك كرد و در پراگ استاد دانشگاه است.
- كرد ديگر چه سيغه‌اي است؟ خيلي براي من تازگي دارد. قاسملو، چرا به ايران بر نمي‌گردد. در پراگ چه مي‌كند؟
گفتم برويم بهتر است فايده‌اي ندارد. ذبيحي شروع كرد: به خاطر انسانيت، نوع پروري و... خنده‌ام گرفته بود و نمي‌توانستم خود را كنترل كنم. موقع بيرون آمدن، ذبيحي پرسيد:
- ملا چرا مي‌خندي؟
- دوست مثل اين بود كه براي گدايي نزد يك كدخدا بروي و بگويي به خاطر خليفه‌ي «ايندركاش» كمكم كن.
ذبيحي هم خنديد و عطاي آفاي نوروزي را هم به لقائش بخشيديم.
از مسكو نااميد شده بوديم. كجا برويم؟ چگونه برگرديم؟ از اينجا تا دمشق بسيار راه است.
سفارت مفارت سوريه يا مصر در برلين فعال نيست؟ كنسولگري هم ندارد؟ به «بُن» برويم بهتر است. رفقاي ما كيسه‌اي نان و پنير و هر كدام يك سيب به همراه بليت قطار تهيه كردند و پنج مارك هم به عنوان خرج سفر پرداختند. در قطار جا نبود. ناچار «سينم» را در يك واگن شش نفره‌ي زنان جا كرديم و خود هم در كرسي‌دور قطار به انتظار رسيدن به مقصد به مسافت مسافت ششصد كيلومتر نشستيم. من در سالن، کنار يك تواليت نشسته بودم. هر چند دقيقه يك بار پسرک يا دخترکي مي‌آمد و به دستشويي مي‌رفت. چشم غره‌اي رفته حسابي ترسيدند و ديگر نيامدند كه نيامدند. آن شب را هم به بدبختي گذرانديم. مي‌گويند دو مرد در زمستان، يك پتو براي دو نفرشان داشتند كه شب‌ها روي سر ي‌كشيدند و صبح‌ها هم به صورت مشترك روي شانه مي‌انداختند.
زمستان گذشت و بهار سر رسيد. يكي از آنها گفت:
- بلاخره زمستان هم تمام شد.
- بله ! مانند سگ‌ها گذرانديم.
در ايستگاه كلن پياده شديم. به طرف باجه‌ي تلفن و دفتر آن رفته‌م. سفارت سوريه در «بن» فعال نبود. آب سردي بر پيكر نااميدمان بود.
- سفارت مصر چي؟
- اداره دارد اما چه كسي جواب مي‌دهد؟
- بد نيست. تيري در تاريخي است.
- الو ! سفارت مصر؟
- بله

– ما سوریه‌ای هستیم و به مشکل برخوردیم. سفارت سوریه در بن فعال نیست. چاره چیست و چکار کنیم؟

– من «عبدالفتاح» دیدی هستم. نشانی بدهید الان می‌آیم.

– خب چطور ترا بشناسیم؟

– قد بلند با پوست تیره هستم.

– مردی سیه چرده آمد و گفت: «فعلاً هیچی نگویید». ما را به رستوران نزدیک ایستگاه برد و غذایی شاهانه سفارش داد. پنج مارك هم روی میز گذاشت:

– این را بردارید. چون می‌دانستم با این مبلغ به سفارت سوریه می‌رسید، پنج مارك دادم و گرنه باید پول بیشتری در اختیارتان می‌گذاشتم. از خط شماره چهار سوار شوید و پنج ایستگاه بعد پیداه شوید. به باغچه‌ای سه گوش می‌رسید که سفارت سوریه آنجاست (سال‌ها بعد فهمیدیم که «دیدي» داستان نویس است و بعدها سفیر مصر شده است). با نشانی که داده بود به شهرک «بادگوزبیرگه» و سفارت سوریه رسیدیم.

– صبر کنید. از کجا معلوم سفیر از بعضی‌های سگ نباشد؟ از کجا معلوم بیرونمان نیندازد؟ از کجا معلوم اگر متوجه شود هستیم مشکلاتی برایمان ایجاد نکند؟

– پس چه خاکی روی سر بریزیم؟ به امید خدا می‌رویم. بیرونمان هم کنند می‌آییم و جلوی اتومبیلش دراز می‌کشیم تا ما را زیر کند.

با هزار ترس و لرز، زنگ در را به صدا درآوردیم. يك خانم آلمانی در را باز کرد. در سالن انتظار، به انتظار سرنوشت نشستیم. يك عرب اهل حلب هم آنجا بود. می‌گفت: عریضه داده‌ام برای ازدواج، که مساعده بگیرم. شما اشتوتگارت را دیده‌اید؟

– بله.

– به دیدن کارخانه‌ی مرسدس رفتید؟

– نه

– نیمی از عمرتان بر باد است. چنین فرصتی را نباید از دست داد. کل هزینه‌ی بازدید، دو مارك بود.

– شیطونه می‌گفت بلند شوم و با چند اردنگی حالش را جا بیاورم. پدر سگ نمی‌داند ما آه نداشتیم با ناله سودا کنیم حالا برویم و از کارخانه‌ی مرسدس بازدید کنیم.

چند دقیقه بعد صدایش کردند و وارد شد. پس از چند دقیقه صدای داد و فریاد و فحش و ناسزا هم به دنبال آن محیط سالن را فرا گرفت.

– فلان فلان شده! مگر سفارتخانه گداخانه است؟ کافی است هر روز چهار کلاه‌بردار مثل تو به اینجا بیایند: قربان پول نداریم قربان پول نداریم. به این هم راضی نیستی می‌خواهی زن آلمانی برایت بگیرم. از جلو چشمانم گم شو و

گرنه می‌دهم بازداشتت کنند. پسرک با عجله بیرون آمد و رفت. حسابی ترسیده بودیم. مردی کوتاه قد با چشمان گرد تنگ که اصلاً به سفیر شباهت نداشت وارد سالن شد:

- خوش آمدید.
- سلامت باشید.
- با سفیر کار داریم؟
- روبروی ما نشست.
- بفرمایید من سفیر هستم.
- جناب می‌خواستیم از بیروت به مسکو برویم....
- و ماجرا را تعریف کردیم:
- هر سه نفر کرد هستید؟
- بله
- پس استقلال طلب هستید؟
- قربان این چه حرفی است؟
- خب حالا شما سه نفر و من يك نفر. اکثریت با شماست.
- ما مشکلات بسیاری را پشت سر گذارده‌ایم. چگونه دلتان می‌آید اینطوری با ما حرف بزنید.
- من حیات خود را مدیون يك کرد هستم که یکبار مرا از اعدام نجات داده است. هر کاری بتوانم برایتان انجام خواهم داد.
- آن کرد که بود؟ ممکن است بیشتر توضیح دهید؟
- آهی کشید و گفت:
- جلادت عالی بدرخان. خدا رحمتش کند. از چنگ فرانسویان که حکم اعدام مرا صادر کرده بودند گریختم. او دو ماه در خانه‌اش پناهم داد تا حکم بخشودگیم را گرفت.
- این خانم، دختر «جلادت بدرخان» است.
- با تعجب «سینم» را نگاه کرد و با صدای بلند نام همسرش را فریاد زد:
- خانم از پله‌ها پایین آمد و «سینم» را در آغوش کشید.
- سینم شاگرد عزیزم کدام فرشته تو را به من بازگرداند؟
- فضا کاملاً زمانتیک شده بود. همسر آقای سفیر در دمشق استاد حقوق و «سینم خانم» دانشجوی او بوده است. سینم را با خود برد و رفت. سفیر گفت:
- می‌دانم به خاطر سینم خیلی زحمت کشیده‌اید. سینم نزد خانم من خواهد ماند و شما نیز به هتل خواهید رفت تا من از دمشق کسب تکلیف کنم و ترتیب بازگشت شما را بدهم. نهار سفیرانه‌ای میل کردیم. سپس به هر کدام بیست مارك پول توجیبی داد و با اتومبیل سفارت به هتل کوچکی در کنار «راین» رفتیم.

هر اتاق تختي دو نفره و مجموعاً هشت اتاق داشت. يك تاق براي سينم كه روزها نزد همسر سفير بود و شبها به هتل بازميگشت و يك اتاق هم براي من و ذبيحي اختصاص دادند. من و ذبيحي، بلا نسبت، مثل زن و شوهر در کنار يكديگر ميخوابيديم.

به مغازه‌اي رفتيم كه قند و چاي و نان و خوراكي تهيه كنيم. چشمم به يك شيشه شراب «الزاس» بلند افتاد. چهار مارك قيمت داشت. خيلي هوس کرده بودم كه مشروب بخورم.

- اجازه نمي‌دهم بخري.

- آخر به تو چه مرد؟ از سهم بيست مارك خودم مي‌خرم.

- اجازه نمي‌دهم ملا.

- مي‌خرم. اصلاً به تو چه؟ مگر اجازه‌ي من دست توست؟

مشروب را خريدم و در حالي كه به اصطلاح قهر کرده بوديم پشت به پشت هم به هتل بازگشتيم. روي تخت نشستيم و سر بطري را باز كردم. ذبيحي در کنار پنجره ايستاده و با صدايي ناخوش حافظ مي‌خواند. در حالي كه پشتش به من بود گفت:

- هم‌ايش را تنها مي‌خوري؟

- آره مي‌خواهم خودكشي كنم. به تو چه؟

- يك ليوان هم به من بده.

- خدا لعنتم كند اگر يك قطره هم بدهم بخوري.

- جان پدرت يك ليوان بده بخورم.

بطري را به دهان گذاشته و لاجرعه سرکشيدم. از غروب تا ساعت ده صبح فردا بيهوش بودم.

هفته‌اي يكبار ناهار ميهمان جناب سفير بوديم اما باقي اوقات به رستوران رفته و سيب زميني پخته و گوشت خوك مي‌خورديم. يك روز هوس كرديم غذاي ديگري بخوريم. دست روي منو گذاشته و گارسون را حالي كرديم. هشت تخم مرغ نيمرو و يك ظرف سيب‌زميني سرخ کرده آوردند. نان خواستيم آوردند اما خيلي كم بود. باز هم نان خواستيم اينبار هم آوردند. وقتي براي بار سوم درخواست نان كرديم گفتند: «ديگر كافي است».

يك روز خبر آوردند كه «علي حيدر سلمان» سفير عراق به باد «گوزبيرگ» آمده است.

- ذبيحي! برويم؟

منشي گفت: «جناب سفير وقت نداده‌اند. اجازه نداريد». روي يك تکه كاغذ به زبان كردي نوشتيم: «دو سوري براي ديدار تو آمده‌اند».

- لطفاً اين را به سفير بدهيد.

- منشي چند لحظه بعد بازگشت و گفت:
- بفرماید.
- نوشته‌اید سوري هستيد اما كردي حرف زدنتان عراقي است.
- من همان كسي هستم كه به بحث در لبنان فرستادي.
- تو هه ژاري؟ اينجا چكار مي‌كني؟
- جناب! كاري كه تو در جواني مي‌كردي، الان من انجام مي‌دهم اين حال و اين
حكايه... هنگام خداحافظي «صد مارك» روي ميز گذاشت و گفت:
- حتماً دوباره نزد من بيايد. ببخشيد ناقابل است.
- نه نمي‌خواهيم ممنون.
- بايد بخواهيد.
پول را گرفتيم و هر كدام سي‌سه دلار برداشتيم. ديگر سراغ سفير هم نرفتيم.
ذبيحي روزي دو پاكٲ سيگار «چستر فيلد» به ارزش هشت مارك مي‌خريد.
دوست نداشتيم به مشكل بربخورد. خودم يك پاكٲ سيگار برگ به ارزش يك
مارك مي‌خريدم. يك روز ذبيحي گفت:
- ملا! اين سيگار خيلي بدبو است. برو بيرون بكش.
- فلان فلان شده من به خاطر تو اين سيگار بوگندو را مي‌كشم.
- مرا ببخش ملا! نمي‌دانستم.
يكبار ديگر هم نفري بيست مارك از سفير سوريه گرفتيم. چند روزي پشت سر
هم پس از هربار پرس و جو مي‌گفتند:
- مرتباً با دمشق مكاتبه مي‌كنم اما جواب نمي‌دهند. شايد «خالد بكداش» موش
دواني مي‌كند.
سپس به پيك سفارتخانه گفت:
- به دمشق برگرد و پيش از رفتن به خانه، به وزارت كشور برو و پيگير نامه‌ها
باش. بين چرا جواب نمي‌دهند.
چند روز بعد پيك سياسي تماس گرفت و گفت:
- هنوز نامه‌ها را باز نكرده بودند. وقتي من رفتم پاكٲها را گشودند و دستور دادند.
سفير گفت:
- اين هم از دولت من.
روزهايي كه دي اين شهر بوديم كارمان گشت و گذار در شهر و بازديد از امكان
ديدني بود هر دختر يا پسر گندمگون را مي‌ديديم مي‌پرسيديم: كه هستي و
اهل كجايي؟ تعداد كمي هندي بودند اما اكثرا به ايراني‌ها برمي‌خوريم. يكي از
ايراني‌ها گفت:
- کردها اينجا زياد هستند. «علي قاضي» هم در سفارت است. بيچاره چون
پدرش را خيلي اذيت کرده‌اند اينجا پول خوبي مي‌گيرد.

يك رستوران دانشجويي در بن هست كه كردها بدانجا رفت و آمد مي‌كنند. به ذبيحي گفتم: «برويم و با كردها آشنا شويم». نزد يك پليس راهنمايي رفتيم و پرسيديم: «رستوران دانشجويان». به پليس ديگري اشاره كرد و به همراه او تا ورودي رستوران رفتيم. به يك جوان فارسي زبان برخوردديم.

- دانشجوي كرمانشاهي هستم اما كردهاي عرب، بيشتر اينجا مي‌آيند. از پشت سر، يك كله‌ي تاس ديدم:

- خودش است. استاد شهاب است. استاد شهاب!

در مدرسه‌ي «فيلي» بغداد مدير بود و براي ادامه‌ي تحصيل در رشته‌ي پزشكي به بن آمده بود. عصرانه‌اي با هم خورديم و از آن روز به بعد در گشت و گذار و بازديد از ديدني‌هاي شهر همراه يكديگر بوديم. حمام اين شهر مانند شهرهاي خودمان بود اما نمره‌نمره بود و هر بخش يك نمره داشت.

نمره‌ها را هم بر اساس نياز مشتريان تقسيم بندي كرده بودند. «نمره‌ي اعصاب»، «نمره‌ي روان»، «نمره‌ي» و... گفتم:

«من اعصابم به هم ريخته است و مي‌خواهم كم‌ي عاقلتر شوم». ذبيحي هم گفت: «من هم مي‌خواهم از آب براي درمان خارش استفاده كنم... وارد نمره‌ها شديم اما مشخصاً آب هر دوي ما از يك لوله تأمين مي‌شد».

چهارده روز بعد «بادگوزبيرگ» را به سوي «ميلان» ترك كرديم. در بانك ايستگاه، پول آلماني را با پول ايتاليائي عوض كرديم. پول خردها را عوض نمي‌کردند. چكار كنيم چكار نكنيم. گفتم: «شما زبان مي‌دانيد در جايي عوض كنيد». گفتند: «اگر بانك نخواهد كسي حاضر به چنين كاري نخواهد بود. پول خردها را گرفته و به يك مغازه در گوشه‌ي خيابان رفتيم. هر مارك را با يكصد و بيست ليره‌ي ايتاليائي عوض كردم. صاحب مغازه سرم كلاه گذاشته بود اما كاجي بهتر از هيچي. ذبيحي و سينم گفتند: «بقيه‌ي پول خردها را هم عوض كن». گفتم: «نه اينبار شما بفرماييد كه با قانون و بانك و زبان آشنا هستيد». بالاخره بقيه‌ي پولها را هم عوض كردم.

شب در ژنو مانديم. بين ميلان و ژنو، قطار توقف‌ي كرده بود. من هم كه تشنه بودم از روي ريل پریدم تا نوشابه‌اي بخورم. مأموري كه آنجا بود با صداي بلند چيزي گفت كه انگار ممنوع است. من هم به زبان كردي گفتم: «گور پدرت! پس از كجا بروم؟ اشاره كرد كه بروم اشكال ندارد.

اتاق‌ي در يك هتل پيدا كرديم. سينم شروع به گريه كرد. گفتم:

— عزيزم گريه نكن. دو برادر و يك خواهر مي‌توانند در اتاق‌ي با هم بخوابند و مشكلي هم پيش نيايد. خنديد و آرام گرفت.

صبح زود سوار کشتی شدیم. ذبیحی نگاهم می‌کرد و می‌خندید.

- چیه؟

- قرص سرگیجه خریده‌ام. تو نداری. آخ وقتی سرگیجه‌ات را ببینم؟

کشی ما «لیدیا» نام داشت و یونانی بود. بلیت ما هم درجه دو بود. تخت‌هایمان دو طبقه و روی هم بود. روده درازی‌های زنان یونانی و ایتالیایی مغز سرمان را برده بود. حتی یک لحظه هم از حرف زدن نمی‌افتادند.

ذبیحی گفت: «ملا این درجه دو نیست درجه گُ است». اما هنگام غذا خوردن به سالن عمومی می‌رفتیم که بسیار مجلل و باشکوه بود.

روز دوم تازه آفتاب بالا آمده بود که دیدم ذبیحی روی عرشه نشسته و با چشمان از حدقه درآمده رنگ به رو ندارد و تلو تلو خوران راه می‌رود:

- قرص‌هایت را بخور. ریدم به تمام قرص‌هایت.

اما حالش واقعاً ناخوش بود.

- هندوانه بیاورم؟

- نمی‌دهند.

به آشپزخانه رفتم. خوشبختانه شصت درصد یونانی‌ها ترکی می‌دانند. یک قاچ بزرگ هندوانه آوردم.

- ملا نمی‌خورم.

- بهتر

جلوی چشمان ذبیحی، هندوانه را تا پوسته خوردم. دو روز تمام از بند سرگیجه خلاص نشدم. یک روز صبح، مردی با کلاه و حوله سفید، کنار میز ما نشست. می‌خواست ادای پادشاه مراکش را در بیاورد. سفیر مراکش در سوریه بود و برای اولین بار به دمشق می‌رفت. عربی نمی‌دانست و تنها چند کلمه از بر کرده بود. از من خواست که عربی یادش دهم. بزمی شده بود که نپرس. فحش‌های کردی را با عربی آمیخته و می‌گفتم: بگو انشاء...!

- انشاء...!

تعدادی پسر و دختر مدرسه‌ای اهل آتن به همراه استاد خود به گردش آمده بودند. یکی از آنها که کمی ترکی می‌دانست به جای «هاوآ» می‌گفت: «خی

خی». با هم دوست شده بودیم. می‌پرسید:

- فلان کلمه به زبان ترکی یعنی چه؟

و معادل کلمه را می‌گفتم.

بعد می‌گفتم:

- من زبان یونانی باستان را می‌دانم.

- تهرسه کورووله‌ی مامی خوت (پشکل عمومی خودت) یک ساعت طول می‌کشید تا جمله را یاد می‌گرفت. بعد نزد استادش می‌رفت:
- پرفسور! «تسه کولوومه خوی» گریک؟ (یونانی)
- نه.

برمی‌گشت و می‌گفت:

- نو گریک

و جمله‌ای دیگر می‌گفتم. اوقات شیرینی بود.

یک روز صبح دریا را از روی عرشه نگاه می‌کردم. ناگهان یکی گفت:

«یاخرا» (به زبان یونانی یعنی روز خوبی است، اما عربی به معنای ای گه.)

گفتم: یاخرا و نصفی.

ذبیحی و سینم گفتند: «حق اول و آخر را از تو گرفت». یک جوان نزد ما آمد و به زبان نیمه عربی و نیمه اسپانیایی گفت: «عرب حلب هستم و سی‌ساله‌ام. سه سال در کاراکاس (پایتخت ونزوئلا) کار کرده و پانزده هزار دلار کاسب شده‌ام اما عربی را فراموش کرده‌ام. ممکن است دوباره عربی را به من یاد بدهید سی سی.

- سی‌سی جان! سه ساله، زبان بیست و هفت ساله‌ای مادری را فراموش کرده است. حالا چگونه شش روزه به خاطر می‌آوری؟ در کاسبی اینقدر باهوش و در زبان، این قدر نفهم؟

- سی‌سی صحیح.

با یک پیرمرد یونانی اهل آتن آشنا شدیم.

- اسم شما چیست؟

- حاجی عبدالرحمن

به ترکی حرف می‌زدیم. او هم کلمات را قاطی می‌کرد. یکبار پرسید:

- از یک حیوان خیلی خوشم می‌آید. نامش را فراموش کرده‌ام.

- کدام حیوان؟

ناگزیر دست‌هایش را روی گوش گذاشت و عرعر کرد.

- ها هیشک

- بله بله اگر برایت امکان داشت یک عکس از هیشک برایم بفرست.

- چشم! عکس خودت و پدرت را برایت می‌فرستم.

صدبار تکرار کرد:

- حاجی عبدالرحمن! یادت نرود حتماً برایم بفرستی.

در بندر «پیریه» آتن پیاده شدیم. گفتند: کشتی هشت ساعت توقف خواهد

داشت. از راننده‌ی یک اتوبوس پرسیدیم:

- آتن؟

- بله آتن.

سوار بر اتوبوس به آن سوی شهر رفتیم. بلیتچی، بلیت دیگری خواست. یقه اش را گرفتم و به ترکی گفتم: آتن کجاست؟ یک مرد که ترکی می‌دانست ما را از هم جدا کرد و یک تراموا نشان داد. سوار تراموا مستقیم به آتن رسیدیم. داخل قطار برقی پیرمردی کور، کمانچه می‌نواخت و انسان را سرخوش می‌کرد. بیست دراخما در کلاهدش گذاشتم. ذبیحی گفتم:

- قرنی آقا هم چنین گهی نخوره است.

- این کمانچه بیش از اینها ارزش داشت.

مثل عاشقی که سالها از یارش دور بوده است و ناگهان معشوقه‌اش را می‌یابد عشق می‌کردم:

«نگاه کنید این همه مگس نازنین چطور روی حلواها پر می‌زنند». هزاران مگس همزمان بال می‌زدند. خدا را شکر از بی‌مگسی آلمان خلاص شدیم. مگس‌های آتن بوی مگس‌های بغداد و دمشق می‌دهند.

پیش از هراقدامی، یک باقلوای استانبولی نوش جان کردیم. قسم خوردن و چانه زدن فروشندگان یونانی مرا به یاد دمشق می‌انداخت اما اجناس واقعاً ارزان بود. «سینم» برای مادرش پیراهن و هدیه خرید. ذبیحی جیب‌هایش را پر از پاکت سیگار کرد. من هم «سه‌بیک» جنجر فنجر را دوازده دراخما خریدم. فروشنده که سرم کلاه گذاشته بود ده سنگ چخماخ هم هدیه داد. به دیدن «آکروپولیس» رفتیم. واقعاً انسان از مدنیت و هنر چهار هزار ساله‌ی یونانی شگفت زده می‌شد. در کشتی با یک وکیل دادگستری عرب اهل عراق آشنا شدیم. از یونان می‌گفت:

- پسر! این آنتی‌ها خیلی خردند. من در رستوران تخم مرغ خواستم، مرغ آوردند.

- چطور؟

- روی کاغذ عکس یک مرغ کشیدم و به گارسون دادم.

- خب استاد عزیز! عکس تخم مرغ را هم کنار مرغ می‌کشیدی.

- برای چی؟ یعنی این الاغ نباید می‌فهمید؟

- بله واقعاً دنیا پر از آدم‌های خر و نفهم است!

در روزهای مسافرت با کشتی، شعری در مورد روزگاران ناخوش سفر و بدبختی‌هایی که کشیده بودم سروده بودم که بر وزن «نهم چه‌ژنی سالی تازه‌یه نه‌وروزه‌ها ته‌وه» و سر بند آن این بیت بود:

«رویم هه تا بیلز نه‌رو له ولاگه‌رامه‌وه»

نه‌یه‌یشت ه‌رم پراگی، شیوعی شامه‌وه»

از شش بیت، فقط سه بیت را به خاطر می‌آورم که آن هم به لحاظ استفاده از برخی کلمات، تغییراتی کرده است.

برلین و دوشه‌کي له‌ه‌وا، گوشت به‌رازي پيس
ثاوه‌ده‌ستي ناوقه‌تار و به‌بيوه سروقه‌تيس
ديدي به خوي و فينف وله‌ريي گودزبيرگه‌وه
مالي سه‌فير و جووته له‌سه‌ر ته‌ختي وه‌رکه‌وه
ميلان و جنينه‌وا وله‌سه‌ر ليديا له ديك
رووت وره‌جال و سيس، له‌به‌ريکا نيه دريك

که من مي‌خواندم و «ذبيحي» و «سينم» سربند آن را تکرار مي‌کردند.
شب در دريا منظره‌ي آتشفشاني «استرومپولي» بسيار زيبا و تماشايي بود.
وقتي از آتن حرکت کردیم، حتي يك پاپاسي هم نداشتيم. کشتي در بندر
«اسکندريه» پهلو گرفت. عده‌ي زيادي به بندرگاه آمده بودند. از روي عرشه،
«سينم»، براي يك مرد درشت هيکل طاس دست تکان داد:

– آيو ما را ديد و با خود به يك رستوران در کنار بندر برد. آنقدر خرچنگ دريايي و
آبجو خوردیم که شکم‌هايمان باد کرده بود. «سينم» به مادرش تلگراف کرد که
دنبال ما به بندرگاه بيايد. به گمانم نه روز و هشت شب در ديا بودیم. نماز عشاء
به بندر بيروت رسيدم. سخت تب داشتم. «روشن خانم» با تاکسي چشم انتظار
بود. مستقيماً به دمشق رفتيم. در دمشق «قدري جاني» شاعر را ديدم. خنديد
و گفت: «تو و ذبيحي هميشه دنبال خطر هستيد. خب چکار کرديد؟» خيلي
ناراحت شدم اما چيزي نگفتم.

سه روز بعد به حلب بازگشتم و به هتل «يرموک» رفتم که مالک آن «مجيد آقا»
يك کرد اهل «عفرين» بود. «محمود فه‌قي محمد همه‌وندي» هم آنجا بود که
دلسوزانه از ملت دفاع مي‌کرد اما نخستين کسي بد که در سلیمانیه به
آرمان‌هاي کرد خيانت کرد و اتفاقاً اولين جاش هم که در سلیمانیه توسط
پيشمرگان ترور شد هم او بود. براي صرف صبحانه در لابي هتل نشسته بودم
که «سعيد» همان که همراه من و جگرخوين به گردش در شهر مي‌آمد وارد شد
و نشست:

– هه‌ژار با «خالد بکداس» چطوري؟ او نخواست تو وظيفه‌ات را به انجام برساني.
نه؟

– من آواره و بيکس؟ هنر نيست مرا مسخره کنی. قرار بود کاري انجام شود اما
قسمت نشد.

– فکر مي‌کنی مسخره‌ات مي‌کنم؟

– بله «قدري جان» هم تشر مي‌زد....

– تا امروز هر سال هزار ليره حق عضویت به حزب شيوعي پرداخته‌ام. پاي اسبم
را به فلان مادر بکداس کنم. بين چگونه بي‌آبرویش خواهم کرد. تو رفته بودي به

کرد و کردستان خدمت کنی. اگر ما وجدان داشته باشیم باید قدر تو را بدانیم و دوست و دشمن خود را بشناسیم....

از حلب به تربه‌سپی بازگشتم.

«دکتر نافذ» برادر بزرگ «دکتر نورالدین زازا»، پس از قیام «شیخ سعید» در ترکیه آواره‌ی سوریه شده بود و در «قامیشلی» طبابت می‌کرد. هر کرد روستایی و فقیری که نزد او می‌رفت به رایگان معاینه و مداوا می‌شد. روزی تعریف می‌کرد:

«یکبار به روستایی رفتم که گفتند پسر بیماری آنجاست که جوان و ندار است. یک قوطی شکلات هم با خود برده بودم. مادرش گفت:

- بلند شو پسر دکتر برای شکلات آورده است.

- من هوس خوردن پیاز هم نمی‌کنم می‌گویند شکلات بخور.

گفتم: «حق داشت چون من هم پیاز را از شکلات بیشتر دوست دارم».

یک شب در «قامیشلی» میهمان «حاجی میرزا» بودم. «احمد آقا» افسر سابق عثمانی که مردی بسیار شیرین کلام بود نیز آنجا میهمان بود. شب رختخواب ما را در ایوان پهن کردند و ما هم دیروقت خوابیدیم. هنوز چشمانم گرم خواب نشده بود که با صدای میکروفون مسجد از جا پریدم. احمد آقا که نشسته بود و سیگار می‌کشید گفت:

«داستانی برای تعریف کنم. خانه‌ام در یک روستا بود. خادم مسجد، سیدی بود که الاغش را با قلوه‌سنگ بار می‌کرد. الاغ بیچاره هم از هنگام عصر تا صبح روز بعد عرعر می‌کرد. یکی از همسایه‌ها آمد و گفت: «تو آدم دنیا دیده‌ای هستی. صدای عرعر الاغ سید دیوانه‌ام کرده است. چاره‌ای بیندیش». گفتم: «شب هنگامی که هیچکس متوجه نشود مقداری روغن درون ما تحت نره خر بمال». صبح زود سید آمد و گفت: «احمد آقا به دادم برس الاغم از دیشب به جای عرعر، ناله‌ای می‌کند و پس از آن صدایش در نمی‌آید. چکارش کنم؟» گفتم: «مام سید! یک سال در اطراف «قارس» این مسأله پیش آمد و الاغ‌ها بیمار شدند. بهتر است این نره خر را تا سقط نشده بفروشی و یک ماده الاغ بخری. با این تدبیر، مردم ده از صدای عرعر الاغ رهایی یافتند».

پنجاه نفر از کرده‌های شیوعی جزیره که هر کدام ششصد لیره پرداخت کرده بودند همراه کاروان راهی مسکو شدند. همان روز نخست در مسکو گفته شده بود:

- فرمان رفیق خالد است: هیچکس نباید بگوید کرد هستیم. شما هم باید لباس عربی بپوشید و بگویید عرب سوریه هستید. هر کس خلاف دستور عمل کند اخراج خواهد شد.

کسانی که از سفر برگشته بودند زبان به گلایه گشودند و مردم نیز چون خاطره‌ی بد رفتاری حزب با من و «ذبیحی» را هم فراموش نکرده بودند حزب را

مورد عتاب قرار می‌دادند. حزب شیوعی هم مانند اکثر احزاب شیوعی دیگر هنگامی که با اعتراض کسی مواجه می‌شد بلافاصله با استفاده از کلیشه‌ی «جاسوس» و اینکه «فلانی دلار به جیب است» او را متهم به نوکری استعمار می‌کرد. مدتی گذشت و حزب شروع به تصفیه‌ی اعضای ناراضی خود کرد و حتی «هاراکیل» ارمنی هم از حزب اخراج کرد. اخراج شدگان هم بیکار نشستند و هر جا یک شیوعی را می‌دیدند وسایل همراهش را ضبط و سپس کتک کاری مفصلی می‌کردند. در دهات به شیوعی‌ها نان نمی‌دادند و خلاصه «سگ‌کشی» شده بود که نگو و نپرس.

یک روز عصر «رمو» مسئول حزب در قامیشلی مرا به خانه‌ی خود برد و شام میهمان او شدم.

– فلان فلان شده‌ها نه هیچ می‌دهند نه کمکی می‌کنند و نه گندمی به عنوان سهم پرداخت می‌کنند.

– رفیق رمو! کرم از خود درخت است. شما که اکثر اعضای فعال حزب را فقط به خاطر اعتراض، اخراج و به آنها تهمت «نوکری استعمار» زده‌اید فکر نکرده بودید که این افراد از محبوب‌ترین اعضای حزب بودند؟

– بسیاری از آنها به خاطر تو ما را سرزنش کرده فکر می‌کنند عامل نرسیدن تو به «مسکو» ما بوده ایم.

– من در مورد شما چیزی به کسی نگفته‌ام. فقط گفته‌ام ویزای ما کامل نبوده است. اگر این موضوع مایه‌ی اعتراض آنها شده است من بی‌تقصیرم.

– «آقا قوچ بگ» تعریف می‌کرد پسری با یک نفر دعوا پیش شده و لگد محکمی به شکمش خورده بود. شب مادر پسر آمده و گفته بود: قوچ بگ جان! باد پسر بند نمی‌آید. کاری بکن. قوچ بگ هم می‌گوید: «مادر جان من به او دارو می‌دهم اما جای لگد را نمی‌توانم چاره کنم. حزب «شیوعی» در سوریه بسیار قدرتمند بود و مردان بزرگی در آن عضویت داشتند. در همین فاصله، موضوع اتحاد مصر و روسیه طرح شد و حزب تمام تلاش خود را مصروف تبلیغات برای این کار نمود. روزی نبود که روزنامه‌ی «نور» ارگان حزب کمونیست سوریه در این مورد قلمفرسایی نکند و از عظمت اتحاد «سوریه و مصر» و رهبری «ناصر» به بزرگی یاد نکند. اتحادیه تشکیل و «خالد بکدش» پیام تبریکی به عنوان زعیم فرستاد و ناصر هم در پاسخ از «بکدش» سپاسگزاری کرد. «عبدالمجید سراج» که یک کرد اهل دمشق بود به نمایندگی ناصر در سوریه منصوب شد. عبدالمجید هم نهایت همکاری را با «بکدش» به عمل می‌آورد. نمایندگان حزب در کنار مأموران دولتی همه‌جا سر می‌کشیدند: هر رعیتی دوست حزب شیوعی باشد زمین می‌گیرد و دیگران خیر. هرکس که به عنوان دوست شیوعی شناخته می‌شد آدرس و مشخصات خود را به همراه دو قطعه عکس به دایره‌ی مرکزی می‌فرستاد....

ناگهان يك شب به سروقت «خالد بكداش» رفتند اما از بخت خوش خود در خانه نبود. تمام كساني را كه يك دانه جو به «خالد پاشا» داده بودند بازداشت و به زندان افكندند. تنها عده‌اي فرصت فرار پيدا كردند. بعد از ظهر يك روز «رمو» ناگهان به خانه‌ي ما آمد و شروع به دادن فحش و ناسزا به ناصر فاشيست نوكر استعمار كرد.

– رمو جان چنين حرفي نزن. ناصر مرد بزرگواري است. اگر باور نمي‌كني اين پنجاه شماره‌ي روزنامه‌ي «نور» را نگاه كن. بين در بزرگي او چه مطالبه‌ي گفته شده است؟

«جميل حاجو» پرسيد:

– شيوعي بسيار قدرتمند بود و مي‌توانست اتحاديه را نابود كند. خالد بكداش چرا اينگونه كرد تا اينطور شود.

– پسر كي نادرست دعا مي‌كرد: خدايا بلكه مادرم بميرد و پدرم همسري فاحشه اختيار كند تا من هم به كامجويي خود برسم. پدرش مرد و مادرش با يك بچه‌باز ازدواج كرد و... «خالد بكداش» هم به سوريه راضي نبود خيال زعامت مصر را در سر مي‌پروراند.

ذبيحي هم در دمشق به جان آنها افتاد و با نوشتن خبرنامه‌اي به نام «كوسمو پوليته» به زبان عربي، آب را گل‌آلودتر كرد. «ذبيحي» مي‌گفت: يك روز چهار كمونيست عالي مقام نزد روشن خانم آمدند و گفتند: «خالد بكداش مي‌گويد اين خبرنامه را روشن خانم نوشته و به نام ذبيحي منتشر کرده است». روشن خانم در پاسخ گفت: «به رفيق خالد بگويد «روشن» نوشته است اما اگر بشنوم نزد كسي از من گلايه مي‌كند پته‌اش را روي آب خواهم انداخت». آنها رفتند و بكداش هم ساكت شد اما اين راز همچنان سر به مهر ماند...

شيوعي‌هاي «قاميشلي» به ظاهر دوست من بودند اما شايعه مي‌پراكنند كه هه‌ژار جاسوس «نوري سعيد» است. يك شب از خانه خارج شدم. يكي از پسران خانواده‌ي حاجو را ديدم كه سرخوش بود:

– به! جاسوس نوري سعيد! اگر اينجا بمانی ترا مي‌كشم.

چيزي نگفتم، به خانه بازگشتم و به سراي خان نرفتم. يك نفر با صدای لرزان فریاد زد:

– سيدا بيرون بيا. مي‌خواهند حسين را بكشند و در چاه بيندازند.

حسين همان پسر كي بود كه مرا جاسوس خوانده بود. به سرعت رفتم. دست و پاي حسين را در گوشه‌اي از اتاق بسته بودند. پدرش مي‌گفت: «آبرو برايمن باقي نگذاري. تو ميهمان غريبه‌ي ما را تهديد مي‌كني؟» با هر فلاكتي بود حسين را نجات دادم. از آن روز به بعد، حسين بهترين و صميمي‌ترين دوست من شد.

چند روز پس از بازگشت از اروپا، نامه‌ای از «ذبیحی» به دستم رسید:
«دولت هزینه‌ی سفر ما به اروپا را حساب کرده و برای هر یک از ما (من و ذبیحی و سینم خانم) چهار صد و چهل لیره بدهی محاسبه کرده است. مادر سینم قرار است بدهی ما را به صورت اقساط ماهیانه پرداخت کند». یک روز مرا به اداره بردند و گفتند: «یا پول‌ها را باز پرداخت کن یا به زندان برو. قول مساعد دادم. اما به محض بازگشت به خانه، اسباب کشی کردم و خانه‌ای دیگر اجاره نمودم. تو هم مواظب خودت باش ...»

چهار ماهی گذشت. یک روز در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودم که سه پلیس و یک نفر افسر نزدیک شدند. پلیس‌ها به قهوه‌خانه‌ی آن سوی خیابان رفتند و افسر نزد من آمد:

- من فلانی پسر فلانی هستم.

- خوبی؟ سرحالی؟ پدرت خوب است؟

- سیدا تو هرگز آلمان رفته‌ای؟

- بله که رفته‌ام. یادش بخیر رود راین و ...

- بین دوست من! به همراه آن سه پلیس، دو ماه تمام، دهات به دهات، دنبالت گشته‌ام. چهار صد و چهل و چهار لیره و ده قروش بدهکاری. رد کن پول‌ها را که کار دارم.

یک لحظه متحیر ماندم. چطور گیر افتادم؟

- بین جناب! من بجز کمی آرد و بلغور چیز دیگری ندارم. پس ناچار می‌شوی مرا بازداشت کنی. اماممکن است پدرت که شبی در روستای «حاجی رشک» میهمان او بودم از تو برنجد. دیگر خود دانی.

- خب پس بیا و احضاریه را امضا کن.

- اگر امضا کنم یعنی بفرمایید بازداشتم کنید.

- پس چکار کنیم؟

- بنویس مراننده‌ای و خلاص.

- اینطوری بهتر است. چرا مردم پدر و مادرم را لعنت کنند؟

انتخابات بود. باید در فراندوم «ناصر» شرکت می‌کردیم. رئیس پلیس «تربه‌سپی» آمد:

- بیا انتخابات.

- نمی‌خواهم. نمی‌آیم.

- باید شناسنامه‌ات مهر بخورد و گرنه باطل می‌شود.

مثل انتخابات پیشین اعلام شد:

«ناصر» با اکثریت نود و نه و نه دهم درصد آرا ناصر را انتخاب شد.

ناصر با کردها بسیار مخالف بود به طوری که حتی گذاشتن نوار کردی در قهوه‌خانه‌ها نیز ممنوع شده بود.

مسأله‌ی خصومت ناصر با کردها در دل همه هراس افکنده بود. خبر رسید که پلیس، دهات به دهات در جستجوی کتاب‌های کردی است و هر چیزی را که بوی کرد و کردستان بدهد جمع‌آوری می‌کند. خانواده‌ی «حاجو» نگران برخورد مأموران دولت بودند گفتم: «کتاب‌ها را نسوزانید آنها را به خانه‌ی خودم می‌برم. آماده‌ام یک سال به زندان بروم اما یک صفحه از این کتاب‌ها از بین نرود». شماره‌های مجله‌ی «هاوار» نیز به صورت مجلد در کتابخانه‌ی خانواده‌ی «حاجو» خودنمایی می‌کرد. یک کلام از آنها، یک جمله از من، معامله سرگرفت و کتاب‌ها را به خانه‌ام آورد. زنی نزد من آمد و گفت: «همسر حسن آقا می‌گوید اگر چیزی برای پنهان کردن دارد برایم بفرستد تا آنها را در جای مناسب پنهان کنم. دفتر اشعار و دفتر خاطرات و روزنامه‌ها را فرستادم. پلیس‌ها به تربه‌سپی آمدند و شروع به جستجوی خانه به خانه کردند اما امانتی‌های من را که همسر حسن آقا در کنار رودخانه پنهان کرده بود با خود برد. شماره‌های مجله‌ی «هاوار» را هم پیش از آنکه به بغداد بازگردم باز تحویل دادم و گفتم: «حیف است زینت‌بخش کتابخانه‌ی خودتان نباشد».

این را هم فراموش نکنم که یک شب زمستانی در یکی از کوچه‌های دمشق، «دکتر احمد عثمان» را دیدم. برف می‌بارید. گفت: «امشب شام میهمان من هستی». در مسیر خانه، گوشت بریان و چهار بطر شراب خرید. - احمد! گوشت و شرابی که خریده‌ای از سهم دو نفر بیشتر است - اشکال ندارد.

وارد که شدیم «جمال حیدری»، رئیس حزب شیوعی عراق که همیشه از نام کرد و کردستان نفرت داشت نشسته بود و به زبان کردی سخن می‌گفت. یک لیوان شراب سر کشید و رو به من گفت:

- کاک هه‌ژار! تو باید شعرهای خوب بسرایي. آنچه تاکنون سروده‌ای خوب نبوده است. از دنیای خارج گفتن شعر نیست. باید د مورد کردستان شعر بسرایي. آرام پاچه‌های شلوارم را تا پشت زانو بالا کشیدم و بلند شدم که بروم. - کجا می‌روی؟ چکار می‌کنی؟

- کاک جمال! با یک پیاله شراب چه کردی شده‌ای؟ خوب دنبال ملت پروری افتاده‌ای. اگر پاچه‌هایم را بالا بزنم شاید نتوانم به جناب‌عالی برسم.

در دمشق همیشه با ذبیحی رویا پردازی می‌کردیم و خیال پلو می‌کردیم. «فواد قادری» را دیدم و نزد «عزیز شریف» هم رفتیم که حقوقدان و یک چپی به تمام معنا بود. داستان‌های بسیار سر هم کردیم:

اگر ناصر تا این حد دشمن «نوري سعید» و «پیمان بغداد» است باید به شش میلیون کرد ساکن ایران و عراق بهای بیشتری بدهد. آنگاه برگ برنده را در اختیار خواهد داشت... به هر حال، افکاراین دو را آماده کردیم. فواد به ملاقات «صدیق شنسل» و «فایق سامرای» رفت که عراقی و از دوستان ناصر بودند. آنها نیز به همراه «عزیز شریف» به قاهره رفتند. بالاخره تلاش‌های ما به ثمر نشست و بخش کردی رادیو قاهره افتتاح شد. این بار به فکر افتادیم که شاه ایران را هم برای اقدامی مشابه علیه دولت ناصر تحریک کنیم. مدتی نگذشت که رادیو ایران گفت: «بر اساس منویات شاهنشاه، رادیو صدکیلوواتی بخش کردی کرمانشاه بزودی آغاز به کار می‌کند».

شب افتتاح رادیو سرپاگوش شده بودیم. آیت‌الله مردوخ با گفتاری، پخش برنامه‌ها را آغاز کرد که اگر واژگان عربی را از آن بیرون می‌کشیدی بیشتر به زبان فارسی شباهت داشت و تنها چند کلمه‌ی «کرگه» و «بووگه» ی اردلانی در گفتار او به گوش می‌خورد. خوانندگان ترانه‌های کردی هم بیشتر با لهجه‌ی فارسی می‌خواندند تا مثلاً تقلید ترنم آوازه‌خوانان فارس را در آورده باشند.

نامه‌ای بلند بالا خطاب به رادیو نوشتم: «متأسفانه هیچ کردی زبان رادیو کرمانشاه را که بیشتر واژگان آن فارسی است متوجه نمی‌شود. هزاران کرد ساکن سوریه چشم انتظار مرحمت شما هستند تا نسبت به تغییراتی در رادیو اقدام فرمایید. امضاء محسن ایران‌دوست». چند شب بعد رادیو کرمانشاه در بخش نامه‌های ارسالی گفت: آقای محسن ایران‌دوست: نامه‌ی شما را دریافت و جهت بررسی بیشتر به هیأت ویژه فرستادیم.

نامه‌ای به «سعید قزاز»، که وزیر کشور عراق و کرد بود نوشتم:

«فلانی! شینده‌ام که کرد با شرفی هستی. راستش را بخواهی باور نکردم چون تحت امر «نوري سعید» کار می‌کنی. رادیو بغدا از بامداد تا شامگاه فحش و ناسزا نثار ناصر می‌کند اما هیچگاه سخنی از کردهای ستم‌دیده‌ی سوریه که حتی نمی‌توانند رادیو کردی یا موسیقی‌های کردی گوش دهند به میان نمی‌آورد. این مسأله برای تبلیغات علیه ناصر ابزار بهتری است. اگر این کار را انجام دهی باور خواهم کرد که انسان شریفی هستی. امضا: بابکر». روی پاکت نوشتم «خصوصی» و از بیروت پست کردم. چند روز بعد رادیو بغداد، ناصر را به خاطر رفتار ناشایست با کردها در سوریه به باد ناسزا گرفت و فشار روی کردهای «جزیر» کمی کمتر شد. اما فکر نکید این کارها را من به تنهایی انجام داده‌ام. من و ذبیحی یک روح در دو کالبد بودیم.

جلال و گروه اعزامی از مسکو بازگشتند. شاکي شدم که چرا در رادیو مسکو به عربی سخن گفته است؟

- اجازه نمي‌دادند به زبان كردي سخن بگويم. اما كارهاي خوبي انجام داديم كه همه‌ي آنها در جهت خدمت ملت كرد است....
- نوشته‌هاي ما را به چه كسي دادې؟
- به خدا يادم رفت. هنوز هم در چمدانم است.
- ممكن است آن را بازگرداني؟
- چرا؟

- مي‌خواهم وصيت كنم آن را همراه جنازه‌ام به خاك بسپارند با من رفتن كنند. ما اين همه بدبختي كشيديم كه تو آن را فراموش كني؟
عزيز شريف هنگام بازگشت از مسكو، يك شب در منزل «روشن خانم»، در گوشم گفت:

در مسكو ملامصطفي را پنهاني ديدم. گفت هه‌ژار را از قول من بيوس و به او سلام برسان. پس از يازده سال، اين نخستين بار بود كه خبري از بارزاني مي‌گرفتم.

«نجيب خفاف» جوان عراقي كه از مسكو بازگشته بود تعريف مي‌كرد:
- به ملاقات ناظم حكمت رفتيم و گفتيم: چكار كنيم تا جواناني از كشورهاي مختلف را جمع و درد ملت كرد را به گوش آنها برسانيم.
- اين كار را به من بسپاريد. جوانان را دعوت و هزينه‌ي ميزباني را به جوانان شوروي تحميل خواهيم كرد. هر چه مي‌خواهيد بگويد. حتي آن را هم ترجمه خواهيم كرد.

ساعت چهار بعدازظهر جمعيتي در حدود پانصد نفر از جوانان كشورهاي مختلف در سالني گرد آمدند. منتظر مام جلال بوديم كه وارد شود. يك ربع ساعت گذشت. نيم ساعت گذشت يك ساعت شد و... ناظم حكمت سرانجام از حضور جلال نااميد شد و گفت:

- من از سوي كردها به نمايندگي انتخاب شده‌ام تا سخنراني كنم. و شروع به دفاع از حقانيت خواسته هاي ملت كرد نمود:
- من اگر از كردستان آزاد به تركيه بازنگردم، از نظر من تركيه دولت نيست و بويي از آزادي نبرده است....
«ناظم حكمت» به شدت مورد تشويق حاضران قرار گرفت و مراسم با موفقيت به پايان رسيد.

شب ديرهنگام «جلال» به خانه بازگشت.

- كجا بودي؟

- كار داشتم.

- مهمتر از اين كار هم بود؟

- كار داشتم. تمام.

بالاخره از طریق متوجه شدیم که جلال در آسانسور با دختر يك مهندس آشنا شده و به خانه‌ي او رفته است...
نمي‌دانم نجیب دروغ مي‌گفت يا راست؟ فقط خدا مي‌داند...
روزي ذبيحي به جزير آمد و گفت:
- مي‌خواهم سري به عراق بزنم و بينم چرا پارتي نشريه و بولتن‌هايش را براي ما نمي‌فرستد.
- نرو خطر دارد.
- نه ملا علي کولته‌په‌گي در پاسخ تلگرافم گفته است کهاشکالي ندارد. قبلاً مي‌نوشت خطرناک است.
ذبيحي از موصل تلگراف زد: ماري در بیمارستان زاييد. به سلامت به مقصد رسیده بود. شش روز بعد سر و کله‌اش پيدا شد.
- ملا! اوضاع بد جوري به هم خورد. در کرکوک به هتل رفته بودم اما مردی آمد و مرا به سرعت به منزل خود برد. پليس به هتل ريخته و دنبال من مي‌گشتند. نمي‌دانم چه کسی خبر آورده داده بود؟ از راه موصل برگشتم.
- چرا کفش به پا نداري.
- شب ميهمان يك عرب کولي بودم. صبح که خواستم بيایم گفت: چطور دلت مي‌آيد من پا برهنه باشم؟ ناچار کفش‌هايم را به او دادم.
- آفرين به ميهمان نوازي اعراب...
از زندگي بيکاري و سرباري و دعوهاي مداوم با شيوعي‌ها خسته شده بودم. تصميم گرفتم به مصر بروم و شاگرد عکاسي کنم. شب

|| نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 19:54 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چيشتی مجبور](#)

چيشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندي(هه ژار) ترجمه: بهزاد خوشحالی(13)

راديو بغداد خبر داد که فردا نوري سعيد و ملک به ترکیه سفر خواهند کرد. فردا صبح معصومه گفت:
- راديوي چي؟ اين پدرسگ‌ها به ترکیه مي‌روند. نمي‌دانم چه خواب ديگري براي کردها دیده‌اند. پيچ رديو را باز کردم. مارش نظامي پخش مي‌شد.
- نگفتم خوابي براي ملت کرد دیده‌اند؟
قصابي به نام عبدو که اعراب اهل حلب بود و از سي سال پيش در «ترپه‌سپي» زندگي مي‌کرد و کردی هم مي‌دانست، شتابان وارد شد و گفت:

- بيا برقصيم. ملك و نوري سعيد كشته شدند. در عراق كودتا روي داده است را
خير از راديو شنيدم.
با عبدو كمي رقصيديم. سپس خود را به دمشق رساندم و به اداره ي پليس
رفتم:
- مي خواهم به بغداد باز گردم.
- شما بايد در قاميشلي پاسپورت خود را تجديد كنيد يا اينكه به دمشق نقل
مكان كنيد.
مثل اينكه بايد شش ماه ديگر صبر كنم. آخر شناسنامه ام هم همين حال و روز را
داشت را براي يكي از دوستانم در دمشق تعريف كردم. گفت:
- به اداره امنيت عمومي برو و بگو «سرهنگ عبدالقادر» را مي خواهم. بگو
«عبدالقادر» مرا فرستاده است.
- تو كه اسمت عبدالقادر نيست؟!
- چكار داري؟ چيزي را كه گفتم انجام مي دهدي.
از ورودي اداره وارد شدم.
- سرهنگ عبدالقادر را مي خواهم.
- بفرمايد بالا
نشستم، قهوه آوردند. يك سرهنگ بلند بالا و چهار شانه با چشم و ابروي
مشكي و پوست سفيد با سبيل هاي زيبا نشسته بود.
- كاري داشتيد؟
- عبدالقادر مرا فرستاده است و مشكل گذرنامه دارم.
- همين؟
- بله.
زنگ را به صدا در آورد. افسري وارد شد.
- اين گذرنامه را سريعاً تمديد كنيد.
- بله قربان
ده دقيقه طول نكشيد كه پاسپورت جديد را گرفتم.
- سپاسگزارم. خدا حافظ.
- به عبدالقادر سلام برسان و در رابطه با اين موضوع، با كسي صحبتي نكن.
جريان را از دوست دمشقي پرسيدم:
- عبدالقادر كرد و پسر عموي من است اما كسي نمي داند او كرد است. و مدير
اداره ي امنيت عمومي است.
از كودتاي «قاسم» بسيار خوشحال بوديم. يك شب در راديو نطق مي كرد. به
ذبيحي گفتم:
- ذبيحي! خودمانيم اين مرد ديوانه است.

- حرف مفت زن. انساني بزرگتر از این مرد پیدا نمی‌شود.
- شوخی کردم. مرا ببخش.
ذبیحی اسباب و وسایل را جمع کرد که از مسیر دمشق به بغداد برود. من هم داشتم آماده می‌شدم که «رمو»ی شیوعی آمد:
- سیدا! ما راضی نیستیم تو به بغداد برگردی. تو برای ما بسیار زحمت می‌کشی.
- برمی‌گردم تا رفقا بفهمند من جاسوس «نوری سعید» نبودم...
با ماشین پسر «حاجی میرزا» به «تل کوچر» در مرز رفتیم. به راننده‌ی یک جیب، دو دینار پول دادیم که ما را به موصل برساند. می‌بایست اجازه‌ی ورود به عراق را از افسر مرزری می‌گرفتیم. افسر هم در موصل بود و باید دو روز صبر می‌کردیم. اما راننده که نمی‌خواست دو دینار پول را از دست بدهد سرگروه‌بان را راضی کرد که برگه‌ی ورود را صادر و افسر مرزبانی در موصل آن را امضاء کند. بعد از ظهر همان روز به موصل رسیدیم. خانواده را به هتلی در ساحل دجله بردم. سپس به اداره‌ی پلیس رفتم که مجوز ورود به بغداد را بگیرم.
- مهر افسر مرز کجاست؟
- نامه‌ی سرگروه‌بان را دارم.
- سرگروه‌بان پدر سگ حق ندارد نامه بنویسد. و امضا کند باید همین الان برگردی.
- من با مجوز آمده‌ام. اگر خطایی اتفاق افتاده متوجه گروه‌بان است نه من.
- نخیر باید همین الان برگردی.
- در طول عمرم یکبار از راه قانون آمدم، آن یکبار هم به مشکل برخورددم. اگر می‌دانستم این طوری می‌شود قاچاقی می‌آمدم.
- قاچاق؟ هیچکس نمی‌تواند قاچاقی از مرز بگذرد.
- بیا شرط ببندیم. امروز می‌روم و فردا برمی‌گردم.
- مجال است.
یکی از همکارانش خندید.
- ما خودمان خوب می‌دانیم. شرط هم نمی‌بندیم.
پس از هزار بهانه سر هم کردن و چانه زدن، قرار شد نزد افسر مرزری برویم و اگر امضاء کرد قبول کنند. به محض بیرون آمدن، از اداره به «عزیز شریف»، تلگراف زد که از دوستان دمشق و اکنون از نزدیکان «قاسم» بود. به هتل نزد بچه‌ها بازگشتم. از هتل پایین آمدم و نزد یک هندوانه فروش رفتم.
- سوا کن.
باور کن هندوانه‌ها به قدری بزرگ بودند که نمی‌توانستم یکی را به تنهایی بلند کنم.

- آقا جان هندوانه‌ي موصل است. چند كيلو مي‌خواهي؟

- هشت تا ده كيلو.

و يك تکه‌ي ده كيلوي هندوانه خريدم.

بعد از ظهر به خانه «زاهد محمد» افسر مرز رفتيم. وقتي فهميد «هه‌زار» هستم و ميهمان خانواده‌ي «حاجو» بوده‌ام ميهمان نوازي كرد و پس از امضاي مجوز به پليس راه تلفن زد كه مشكلي براي من ايجاد نکنند. عصر دير هنگام سوار قطار شديم و در يك واگن جا گرفتيم. نيم ساعت نگذشته بود كه متوجه شدم دو مأمور مخفي، پليس واگنها را وارساي مي‌کنند و احتمالاً دنبال من هستند. به معصومه گفتم: «شما به من توجه نکنيد. آنها مرا به سوريه باز مي‌فرستند. به بغداد برويد. من خودم قاچاق‌ي برمي‌گردم». پليس به سراغم آمد:

- آقاي محترم؟ خودت مي‌داني كه ما مشكلي براي جناب‌عالي ايجاد نكرده‌ايم. خواهش مي‌كنم هواي ما را در بغداد داشته باش. رئيس پليس عراق، سراغ شما را از ما گرفته و چشم انتظار شماست.

ظاهراً تلگراف عزيز شريف كار خودش را کرده بود.

صبح زود به بغداد رسيديم. «نوري احمد طاهها» به نمايندگي از سوي حزب پارتي، در ايستگاه منتظر بود. به بغداد رسيديم و نزد امامي رفتيم. ساعاتي بعد نوري بدون آنكه بپرسد چه مي‌خواهيم و چه چيزي لازم داريم رفت. «جلال شيوعي» شريك آمد و پنج دينار پول داد... جلال مي‌گفت به واسطه‌ي مام جلال، بيست و سه دينار پول براي من به سوريه فرستاده است.

- به دستم نرسیده است.

همراه يك چايچي اهل «كويه»، خانه‌اي در محله‌ي «باروديه» از قرار ماهي پانزده دينار - هشت دينار سهم من و هفت دينار سهم او- اجاره كرديم و در دكان عكاسي شغل قبلي خود را شروع كردم. نزد رئيس پليس هم رفتم و از سفارهايش تشكر كردم. چند روز بعد جلال طالباني را در هتل پيدا كردم. اتاقي در هتل گرفته بود. در مورد بيست و سه دينار سؤال كردم

- چطور نرسیده است؟ آن را به مسئول پارتي در موصل تحويل داده بودم. پدرش را درمي‌آورم.

دو روز بعد گفتم: «از طريق يك عضو حزب براي فرستاده‌ايم. اما ظاهراً پول را خورده است».

- دوست عزيز! اين پول رابه تو داده‌اند و ظاهراً خودت هم بايد پس بدهي.

- فكر مي‌كني من دزديده‌ام؟ چرا آنقدر طمعكاري؟ حالا نشد كه نشد.

- كاك جلال! از روزي كه آواره شده‌ام هرگز مخارج يك ماه من به اندازه‌ي هزينه‌ي يك شب هتل تو نبوده است. هر دوي ما ادعا مي‌كنيم براي ملت كرد مبارزه

می‌کنیم. هزار برابر تو بدبختی کشیده‌ام. حالا اگر حق خودم را بخواهم بد کرده‌ام. نمی‌خواهم آن هم ارزانی تو...

مأموران امنیتی نزد من و ذبیحی آمدند و گفتند یک جاسوس مهم انگلیس را بازداشت کرده‌اند که مسوول پرداخت حقوق تمام جاسوسان انگلیس در عراق بوده و مدعی است که بسیاری از مبارزان را پیش از بازداشت، در جریان قرار می‌داده است جاسوس بزرگ، ملاعلی می‌گذاشت. ماجرای ذبیحی در کرکوک هم زیر سر او بود.

- نه می‌شناسیم و نه شهادت می‌دهیم

ملا علی یک سال در زندان ماند و پس از اتمام دوره‌ی محکومیت، دوباره با چرب زبانی خودش را به ما نزدیک کرد.

سفارت بریتانیا به اشغال مردم خشمگین درآمده، مجسمه‌ی «مود» شکسته و کاغذها و اسناد و پرونده‌ها نیز سوزانده شده بود. پسری ارمنی به نام «پترس»، در میان اسناد به گزارشی برخورد کرده بود که شخصی به نام «عبدالله» برای سفارت انگلیس نوشته بود: «هزار از ایران آمده است، با نام مستعار عزیز قادر در مغازه‌ای به فلان نشانی کار می‌کند و آدم بسیار خطرناکی است. امضاء: عبدالله». به چند عبدالله نام که دور و برم بودند مشکوک شدم اما به نتیجه‌ای نرسیدم. ملا علی گفت که او نبوده است. و من هم باور کردم.

یک روز جلال طالبانی گفت: «طوماری بلندبالا از طرف کردهای سوریه امضاء کرده‌ایم تو و ذبیحی را به عنوان نماینده‌ی کردها در سوریه انتخاب کرده و می‌خواهیم به ملاقات قاسم برویم. آماده باشید.» گفتم: «آخر من با این لباس‌های پاره و کهنه چگونه می‌توانم در مجلس حضور یابم؟» پیراهن و شلواری برایم خریدند و به همراه ده نفر دیگر که مام جلال و «زه‌کیه‌فیلی» هم در میان آنها بودند، به وزارت دفاع رفتیم. ذبیحی طومار را پهن کرد و به زبان عربی و لهجه‌ی سوری سوریه فرمایشاتی گفت. پس از آن قاسم شروع به نطق کرد و یکساعت تمام حرف زد. سپس فرمود عکسی با هم بگیریم. خلاصه حتی فرصت نکردیم یک کلمه حرف بزنیم. وقت تمام شد و بیرون آمدیم. پیراهن و شلوار را خواستند اما جواب ندادم.

تازه با ذبیحی به یاد قزلجی افتاده بودیم: خدایا چه بلایی بر سر قزلبج آمده و این سه سال کجا بود است؟ در کرمانشاه به فالگیری روی آورده و توبه و هویج می‌فروشد. دو ماه از آمدن ما به بغداد می‌گذشت که قزلجی هم آمد. پس از آنکه سه سال پیش از ذبیحی بریده بود، میهمان حافظ پسر عمویش شده و خود را به حلبچه رسانده بود. در تمام این مدت به هیأت یک صوفی باریش و سبیل بلند در آمده و در تیکه شیخ برای مردم دعا می‌نوشته است. با شنیدن کودتای قاسم مدتی صبر کرده و سپس به بغداد می‌آید. سه تفنگدار باز هم به هم

رسیده بودیم. تازه به بغداد رسیده بودیم که گفتند ماموستا «گوران» شاعر در بغداد است. دورادور او را می‌شناختم و از نزدیک موفق به دیدنش شده بودم. به ملاقات او در هتل «سروان» فتم. فرمود: هه‌زار! گاهی دل خیر می‌دهد. جمعیت نویسندگان و شاعران تأسیس شده که دارای یکصد و پنجاه عضو است. نام تو را هم نوشته‌اند. هرچند می‌گفتند کسی نمی‌داند کجا رفته است و دیگر باز نمی‌گردد اما به دلم برائت شده بود که می‌آیی و حالا هم بسیار خوشحال هستم.

- ماموستا بسیار سپاسگذارم اما نمی‌آیم.

- چرا این افتخار را قبول نمی‌کنی؟

- دقربان! داستان ما، داستان مسلمان هند است. در کمال آزادی رأی می‌دهند و در انتخابات شرکت می‌کنند اما در اقلیت هستند. پاکستان هم به همین خاطر تأسیس شد... نه کرد با صدو چهل عرب چگونه سر می‌کنند؟ اگر دوستان راست می‌گویند کتاب‌های فرعی کردی برای تأسیس و کتاب‌های کردی برایمان چاپ کنند. آنها می‌گویند کتاب‌های کردی را به عربی ترجمه کنید یعنی باید همچنان نوکر آنها باشیم و به فرهنگشان خدمت کنیم...

او زیاد گفت و من کم شنیدم. میان حرف‌هایش می‌گفت:

- مثلاً عده‌ای می‌پرسند من چرا به حزب شیوعی پیوستم. به آنها چه مربوط است؟

- ببخشید من هم یکی از همان پرسشگران هستم. ماموستا اگر کسی حزبی باشد و فردی مانند «جمال حیدری» از او بخواهد فلان شعر را در وصف موضوع و فلان بیت را در مدح یا ذم فلان مسأله آماده کند، در این حالت دیگر آن فکر متعلق به شاعر نیست بلکه قالب‌گیری تفکرات یک احمق در قالب واژگان آن شاعر است.

شاعر باید برای خود و اندیشه‌های خود بنویسد و بگوید از خود شما می‌پرسم: ترا به خدا شعر «داوه‌تی قه‌ره‌داغ» و «گه‌شتی له هه‌ورامان» که در دوران جوانی سروده‌اید بهتر است یا شعر «بت و بته‌وان» که در این سال‌های اخیر فرموده‌اید.

- قطعاً قبلی‌ها بهتر هستند.

- این یعنی تأثیر حزب روی شاعر...

در همان جلسه «ماموستا گوران» از اینکه ما را با دو ینار از تل‌کوچربه موصل آورده‌اند تعجب کرد و گفت:

- چرا این قدر ارزان؟

- ماموستا تمام اسباب و اثاث خانگی ما به اندازه‌ی دو کارتن وسایل بود. فکر کردید اسباب و وسایل «تاج‌الدین» را بار کرده بودم.

خبر بازگشت بارزانی و همراهانش به بغداد منتشر شد. یعنی پس از دوازده سال دوباره آن پهلوان ملی را می‌دیدم. «ابراهیم احمد» رئیس پارتنی و چند همراه دیگر به اتفاق «شیخ صادق» برادرزاده‌ی «ملا مصطفی» به سوی بغداد پرواز کردند. حدود بیست هزار نفر به استقبال ملا مصطفی در فرودگاه آمده بودند. عرب و کرد در کنار یکدیگر شعار اخوت سر می‌دادند. تعریف می‌کرد یک کرد که گیوه‌هایش را دزدیده بود روی شانیه‌ی مردم فریاد می‌زد: «کلاشه‌که‌م کلاشه‌که‌م» و مردم نیز به خیال اینکه یک شعار کردی است به دنبال او شعار می‌دادند: کلاشه‌که‌م، کلاشه‌که‌م.

بارزانی در یک هتل مستقر شد. گفته شد ملا مصطفی پیش از هر چیز، از هه‌ژار و ذبیحی و سلامتی ما پرسیده و فرموده است: «دو عدد ساعت مچی برای هه‌ژار و ذبیحی هدیه آورده‌ام اما دیگران چیزی تهیه نکرده‌ام...»
هنگامی که بارزانی را دیدم تمام دردها، رنج‌ها، ناراحتی‌ها، آوارگی‌ها و دربردی‌های این دوازده ساله را فراموش کردم.

یک شب که دو نفری نشسته بودیم گفت: «قرار بود من و تو در خوشی‌ها شریک باشیم. دیگر نباید غم بی‌کسی بخوری...» گفتم: «مرا ببخش من فکر می‌کنم نوعی جنون در وجود شما است. این چند سالی که من آواره بودم، هیچکس با روی خوش، جواب سلامم را نداد. یا این همه مردم دیوانه‌اند یا شما که تنها چند صباحی مرا در مهاباد دیدید و سپس رفتید. هر چه بود گذشت، اما تا آخر عمر در کنار شما خواهم بود.»

دو عکس از قاسم و ملا مصطفی را که در کنار هم گرفته بودند بزرگ کرده بودیم که فروش آن، رونق بسیار داشت اما یکی از عکس‌ها را بیشتر از دیگری می‌خریدند در حالی که دو عکس تقریباً مثل هم بودند. متوجه شدیم در عکسی که بازار خوبی داشت در روی سرقاسم، جمله‌ی «بسم‌الله» نوشته شده بود. این هم از محبوبیت زعیم! بند سوم از بیانیه‌ی قاسم که در «عرب و کرد در عراق شریک هستند» دل‌همه‌ی کردها را شاد کرده بود. حزب کمونیست هم آزادانه فعالیت می‌کرد و به اعتبار اینکه ملا مصطفی، دوازده سال در مسکو زندگی کرده است مورد حمایت حزب بود. کمونیست‌های سراسر جهان در کشورهای متبوع خود تنها خود را شایسته‌ی حکمرانی می‌دانند حتی اگر چهار نفر بیشتر هم نباشند. این موضوع در عراق بسیار وخیم‌تر نمود پیدا می‌کرد، چون فرهنگ کمونیسم، فرهنگ غالب و مبین مدنیت بود و غیر کمونیست‌ها را خاین می‌پنداشتند. حزب دمکرات، حزب کمونیست را برادر بزرگ و استاد خود می‌خواند و از هیچ تلاشی برای راضی کردن و راضی نگه‌داشتن حزب خودداری نمی‌کرد. قاسم به کردها نیز اختیار تام داده بود و حزب پارتنی به عنوان حزب رسمی در عراق فعالیت می‌کرد.

«ملا مصطفی» نیز در کاخ «نوری سعید» مستقر و محل اقامت او به قبله‌ی کردها و عرب‌ها تبدیل شده بود. کمونیست‌های واقعی، ملت را انکار می‌کردند و علیرغم احترام دولت مسکو به جمهوری‌های شوروی و ملت‌های ساکن در آن، کمونیست‌های عراق، حق ملت کرد را به رسمیت نمی‌شناختند. جالب اینجاست که در تاریخ حزب کمونیست عراق، جدای از یک دوره‌ی کوتاه که یک «فهد» نام مسیحی، رهبری حزب را برعهده داشت، تمام رهبران حزب کرد بوده‌اند. اکنون نیز که من شصت و سه سال دارم، رئیس حزب کمونیست عراق، باز هم یک کرد است. کردها با به راه انداختن راهپیمایی در سلیمانیه تقاضای‌های خود را برای رسمی کردن ادبیات و زبان کردی مطرح کرده بودند.

حزب شیوعی هم در سلیمانیه شعار می‌داد: «معارف قلیاسان را نمی‌خواهیم». و به تحقیر کردستان را «قلیاسان» می‌گفتند که پل ورودی شهر سلیمانیه از جنوب است. می‌گفتند حدود یکصد هزار امضاء که هجده هزار امضای آن مربوط به کردهای کمونیست است به دفتر قاسم ارسال شده است که: «اداره‌ی فرهنگی سلیمانیه را به کردها نسپارید چون ممکن است منجر به تجزیه‌ی عراق شود.» با وجود این که حزب شیوعی، ملت کرد و حزب پارتی را به عناوین مختلف تحت فشار قرار می‌دادند اما هنوز استاد و برادر بزرگ ما بودند!!!

من تاریخ آن دوران را نمی‌نویسم و نمی‌توانم بنویسم اما خاطراتی هر چند کوتاه از آن دوران دارم که تعریف آن خالی از لطف نخواهد بود.

حزب شیوعی در شهرها و روستاها قدرتی به هم زده بود. کشاورزان در کنار اعضای حزب در شهرها و دهات می‌گشتند و از هیچ اقدامی - به اصطلاح خود- برای مبارزه با کهنه‌پرستی و ارتجاع فروگذار نمی‌کردند. هرکس پسوند آقا در کنار نام خود داشت به بدترین وجهی مورد آزار قرار می‌گرفت و بعضاً تا سر حد مرگ مورد شکنجه قرار می‌گرفت. پیرمردی را که خادم مسجد بود آنقدر آزار دادند که مرد، فقط به این خاطر که «عثمان آقا» نام داشت، در گورستان «کویه» حتی به سنگ قبرهای قدیمی هم رحم نکردند و آنها را شکستند. سنگ قبر «جمیل آقا» که حاجی قادر در وصف او اشعاری گفته است نیز در امان نماند. هر چیزی که از هزاران سال پیش به عنوان نماد فرهنگی، آیینی و اخلاقی شناخته می‌شد نشانه‌ی ارتجاع و کهنه-پرستی تلقی و نابود می‌شد. بر روی ماشین‌ها از بلندگو فریاد می‌زدند: «بیچاره‌های بدبخت! نه ماه از سال را به کشت گندم و برداشت آن تلف می‌کنید در حالی که در روسیه، گندم مانند گردو و

توت، چون میوه‌ی درختی می‌روید. هر کشاورز تنها چهار درخت گندم لازم دارد تا تمام محصول یک سال شما را تولید کند. میلیون‌ها زن بی‌شوهر که همگی پزشک و مهندس هستند بر اثر جنگ بیوه شده‌اند. به هر کدام از شما یک زن می‌رسد. بیایید نام‌نویسی کنید. و شما هم از گندم بی‌ارزش خود به حزب یاری رسانید. پول هم بیاورید اشکال ندارد. زود خود را برسانید. بیایید تا از این موقعیت دستتان زرفته است...» گفته می‌شد هنگامی که در سال 1959 «عبدالکریم قاسم» به جان کمونیست‌های عراقی افتاد و هنگامی که شیوعی‌های هوادار حزب را در «شاره‌زور» به زندن منتقل می‌کردند، یکی از ساکنان دهات فریاد می‌زد: «بی‌پدر و مادرها می‌گویم همسر خودم کافی است می‌گویند یک «دوختور» (دکتر) را برایت انتخاب کرده‌ایم.

همه روزه در بغداد و شهرهای عراق، راهپیمایی و تظاهرات بود. هزاران لقب به قاسم داده شده بود. «زعیم واحد»، «معلم اوحد»، نابغهی اوحد... و اوحد و اوحد!

«قاسم» بسیار بی‌مدعا آمد اما شیوعی آنقدر «اوحد» «اوحد» گفتند که به تدریج امر بر او هم مشتبه شد: «اینهایی که مرا زعیم و معلم و نابغهی اوحد می‌خوانند حتماً چیزی می‌دانند».

یکی گفته بود: «زعیم! تصویر تو را در ماه دیده‌ام». مدتی تمام ستاره‌شناسان را مأمور کرده بود با دوربین به تماشای ماه بنشینند تا مگر تصویری از او رصد کنند. یک آدم حقه‌باز با مداد کم رنگ روی یک تخم‌مرغ طرحی از او کشیده و گفته بود: «مرغ ما این تخم را گذارده است». تبلیغات بسیاری در عراق به راه انداختند که معجزه روی داده است و...

یادم نمی‌آید چه موقع بود که ملا مصطفی فرمود: «زعیم نامه‌ای به من داده که آن را به عربی ترجمه کنیم و کسی از وجود آن آگاه نشود. تو نامه را ترجمه کن و به من بازگردان و تصویر آن را هم نزد خودت نگاه ندار.» نامه‌ی دکتر مصدق بود:

نور دیدگان عزیزم عبدالکریم قاسم

پس از سلام‌های گرم و دوستانه...

خدای را سپاس که جناب‌عالی پیروز شدی و بساط سلطنت را در هم پیچیدی. امیدوارم پیروز و سر بلند باشی. می‌خواهم پندی از سر دوستی بدهم: مراقب باشید که فریب چاپلوسی و چرب‌زبانی و کف و هورا‌های کمونیست‌ها را نخورید. آنها مارهای خوش‌خط و خالی هستند که بالاخره نیش خود را فرو

می‌کنند. من می‌خواستم به ملت ایران یاری رسانده و به آنها خدمت کنم اما آنها اجازه ندادند که شاه و آمریکا را برای همیشه از ایران بیرون برانم. خواهش می‌کنم مراقب خود باشید. چند نفر از دوستان من به بغداد آمده‌اند. مطمئنم که میزبان خوبی برای آنها خواهید بود. دوست دلسوز شما: محمد مصدق.

شاید این ترجمه‌ی واژه به واژه‌ی نامه‌ی مرحوم دکتر مصدق نباشد اما محتوای کلی آن همین بود. نافرمانی هم نکردم و رونوشتی از نامه برداشتم. در روسیه برای استالین چه می‌کردند، همان کار را در ابعادی احساسی‌تر و وسیع‌تر- از نوع شرقی آن- برای قاسم انجام می‌دادند. قاسم به تدریج عوض می‌شد و روز به روز بر خوی انحصارگری او افزوده می‌شد.

همیشه در حال سخنرانی بود «سلم و تور» را به هم می‌آمیخت. پس از هر سخنرانی، متن سخنان او بارها در رادیو پخش می‌شد و تمام مردم «صم بکم»، در گوشه‌ی خانه‌ها یا در خیابان و مغازه، همه باید به فرمایشات زعیم، گوش جان می‌سپاردند. زعیم خود نیز شبانه وزرای کابینه را جمع و ایشان را مؤظف می‌کرد چندین بار به سخنان او گوش فرا دهند. تعریف می‌کردند که جنازه‌ای را به قبرستان غزالی می‌بردند. مردی از کنار آن گذشت و گفت: «خوش به سعادتت. دیگر سخنان زعیم را نخواهی شنید».

شیوعی بتدریج از قاسم کناره گرفتند و شعار «اوحد اوحد» به شعارهای «برای قانون» و «در چارچوب قانون» تغییر پیدا کرد. گروه‌هایی از جوانان به نام «مقاومت شعبی» (پدافند) که برای پاسداری از انقلاب تشکیل شده بودند، هر کس را که بوی انتقاد یا مقاومت در برابر کمونیست به خود می‌گرفت مورد آزار و شکنجه قرار داده و بسیاری را نیز بدون محاکمه به جوخه‌های مرگ سپردند.

دوستی داشتم که به خاطر مصلحت سنجی، عضو کمیته‌ی جوانان شده و بسیاری از کارهای انجام شده در طول روز را تعریف می‌کرد. امیدوارم راست نگفته باشد:

— يك دكاندار در «كاظمين» تقاضاي باز پس‌گيري ديونش را از يك جوان عضو «پدافند» كرد. و گفت: اگر باز پس ندهي شكايت مي‌كنم». فرداي روز، جماعت به بهانه‌ي اينكه توطئه‌اي كشف كرده‌اند به مغازه‌اش رفته و او را حلق آويز كرديم.

کار به جایی رسید که در تظاهرات چند صد هزار نفره هر نفر ریسمانی با خود داشت تا در صورت لزوم به گردن دیگری یا دیگران انداخته و وظیفه‌ی انقلابی خود را به جای آورد.

يك روز اتومبيل «احمد صالح عبدي» رئيس ستاد را دوره كرده و طناب به گردنش انداخته بودند... به خانه‌ي مردم سرك مي‌كشيده و واي به روزي كه صاحب خانه امكان تأمين نيازهايشان را پيدا نمي‌كرد. يك روز وقتي به خانه‌ي ما آمده

بودند به محض دیدن عکس قاب شده‌ی ملامصطفی به دیوار، از همان راهی که آمده بود بازگشتند.

«صالح حیدری» برادر «جمال حیدری» معروف می‌گفت: «نزد برادرم رفتم که دو دینار پول قرض کنم. در گوشه‌ی اتاقش شش گونی اسکناس پنج و ده دیناری انباشته شده بود. گفتم: اموال حزب است. حتی یک فلس هم ندارم بدهم».

در تمام ادارات نیز شیوعی‌ها دارای قدرت فائقه بودند. یک روز به مرکز یونیسیف نزد رئیس رفتم که پزشکی بسیار مشهور به نام «جهاد شاهین» بود. پس از معاینه نسخه نوشت و سپس فرارش را خواست. جوابی شنیده نشد. خودش رفت و پس از چند لحظه بازگشت:

«خدمتکاران در حیاط روی سبزه‌ها دراز کشیده‌اند و می‌گویند جواب مرتجع‌ها را نمی‌دهیم. به نظر شما در روسیه هم وضع اینگونه است؟»

ملامصطفی این سخنان را می‌شنید. یک روز گفت: دو نفر از اهالی به شکایت نزد من آمده‌اند. یکی از آنها می‌گوید: مردی شیوعی به سراغم آمده و خنجرش را روی گلویم گذاشته است:

- پدر سگ اگر جرأت داری بگو کرد هستم تا سر از تنت جدا کنم.

دیگری می‌گفت:

- مرا بازداشت کردند و داد می‌زدند: بیاید گوشت قربانی است. می‌گوید «کرد چی» و «پارتی چی» هستم.

ملامصطفی از رفتارهای ناشایست آنها دلخور بود و مداوماً گلایه می‌کرد. یک روز «جمال حیدری» رئیس حزب شیوعی عراق به ملاقات او رفته بود:

- ملامصطفی! شما خود می‌دانید که من هم یکی مثل شما هستم...

- مادر فلان! تو باید به خوک بگویی من یکی مثل تو هستم نه به من...

یکی از دوستان، افسری را به من معرفی کرد: «این رئیس پدافند و کرد اربیل است و می‌خواهد با تو آشنا شود. نامش «مهدی حمید» است.

- روز بخیر

دیدم به عربی جواب می‌دهد. طوری تظاهر می‌کرد که انگار کردی نشنیده است.

- گفتند کرد هستی! واقعاً پشیمانم که ریخت را دیدم...

گفته شد «گوران» و چند نفر دیگر به مسکو و ارمنستان سفر کرده و با کردها ملاقات کرده بودند اما ماموستا هم به حکم مصالح حزبی، خود را کرد معرفی نکرده بود.

یکبار دیگر به ملاقات گوران رفتم که متأسفانه به سرطان مبتلا شده بود و باید به مسکو منتقل می‌شد. «محمد ملا کریم» هم آنجا بود. خدمت «گوران» عرض

کردم:

– ما تا به ارزش خود پی نبریم و دنیا به ارزش ما آگاه نشود، به جایی نخواهیم رسید. یهودی‌ها به اندازه‌ی یک سگ هم ارزش نداشتند اما هنگامی که به خودباوری رسیدند و دنیا را هم به باور رساندند، اینچنین شدند که اکنون هستند.

مشخص بود که کسی به سخنان من بهایی نمی‌دهد. در همان مجلس، «ماموستا گوران»، سخن از «مهداوی» قاضی محکمه‌ی قاسم به میان آورد که مردی بسیار پرچانه است و برای ملت عراق ننگ به شمار می‌آید. ناگهان «مهداوی» به همراه «صالح بحر العلومی» در حالی که مقداری باقلا و دو بوکس سیگار همراه داشتند وارد شدند و پس از ملاقاتی کوتاه دقیقه رفتند. «گوران» فرمود:

– به راستی «مهداوی» مردی نجیب و عاقل، بازبانی روان و اهل قانون است. هزار اینطور نیست؟

– استاد! تا کمی از باقلا و سیگار تعارف نکنی، تأیید نمی‌کنم. و همه خندیدیم.

روزی که از روسیه بازگشت به دیدنش رفته بودیم. فرمود: «برای مردن بازگشته‌ام. تاره ایمان آورده‌ام آنچه می‌گفتی واقعیت داشت. تا کرد به ارزش خود آگاه نشود نباید انتظار حرمت نهادن از سوی دیگران داشته باشیم. اما متأسفانه هر چه بود گذشت. هنگامی که روس‌ها فهمیدند قاسم از حزب شیوعی رنجیده است دیگری احترامی هم برای من قایل نشدند. اگر «قناتی کوردیف» پانصد روبل به من نداده بود حتی پول چای قهوه‌خانه را هم نداشتیم... یک روز گفتند: بهبود پیدا کرده‌ای برگرد. سوار هواپیمایم کردند و یک راست به بغداد پس فرستادند.

بیست و یک روز پس از آن دیدار، ماموستا گوران در سلیمانیه جان به جان آفرین تسلیم کرد.

در روزهایی که اوضاع عراق به کلی از دست همه خارج شده بود، یک روز «بارزانی» پرسید:

– هزار! اوضاع را چگونه می‌بینی؟

– بهتر بود یکسره اعلام حکومت کمونیستی می‌کردند.

– تو دیوانه‌ای! آمریکا اگر هزار میلیارد دلار هم برای تبلیغات علیه شیوعی هزینه می‌کرد، نمی‌توانست آنها را اینگونه که هستند نشان دهد. آنها آبروی خود و مسکو را هم بردند....

در اینجا می‌خواهم کمی به عقب بازگردم و مطالبی در مورد شیوعی‌های عصر سلطنت بنویسم:

تمام مردم عراق به ویژه روشنفکران، نفرت بسیاری از انگلیسی‌ها داشتند. آنها هم مانند ما ایرانی‌ها، انگلیسی‌ها را شیطان خطاب می‌کردند. در عصر هیتلر هزاران جوان عراقی به بهانه‌ی هواداری از نازیسم، به زندان افکنده شدند. حتی «ماموستا جمیل روزبه‌یانی»، هم به اتهام حمایت از نازی‌ها متحمل یک سال زندان در «عمار» شد. در زندان «شرفنامه‌ی بدلیسی» را از فارسی به عربی ترجمه کرد. سپاس برای این زندان و محکومیت...

با سقوط هیتلر، این بار موج هواداری از کمونیسم و «مسکو»، دلها را ربود. حزب شیوعی تا پیش از این دوران، به صورت پنهانی فعالیت می‌کرد و کسان بسیاری را قلباً با خود همراه کرده بود. هرگاه یک شیوعی مورد ظن «نوری سعید» قرار می‌گرفت درهای مردم و قلب‌هایشان به سوی او باز بود و همه شیوعی را دوست می‌داشتند. اعضای آنها در اوج اعتقاد به اندیشه‌های خود، در فقر و فاقه به سر می‌بردند و به لقمه نانی بری سدجوع راضی بودند. در اواخر دوران «نوری سعید» و پیش از مرگ او، حتی بسیاری از کارکنان ادارات نیز از اعضای حزب شیوعی بودند. گاهی «رفیق چالاک» را در مغازه‌ی «بشیر مشیر» می‌دیدم. بعضی روزها می‌گفت: «فلان روز ساعت فلان شیوعی در فلان محله و فلان خیابان راهپیمایی می‌کنند». و اتفاقاً وعده‌هایش درست از آب درمی‌آمد.

اما رهبران حزب و استادان عالی مقام حزب شیوعی چگونه ایام می‌گذرانیدند. زندگی می‌کردند؟ آنها بسیار مرفه زندگی می‌کردند. برای هر یک خانه‌هایی مجلل با خدمتکارانی زیبا در بهترین نقاط شهری اجاره کرده بودند. حتی «دختران خدمتکار» را دلخوشی استادان نام نهاده بودند. این خواهران شیوعی!!! ملک حزب بودند و استادان می‌توانستند آنها را به هر کس می‌خواهند ببخشند. یکی از همین دختران را به «محمد توفیق وردی» که شاعر و نویسنده بود و قیافه‌ای ناخظ داشت بخشیده بودند. این دختر که چون حوریان، زیباروی بود خواهر همان «عثمان مجید» است که پیش از این درباره‌اش گفتیم.

یک بار ماموستا برای رساندن پیام و کلام حزب شیوعی به حزب توده، مأموریت پیدا می‌کند به تهران برود.

- رفقا! هسمرم چگونه در بغداد تنها زندگی کند.

- نگران نباش! یکی از رفقای حزبی را برای مراقبت از او می‌گماریم.

وردی، پس از دو ماه باز می‌گردد و زنگ در را به صدا درمی‌آورد. زن می‌پرسد:

- غریبه چه می‌خواهی؟

- یعنی چه؟ به خانه‌ام بازگشته‌ام.

- مرد بیا بین این غریبه چه می‌خواهد؟

و رفیق حزبی با چوب به جان وردی می‌افتد.

زن «وردی» همسر گماشته شد و روی رفت و او هم تا مرز دیوانگی پیش رفت و به سرودن شعر و سروده‌های حزن آمیز روی آورد. با این وجود حاضر نبود تقصیر را به گردن شیوعیت بیندازد و گاهی می‌گفت: برخی رفقا هنوز نتوانسته‌اند کمونیسم و لنین را به خوبی درک کنند.

مردی که زن وردی را به همسری درآورده بود، عمر حمشین از اهالی کویه بود. او را می‌شناختم و سرزنش می‌کردم و یک روز گفتم: برادر! تو خودت قیافه‌ی وردی را دیده‌ای. از میمون هم زشت‌تر است. حزب این زن را به او بخشیده و ناگزیر با او ازدواج کرده است. باز هم حزب آن را از او پس گرفته و به من بخشیده است. چه ظلمی و چه حق و حسابی؟

من تصور می‌کردم بسیاری از مطالبی که در مورد شیوعی‌های عراق گفته می‌شود غرضی و مرضی با خود دارد اما واقعاً اینگونه نبود. سالها بعد، در هنگامه‌ی قیام بارزانی، یک شب در روستای «لیوژه» با حمید عثمان که مدت‌ها رئیس حزب شیوعی بود هم اتاقی بودم. مشروب زیادی خورده و به خاطر مستی، سیاست و پنهانکاری را کنار گذاشته از خاطرات دوران ریاست حزب و خانه‌اش در کرکوک می‌گفتم:

– رفقا هر شب دختری برایم می‌آوردند. یک شب دختری آورده بودند. برادرش آمد و گفت: رفیق حمید! پدر و مادر من کهنه پرست هستند. اگر بدانند خواهرم دستکاری شده است سرش را می‌برند. خودم به جای خواهرم در خدمت خواهم بود. دیدم پسر زیبا و مناسبی است، قبول کردم. انسانیت حکم می‌کرد به خواهرش کمک کنم.

خوب می‌دانم اگر در مورد این داستان دیگر بازار او سؤال شود هزار سوگند و طلاق می‌خورد که صحت ندارد، چون حرف راست را یا باید از دیوانه شنید یا از کودک و یا مست. «شیخ رشید لولان» علیه حکومت قیام کرد و گروهی از شیوعی‌ها کرد برای پادرمیانی به سرپرستی «علی سبزه‌فروش» نزد او رفتند تا به قول خودشان پرولتاریا آتش این جنگ را خاموش کند.

به دعوت قاسم، ملامصطفی هم نزد شیخ رشید رفته بود. شیوعی‌ها هم در همین هنگام، با فریاد «زنده باد» به مکانی می‌رسند که ملامصطفی هم آنجاست.

– ما با استفاده تاکتیک دشمن را وادار به عقب نشینی می‌کنیم. روس‌ها در استالینگراد هم همین کار را کردند. زنده باد «علی سبزه‌چی!»

در این هنگام جنازه‌ی دو پلیس را به آن سوی پل منتقل می‌کنند.

– اینها چه هستند؟ چرا مرده‌اند؟

– جنگ است! پلیس هستند و سربازان شیخ رشید آنها را کشته‌اند.

– ها! پس باید اجتماع «موسع» تشکیل شود. (شوار تشکیل دهیم).

پس از ده دقیقه نزد ملامصطفی می‌آیند:

– گروه مشاوره تصمیم گرفتیم اسلحه‌ها را به شما بسپاریم و جناب‌عالی سه مرد مسلح برای مراقبت از ما روانه بفرمائید.

– خیلی خوب! اما دو نفر همراهتان می‌فرستم. مطمئن باشید که مشکلی پیش نخواهد آمد. ملامصطفی اسلحه‌ها را به نیروهای خود سپرده می‌گوید:

– برای هر چهار نفر یک اسلحه. اگر یک نفر کشته شد نفر بعدی اسلحه را برمی‌دارد.

بارزانی‌ها هم اسلحه را بوسیده و به راه افتادند.

یک روز ملامصطفی گفت: «زعیم قاسم فرموده است که وضع کیفی پخش برنامه‌های رادیو کردی خوب نیست. من هم گفتم یک نفر را سراغ دارم اگر حاضر شود این کار را انجام دهد، کیفیت آن را خود تضمین خواهم کرد.»

بلافاصله ابلاغ مسئولیت بخش کردی به نام من صادر شد. سپس گفت:

– فهرست نیازها را بنویس و برای تأمین آنها نزد «فواد عارف» وزیر کشور برو. به سفارش عارف نزد «فیصل سامر» وزیر روشنفکری رفتیم. «زنون ایوبی» داستان نویس هم آنجا بود. وزیر پرسید:

– وضعیت بخش کردی رادیو چگونه است؟

– از این بهتر نمی‌شود.

– اما می‌گویند وضعیت مناسبی ندارد؟ برای انجام تغییرات، قبول مسوولیت کرده‌ای؟

– به شرطی که اختیارات تام داشته باشم.

– مشکلی نیست، اما نباید «زعیم وحید» را اخراج کنید. او نماینده‌ی عالی «زعیم قاسم» است.

– جناب! اگر پیش از هر اقدامی «زعیم وحید بامه‌رنی» اخراج نشود،

قبول مسوولیت نخواهم کرد. او یک افسر بی‌سواد و کردی نفهم

است که «فخری بامه‌رنی» برادر کورخود را هم به عنوان تارزن رادیو،

هم آوازخوان و هم قرآن‌خوان – با آن صدای انکر- به رادیو آورده و

فرزندان خانواده‌اش هم گروه ارکستر کرده است. «زعیم وحید» هم

که خود به عنوان «فواد»، شهره‌ی خاص و عام است.

– آخر منصوب قاسم است. نباید اخراج شود.

– من هم نیستم.

نزد «فواد عارف» بازگشتم و مآوقع را تعریف کردم. «عونوی یوسف» که وزیر

مسکن و در اتاق حضور داشت گفت:

– در عکاسی ماهی چقدر کاسبی؟

- حدود پانزده دینار

- به شرفم سوگند در رادیو بیش از دویست دینار حقوق خواهی گرفت. آخر تو عقل داری؟

- كاك عوني! اگر نتوانم تغییری ایجاد کنم آبرویم به دویست دینار از دست خواهد رفت و من هم به دزدی و بی‌ناموسی شهره خواهم شد.

طوری برنامه‌ریزی کرده بودم که به مجرد رفتن به رادیو، همه‌ی آوازه‌خوانهای محترم را جمع‌آوری کنم و از آنها بخواهم متن تمام آوازه‌های مورد نظر را روی کاغذ بنویسند. می‌دانستم چه گندی به پا کرده‌اند

ذبیحی می‌گفت: «اگر دستم به اینها برسد همه‌ی آنها را در يك اتاق حبس و از سوراخ پشت بام آنقدر روی سرشان می‌ریزم تا خفه شوند چون یک عمر است روی سر ما می‌ریزند. اشعار آوازه‌ها وحشتناک صدای آوازه‌خوانهای غیرتحمیل، و فضای حاکم بر رادیو و پارتی و قوم و خویش‌بازی شناسنامه‌ی اصلی رادیو بود و تنها چیزی که اهمیت نداشت همانا فرهنگ و ادب کردی بود. مثلاً «نسرین شیروان» يك بیت را دهها مرتبه تکرار می‌کرد:

«ئه‌زده‌ست له نارینی خو بهر ناده‌م - کراسی زهرد ده‌به‌ر ناکه‌م» در میان آنها استثناهایی هم مثل «طاهر توفیق» پیدا می‌شدند که رادیو را از نابودی کامل نجات می‌دادند باز گلی به جمالشان. می‌خواستم رادیو را از بسیاری مظاهر غیرفرهنگی پاک کنم اما خوشبختانه قبول نکردند.

جلال شریکم به آلمان شرقی رفت تا عکاسی رنگی و فیلم‌برداری بیاموزد و برادرش را شریک دکان کرد. چند ماهی بیشتر نگذشته بود که شریک جدید ما شروع به بازی درآوردن کرد. ناگزیر با مبلغ کمی، سهم مغازه‌ام را فروختم. ملامصطفی ترتیبی داده بود که از برلین به مسکو برویم اما «خالد بکدش» سنگ‌اندازی می‌کرد. باید برای معالجه به مسکو بروی.

- من که مریض نیستم

- حتماً باید بروی.

دعوتنامه‌ای از نویسندگان شوروی رسید. ملامصطفی گذرنامه‌ام را به عبدالرحمن محمد تغییر داد که کاملاً عراقی باشد. به همراه گذرنامه یکصد و بیست دینار هم پول داد و گفت: «برو بلیت هواپیما بخر». بلند شدم و گفتم: «به خدا بیمار نیستم و در تمام عمرم صدوبیست دینار پول یکجا هم در جیب نداشته‌ام. خداحافظ، به خانه می‌روم». فرمود: «عبید! (پسر بزرگش) پول را بگیر و خودت برای خرید بلیت اقدام کن. شاید خودش نرود».

پیش از این روزها، مجموعه‌ی اشعارم را به نام «چیشتی مجیور» برای صدور مجوز به وزارت فرهنگ فرستاده بودم. «زعیم وحید» مدیر رادیو نیز تمام واژگان «کرد و کردستان» و «مسکو» و حتی «می‌سی‌سی‌پی» را از اشعار حذف کرده بود. داستان را برای ملامصطفی تعریف کردم. روزی که برای دیدار با ملامصطفی آمده بود پس از آگاهی از موضوع گفته بود: «مرا ببخشید نمی‌دانستم اینگونه است مجوز چاپ بدون سانسور را صادر خواهم کرد».

گفتم: ملا مصطفی! کلاغ سیاهی روی ناقوس کلیسایی در قامیشلی ریده بود. چند روز بعد یک تکه گوشت خوک را از مقابل کشیش دزدید. کشیش به اعوان و انصارش سپرد که هر طور شده کلاغ را به دام اندازند.

کلاغ را گرفتند و نزد جناب آوردند. کشیش هم گردنش را گرفت و گفت: اگر مسیحی بودی روی ناقوس نمی‌ریدی، اگر مسلمان بودی گوشت خوک نمی‌خوردی. می‌دانم تو روسیاه «کرمانجی» و گوش تو به چیزی بدهکار نیست!!

زعیم وحید! تو اگر کردی چرا روی کلمات کردی قلم می‌کشی؟ اگر دوست کمونیسم هستی، چرا کلمه‌ی «مسکو» را خط می‌زنی؟ و اگر ضد شیوعی‌ها هستی با «می.سی.سی.پی» چکار داری؟ بگو نمی‌خواهم کتابت چاپ شود و خلاص....

وقتی خواستم به مسکو بروم ملامصطفی فرمود:

- دوست داری کدام کتابت را چاپ کنی؟

- «مهم و زین»

- من آنرا برایت چاپ می‌کنم. اما چه کسی روی چاپ آنها نظارت کند؟

- فقط ذبیحی و هیچکس دیگر.

با هواپیمای خطوط هوایی سوریه از دمشق به قاهره رسیدم. می‌بایست چهار روز منتظر می‌ماندم تا هواپیمای مسکو در دمشق فرود بیاید. در یک هتل به حساب شرکت هواپیمایی اسکان پیدا کردم. بلافاصله از هتل خارج و شروع به گشت زدن در شهر کردم. نخست به «الازهر» رفتم. یک نفر در اتوبوس قرآن می‌خواند. از دربان «الازهر» پرسیدم:

- «رواق کردها» کجاست؟

راهنمایی کردند. «شیخ عمر وحیدی» که استاد رواق بود نماز می‌خواند. نماز را تمام کرده گفتم: «من هه‌زار هستم و به ملاقات شما آمده‌ام». کرمانجی را بسیار روان صحبت می‌کرد. کردی بسیار دلسوز، پرکار، سبک روح و بسیار دانا و فهمیده بود. گفته می‌شد همزمان، بیست و پنج کار علمی آماده می‌کند که برخی از آنها تنها ده دقیقه طول می‌کشد. یکی دیگر از شیوخ «الازهر» نیز وارد

شد و نشست. شیخ عمر از کرد و کردستان می‌گفت و با حرارت تمام نطق می‌کرد. میهمان گفت:

– استاد من متوجه نمی‌شوم چه می‌گویید اما گویا تعصب بسیاری به کردها دارید؟

– هر چند ملایی اما نادانی. تعصب غیر از حقیقت است و علما را با تعصب کاری نیست.

– راست گفتید. مرا عفو کنید.

– ملا نظر تو راجع به «غزالی» چیست؟

– امام بزرگ اسلام و دیدگاه‌هایش بسیار معتبر است.

– در فلان کتابش اشاره کرده است که: ستون پایه‌ی اسلام بر سه رکن استوار است: «آمی‌دی، شهرزور، دینه‌ور» و می‌دانی هر سه منطقه کردنشین هستند و در تاریخ کرد شأن والایی دارند. اگر ملت کرد آزاد بودند و در بند نبودند و آزادی خواندن و نوشتن داشتند شاید دین اسلام، به این سیه‌روزی گرفتار نمی‌آمد. فریاد من برای اسلام است.

– ای کاش از این ستون‌ها بسیار داشتیم. از فرمایش شما بهره بردم.

گفتم: اجازه دهید داستانی تعریف می‌کنم:

– يك مسیحي در اطراف قامیشلي به سراغ همسایه‌اش رفت:

– شاموشو فردا به دیدنم نمی‌آیی؟

– چرا؟

– کارت دارم

– چشم هر چه بفرمایی در خدمتم.

– فردا می‌خواهم قبر پدرم را با گچ سفید کنم.

– ببخشید نمی‌توانم. چون هنوز قبر پدر خودم را سفید نکرده‌ام و مردم بر من لعنت خواهند فرستاد.

شیخ عمر خندید و فرمود: فهمیدم اما برای هر کس، باید به اندازه‌ی خردش، عقل، خرج کرد...

وقتی متوجه شد چهار روز می‌مانم گفت باید حتماً به رادیو قاهره بروم و شعری بخوانم. صبح به رادیو رفتم. تمام کارمندان رادیو، دانشجویان کرد اعزامی از عراق بودند. دفتر شعرم را به آنها دادم تا شعری انتخاب کنند که مورد پذیرش مسئولان عرب باشد. ساعاتی بعد بازگشتند و گفتند: «اشعار نباید سیاسی باشد. هیچکدام را نپذیرفته‌اند». با شنیدن این سخنان، شیخ عمر گفت: «آخر عرب مصری، از کردی چه می‌داند؟ من راضیشان می‌کنم». روی يك برگ کاغذ نوشت: «ماه نور افشاندۀ بود، دشت و باغ زیبا بود». و زیر آن نوشت: هزار فحش و ناسزا نثار عرب کن.

شب به رادیو رفتم. دانشجویان گفتند:

- پیش از شعر خواندن، چند سؤال می‌پرسیم. اگر ممکن است جواب دهید.
- هر چند باید قبلاً سئوالات را می‌دیدم و آماده می‌شدم اما با این وجود بفرمایید.
تمام پرسش و پاسخ‌ها را به یاد نمی‌آورم اما در جواب یکی از سئوالات: ادبیات کردی چند مرحله را پشت سر گذارده و اکنون در چه دورانی است، گفتم:
- از صدر اسلام تا کنون، کرد نتوانسته است به صورت رسمی بخواند و بنویسد و همیشه با بحران‌ها و موانع بسیار روبرو بوده است. با این حال نزار، کرد در تمامی زیر شاخه‌های ادبیات در روزگاران مختلف، نکاتی برجسته برای گفتن داشته است. از شعر و شاعری تا ادبیات داستانی و بیت و اکنون نیز ادبیات سیاسی میهن پرستی. «خانی» سیصد سال پیش شعر ملی سروده است. نه تنها از همسایگان خود عقب مانده‌ایم بلکه در غزل و معاشقه، اعراب را به طور کامل پشت سر نهاده‌ایم.

پرسشگر سؤال کرد:

- می‌توانید برای این ادعای خود، دلیلی قانع کننده بیاورید؟
- بله در اسلام بهترین انسان، عابد خداپرست و بدترین آنها راهزن است. اجازه دهید بینیم «محوي» شاعر عارف چگونه این بهترین و بدترین را در وصف آورده است:

نه‌گه‌بیه دامه‌نی ده‌ستی دوعا، ساده‌بمه خاک‌پری
تہریقہ‌ی گوشه‌گیری بہ‌ردہ‌دہم نہ‌مجارہ ری‌دہ‌گرم

یا خرما که میوه‌ی اعراب است. نمی‌دانم چه کسی در یکی از افطارهای ماه رمضان خرمایی به «نالی» تعارف کرده که سنت است روزه را با آن افطار کنی. نالی می‌فرماید:

دہ‌خیل! باری نہ‌خیلی یان‌روتابی

وہ‌ها شیرین و سینه نهرم و دل‌رہق

آیا در طول هزاران سال از هیچ عربی «عقل» تشبیه دلدار را به خرما داشته است؟! شعری که خواندم «چه‌پکه‌گولیک (یک دستہ گل)» بود که در دیوانم آمده است. مصاحبه‌ی من چهار بار از رادیو پخش شد. روز پانزدهم نوامبر 1958 به فرودگاه قاهره رفتم. بارزانی آدرسی داده بود که در صورت نیاز در مسکو بدانجا بروم. در فرودگاه مردی پرسید:

- تو هه‌زاری؟

- بله.

- در فرودگاه مسکو منتظر شما هستند.

در هواپیما، مردی با موهای بلند و چشمان آبی در کنارم نشسته بود. گفت:

- من «خالد محی‌الدین» سردبیر روزنامه‌ی «المساء» هستم.

- پس تو برادر «ذکریا محی الدین» دوست «ناصر» هستی؟
- نخیر من هم مثل او کرد هستم اما از یک خانواده‌ی دیگر. افکارمان نیز با یکدیگر متفاوت است. او آمریکاپرست و من شیوعی هستم.
فضای سیاسی و فکری حاکم بر قاهره، بسیار داغ بود. در مسیر مسکو، در فرودگاه «تیرانا» پایتخت آلبانی توقف کردیم. یک بیمار چشمی آلبانیایی که برای معالجه به مسکو می‌رفت سوار هواپیما شد. فرودگاهی فاقد امکانات بود.
به «مسکو» رسیدیم. برف و کولاک بیداد می‌کرد. اجازه‌ی فرود داده نشد. پس از آنکه چند دور، دور باند گشتیم عاقبت هواپیما مجبور شد در فرودگاهی دورتر به زمین بنشیند. چمدان‌ها را بازدید کردند. بعد روی یک نیمکت نشستیم. چند لحظه بعد یک دختر روسی که عربی را بسیار روان و به لهجه‌ی مصری صحبت می‌کرد جلو آمد:

- انشاءالله تو هه‌ژاری؟

- بله

چمدان‌ها را برداشت. سوار یک ماشین باراننده شدیم و حرکت کردیم. نام دختر «نینا» بود.

- «نینا» تو این عربی را از کجا یاد گرفته‌ای؟

- در دانشگاه مسکو «عربی» خوانده‌ام.

- دروغ نگو. هیچکس با درس خواندن در دانشگاه، عربی را اینگونه یاد نمی‌گیرد.

- راستش را بخواهی پنج سال در قاهره بودم. استادمان می‌گفت:

زبان عربی آسان است. تنها هفت سال ابتدایی آن کمی دشوار است.

«عبدالوهاب بیاتی» شاعر را می‌شناسی؟

- بله

- می‌گویند در شعر خودش از من نام برده است. به نظر شما این کار درست است؟

- نینا! فکر می‌کنم دوست داشته‌ای که نامت در شعر عربی ثبت شده باشد...

مرا به آسایشگاه «گیرتسن» در هفتاد کیلومتری مسکو برد. در طول مسیر کلماتی چون آن چیست؟ و نان و آب را به زبان روسی از نینا یاد گرفتم.

«گیرتسن» نام شاعر و نویسنده‌ی روسی است که در همان منطقه زندگی کرده است. این آسایشگاه یکی از کاخ‌های قدیمی تزارها بوده که لنین آن را به آسایشگاه تبدیل و روز افتتاح آن، بر روی یک لوح سنگی ثبت شده است. اتفاقی با تمام امکانات از جمله تلویزیون و رادیو سه موج در اختیارم قرار دادند که با آن می‌توانستم رادیو قاهره و رادیو مصر را هم گوش کنم.

حالا کمی روی تخت دراز بکشم و خاطرات گذشته را در ذهنم مرور کنم. هنگامی که از بوکان به سلیمانیه آمدم، حزب پارتنی به نام بارزانی تأسیس شده بود. «حمزه عبدالله» به نیابت از بارزانی، رئیس حزب بود. «ابراهیم احمد» هم که مانند «حمزه» حقوق خوانده بود، وکیل دادگستری و تا زمان فعالیت جمعیت ژ-ک در مهاباد، شاخه‌ای از آن را در سلیمانیه هدایت می‌کرد. پس از سقوط جمهوری، او هم به عضویت پارتنی در آمده بود. «حمزه» خلاف کوچکی انجام داده و نمی‌دانم با خواهر «ابراهیم احمد» چکار کرده بود؟ برای حل مشکل، خواهر «ابراهیم» به عقد «حمزه» در آمده بود. اگر چه نسبت خویشاوندی پیدا کرده بودند اما بر سر رسیدن به کرسی نخست، اختلاف شدیدی پیدا کرد بودند. همچنانکه پیش از این هم گفتم قبله‌ی همه‌ی آنها مسکو بود به ویژه این که بارزانی رهبر حزب پارتنی هم در مسکو زندگی می‌کرد. تنها تفاوتی که با حزب شیوعی عراق داشتند این بود: «پارتنی برای آزادی کردستان، زیر سایه‌ی شیوعیت فعالیت می‌کند در حالی حزب شیوعی برای رهایی جهان تلاش و از طرح موضوع کرد و کردستان گلایه داشت چون بر اساس فرموده‌ی استالین؟؟؟ کرد ملت به حساب نمی‌آمد. من نیز بدون علم و آگاهی از این موضوع تنها به صرف اینکه برخی رفقا از آزادی کردستان و ملت می‌گفتند یک سرخ دو آتشه بودم و حزب پارتنی را دوست داشتم که: روزی کردستان را آزاد و نظام کمونیستی را بر قرار خواهد کرد.

این دو مسئول پارتنی «ابراهیم احمد» و «حمزه عبدالله» هر روز یکی بر مصدر قدرت می‌نشست و آن دیگری را به زیر می‌کشید.

در بغداد برای دومین بار به ملاقات حمزه رفتم و دیگر او را ندیدم. میانه‌ام با شیوعی‌ها خوب بود، با پارتنی‌ها نیز روابط گرمی داشتم. چون به خودم تعهد داده بودم که پس از ژ-ک عضویت هیچ حزبی را نپذیرم به همه‌ی پیشنهادها پاسخ رد می‌دادم. هنگامی که در کرکوک شاگردی می‌کردم جلال طالبانی که پس از- ابراهیم احمد همه‌کاره بود - یکباره گفت: «نام تو را به عنوان عضو حزب نوشته‌ام. نام مستعار تو «چالاک» است». اما چون گوشم بدهکار نبود، به زودی از مسأله گذشتند. اشعارم در مجلات پارتنی منتشر می‌شد و نهایت همکاری با آنها را داشتم. شیوعی‌ها نیز پیشنهاد عضویت می‌دادند اما همواره طفره می‌رفتم. در هر حال، مورد اطمینان هر دو سه گروه بودم و همه احترام خاصی قایل بودند. نکته‌ی مهم نیز عدم وابستگی من به منابع مالی آنها بود. برای خودم کار می‌کردم و برای خودم پول

در می‌آوردم: «نوکر بی خرج، تاج سر خان است». خلاصه مستقل بودم. مدتی بعد میانه‌ی ذبیحی و حمزه‌عبدالله در سلیمانی به هم خورد. نزد شیوعی‌ها رفته و از کرکوک به بغداد آمده بود. یک روز صبح پسرکی پررو، نامه‌ای آورد که در آن با اشاره به هزار و یک دلیل کذایی و «من درآوردی» آمده بود: ذبیحی جاسوس انگلیسی‌ها است و من نباید به دوستی خود با این جاسوس حقیر ادامه دهم. گفتم: «یعنی تو و حزبت می‌دانید که ذبیحی اول ماه در کنار دیوار سفارت بریتانیا بست می‌نشیند تا جیره و مواجبش را بگیرد. - نه‌خیر نه‌الله

- خب برو به ماموستا بگو من جاسوسی نمی‌دانم اما می‌دانم که میانه‌ی او و ذبیحی بر سر مشروب به هم خورده است. عضو حزب هم نیستم که کسی بتواند امر و نهی صادر کند.

بین خودمان باشد همیشه تصور می‌کردم اعضای حزب کمونیست و هواداران آن از ملایکه هم پاک‌تر هستند و نماد اخلاق و رفتار و دوستی و صداقت هستند. اما در سفر «بخارست»، افکارم تعدیل شد چون هم دروغ می‌گفتند، هم دزدی می‌کردند، هم خلاف می‌کردند و هم به یکدیگر تهمت می‌زدند. باز هم فکر می‌کردم: نه فقط سوریه‌ای و عراقی اینگونه‌اند کمونیست‌ها دیگر پاکند به ویژه آن دختر ترك تأثیر زیادی روی من گذاشته بود. در کشتی «لیدی» برای نخستین بار کفر کردم و شعری علیه شیوعی‌ها نوشتم. در «تربه‌سپی» از روس‌ها گله کردم که چرا به فریادهای ملت کرد، بها نمی‌دهند. در بغداد اشعار روی کشتی را برای برادران پارتي خواندم و پیشنهاد کردم در مجله چاپ کنند اما می‌گفتند ممنوع است در حالی که هر روز روی عرشه جمع می‌شدند و از من می‌خواستند آن را برایشان بخوانم. پس از دیدار با «خالد بکداس» و رفتارهای غیر اخلاقی و دو سفری که به اروپا داشتم، به کلی از کمونیسم بریدم.

پس از آنکه بارزانی به بغداد بازگشت در نخستین مجمع پارتي «حمزه عبدالله» کنار گذاشته شد و «ابراهیم احمد» به عنوان دبیرکل حزب برگزیده شد. «حمزه» هم به عضویت شیوعی درآمد. این را هم باید بدانید که در آن سالها هر کس به هر عنوان از حزب پارتي اخراج می‌شد، با آغوش باز توسط شیوعی‌ها پذیرفته می‌شد. پارتي‌ها نیز دستکمی از شیوعی‌ها نداشتند. این بده بستان سالها ادامه داشت. وقتی ار سوریه بازگشتیم همراه ذبیحی، با پارتي همکاری کامل می‌کردیم. یک روز ذبیحی گفت:

«پارتي می‌گویند هه‌ژار را به عنوان سرپرست جوانان حزب انتخاب کرده‌ایم». گفتم: «نمی‌پذیرم، اما کار می‌کنم و به یاری آنها هم ادامه خواهم داد».

در آسایشگاه گیرتسن

جدای از دو پزشك مرد، همه‌ی پزشكان، پرستاران و خدمتكاران زن بودند. يك پزشك زن به نام «نيكولایونا» مسوولیت بیماران چند اتاق را برعهده داشت که من هم یکی از آنها بودم. ساعت شش و چهل و پنج دقیقه‌ی بامداد به ورزش می‌رفتیم، ساعت هفت صبحانه، ساعت دوازده نهار، ساعت شش، شام و بقیه‌ی اوقات بیکار و ول در آسایشگاه و محوطه...

شروع به یادگیری زبان روسی کرده و از کتاب‌های کودک شروع کردم. خانمی که پزشك اطفال بود و برای استراحت به آسایشگاه آمده بود استاد زبان روسی من شد. روزانه بیش از دو ساعت با من کار می‌کرد. می‌گفت: «دو پسر داشتیم، پسر خواهرم در جنگ کشته شد یکی از پسرانم را به او بخشیدم. اکنون با همسر و يك پسرم زندگی می‌کنم».

در سالن، يك تلویزیون، يك پیانو و يك عكس بزرگ از «مارشال کوتوزوف»، به دیوار آویخته بود. سینما هم داشت که هفته‌ای چهار فیلم پخش می‌کرد. در زمستان مهمترین ورزش آنها «پاتیناژ» بود. پس از مصرف صبحانه، پاتیناژ به همراه موزیک آغاز و تا ساعت‌ها طول می‌کشید. من هم یکبار به سرم زد که بازی کنم. کفش مخصوص پوشیدم و روی یخ رفتم. اما چنان باکله روی زمین افتادم که دیگر به میدان نرفتم اما تماشاگر خوبی شده بودم.

اولین روزی که به «گیرتسن» رسیدم يك پالتوی دورو و يك پوتین چهار پنج کیلویی گرفتم. يك پسر عرب از اهالی بغداد به نام «عسکرالعیبی» هم در آسایشگاه بود. يك روز هم یکدیگر، پاتیناژ نگاه می‌کردیم. هوا به ظاهر خوب بود اما چند دقیقه بعد دیدم از گوش عسکر خون می‌آید.

- عسکر چرا گوشه‌های زخمی شده است. به گوش‌هایش دست زد و به طرف درمانگاه دوید. می‌گفت: «اصلاً درد نداشت». پزشك درمانگاه گفته بود هوای مسکو اینگونه است. باید مرتباً روی بینی و گوش خود دستمال بکشید تا جریان خون بر اثر سرما قطع نشود.

به مجرد آنکه زمستان و برف تمام شد، جنگلهای اطراف ما به سبزه زدند و دنیا بهشت شد. گل‌های بنفشه و سوسن زرد و سرخ و گل‌های رنگارنگ، همه جا را پوشانده بود. اما جالب آنکه غیر از یاسمن و يك گل توپي سرخ رنگ، سایر گلها بی‌بو بودند. با رسیدن بهار، فصل گشت و گذار ما در هم اطراف آسایشگاه آغاز شد. از صبح تا وقت خواب در جنگل و دشت می‌گشتیم و خوش می‌گذرانیدیم. در میان هم‌آسایشگاهی‌های من - دختر و پسر، پیر و جوان و زن و مرد - که حدود یکصد و پنجاه نفر بودیم همه سرحال، خوش کیف و خوش

لباس بودند. بعضي وقتها خانواده‌ها دنبالشان مي‌آمدند و دو روزي به خانه‌ي خود بازمي‌گشتند. يك روز از پسري به نام «شورا» پرسيدم: «اينجا يك مكان بورژوازي در روسيه است؟» گفت: «نه اما جاي آدمهاي محترم است».

نزديك ما يك كمپ پيشاهنگی وجود داشت كه حدود دويست نفر نونهال هشت تا ده ساله آنجا بودند. چند معلم زن روي فعاليتهاي آنها نظارت مي‌كردند اما همه‌ي كارهاي شخصي را خودشان انجام مي‌دادند. هر دو ساعت، شب يا روز، دو كودك جلوی در، نگهباني مي‌دادند و براي بيدار شدن، ورزش و غذا شيپور آماده باش نواخته مي‌شد. چند كودك اتاقها و محوطه را رفت و روب مي‌كردند. كفش‌ها واكس و غذا هم پخته شد. همه‌ي كارها به نوبت انجام و يك جمهوري كوچك توسط كودكان ايجاد شده بود. حتي شوراي رهبري نيز تشكيل و به صورت دوره‌اي از طريق انتخابات، اعضاي خود را انتخاب مي‌كرد. نظم فوق‌العاده‌اي بر زندگي آنها حاكم بود. هر روز ساعت يازده به شنا مي‌رفتند. يك روز دختركي، يكي از پسران را خطاب قرار داد و گفت:

- تقصير تو بود توپ من را آب برد.

- من بي‌گناهم.

- مطمئنم كه مقصر تو بودي.

- به شرف پيشاهنگيم سوگند كه تقصيري نداشتم.

- بس است. باور كردم.

دست در گردن يكدیگر انداختند و آشتي كردند.

تعطيلات تابستاني نوجوانان شوروي در آن دوران، حضور در كمپهاي تابستاني و آموزش مهارتهاي زندگي بود.

كمي دورتر، چندین كمپ بزرگ و باشكوه براي استراحت كارگران در طول مرخصي سنواتي ترتيب داده شده بود كه يك سوم هزينه‌ي آن به عهده‌ي كارگر و دو سوم، مورد تعهد اتحاديه‌ي اعزام كننده بود.

شير و گوشت گاو و ماهي، فراوان و وضعيت خوراك و تغذيه به مراتب از كردستان بهتر بود. قورباغه نمي‌خوردند اما علاقه‌ي بسياري به گوشت لاک‌پشت داشتند. سيگار و مشروب در آسایشگاه ممنوع، اما خوردن مشروب در بيرون آسایشگاه منعي نداشت. گاهي اوقات اجازه داده مي‌شد شبها تا دير وقت در جنگل به صورت دسته جمعي با هم بمانيم. بيست يا سي نفر، هر كس سهم پول خود را مي‌پرداخت و غذا و نوشيدني تهيه مي‌شد. آتشی روشن مي‌كرديم و دور هم جمع مي‌شديم. در قسمت جنوبي آسایشگاه، كمی دورتر كلخوزي با جمعيت صدخانوار تاسيس شده بود. بعضي شبها به آنجا مي‌رفتيم. يادم مي‌آيد يك

شب، دو دختر به در خانه ای رفتند و از صاحب خانه خواستند «یاسمن» به آنها بفروشد. پیرمردی با ریش‌های بلند از خانه بیرون آمد و آنها را از مقابل راند. - نمی‌فروشم.

دخترها مرا برای خرید یاسمن فرستادند. به زبان روسی درهم برهم یاسمن خواستم. همان پیرمرد، يك بغل یاسمن آورد و پولی هم نگرفت. - تو غریبه‌ای! مهمانی! من یاسمن نمی‌فروشم. این را به تو می‌بخشم.

|| نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 19:52 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار) ترجمه: بهزاد خوشحالی(14)

از حق نباید گذشت که روس‌ها بر خلاف آلمانی‌ها و فرانسویان مغرور و متکبر، بسیار غریبه‌نواز، مهربان و میهمان‌نواز هستند. دهاتی‌های روسیه هم مانند روستاهای خودمان، از میهمانان ناشناس استقبال و پذیرایی می‌کنند. بسیار مهربان و با ترحم هستند. يك روز هشت زن و دختر، در اطراف يك درخت جمع شده و يك لانه را روی درخت نگاه می‌کردند.

- چه خبر است؟

- این جوجه از درخت پایین افتاده است. درخت هم خیلی بلند است. چگونه او را به لانه‌اش بازگردانیم؟

- بچه کلاغ صابون دزد بد ریخت. ولش کنید.

- تو انسانی و می‌گویند شاعر هم هستی. چطور می‌توانی اینقدر ظالم باشی؟

- بروید دنبال تلفنچی. این کار را برایتان انجام خواهد داد.

- آفرین! فکر خوبی است. به خاطر این پیشنهاد از خطایت صرف‌نظر می‌کنیم.

در میان دشت، بعضاً در کوهپایه‌ها به توده‌هایی از علف برمی‌خورم که همان جا دست نخورده باقی مانده بود.

پرسیدم: «این‌ها را چرا به خانه‌ها نمی‌آورید؟» پاسخ دادند: «اینها را می‌گذاریم تا در زمستان، هنگامی که حیوانات وحشی برای رفع گرسنگی دنبال غذا هستند گرسنه نمانند.

يك روز اهالی کلخوز، همگی در جایی جمع شده و از تخت و چوب، آشیانه‌هایی برای پرندگان گرمسیری که به این منطقه مهاجرت می‌کنند ساختند. جایی که من بودم با دهات لبنان بسیار فرق می‌کرد که در هم‌هی جنگلها و باغات، هرگز صدای يك پرنده هم شنیده نمی‌شد. لبنانی‌ها هم‌هی پرندگان را شکار می‌کردند و می‌خوردند. یکبار یادداشتی از يك باغبان لبنانی را در روزنامه با این مضمون

خواندم که پس از سفر به عراق نوشته بود: «عراقی‌ها آنقدر احمقند که روی پشت بام خانه‌ها برای پرندگان لانه درست می‌کنند و آنها را نمی‌خورند».

من میهمان خارجی کشوری بودم که تازه از ویرانه‌های جنگ سر برآورده بود و آنچه دیده بودم آسایشگاهی بود و یک کمپ پیشانگاهی و یک کلخوز که شاید نماینده‌ی زندگی دویست و پنجاه میلیون نفر جمعیت روسیه بود و شاید هم نه. همین کلخوزی که در موردش گفتم در جنگ به کلی ویران و تنها ناقوس کلیسای آن بر جای مانده بود. حتی سنگرهای آلمانی را نیز به عنوان نماد، در کلخوز حفظ کرده بودند.

بنابراین، من هر آنچه را دیده‌ام توصیف می‌کنم و نمی‌خواهم از کوه، کاه یا از کاه، کوه بسازم. آنچه در سال 1959 دیدم بسیار جالب و در خور توجه بود، اما نه هر هفته به خاطر توتون، باران و نه هر روز از آسمان، شیر و عسل می‌بارید و یک نکته‌ی درخور که نمی‌توان انکار کرد آن بود که همه کار می‌کردند و ملتی که کار کند عقب نخواهد ماند...

وقتی از ملامصطفی درباره‌ی وضعیت معیشت در شوروی پرسیدند گفت: «وضعیت یک روستا نشین اربیل بهتر از یک دهاتی روسیه است». با این جمله شیوعی‌ها و پارتنی ناراحت شده و در دل می‌گفتند: «چیزی نفهمیده و چیزی هم ندیده است». کلخوزها گاو و گوسفندها به تعداد کم نگاه داشته پرورش می‌دادند. گفته می‌شد گاو و گوسفندها را باید از دولت گرفت و در ازای آن، سهمیه‌ی شیر و روغن و گوشت را بر اساس سرانه‌ای که دولت مقرر کرده است پرداخت. بسیاری از گاوداران، قادر به پرداخت سهمیه‌ی برآورد شده نبودند و ناچار به بازار سیاه پناه می‌آوردند. هنگامی که یک گاو یا گوسفند هم تلف می‌شد علت مرگ آن باید توسط دامپزشک منقظه تأیید می‌شد.

یک روز مردی را دیدم که شش مرغابی در کنار رودخانه می‌چراند. پرسیدم:

- پرورش مرغابی زحمت زیادی ندارد؟ شش تا کم نیست؟

- به خاطر این شش مرغابی، آنقدر تخم مرغ مالیات گرفته‌اند کلخوز پدرم را در آورده است.

یک مغازه نزدیک دروازه‌ی آسایشگاه بود که اهالی کلخوزی می‌آمدند و در برابر آن صف می‌کشیدند. سپس ماشین نان می‌آمد و نان به ترتیب میان اهالی تقسیم می‌شد. این بدان معنا بود که اهالی خود نان نمی‌پزند. یک روز از یکی از اهالی پرسیدم:

- شاید در یک هوای نامساعد، ماشین توزیع نان نتواند به مقصد برسد. چکار می‌کنید؟

- غیر ممکن است. ماشین در هر شرایطی به وظیفه‌اش عمل می‌کند.

همان روزها، روزنامه‌ی «اتحادالشعب»، ارگان حزب کمونیست عراق هم به دستم می‌رسید. يك روز در يکي از گزارش‌ها در باره‌ی شوروي نوشته شده بود: خانواده‌هاي کشاورزان در روسيه ديگر زحمت پختن نان به خود نمي‌دهند. پختن نان، پهن کردن سفره، آماده کردن غذا و جمع کردن بشقاب و... کاملاً مکانیزه است. با فشار يك دگمه، غذا و نان بر روي ميز آماده و با فشار يك دکمه‌ي ديگر همه چیز براي شستشو به آشپزخانه‌ي مرکزي روستا منتقل مي‌شود. همان لحظه که اين مطالب را مي‌خواندم يك صف صدمتري از انسانها در مقابل مغازه‌ي توزيع نان، صف کشيده بودند.

يك روز همراه دختری به نام «ناتاشا» بیرون جنگل و زیر نور آفتاب نشسته بودیم. ناتاشا به من روسی یاد می‌داد و من هم آذربایجانی به او آموزش می‌دادم. مردی آمد و مثل کسی که جریمه‌ی تخلف رانندگی بنویسد، دفتری در آورد:

- اسم؟

- ناتاشا (خیلی ترسیده بود)

- کجا زندگی می‌کنی؟

- فلان جا (یادم نیست).

رو به من کرد.

- نام؟

- هه‌زار، اهل عراق، ساکن «گیرتسن»

- اینجا کمپ کودکان است. تابلوی به این بزرگی را نمی‌بینید؟

- متوجه نشدیم.

مرد رفت. ناتاشا گفت: «چرا نام آسایشگاه را گفتی. ممکن است مرا اخراج کنند».

غروب همان روز خانم دکتر پرسید:

- با چه کسی بودی؟

- نمی‌خواهم دروغ بگویم. اما نمی‌گویم که بود.

- بگو قول می‌دهم به کسی نگویم

- ناتاشا

- چون آدم صادقی هستی به خاطر تو، او را هم می‌بخشم.

يك روز خانم دکتر آمد و گفت:

- يك يوناني زبان قبرسي آمده که هیچکس حرف‌هایش را متوجه

نمی‌شود. فرهنگ روسی - يوناني هم نداریم. بیا بین چه می‌گویدی؟

- من و زبان يوناني؟ با هزار بدبختي این روسی را هم یاد گرفته‌ام آنهم مثل يك ارمني که عربي حرف می‌زند.

- حالا تو بیا.

با خود گفتم شاید کمی ترکی هم قاطی حرفهایش باشد. حدسم درست از آب درآمد و مانند ملاحی خودمان که چگونه فارسی حرف می‌زنند ترکی و یونانی را به هم آمیخته بود صحبت می‌کرد. دکتر گفت:

«می‌دانستم همه چیز را می‌دانی». از آن روز بسیار احترام می‌گذارد و در برخی امور حتی مشورت هم می‌کرد.

یک مرد هندی سیاه چون قیر، با چشم و دندانهای زرد، باریک و قدبلند به نام «نپال»، که سردبیر روزنامه‌ی «کلکته» به زبان بنگالی بود، به اتاق کنار دست‌ی‌ام آمد. بسیار متواضع با روحی مهربان و گفتاری ملیح بود. با هم اخت شده بودیم. انگلیسی را به لهجه‌ی هندی صحبت می‌کرد و خودآموز روسی با خود داشت. از صبح تا شب با هم بودیم و خوش می‌گذرانیدیم. سیگار کشیدن برای او ممنوع بود. یک روز از خانم دکتر پرسید:

- من می‌توانم با دخترها به گردش بروم؟

- نه تنها حق داری بلکه بسیار خوب هم هست. استغافه کن.

- خب حالا که این طور شد من عاشق شاهزاده «نیکوتین» هستم. اجازه می‌دهید؟

- در روسیه شاهزاده جایی ندارد. نباید سیگار بکشی.

کرده‌های مسکو و لنینگراد به ملاقاتم آمدند. «پروفیسور قناتی کوردیف» و «کولوزی شرو»، و چند نفر دیگر از جمله‌ی این کردها بودند. در دوران «نیکولا» در ارمنستان، فرزندان کرد که همگی چوپان زاده و فقیر بودند نتوانسته‌اند با رفتن به مدرسه، مدارج عالی را بگذرانند و مورد تنفر ارمنی‌ها هم بوده‌اند. مردی به نام «لازار»، به عنوان یک خیر تعدادی از نوجوانان کرد را به فرزندی پذیرفته و به مدرسه فرستاده است. از اینها چندین اندیشمند بزرگ مانند «قناتی کوردیف»، «حاجی جندی»، و کسان دیگر پیدا شدند. «کولوزی شرو»، از کردهای ایزدی تفریس بود که در زمان «مولوتوف» به عنوان مسوول برنامه‌های شرق (مانند عربی، فارسی، ترکی، هندی) منصوب شد اما خدا و کیلی هیچ یک از این زبان‌ها را نمی‌شناخت. به زبان گرجی و روسی تسلط کامل داشت اما کرمانجی، زبان مادری خودش را نمی‌شناخت. زمانی که من برای نخستین بار او را دیدم ناظر شورای روزنامه‌نگاران گرجستان بود. همچنین روزنامه‌ی «کوردستان» چاپ ایران را که ساواک چاپ می‌کرد هر شماره باید ظرف چهل و هشت ساعت ترجمه می‌کرد. به سرعت نزد سلماسی می‌رفت و ترجمه می‌کرد و بیست و چهار ساعت بعدی را هم من مطالعه و ویرایش می‌کردم. «کولوز» از «دکتر عزیز شمزینی» گله می‌کرد که: من سوزهی رساله‌اش را از آرشیو وزارت خارجه برایش آوردم. اما بی‌انصاف در کتاب خود حتی از من تشکر هم نکرده است. از دوستان مهاجری هم «کریم ایوبی»، «رحمان حاجی باغر»، «مصطفی

سلماسی» و «سلطان اطمینانی» به ملاقاتم می‌آمدند که همه لقب دکتر داشتند. يك روز از «کریم ایوبی» هم بازی دوران کودکیم در مهاباد سوال کردم:

- تو در چه رشته‌ای دکتر هستی؟

- زبان شناسی.

- و حتماً با زبان روسی هم آشنایی داری؟

- نه

- متوجه نمی‌شوم. توضیح بده

- در کردستان حرف «گ» زیر نداریم اما در روسی داریم.

- فلان فلان شده «گی» در کردی منطقه‌ی «کفری» و «کرکوک» تلفظ می‌شود و به معنای «مدفوع» است.

- آخر تو در يك کوره دهات به دنیا آمده‌ای. کی منظور مرا متوجه می‌شوی؟

شوهر خانم دکتر در يك شهر دور و خانم دکتر هم خودش در آسایشگاه خدمت می‌کرد. يك روز گفت:

«شوهرم به مسکو آمده است. تو و نپال را با اتومبیل خودم به مسکو می‌برم اما يك ساعت بعد باید برگردیم. من منتظر نمی‌مانم.»

در مسکو نزد دوستان مهابادی که آنجا بودند رفتیم. گفتند:

«پلو درست کرده‌ایم و باید تا غروب اینجا بمانی.»

به خانم دکتر گفتم: «خدا را خوش نمی‌آید تنها يك ساعت با همسرت باشی. گناه دارد.» خلاصه يك ساعت به چهار ساعت افزایش پیدا کرد. «نپال» به سفارت هند رفت و من هم در کنار دوستانم ماندم. سر صحبت باز شد که: «ما باید تمام کرده‌های جهان را متحد کنیم و...» گفتم:

- شما شش نفر بیشتر نیستید. وقتی یکی از شما نیست پنج تای دیگر پشت سر او بد می‌گویند و ناسزا نثارش می‌کنند. شما با هم متحد باشید کفایت می‌کند. برای ملت کرد هم خدا کریم است.

غروب موقع بازگشتن، خانم دکتر پرسید:

- مستر نپال! به تو و هه‌ژار گفتم نباید مشروب بخورید. هیچ مشروب خوردید؟

- بله خانم! چگونه از اوامر تو عدول می‌کنیم؟ حتی يك قطره هم نخوردیم.

- هه‌ژار تو چگونه؟

- چه عرض کنم؟ تنها دو بار در فلان مغازه با نپال آبجو خوردیم.

نپال گفت: «ببخشید خانم دکتر! من دروغ گفتم.»

دکتر گفت: «به این خاطر ابتدا از نپال پرسیدم که بینم آیا هندی‌ها دروغ می‌گویند. می‌دانستم «هه‌ژار» هیچوقت دروغ نمی‌گوید. فرقی هم نمی‌کرد اگر هر دو دروغ می‌گفتید باز هم می‌دانستم چون آبجو فروش تأیید کرد که شما آنجا رفته‌اید.»

«نپال» يك روز قطعه شعري از يك شاعر هندي كه در سن بيست سالگي به مرض سل مرده است. براي خواند: «هزاران نفر به ديدن ما شب چهارده آمده‌اند. شاعران آن را به دلبران خود تشبيه مي‌كنند، ثروتمندان آرزو مي‌كنند هزاران سكه‌ي زر چون قرص ماه داشتند اما فقيران با ديدن لكه‌هاي ماه، به ياد نان‌هاي سوخته‌ي سفره‌هاشان مي‌افتند». يك روز در مقابل در آسايشگاه ايستاده بوديم كه يك زن نپالي جلو آمد و گفت:

« در روزنامه‌ات به زبان انگليسي فكر مي‌كني اما به زبان بنگالي مي‌نويسي». هردو خنديديم.

— نه، من جوك نگفتم. كسي كه از كودكي يك زبان خوانده باشد، اندیشه و تفكرش نيز از همان زبان الهام خواهد گرفت.

نپال تأييد كرد و من برق از سرم پرسيد: چه چيز جالبي گفت. نويسندگان ما به به فارسي و عربي و تركي فكر مي‌كنند و به كردي مي‌نويسند. به همين خاطر نه مي‌فهميم و نه درك مي‌كنيم و نه بر دل مي‌نشينند چون تنها ظاهر كردي دارند. درس بزرگي بود....

در روسيه از داروهاي گياهي و طبابت محلي براي درمان، بسيار استفاده مي‌كنند. حتي گاهي از طبيبان محلي براي تدريس در دانشگاه‌ها هم استفاده مي‌شد. يك روز پس از شنا، عضلات كمرم گرفت. چند تکه مشمع روي پشتم گذاردند. پانزده دقيقه بعد حالم خوب شد. گفتند اين مشمع، آميخته به خردل است و «مشمای خردل» نام دارد.

مدتی بعد، نپال رفت و من تنها ماندم. چند روز تمام غصه مي‌خوردم و كاملاً افسرده شده بودم. صبح يك روز به اتاقم آمدم و گفتند: ميهمان داريد؟ وقتي رفتم «حمزه خسناني» را ديدم. در تيريز، نويسنده‌ي آذربايجاني دوران پيشه‌وري بود. آنجا بسيار صميمي بوديم. چهارده سالي مي‌شد كه همدگر را نديد بوديم. براي استراحتي دو ماهه به آسايشگاه آمده و نام خانوادگيش «فتحي» بود. دوباره زنده شده بودم. قرار شد من و فتحي روزي دو ساعت در رودخانه قايق سواري كنيم كه ورزشي بسيار مفرح است. هر روز ابتدا من «بلم» خود را تحويل مي‌گرفتم و از كناره دور مي‌شدم. سپس فتحي مي‌آمد: «بلم من كجاست؟» و بلم بان مي‌گفت: «متأسفانه دير رسيدي تا با دوستت يك بلم تحويل بگيريد. او هم ناچار يك بلم تحويل مي‌گرفت و چند دقيقه بعد به هم مي‌رسيديم. هردوي ما بدن‌هاي پر مو داشتيم و سر تاپايمان مانند گورييل، پر از موهاي سياه و پرپشت بود. مردان روسي معمولاً بي‌مو هستند. روزانه صدها زن و دختر به كنار ساحل مي‌آمدند و التماس مي‌كردند سوار شوند تا بدن ما را تماشا كنند.

تفریح بسیار مفرح روس‌ها صید ماهی بود. شنبه و يك شنبه ده‌ها نفر از اهالی مسکو و دیگر شهرها به کنار این رودخانه (که به اندازه‌ی رود مهاباد بود) می‌آمدند و در کنار یکدیگر قلاب به آب می‌انداختند. اگر کسی ماهی کوچکی می‌گرفت، هلهله‌ای برپا می‌شد: گرفت، گرفت، گرفت.

يك پیرمرد ریشو مانند ما بلم سواری می‌کرد که «فتحي» تعمداً به او نزدیک و امواج را روی او می‌پاشید. او هم بنای فحش دادن را می‌گذاشت و چون «فتحي» هم وارد بود، جواب می‌داد. صحنه‌ی خنده‌آوری روی آب به وجود می‌آمد. در روزهایی که برف روی زمین نبود، پینگ پنگ و والیبال و شطرنج بازی می‌کردند. اما بازی رایج در تمام فصول «دومینو» بود. اکثر مردان مهره‌های دومینو در بغل داشتند، انگار که گلوله‌بند كاك احمد شیخ است. به محض آنکه چهار نفر می‌شدند به بازی روی می‌آوردند. وقتی گفتم دومینو نمی‌دانم گفتند مردی که در روسیه زندگی می‌کند نباید دومینو بلد نباشد حتماً باید یاد بگیرد. همان دوست قبرسی که به خاطر ندانستن زبان همیشه همراه بود، دومینو را عالی بازی می‌کرد و همه را می‌برد. نام او «میخایل» بود که من «میخایلو» می‌گفتم چون نام یونانی نمی‌شود پسوند اوس نداشته باشد.

اکثر مردم سیگاری، سیگار «بیلومورکنال» می‌کشیدند که سیگار ارزان قیمتی بود. یکبار در میخایل سیگاری دید که عکس لایکا (سگ فضا نورد) روی آن بود و دو برابر «بیلومور» قیمت داشت. دو پاکت خرید. سیگاری بسیار بدمزه بود. پرسید: «چطور است؟» گفتم: «توتون نیست مدفوع لایکاست که در کاغذ پیچیده‌اند». آنقدر خندید که روی برف‌ها دراز کشید.

نزدیک ما يك دیوار بلند طولانی وجود داشت که سوي دیگر آن شهرک خلبانان بود. در تمام طول روز و شب، تمرین خلبانی با هواپیما ادامه داشت. مشخصاً مکانی بسیار مهم بود چون تنها سران برخی کشورهای کمونیستی را گاه به بازدید می‌آوردند. اوایل، شبها با صدای هواپیما از خواب می‌پریدیم اما بالاخره عادت کردیم.

این را هم بگویم تا از یادم نرفته است. وقتی به آسایشگاه آمدم يك شب، آن دو آذربایجانی که یکی «مدحت» و یکی دیگر نامش را فراموش کرده‌ام به دیدن «فتحي» آمدند. «فتحي» هم به دنبالم آمد و گفت: «برایم میوه آورده‌اند. برویم با هم بخوریم». از آسایشگاه بیرون رفتیم. من و مدحت از جلو می‌رفتیم و آنها دنبالمان بودند. «فتحي»، «مدحت» را صدا کرد و گفت: «بیا کارت دارم». پچ پچ می‌کردند. گوش‌هایم را تیز کردم. فتحي به مدحت گفت:

– هه‌ژار خیلی خر است تازه از عراق آمده و کمونیستی دو آتشفشان است. فکر می‌کند اینجا سرزمین مقدس و همه چیز متبرک است. تو به هوای او صحبت کن تا کم‌کم خودم متوجهش می‌کنم.

- پدر سگ کي خر است؟
- واقعيتهش را بخواهي تو. اینجا هم مانند ساير نقاط دنياست. چراين همه به به مي گويي؟
دخترى از من پرسيد: فتحي ميگويد من فئودالزاده هستم و متروى روستاي ما در آذربايجان از متروى مسكو زياتر است.
- فتحي چرا دروغ مي گويي؟
- اولين بار كه به مسكو آمدم طور ديگري دروغ مي گفتم تا به من احترام بگذارند. مي گفتم:
پدرم به خاطر كمونيسم كشت شد. خودم نيز ده سال در زندان شكنجه شدم و خانوادهام به خاطر گرسنگي مردند. با اين حرفها دختران از من دورى مي گرفتند اما اكنون نام تو روغن است.
حمزه تعريف مي كرد: «پدرم كربلايي فتح الله چوپاني از اهالي هشترود بود. نان شب نداشتيم. من هم كه درس خوانده بودم گفتم به تبريز مي روم و پول پيدا مي كنم. نويسنده ي روزنامه شدم. يك روز گفتند مردى ژنده پوش به ديدنت آمده است. پدرم بود».
- حمزه چه كار كردي؟
- مشتي روزنامه نشانش دادم.
روزنامه ها را روى سرم كوبيد و گفت:
- پدر سگ! اين پول است؟
بيست تومان پول به پدرم دادم.
- حمزه پسر! اجازه بده ترا ببوسم.
به ياد سخنان شاعر عرب «ابوريشه» افتادم كه نوشته بود: «جواني دانشجو بودم. دوستانم از اشعارم تعريف مي كردند. بهترين شعرم را براي پدرم خواندم».
- پدر چطور بود؟
شعر را در جيبش گذاشت و چيزي نگفت: سپس براي خريد باقالي از خانه بيرون رفتيم. بعد از خوردن باقالي پدرم گفت: حساب ما چقدر است؟ فروشنده گفت: ميهمان خودم باشيد اما پدرم شعر را از جيب بيرون آورد و به جاي حساب به يارو داد. او هم كه فكر کرده بود مسخره اش مي كنيم گفت:
- چرا مسخره مي كنيد قربان؟ اين به چه درد من مي خورد؟
پدرم رو به من كرد و گفت:
- پسرم بهترين شعرتو يك مشت باقالي هم نمي ارزد. خودت را با چه مشغول کرده اي؟

داستان «کریم ایوبی» را برای «فتحي» تعريف کردم. «ایوبی» یکشنبه به دیدنم آمد. «فتحي» هم از آن سوي آمد و با تعظیم و تکریم گفت: «استاد استاد». کریم عشق می‌کرد. فتحي پرسید:

- جناب دکتر نمی‌فرمایید زبان شناسی چیست؟
- علم شناخت فلان مادرت است.
- بله بله خوب فهمیدم

روزي هنگام گشتن در جنگل، به يك گورستان رسیدیم. یکی از خانم‌ها عکس زني را روي گور به ديگري نشان داد و گفت:

- اين زن هم سن و سال من بوده است.
- سپس رو به من کرد و گفت:
- تو به خدا اعتقاد داري؟
- بله
- فکر می‌کنی زندگی پس از مرگ هم وجود دارد؟
- بله
- اما من باور نمی‌کنم. کدامیک بهتر است؟
- اعتقاد من، چون من به زندگی و زنده ماندن امیدوارم اما تو ناامید هستی.

اما اعتقاد من بهتر است چون فکر می‌کنم تنها يك بار به دنیا می‌آیم و یکبار می‌میرم و این به من انگیزه می‌دهد که از زندگی خود به بهترین وجه ممکن استفاده کنم ولي تو دل به آن دنیا خوش می‌کنی و از درك زیبایی‌های این جهان باز می‌مانی.

- خب هر کس به دین خود.

یک نکته برایم خیلی عجیب بود: حتي روشنفکران روس هم نسبت به عطسه حساس بودند و به شگون آن اهمیت می‌دادند. يك روز در جنگل يك مرغ سلیمان آواز می‌خواند و دوست روسی من با انگشت می‌شمرده. پرسیدم:

- چه چیز را می‌شمری؟

- این مرغ سیزده بار خواند یعنی اینکه من تا سیزده سال دیگر زنده خواهم بود.

از رادیو شنیدیم که «شواف» و چند افسر دیگر به تحريك «ناصر»، علیه «قاسم» کودتا کرده‌اند اما کودتا شکست خورده است. روزنامه‌های مسکو نوشتند:

«بارزانی غایله‌ی شواف را سرکوب کرد».

شیوعی‌ها دست به کار شده و در موصل دادگاه خلق تشکیل داده بودند.

دادستان این دادگاه پرولتری مردی به نام «عبدالرحمن قصاب» بود. صدها نفر از اهالی موصل را تنها پس از دو دقیقه محاکمه به تیرهای برق بسته بودند. در کرکوک نیز به راه افتاده و با دیدن کردها و ترکمن‌ها، یا آنها را بازداشت و یا کتک- کاری مفصلی کرده بودند. به عنوان مثال: دو پای يك محکوم را به دو جیب بسته

و با راندن جیب به جهات مخالف، دو شقه‌اش کرده بودند. دیگر کارد به استخوان قاسم رسیده و عده‌ای از عوامل این جنایات را بازداشت کرده بود. «جلال بیتوشی» نامه‌ای از برلین برایم فرستاد که دستخط «جودت ملا محمد» خطاب به «بیتوشی» بود:

.... جلال! نمی‌دانی چقدر لذت می‌بردیم. در موصل هر کس را می‌دیدیم که رفیق حزب نیست با مشت و لگد به جانش می‌افتادیم، چوب‌کارش می‌کردیم و به محکمه می‌سپردیم. محکمه هم بلافاصله حکم چوب‌کاری و شلاق او را صادر می‌کرد. به سر مبارکت قسم! آنقدر مرتجعان را با اردنگی زده‌ام که حال‌احالاها پاهایم درد می‌کنند...

يك دختر زيبا و نازدار كه معمولاً همراه «عسكرالعيبي» بود يك روز به من گفت:

- من مي‌خواهم با عسكر به بغداد بروم اما عصباني مي‌شود و اجازه نمي‌دهد. تو چيزي به او بگو.

— عسكر اين دختر از سر آبا و اجداد هم زياد است. چرا باخودت به بغداد نمي‌بري؟

— برادر! دلم به حالش مي‌سوزد. من در بغداد زاغه‌نشين هستم. اين دختر حمام مي‌خواهد، آب پاك مي‌خواهد، به سينما مي‌رود. همين كه زندگي مرا ببندد دق مي‌كند.

گفتم: «آفرين به وجدانت...» پس از بازگشت به بغداد، چند ماهي نگذشته بود كه دوستي نزدم آمد و گفت:

- عسكر گله‌مند است كه چرا علي‌رغم دعوتی به عروسي او نرفته‌اي؟

- كارتی براي من آماده است. نديده‌ام. دعوتي چي؟

— خبر نداري. خانه‌اي مجلل در محله‌ي وزيره خريده و ازدواج کرده است. در هتل بغداد از پانصد نفر پذيرايی کرده است.

- آخر او مي‌گفت زاغه‌نشين است و پولي در بساط ندارد.

— بله آن موقع‌ها كه زاغه‌نشين و كارگر ساده‌ي دخانيات بود، در مسكو مورد توجه ارباب فن قرار گرفت و به بزرگي رسيد. اکنون به او «استاد عسكر» مي‌گفتند. احساس مي‌كردم روس‌ها ميانه‌ي خوش با نژاد زرد ندارند. اگر فيلم چيني پخش مي‌شد، هيچكس به ديدن آن نمي‌رفت. تنها چهار چيني و يك زن ژاپني و يك ويتنامي ساكن آسائيشگاه، گاه به ديدن فيلم‌هاي چيني مي‌رفتند. در ميان اين دوستان نژاد زرد، چيني‌ها هر چند به استراحت آمده بودند اما هميشه در حال مطالعه بودند. ويتنامي هم كه كم‌ي عكاسي مي‌دانست همراه من شده و از اهالي آسائيشگاه عكس مي‌گرفتيم. از عكس‌هايي كه همكار ويتنامي مي‌گرفت زياد راضي نبودند.

فتحي مي گفتم در مورد بابك خرمالدين مقاله‌اي نوشتم كه چاپ شد. اكنون مي‌خواهم مطلبي بدان اضافه كنم كه تجديد چاپ شود. كاروان «تيز» به كردستان از چند مسير مي‌گذرد؟
چند مسير را به او گفتم و نوشت.
- چقدر نامهاي «گه‌نه‌دار»، «ثافان»، «دوله‌سيران»، و... سخت تلفظ مي‌شود.
كتاب تجديد چاپ شد.

«دكتر رحمان حاجي باغر» نامه‌اي رسمي از سوي «ولوشين» عضو كميتي مركز حزب كمونيست روسيه و كارشناس امور خاورميانه بدین مضمون آورد:
خواهشمند است مقاله‌اي در مورد اوضاع عراق براي ما تهيه فرماييد.
مقاله رابه كردي نوشتم.

- خب دكتر ! حالا به روسي ترجمه كن.
- كردي نمي‌دانم. اي كاش فارسي بود.
به فارسي نوشتم.

- به خدا روسي هم نمي‌دانم.

سلماسي ترجمه مي‌كرد و در مجله‌ي «ادبيات زندگي» چاپ شد. چهار هزار روبل به عنوان حق كتابت دريافت كردم اما ذيل نام نويسنده، نوشته شده بود: ولوشين.

كتابهاي روسي بسياري كه به عربي ترجمه شده بود را براي مي‌آوردند. در ميان آنها به كتاب اشعار «ماكايوفسكي»، برخورد كردم كه به هيچ عنوان كيفيت نداشت. ترجمه‌ي فارسي كتاب را هم كه مطالعه كردم چيز خاصي نداشت:
خدايا چرا اعتبار اسمي اين مرد از گوگول و گوركي و چخوف و... بيشتر است. شايد به اين خاطر كه هميشه گفته بود: من يك جوان كمونيست هستم، آوازه‌ي او به عرش رسیده بود. شايد هم من از درك نوشته‌هاي او عاجز بودم، نمي‌دانم...

يك روز دو مرد با دوربين و ضبط صوت سر رسيدند:

- عيد اكتوبر است. چيزي بگويد كه از راديو پخش شود.

- بايد شعري بنويسيم. فردا بياييد.

فردا صبح آمدند.

- شعرم كردي است.

- تو فارسي يا عربي نمي‌داني؟

- در فارسي ملوان و در عربي بي‌همتا هستم.

- پس چون در راديو مسكو بخش كردي نداريم به عربي ترجمه كن.

- من كرد هستم. اگر به كردي مي‌خواهيد در خدمت هستم اگر نه، بفرماييد بيرون.

هر چه اصرار کردند تأثیر نکرد. دو روز بعد بازگشتند.

- باشد به کردی بگو

- مقدمه‌ای هم نوشته‌ام تا متوجه شعر شوند.

- آن را هم بگویند.

شب از رادیو پخش شد و تازه متوجه شدم چرا طالبانی به زبان عربی مصاحبه کرده بود. برای جشن سالروز کودتا به سفارت عراق دعوت شدم. با لباس کردی رفتیم.

لباس کردی جادو می‌کند. تمام خبرنگاران و عکاس دوره‌ام کرد بود و عکس می‌گرفتند و مصاحبه می‌کردند. سفیر عراق گفت: «سفیر واقعی عراق تو بودی که کشورم را بهتر از من به مردم شوروی شناساندی». در این مراسم پسری عراقی به نام «محمد فرج» را دیدم که از کمونیست‌های دو آتشه بود و با شنیدن نام کرد و کردستان جفتک می‌پراند. نزدیکم آمد اما رویم را برگرداندم. با حالتی افسرده در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: «هه‌زار! درست است که من ضد ملت خودم بودم اما همیشه دلم برای کرد و کردستان می‌تپد».

- دوست من! تو الان سرخوشی. فردا یادت می‌رود که از دلسوزی برای ملت خود گفته‌ای...

هشت ماه در «گیرتسن» زندگی آرامی داشتم. پس از آن به مسکو آمدم و به حساب نویسندگان، در هتل «متروپل» اقامت گزیدم. یک روز به دفتر اتحادیه‌ی نویسندگان رفتم. رئیس اتحادیه مدویدوف نام داشت و سی‌سال بیشتر به نظر نمی‌رسید. پسری بسیار خوش رو و فوق‌العاده زیرک بود. «نینا» دختری که نخستین بار در فرودگاه دیدم نیز آنجا بود و «تورسون زاده» شاعر پرآوازه‌ی تاجیک هم بسیار احترام کرد.

گفت: «من کردها را همیشه دوست داشته‌ام و اکنون نیز به آنها علاقه‌مندم. چند وقت پیش هم به عراق سفر کردم و به تازگی بازگشته‌ام».

پرسیدم: «میرزا می‌دانم کردها را بسیار دوست داری اما چطور شد به بصره رفتی ولی به سلیمانیه و اربیل رفتی؟ در بغداد هیچ یک از نویسندگان و شاعران کرد را ملاقات نکردی. ظاهراً شیوعی‌ها اجازه ندادند کردهای محبوب را ببینی. مشروب و رقص بغداد از ملاقات کردها خوش‌طعم‌تر بود...»

گفت: این یک توهین است. باید عذرخواهی کنی.

«مدویدوف» از نینا پرسید:

- چه می‌گویند؟

- نمی‌دانم فارسی صحبت می‌کنند.

موضوع را به زبان عربي براي «نينا» توضيح دادم. مدويدوف گفت: «تورسون زاده!» تو بايد معذرت خواهي کني. يا اصلاً نمي گفتي کردها را دوست داري يا بايد نزد آنها مي رفتي. حق با «هه ژار» است.

در همان مجلس يکي پرسيد:

- تو کمونيستي ؟

- نخير من ناسيوناليست هستم.

مدويدوف گفت: «هه ژار ناسيوناليست از خيلي از ماها کمونيست تر است. اشعار او سرشار از فرياد توده ها است. شولوخف هم اگر چه کمونيست نيست اما انسان شريفی است».

چند بار ديگر هم مدويدوف را ديدم. يکبار پرسيد:

- به بازار رفتي؟ چگونه جايي است؟

- گراني بيداد مي کند.

- يعني هست اما گران است. در زمان جنگ و تا دو سال پس از آن نيز پول داشتيم اما کالايي نبود که خريداري کنيم اما اکنون هست ولی گران است. با سهميه ي کوپني که داشتيم دو جفت جوراب گرفتم و در بازار سياه فروختم اما بعداً به گناه خود اقرار کردم.

يکبار پرسيدم: «تو آدم بسيار زيرکي هستي». خنديد و گفت: «امتحان کلاس ششم ابتدايي برگزار شد و فراش مدرسه گفت: هر کس کارنامه مي خواهد بايد دو روبل به عنوان هديه بدهد. با هزار بدبختي دو روبل از پدرم گرفتم اما هنگامي که کارنامه را گرفتم از آخر اول شده بودم. يك جفت سيلبي جانانه از پدرم بابت دو روبل پولی که هدر رفته بود نوش جان کردم. من در مدرسه، دانش آموزي بسيار تنبل بودم».

يك زن نويسنده ي يهودي اشعار مرا به روسي ترجمه مي کرد و مصطفي سلماسی هم او را ياري مي داد. به جرأت مي گويم نصف بودجه ي شوروي، صرف ادبيات و فرهنگ و تئاتر مي شد. سرکيسه باز بود... براي هر خط نوشته (هر بيت، يك خط محاسبه مي شد) يا ترجمه ي آن، چهارده روبل پرداخت مي شد. من گنجي به هم زده و حدود شصت هزار روبل کاسب شده بودم. مي خواستم چاپخانه بخرم اما گفتند محصولات صادراتي رابه روبل نمي فروشند. سرانجام مقرر شد معادل شصت هزار روبل، هزار دلار، آن هم تحويل در بغداد، براي ما عوض کنند.

با اين همه پول چکار کنم؟ شروع به دعوت از ميهمانان و گرفتن مجلس کردم.

يکبار «مدويدوف» و همسرش رابه خانه دعوت و هزار و دويست روبل هزينه کردم. مرتباً ميهماني مي دادم. ميزبانان از من براي بازديد از کارخانجات صنعتي دعوت کردند. دعوت ها را نپذيرفتم و از آنها خواستم مرا به بازديد مراکز هنري،

موزه‌ها و اماکن باستانی ببرند. بسیاری از موزه‌های مسکو را گشتم و بسیار آموختم.

در اداره‌ی روزنامه‌ی «پراودا» از من خواسته شد مقاله‌ی درباره‌ی صلح بنویسم:

در مصر باستان که صنعت در شهرها توسعه یافته و کشاورزان و ماهی‌گیران برای کاگری به شهرها می‌آمدند، تولید گندم و ماهی رو به کاستی نهاد. کاهنان شروع به چاره‌اندیشی کردند: «ای مردم شما نمی‌دانید دنیا روی پشت گاو و ماهی است. اگر گندم و ماهی تولید نکنید دنیا به هم خواهد ریخت و مردم از گرسنگی تلف خواهند شد». کارشناسان نیز می‌گویند:

«سربازی که در جبهه‌ی جنگ است، محصول کار یازده کارگر را مصرف می‌کند این یازده نفر به اضافه‌ی خود کارگر، دوازده نفر خواهند شد و سهم کار فعال را از بین خواهند برد...» پس از آن، از عظمت صلح و ویرانی جنگ، جمله‌پردازی‌ها کردم. مقاله‌ی در روزنامه چاپ شد. به اداره دعوت شدم. سردبیر گفت: «تلفن و تلگراف بسیاری به ما شده است با این مضمون که مدتهاست مقاله‌ی با این تأثیر در روزنامه چاپ نشده است. شما نویسنده‌ی بزرگی هستید». گفتم: «اشتباه نکن. من این مقاله را به خاطر نفس آن نوشته‌ام اما بسیاری از رفقا به خاطر پول و به خاطر افکار دیگران فکر می‌کنند و می‌نویسند. آنها تنها به فکر پرکردن جیب و راضی کردن سفارش دهنده هستند. به عنوان مثال، یک کتاب چهارصد صفحه‌ای به زبان عربی خوانده‌ام که ترجمه‌ی یک داستان روسی به نام «ساحل روشنایی» است. تمام موضوع کتاب صحبت از یک آدم بی‌کله است که کلخوزی را به کلخوزی دیگر فروخته و سپس باز ستانده است. اگر من ترجمه می‌کردم یک صفحه‌ای تمام می‌شد».

برایم روشن بود که گفته‌هایم را احمقانه تلقی کرد اما در پایان گفت: «خواهش می‌کنیم باز هم برای روزنامه‌ی ما مطلب بنویسید».

پرسیدم: «من در آخر مقاله نوشته بودم: هه‌ژار شاعر کرد، اما شما نوشته‌اید: هه‌ژار شاعر عراقی، یعنی چه؟»

- فکر کردیم اینطوری دوست دارید.

- استاد گرامی! اگر من به بازار بروم و به جای سفارش شما جهت خرید هندوانه، سنجد بخرم و سپس بگویم فکر می‌کردم سنجد بیشتر دوست دارید، چکار می‌کردید؟ نخیر شما تعمداً نام کرد را حذف کرده‌اید و من دیگر برای شما مطلبی نخواهم نوشت.

به همراه «سلماسی» و «نینا یهودی»، مترجم اشعارم به دیدن «ناظم حکمت» رفتیم. مردی چهارشانه و بلند بالا با موهای بلوند و چشمان روشن و بسیار شیرین گفتار بود. روی تخت دراز کشیده بود. ناراحتی قلبی داشت و

نمی‌بایست زیاد بنشیند. گفتم: «بسیار متأسفم. قلبی بیمار است که گوشه‌ای از آن متعلق به کردهاست».

گفت: «یا هو! این جمله شاعرانه است... کرد در گوشه‌ی قلبی نیست بلکه در میان آن نشسته است. من دوران کودکی را در خانواده‌ی «بدرخانیا» گذرانده‌ام و از سینه‌ی کردها شیر خورده‌ام. خود را از تو کردتر می‌دانم... مردم در عراق و سایر مناطق چه نظری در مورد من دارند؟»

— همه از دور عاشق کلامت هستند و قلباً دوستت دارند اما کمونیست‌های عراقی و سوریه به خاطر دفاع شما از کردها، همیشه اظهار نارضایتی می‌کنند. - چه می‌گویند؟

- چه عرض کنم؟ می‌گویند امان از این دایه ناظم حکمت...

— این‌ها خرنند. به نظر من هر کس با هر امکانی که در اختیار دارد باید به یاری این ملت ستم‌دیده بشتابد. کسی که این کار را نکند انسان نیست. حرف‌هایت مرا دلگرم کرد خوش خبر باشی...

دو زن خدمتکارش بودند. گفت: «تا عصرانه نخورید اجازه نمی‌دهم بروید. پس از آن موزه‌ام را نشانت خواهم داد». از تمام چیزهایی که برایش هدیه آورده بودند موزه‌ای کوچک برای خود ساخته بود.

گفتم: «استاد شما که می‌فرمایید کردها را دوست دارم چرا اشیاء کردانه ندارید؟»

- آخ چقدر عجول‌ی هه‌ژار؟ حالا بیا.

روی یک تکه مخمل سبز، یک جفت گیوه‌ی اورامی، چند تا قاشق و بشقاب چوبی و چند کاسه‌ی گلی چیده شده و در کنار آن نوشته شده بود: هدیه‌ی برادران کرد.

گفت: «شنیده‌ام کمونیست‌های سوریه، یکی از مقالات مرا ترجمه و نام کرد و کردستان را از آن حذف کرده‌اند...».

عکسی به یادگار از خود به همراه چند قاشق و یک گلدان بسیار زیبا که کاری از آمریکای لاتین بود به من هدیه کرد. این هدیه‌های بسیار عزیز را بعدها بعثیان به تاراج بردند. داشتیم می‌رفتیم که گفت:

- دو نمایشنامه‌ام در مسکو اکران شده‌اند. چند بلیت می‌خواهی؟

نینا گفت: «دوازده تا»

گفتم:

— استاد! این دختر یهودی می‌خواهد آنها را در بازار سیاه بفروشد. سه تا بلیت بیشتر نمی‌خواهیم.

- نه همان دوازده تا سهم شما.

به خانې تلفن كرد: «خوبې؟ مي بوسمت. دوازده بليت به نام هه ژار بفرست». و رو به من گفتم:

- با زنان اينطورې صحبت نكن. البته تو از من شيطان تري و مي دانې چگونه ناز بكشي.

قرار شد به لنينگراد بروم. بسياري از دوستان و رفقا براي بدرقه ام آمده بودند. قطار ساعت دو بعد از نصف شب حرکت مي كرد. گفتند براي سه روز سفر، اين چمدان سنگين را كجا مي بري؟ كاش يك چمدان سبك با خود مي بردي. - آخر ندارم.

«كولوزي شرو» اشاره كرد كه يك چمدان كوچك دارد به سرعت رفت و چمدان را با خودش آورد. به ايستگاه رفتيم. مردې به نام آقاي «قيامي» هفتاد و پنج ساله از وزراي سابق كابينه ي ايران كه از دوستان نزديك بارزاني بود براي بدرقه ام به ايستگاه آمده بود.

- آقاي قيامي شرمنده ام كردي.

- نه، تو دوست بارزاني هستي. لازم بود بيايم.

«دكتر سلطان اطميشي» بارها آمد و از من خواست مجدداً از «قيامي» تشكر كنم. من هم به «گاله» و خواهرش كه دو دختر هم آسايشگاهي بودند گفتم به جاي من تشكر كنند. آنها هم به سراغ قيامي رفتند و گفتند: «به خاطر زحمتي كه كشيده ايد ما امشب به خانه ي شما مي آيم و در كنارتان خواهيم بود». قيامي هم گفت: «سپاسگزارم، اما مي دانم اگر جوان بودم هرگز نمي آمديد».

حوله و وسايل اصلاح در ساك، همراه علي اف مترجم دريك واگن نشستيم و طلوع خورشيد به ايستگاه لنينگراد رسيديم. بسياري از نويسندگان لنينگراد به استقبال شاعر كرد آمده بودند. يكي از آنها وارد واگن شد و گفت:

- چمدانت كجاست؟

- ساك را به دستش دادم. شروع به خنديدن كرد و ديگران هم با او خنديدند. چمدان كوچك من يك كيف زنانه بود.

«دكتر كريم ايوبي» سر رسيد. گفتم: «زود باش كيف را براي خانمت ببر كه آبرويمن رفت». چند روز در لنينگراد بودم. پيش از ظهر يكي از روزها به موزه ي «آرميتاژ» رفتم، موزه اي كه براي بازديد كامل، حداقل يك ماه فرصت مي خواهد. صدها تابلو بر ديوارهاي موزه نقش بسته است. يكي از آنها تابلوي «يوسف نجار» پدرخوانده ي مسيح بود كه در حال نجاري است و مسيح، ده دوازده ساله، شمعي در مقابل او گرفته است. معصوميت چهره ي مسيح در تابلو شگفت زده ام كرده بود. چند بار رفتم و دگر بار بازگشتم تا عظمت اين تابلو را بيشتر درك كنم. راهنما گفتم: موزه چهارصد اتاق دارد. صدها مجسمه و تنديس در لبه ي بام جاي گرفته بود. فكر مي كردم يك پادشاه و همسر و پسرش، اين همه اتاق را براي

چه می‌خواستند؟ به مسجد لنینگراد که مسجدی بسیار زیبا و بزرگ بود رفتم. ملایی گردن کلفت جلو آمد و پس از احوال‌پرسی گفت: «الحمد لله نماز خواندن در اینجا آزاد است». به مترجم گفتم: «احتمالاً نماز خواندن مجاز نیست چون گفتن این جمله از سوی یک ملای مسلمان، آنهم در مسجد طبیعی نیست». مترجم گفت: «بله شاید راست می‌گویید».

قرآنی یک صفحه‌ای دیدم. ملا که «عبدالبار» نام داشت گفت: «این هدیه‌ی «جمیل روژبه‌یانی» است. سلام مرا به او برسان و خودت هم وقتی به بغداد بازگشتی نام مرا در مجله‌ی آداب اسلامی بنویس». نکته‌ای که توجه مرا به خود جلب کرد آن بود که در برابر دستشویی‌های مسجد به خط ترکی و عربی نوشته شده بود:

زنانه - مردانه. نمی‌دانستم چرا به روسی نوشته نشده است؟

پس از آنکه به بغداد بازگشتم یک روز «ملا جمیل روژبه‌یانی» در منزل «ملا مصطفی» پرسید: به لنینگراد رفتی؟ در مسجد، «ملاعبدالبار» را دیدی؟ خوب بود؟ گفتم: «آن بی‌ناموس می‌گفت فلان کار را با ملاجمیل کرده‌ام». گفت: «فلان فلان شده تو چرا اینجا از این حرف‌ها می‌زنی؟ مگر من فلان کار را با او کرده باشم». ملامصطفی بسیار خندید.

به دیدن کلیسای «یاکوباسکی گورور» رفتم که یک گوی متحرک در آنجاست و حرکت زمین را نشان می‌دهد. به دیدن خانه‌ی «پوشکین» هم رفتم که متأسفانه آلمانی‌ها خانه را اذیت کرده بودند. مکانهای دیگری هم بود که به دست آلمانی‌ها خراب شده بود. آلمانی‌ها به نظرم مانند اعراب می‌مانستند که ضد فرهنگ و هنرند... به اپرای «هفت پیکر نظامی» رفتم که رهبر ارکستر آن، موزیسین بزرگ آذری «قره قره‌یوف» بود. روس‌ها برای گوش دادن به موسیقی مانند صوفی‌های ما در هنگام استماع قرآن هستند. در فاصله‌ی پخش اپرا، یک لحظه با «علی‌اف»، درگوشی حرف زد. از چندین جا صدای هیس و ساکت بلند شد. به بحث کردی مرکز شرق شناسی لنینگراد رفتم و «اوربیلی» این مرد بزرگوار را که به فرمان او، خروشچف مجوز تأسیس آموزشگاه آن را صادر کرده بود ملاقات کردم. در بخش کردی مرکز، زبان کردی تدریس و کتاب‌های کردی نیز در این مرکز چاپ می‌شد.

وقتی متوجه شد «مهم وزین» را به سورانی برگردانده‌ام بسیار خوشحال شد. «اوربیلی» از شرق شناسان بسیار بزرگ شوروی بود که از دل و جان، «احمدخانی» و «نظامی گنجوی» را دوست می‌داشت. گفته می‌شد یک روز در دوران جنگ، هنگامی که در سالن اجتماعات یک آمفی‌تئاتر، درباره‌ی «نظامی» سخن می‌گفته است سالن مزبور توسط جنگنده‌های آلمانی بمباران و قسمتی

از سقف سالن فرو ریخته است. مردم هراسان که در حال رفتن به سوی خروجی‌های اضطراری بوده‌اند با فرمان او بر جاهای خود میخکوب شده‌اند:

«دارم درباره‌ی نظامی سخن می‌گویم. باید از نظامی شرم کرد. شما چگونه مجلس را ترک می‌کنید؟» و همه به جاهای خود بازگشته‌اند.

«قناتی کوردیف» هم یکی از استادان آموزشگاه بود که شاگردان کرد بسیاری پرورانده بود. با خانم «سیدارودینکو» که «مهم و زین» و بیت «شیخ صنعان» و چند کتاب دیگر را به زبان روسی ترجمه کرده بود آشنا شدم. مادر این بانو، ارمنی و پدرش گرجی بود و کرمانجی را چون اهالی «بوتان» و فارسی را هم بسیار روان صحبت می‌کرد. خواهش کرد چند روزی در کنار او بمانم و دیوان شیخ صنعان را که خطی بسیار ناخوانا داشت با او بازخوانی کنم. چون نمی‌توانستم زیاد آنجا بمانم قرار شد دعوتنامه‌ای برای او بفرستم و در مسکو یکدیگر را ملاقات کنیم. «دکتر کریم ایوبی» هم در همان آموزشگاه، زبان شناسی خوانده بود و همسرش به زبان فارسی تسلط داشت. به مسکو بازگشتم.

یک روز «ولوشین» - که پیش از این در مورد او گفتم - به همراه «سلماسی» به عنوان مترجم، برای پرسیدن سئوالاتی چند نزد من آمدند.

- رادیو کردی ایران را در کردستان گوش می‌دهید؟
- راستش را بخواهید تنها یک نفر در سراسر کردستان زبان، آن را متوجه می‌شود که اکنون در کردستان نیست و آن، هم من هستم.
- در میان لهجه‌های کردی، بیشترین گویش‌ها متعلق به کدام لهجه است؟
- ابتدا کرمانجی بعد سورانی.
- نه! یکی از لهجه‌ها بیشتر است.
- جناب! من بهتر می‌دانم.
نام لهجه‌ی مورد نظرش را فراموش کرده و مداوماً فکر می‌کرد.
- چرا یادم رفته است؟
- می‌دانم منظور شما «زازا» است.
- درست است «زازا»
- دوست من! متأسفانه شما را به اشتباه برده‌اند. زازاها بسیار کم هستند. عراقی‌ها هر کسی را که سورانی نباشد «بادینی» یا «زازوکی» یا «زازا» خطاب می‌کنند.
و ادامه دادم:

- روزنامه حزب شیوعی عراق مربوط به شماست و مخارج آن را شما تأمین می‌کنید، اما روزنامه‌ی «خبات» که ارگان حزب پارتنی است روزانه دو برابر شیوعی‌ها در مورد کمونیسم، و شوروی و چین کمونیست، خبر چاپ می‌کند اما

رادیو مسکو شبها تنها از مطالب «اتحاد الشعب»، یاد می‌کند. چرا از «خه‌بات» چیزی پخش نمی‌کنید؟

- خه‌بات؟ ابراهیم احمد؟ نه نه.

و سرش را به علامت نفی تکان می‌داد.

پس از این ملاقات، عریضه‌ای بلند بالا به عنوان هیأت مرکزی کرم‌لین نوشته و به هزار و یک دلیل نشان دادم که اگر رادیو مسکو، بخش کردی خود را تأسیس کند چه منافعی برای شوروی خواهد داشت و پس از آن، هر کرد دیگری هم که به مسکو می‌آمد وادارش می‌کردم عریضه‌ای با همین هدف به کرم‌لین بنویسد... اما گوش هیچکس بدهکار نبود...

دو دوست نزد من آمدند:

- در دایره‌المعارف شوروی از «هه‌زار» و «جگرخوین» به عنوان دو شاعر کرد یاد شده است.

از «گوران» هم پرسیده‌ایم جز خودش، چه کسی دیگر را به عنوان شاعر یا ادیب در کردستان می‌شناسد چون این دایره‌المعارف ده سال یکبار چاپ می‌شود. او گفته است: بگویند فقط من هستم.

گفتم: «ایشان شاید متوجه نشده‌اند و گرنه بزرگان بسیاری هستند که باید تصویر آنها بر روی جلد این کتاب ثبت می‌شد. کسانی چون خانی و جزیری و نالی و مولوی. من برایتان می‌نویسم. نام هفتاد و یک شاعر و نویسنده‌ی کرد را نوشتم. پس از چند روز آمدند و گفتند: «دکتر کریم ایوبی می‌گوید معلوم نیست این اسامی درست باشند دلیل و سند می‌خواهد».

- بله درست می‌گویند. در مسکو دلیل از کجا بیاورم. پغاز درخت، درخت را می‌شکافد. کریم ایوبی پایان نامه‌ی دکتر را در موضوع اشعار «هه‌زار» نوشته بود. می‌بایست برای نوشته‌هایم دلیل بخواهد!!! یک روز در آسایشگاه نامه‌ای دریافت کردم: «په‌روعه» به چه می‌گویند؟ اگر کردی است مربوط به کدام لهجه و کدام منطقه است؟

- نمی‌دانم. تو آن شعر را برایم بنویس که این واژه در آن است.

بیت این بود: «تووتن و په‌ر و عه‌تر و بون». نوشتم: دوست من تو اول فرق بو و تر (گوز) را دریاب بعد من معنای «په‌روعه» را می‌گویم.

«کریم ایوبی» مرا به آموزشگاه عربی در مسکو برد و گفت: «آنجا باید عربی صحبت کنی. من گفته‌ام تو عرب هستی. شرمندهم نکنی». استاد بزرگ درس عربی، «سلطانف» بود. دست در دستم گذارد و «اخلاً و سخلاً»، خوش آمد گفت. به خاطر کریم به زبان عربی قرآنی، نطق و فصیحی ارائه کردم. همه به علامت تصدیق سر تکان می‌دادند. در پایان بسیار تشویق کردند و سپس از کریم خواستند که مطلب را به زبان روسی ترجمه کند چون چیزی نفهمیده‌اند. «کریم»

هم گفت: «من هم عربي نمي دانم». ناچار اين بار من به كردي و ايوبي به روسي مطالب را از نو گفتيم.

به موزه ي «پترکبير» رفتم. پيکر پترکبير را در زيباترين مکان در ساحل رود «نيوا» ديدم. در چند جاي ديگر هم پيکره ي «کاترين» را ديدم که با حرمت تمام، از آنها پاسداري مي شد. شيوه ي هاي خودمان را به ياد مي آوردم که چگونه مجسمه ي بزرگان کرد را يکي يکي مي شکستند و نابود مي کردند.

شيوه ي زندگي

شاید هزاران کتاب و مقاله در مورد شيوه ي زندگي در شوروي نوشته شده باشد که نويسندگان آن، خبرنگاران روزنامه هاي معتبر جهان يا دانشمندان و جمعيت شناسان معتبر بوده اند. در اينجا همچنان که پيش از اين نيز گفتم من چيزي راجع به مارکسيسم و فلسفه ي آن نمي دانم اما آنچه را ديده ام توصيف و از تحليل آن پرهيز مي کنم.

به مثابه آنچه در ايران و عراق در مورد شرکت اتوبوسراني خط واحد اعمال مي شود، تمامي ابزارهاي مالکيت در شوروي، دولتي است، عوايد کار به دولت اختصاص مي يابد و دولت هم در ازاي آن، حقوقي به شهروندان پرداخت مي کند. برخي کارمندان دولت پانصد روبل و برخي از پنجاه دلار به بالا هم به عنوان دستمزد و حقوق ماهيانه دريافت مي کنند. نمي دانم دانشمندان هسته اي شوروي چقدر دريافت مي کردند اما برخي نويسندگان سالانه تا يك ميليون روبل حقوق و مزايای مي گرفتند.

نويسندگان براي چاپ اول يك کتاب، مبلغی و براي چاپ هاي بعدي نصف قيمت پشت جلد کتاب را دريافت مي کردند. بنا بر اين اگر چه طبقه ي ثروتمند دوران «نيکولا» از میان رفته بود اما طبقه ي ديگر با ثروت زياد جايگزين شده بود يا اين تفاوت که هيچکس طبق قانون نمي توانست ديگري را به کار بي مزد گرفته يا اصطلاحاً او را استثمار کند. کسي که حقوق و مزايای بسيار داشت تنها مي توانست اسباب و آلات مجلل و خانه ي زيبا خريداري کند، خوب بخورد و خوب هم زندگي کند.

دولت به عنوان مالك عمومي بر همه چيز نظارت داشت و بهاي کالاها را تعيين مي کرد. گردش پول هم به طور کامل در اختيار دولت بود و مواد اوليه ي زندگي چون خوراک و پوشاک، بسيار ارزان اما کالاهای لوکس و تجللي بسيار گران بود. ماشين «مسکوويچ» که در بغداد شانزده هزار روبل فروخته مي شد، در شوروي پنجاه هزار روبل قيمت گذاري شده بود. کار يدي ارزان و کار غير يدي گران قيمت بود. پزشک هفتصد و پنجاه، مهندس کشاورزي هزار و صد و کارگر صنعتي کارخانه، دو هزار و سيصد روبل پاداش ماهيانه مي گرفتند اما شاعر و نويسنده و هنرمند و هنرپيشه ي تئاتر و سينما، مبالغ کلاني به عنوان دستمزد دريافت

می‌داشتند. گفته می‌شد اعضای حزب از مردم عادی مرفه‌تر زندگی می‌کنند. یکی از دوستان متخصص ما در قطار لطیفه‌ای تعریف می‌کرد:

«پلیس شبها در کوچه و خیابان گشت می‌زدند و به هر آدم سرخوشی که می‌رسیدند به بازداشتگاه می‌بردند تا فردای آن روز بماند. چند نفر را بازداشت و به آسایشگاه فرستادند به سراغ یکی دیگر رفتند که روی برف‌ها دراز کشیده بود. افسر دهانش را بو کرد و گفت:

رفیق را با تاکسی به خانه ببرید. بوی کنیاک گرانها از دهانش می‌آید». رادیوی چند موج، دوهزار و پانصد تا سه هزار روبل، یعنی به اندازه‌ی حقوق چهار ماه یک پزشک قیمت داشت. رادیوی یک موج هم که تنها قدرت دریافت آنتن مسکو را داشت. بیست و پنج روبل یعنی معادل هزینه‌ی یک بطر ودکا یا دوازده فنجان چای در قهوه‌خانه بود. بسیاری از مردم که از هر ده‌هزار نفر، یک نفر با زبان مادری خود آشنا نبودند، برنامه‌های رادیو مسکو را از همان رادیوی یک موج دریافت می‌کردند. دزدی هم از دولت به صورت رسمی رواج کامل داشت. به عنوان مثال یک خیاط پس از اندازه‌گرفتن قد ارباب رجوع، برای هفت ماه بعد وعده می‌داد:

- دوست من هوا دارد سرد می‌شود. هفت ماه دیگر زمستان تمام است.

- ببخشید کسان دیگری هم نوبت گرفته‌اند

- نمی‌شود به ما لطفی کنی؟

- مجبورم کار شما را در خانه انجام دهم اما به جای دوپست روبل، هشتصد روبل می‌گیرم.

در مغازه‌ها نیز وضع به همین منوال بود. مثلاً صدها تلویزیون در یک مغازه‌ی صوتی و تصویری به نمایش گذاشته شده بود اما تنها چیزی که برای صاحب شدن آن لازم می‌آمد تنها دفتر سیاه بود.

- این تلویزیون را می‌خواهم.

- باید نوبت شما برسد.

- اگر بول بیشتری بدهم؟

- باشد. مشتری را راضی می‌کنم.

در یک آرایشگاه موهایم را زدم. شش روبل گرفت. «سلماسی» پرسید:

- ادوکلن هم زدند؟

- بله. چطورمگر؟

- نرخ سلمانی، دو روبل است اما به خاطر ادوکلن چهار روبل اضافی گرفت.

سوار بر یک اتومبیل اختصاصی وزارت بهداشت، به وزارتخانه رفتم. در خیابان «گورکی» پلیس اتومبیل را متوقف کرد. راننده پیاده شد و در گوش افسر، چیزی

گفت. «سلماسی» پرسید:

- چقدر پول گرفت؟

- گفتم میهمان اختصاصی دارم بعداً پنج روبل تقدیم می‌کنم. تخلفی هم نکرده‌ام
اما اگر اسمم را یادداشت کند، بازداشت خواهم شد.
یکبار، یک راننده تاکسی گفت: «پلیس‌ها رانندگان تاکسی را اذیت می‌کنند».
در مسیر، شاهد گفتگوی یک راننده تاکسی با «سلماسی» بودم:
- حقوق؟

- ماهی چهارصد روبل.

- با چهارصد روبل مگر می‌شود زندگی کرد؟

- تنها مردان پولدار سوار تاکسی می‌شوند. حساب تاکسی هم طبق مترایز
است. اکثراً می‌گویند منتظر آن‌ها بمانم، سپس دستمزد خوبی می‌دهند.
- اگر تاکسی نیاز به تعمیر داشته باشد چکار می‌کنی؟

- به اداره می‌روم و اسم و مشخصات ماشین را می‌دهم. سپس به تعمیرگاه
خصوصی رفته و کارم را راه می‌اندازم چون باید چند ماه صبر کنم. آن‌ها نیز پول
تعمیر را از اداره مرکزی گرفته و به عنوان اینکه ماشین مرا تعمیر کرده‌اند، پول آن
را یک لقمه می‌کنند.

اما هر قدر هم دزدی شود، زبانی متوجه دولت نخواهد شد چون در نهایت
همه‌ی پولها مجدداً به جیب دولت ریخته می‌شود. اگر یک میلیون روبل دارایی
داشته باشی خارج از شوروی، یک فلس هم نمی‌ارزد. پول را در خانه بگذاری
ممکن است دزدیده شود اگر به حساب بانک بریزی تحت نظارت دولت است.
چراپولت را خرج کنی؟ منظورت از این کار چیست؟ چرا پس‌انداز می‌کنی؟ و...
باید با خرید اجناس، پولت را بسوزانی.

در رستوران‌ها یک وعده غذا برای ناهار دوازده روبل حساب می‌شد. در همان
رستوران، بعد از ظهر و شب، با استقرار گروه موزیک، بهای غذای به یکصد و
دویست روبل هم می‌رسید. غذاهای رستوران بسیار گران بود اما اگر مواد اولیه
را از بازار خریده و در خانه، غذا تهیه می‌کردی بسیار ارزان‌تر تمام می‌شد.

در شوروی اگر کسی تمایلی به کار دولتی نداشت اجبار نبود اما حقوقی هم
پرداخت نمی‌شد. برخی تعمیرکاران رادیو، و تلفن و تلویزیون، به صورت دوره‌گرد
کار می‌کردند و کارمند دولت هم نبودند. زنان خدمتکار نیز در خانه‌ها کار می‌کردند
اما کار آنها طبق قانون، هشت ساعت در روز، دو روز استراحت در هفته و سالی
یک ماه مرخصی بود. «سلماسی» پیشخدمتی داشت که مانند فرعون، حکم
می‌کرد.

یک شب در دانشگاه لنین، از سوی دانشجویان دعوت شده بودیم. مشروب بود،
اما میهمانی پس از شام بود. خیلی گرسنه بودم. به سلماسی می‌گفتم: حالا

که دیگر نان پیدا نمی‌شود به خانه‌ی شما برمی‌گردیم و پس از خوردن غذا همانجا می‌خوابیم.

- جای خواب نداریم.

- می‌روم و در اتاق خدمتکار می‌خوابم. مطمئنم بیرونم نمی‌کند.

- امکان ندارد. باید در هتل بخوابی.

سالماسی فردا صبح آمد.

- به دادم برس.

- خیر است؟

- ماجرای تو را برای خدمتکار تعریف کردم. گفت: «تو آبروی مرا نزد میهمان برده‌ای. مردی که حرمت مرا اینگونه نگه داشته رنجانده‌ای. می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم».

- مصطفی جان ناراحت نشو. امشب می‌آیم و آشپزخانه‌ی تان می‌دهم.

- ها! در بغداد بگویی «قواد» شده‌ام، نه نمی‌شود.

سه کار بزرگ در شوروی انجام شده است: بیمه بیکاری، کار برای متقاضیان کار و آموزش اجباری. مسأله‌ی مسکن نیز به سرعت در حال حل شدن بود و برنامه‌ای زمان بندی شده برای تأمین مسکن همگانی تا سال هزار و نهصد و هفتاد تدوین شده بود. به دیدن عملیات ساخت بناهای مسکونی رفتیم. دیوارهای پیش ساخته را در کنار یکدیگر گذاشته و با گذاردن سقف روی آنها و حلقه کردن بست‌ها به هم، بلافاصله یک اتاق ساخته می‌شد. گفته می‌شد چند طبقه، زیرزمین ساخته می‌شود که من آن را ندیدم. مجتمع‌های مسکونی بسیار بزرگ، ظرفیت چند صد هزار نفر را داراست. آسانسور، تلفن و لوله‌کشی گاز هم برای تمام آپارتمانها هست. دولت در ازای واگذاری این خانه‌ها از حقوق صاحبان ملک، درصدی کم می‌کند. خانه‌ها کوچک و از یک تا سه اتاق به اضافه‌ی آشپزخانه، بدون سالن پذیرایی است. خلاصه، ویژگی کامل آپارتمانها در این مجتمع‌ها وجود دارد.

در سرمای زمستان و گرمای تابستان، بازار و مترو و هتل به صورت سیستم سانترال گرم و خنک می‌شوند.

روس‌ها به طور کلی و اهالی مسکو به ویژه بسیار خوش لباس و خوش پوش هستند و پول بسیاری برای خرید لباس‌های زیبا هزینه می‌کنند. سینما و تئاتر یک سرگرمی همگانی است و یک نفر به سختی می‌تواند هر ماه یک بلیت تئاتر تهیه کند. باله نیز اهمیت فراوان دارد و تهیه‌ی جا در محل نمایش، شانس بزرگی به شمار می‌آید. به باله‌ی گوزپشت نتردام در مسکو رفتیم. بی‌نظیر بود.

مطالعه از اهمیت بسیاری برخوردار است. روزانه هزاران جلد کتاب و صدها هزار نسخه روزنامه و مجله در مسکو توزیع می‌شود. کتابها بسیار زود خریداری و

سریعاً نایاب می‌شوند. یک شب در مقابل ورودی تئاتر، چشمانم به یک کتاب افتاد: چند داستان کردی. سلماسی گفت: «برگشتنی می‌خریم». اما هنگامی که بیرون آمدم کتاب‌ها به فروش رفته بود. به سلماسی گفتم حتماً باید پیدا کند اما هر چه گشته بود نتوانسته بود. حتی یک نسخه از کتاب هم باقی نمانده بود. مردم شهر با مردمان روستا به کلی تفاوت داشتند. اهالی دهات اکثر پوشش کهنه به تن داشتند و اغلب کفش هم به پا نداشتند، اما خانه‌های آنها که در وسط باغ‌ها از چوب بنا شده بود از بسیاری خانه‌های شهری زیباتر و راحت‌تر می‌نمود. همیشه با خود می‌گفتم: اگر قرار بود در روسیه زندگی کنم در شهر کار و در روستا منزل می‌گزیدم.

آزادی قلم و اندیشه و بیان نیز مانند کشورهای عربی و مصر و ایران است و هیچکس حق ندارد از دولت انتقاد کند. مردم نیز چون سال‌ها با این سیستم زیسته‌اند به آزادی‌های فردی بهایی نمی‌دهند.

|| نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 19:51 توسط هه ژار/ترجمه ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)
[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/ عبدالرحمان شرفکندی (هه ژار) ترجمه: بهزاد خوشحالی (15)

اما در مورد جوانان - دختران و پسران- آزادی به تمام معنا وجود دارد. من دیده‌ام که دختری جلوی پسری را گرفته و به او گفته است: «به نظر من تو ایده‌آلی. بیا با هم باشیم». و هیچ مشکلی هم پیش نیامده است. یا هر جوانی به خانمی پیشنهاد دوستی دهد و از او دعوت کند با جواب «دهده می‌بابت ریم» (ریدم به دهان پدرت) روبرو نخواهد شد. بلکه طرف مقابل بسیار مؤدبانه پاسخ می‌دهد: «ببخشید من کار دارم».

جدای از سیاستمداران، مردم عادی کاری به سیاست ندارند و تصور می‌کنند سعادت تنها در شوروی و زندگی کردن در آن است. از نگاه آنها مردم در سایر کشورها تحت تأثیر نظام سرمایه‌داری، از زندگی انسانی به دور و با کمترین بهانه‌ای مجازات می‌شوند. از من پرسیدند: تو کارگری؟

- نخیر مغازه‌ای شخصی دارم.

- چند کارگر زیر دست تو کار می‌کنند؟

- هیچ، تنها هستم.

- باور نمی‌کنیم. چقدر درآمد داری؟

- به اندازه‌ی معاش روزانه.

- چه دروغ بزرگی؟

يك روز در باغچه‌ی آسایشگاه، زنی كه پزشك كودكان بود، تکه گیاهی سبز از زمین کند و گفت:

- در عراق چنین چیزهایی دارید؟

- نه، آنجا نظام سرمایه داری است و گیاهان سبز نمی‌شوند.

- واقعاً ما در بهشت هستیم. این همه گیاه را می‌بینی.

- فتحي گفت چرا واقعیت را نمی‌گویی؟

- بگذار با همین رویای خوش سر کند ...

فتحي گفت: یکی از افسران ایرانی که از پادگان قلعه مرغی فرار کرد بود تعریف می‌کرد:

وقتی به مسکو آمدم، هر کدام با يك بلده رفت و آمد می‌کردیم. بلد من گفت: «می‌خواهم چیزی نشانت دهم که هرگز فراموش نخواهی کرد و مایه‌ی شگفتی دوستانت در تهران خواهد شد». به خانه‌اش رفتیم. رادیو را روشن کرد اما صدا نداشت. خیلی شرمنده شد. من هم رادیو را برایش تعمیر کردم و گفتم: «من استاد این کارها هستم». يك نمایشگاه صنعتی آمریکا در مسکو برگزار شد. کسانی که به بازدید رفته بودند می‌گفتند: «عجیب است آمریکا هلی‌کوپتر هم تولید می‌کند».

روزی که برای نخستین بار ماهواره‌ی شوروی به آسمان پرتاب شد به یکی از متخصصان گفتم: «واقعاً مایه‌ی افتخار است». در پاسخ گفت: «بله اما ای کاش، به جای آن يك کارخانه‌ی سرنج درست و حسابی درست می‌کردند».

اگر چه در مارکسیسم دین جایی ندارد، اما تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم يك دین مستقل ظهور کرده و آن لنین پرستی است. روزها و شب‌ها هزاران نفر به زیارت جسد مومیایی او در گور شیشه‌ای می‌آمدند. در هیچ کشور مسلمان‌ی به بزرگان دین، آنقدر اهمیت داده نشده است. هنگامی که درس‌های کتب ابتدایی روسی را می‌خواندم به بسیاری از فرمایشات لنین برمی‌خوردم. بسیاری از آنها را از بر کرده بودم چون عیناً ترجمه‌ی جملات پیغمبر اسلام از زبان لنین فقید بود!

يك روز به کتابخانه‌ی لنین رفتم. در مقابل درب ورودی، جزوه‌ای در اختیارم گذاردند. بیش از بیست میلیون کتاب به زبانهای مختلف دنیا در این مکان ذخیره شده بود. برگه‌دانی شامل نام کتاب و نویسنده‌ی کتاب بود که پس از انتخاب، آن را روی يك صفحه‌ی گردان می‌گذاشتی. چند دقیقه بعد کتاب درخواستی روی ریل در مقابلت گذارده می‌شد. پس از مطالعه، کتاب را مجدداً روی ریل می‌گذاشتی که به جای اول بازمی‌گشت. اگر میکروفیلم یک کتاب را هم می-

خواستني با ذره‌بين‌هاي بزرگي که در اختيارت گذاشته مي‌شد مي‌توانستي آن را مطالعه کنی.

به بخش کتاب‌هاي فارسي رفتيم و در مورد کتاب‌هاي کردي پرسيديم. در بخش کردي بانويي با موهاي سفيد و بسيار خوش سر و سيما خوش‌آمد گفت: - کردها کتاب نمي‌فرستند در حالي که کتاب‌ها تا ابد در اينجا محفوظ مي‌مانند. - کمي به نقايص سيستم خودتان فکر کنيد. به واسطه‌ي اشخاص مختلف، براي‌تان کتاب فرستاده‌ام اما بسياري از آنها هم اکنون در کتابخانه‌هاي شخصي است. تضميني وجود دارد که شما هم اين کار را نکنيد.

- بايد از من عذرخواهي کنی. من کرد هستم و دوست دارم بخش کردي بارور شود. نام من «زينب کریم اوفاء» است. پدرم اهل يکي از شهرهاي کردستان به نام «مهاباد» بود. به زبان فارسي مسلط و مترجم بازرگانان ايراني در روسيه بود. عاقبت در «تاتارستان» مستقر شد و با مادرم ازدواج کرد. تو نبايد در مورد من اينطور فکر کنی.

- صد بار عذرخواهي مي‌کنم. مرا ببخش.

جالب اينجا بود که کتاب «به‌يتي سه‌ره‌مه‌ر» که تنها سه نسخه از آن جان به سلامت بدر برده بود در کتابخانه‌ي مسکو نگهداري مي‌شد.

به سيرک مسکو هم رفتيم و از سينماي «پني‌راما» هم که بسيار شگفت‌انگيز بود و ديگر هرگز نمونه‌اش را نديدم، بازدید کردم. به موزه‌ي حيات وحش مسکو هم رفتم و به فتحي نوشتم: «مرحوم کربلايي فتح ا... را زيارت کردم». گویا متوجه شده بود که مقصود من اسکلت يك گوريل بوده است.

بنا به درخواست شخص با «علي يوفيان» به «تاشکند» رفتيم تا يك دوست مهابادي را که قبلاً نشاني او را گرفته بودم پيدا کنیم. بسيار گشتيم اما نتيجه نگرفتيم. در بازگشت، الاغي را ديدم که با زين و يراق در مقابل خانه‌اي ايستاده است. گفتم: «اين الاغ متعلق به يك آخوند است». ناگهان آخوندي از در بيرون آمد و سوار الاغ شد. علي پرسيد: «از کجا فهميدي؟» گفتم: «من سليفه‌ي ملاها را مي‌دانم».

ناشکري نمي‌گويم اما در همه‌جا، مسلمان و مگس و زباله، سه يار جدا ناشدني هستند. تو که در مسکو و لنینگراد حتي يك مگس هم نمي‌ديدي در تاشکند، به خاطر مگس، چيزي را نمي‌ديدي. کاسه‌ي شوربا و برنج و ميوه و فرياد فروشندگان و غبار جاده و کاميون و فوج فوج مگس، سيماي ويژه‌ي تاشکند و يادآور روزهاي بغداد بود. دوردور قهوه‌خانه‌ها سکوهائي کار گذاشته بودند که مشتريان با چکمه‌هاي بلند روي آن مي‌نشستند و چاي سبز مي‌خوردند. يك

پياله آب جوش با چند برگ چاي سبز كه كمی رنگ آب را تغيير مي‌داد، چاي مورد علاقه‌ي اهالي تاشكند بود.

زبان ازبك‌ها لهجه‌اي از زبان تركي بود كه من بسيار كم مي‌فهميدم. شب به ايراي «مير علي شيري نوآبي» رفتيم كه دستگاه موسيقي بسيار زيبايي است. نمايشنامه و رقص و آواز دختران ازبك بسيار جالب مي‌نمود اما صداي بز و گاو و داد و هوار مردم، اصوات را به هم آميخته بود. روز بعد مردی از اداره‌ي گردشگري، ما را در شهر گرداند. احساس مي‌كردم هر زمان به زناني بارونده يا چادر برمي‌خورديم به نوعي ذهن ما را منحرف مي‌كرد عاقبت گفتم: «نگران نباش. اين موضوع در نظر من به معنای آزادي پوشش در شوروي است».

به «سمرقند» رفتيم. شهري باستانی كه اغلب خانه‌هاي آن خشتي و ملاط بين آن از گل سرخ بود. بيشتر به مهاباد دوران كودكيم مي‌مانست. اما چند محله‌ي جديد به سبك شهرسازي مسكو نيز به تازگي در آن تاسيس شده بود. مردی شيرين كلام به نام «شهيدوف» كه به زبان فارسي تسلط داشت همراهم شده بود. به زيارت قبر «قوسم‌بن عباس»، كه سردار اصحابه بود و در آن شهر به شهادت رسیده بود رفتيم. صدها زن و كودك به زيارت و طلب نیاز آمده بودند. شهيدوف گفت: «بيچار مادرم چهار چهارشنبه است كه به زيارت اينجا مي‌آيد اما نيازش برآورده نمي‌شود».

- چطور مگر؟

- پله‌هاي مرقد بيست و يك عدد است. هر كس از پله‌ها بالا برود و درست بشمارد آرزويش برآورده خواهد شد. مادرم در آخرين پله‌ها حساب از دستش خارج می‌شود و نيازش برآورده نمي‌شود.

براي دیدن مرقد «تيمور لنگ» رفتيم. بنايي گنبدی شكل است كه سنگ نبشته‌اي بر سر در آن گذاشته شده است. گور تيمور در سراب گنبد است كه در کنار او ده نفر از خدمتكاران و همچنين استاد ديني او «تاج‌الدین» به خاك سپرده شده‌اند.

با قدم اطراف قبر را پيمودم. شهيدوف پرسید:

- چه كار مي‌كني؟

- اين مرد به دنبال تسخير تمام زمين بود اما قبر او ده گام بيشتر طول ندارد ... به دیدن رصدخانه‌ي «شاهرخ ميرزا» فرزند تيمور رفتم كه گور يك دانشمند بزرگ روسيه هم در آن حوالی بود. «شهيدوف» تعريف مي‌كرد: «شاهرخ، دانش و دانشمندان را دوست مي‌داشت به همین خاطر اين مكان را براي ستاره‌شناسان درست كرد». ملاها گفتند اين عمل كفر است و با صدور فتوا مردم را اواردار كردند اين مكان را تخریب كنند. اين دانشمند روس، باستان‌شناس است كه بيست و پنج سال پيش به اين مكان آمده و به تحقيق مشغول شده و

سرانجام در این حوالی هم مرده و بنا به وصیت خودش به خاک سپرده شده است. متأسفانه نام این دانشمند را فراموش کرده‌ام اما احسنت به این پایمردی در دانش. همزمان مردی چاق و کوتاه‌بالا که به زبان فارسی آمیخته به روسی و از یکی سخن می‌گفت نزدیک آمد و گفت: «من بابایوف» هستم و تاریخ این رصدخانه را می‌دانم. کمی حرف زد اما شهیدوف پولی در کف دستش نهاد او را رد کرد.

به دیدن «ریگستان» رفتیم که دو مسجد و مدرسه‌ی طلبه‌های دوران تیمور در آن مکان بود که یکی از آنها را همسر تیمور تأسیس کرده بود. دولت شوروی این مکان را برای جهانگردان بازسازی کرده بود. به گفته‌ی شهیدوف استادانی از کشمیر برای بازسازی کاشی‌کاری این مکان به منطقه آورده شده‌اند. از بک‌ها داستانی به این مضمون دارند که: «بیبی خانم»، «ریگستان» را بنا نهاد که پس از بازگشت تیمور از هندوستان، این مکان را به او هدیه کند. پس از پایان کار، بیبی خانم از استادکارش سؤال می‌کند: «دستمزدت چقدر می‌شود؟» استاد می‌گوید: «یک بوسه بده دستمزد نمی‌خواهم». بیبی خانم می‌گوید: «هر چه بخواهی می‌دهم». اما استادکار قبول نمی‌کند. سرانجام بیبی خانم بوسه‌ای می‌دهد و در جای بوسه یک خال سیاه در می‌آید. استادکار هم از ترس تیمور به پشت بام و از آنجا به آسمان رفته است.»

شهیدوف گفت: «یک خبرنگار آمریکایی برای دیدن ریگستان آمده بود. وقتی در مورد بیبی خانم گفتم، کاغذی از جیب درآورده و گفت: اینجا «دیدنی خانم» نوشته شده است. هر چه گفتم باور نکرد که نکرد.»

به بخارا هم رفتم. این شهر نیز مانند سمرقند از شهرهای بسیار کهن و نسبت به گذشته تغییر چندانی نکرده است. جدای از محله‌ی کارگران در بازار قیصر، حتی روزها هم روشن نبود و می‌بایست چراغ روشن می‌شد. آنقدر مسجد و منازه دارد که انسان خیال می‌کند هر ده خانه یک مسجد دارند. کوچه‌ها سنگ‌فرش و بسیار تنگ و تاریک هستند و فضاهای خالی آن با دیوار تیغه کشیده شده بود.

هنگامی که به روسیه رفتم جسد استالین به همراه لنین، به صورت مومیایی شده برای بازدید مردم گذاشته شده بود اما بعدها در دوران، جنازه‌اش را به مکان نامعلومی منتقل و مجسمه‌اش را از تمام شهرها برداشتند.

در مسجد بخارا پیکری مرمرین از استالین بر روی دیوار دیدم که آویزان شده بود. با خودم گفتم: «سگ و مسجد؟»

بلده‌ی ما که از سوی شهرداری مأمور شده بود ما را در شهر به دیدن اماکن ببرد، «شاهدوف» سرپرست کتابخانه‌ی عمومی شهر بود. فارسی را خوب

صحبت می‌کرد و تا اندازه‌ای هم با کردی سلیمانیه آشنایی داشت. می‌گفت: «رادیو کردی بغداد را مرتباً گوش می‌دهم و کردی را خودم یاد گرفته‌ام».

حتی در مسجد هم، جوانان بیلیارد، بازی می‌کردند. گفته می‌شد مدرسه‌ی دینی هم در مسجد «میرعرب» هست که تدریس در آنجا به زبان عربی است. یک روز صبح به همراه بلده و «علی‌اوف» بدانجا رفتیم. چند آخوند گردن کلفت با شکم‌های برآمده در مقابل در ورودی چشم انتظار ورود و خوشامدگویی به ما بودند. وارد اتاقی شدم که حدود بیست جوان هیجده تا بیست ساله، هر یک کتابی در مقابل، روبروی استاد نشسته بودند.

استاد گفت:

- ببخشید من در حال درس گفتن بودم و نتوانستم به استقبال بیایم.

- بفرمایید به درس دادن ادامه دهید.

- خب پسر! بسم‌الله (ب) حرف جر، مضاف برای الله و الله و مضاف‌الیه...

- استاد «وتو»! قربان مثل اینکه درس امروز شما زبان عربی است. بحث مضاف و مضاف‌الیه و حرف جر باید در دو سال اول تدریس به کودکان یاد داده شود. به نظر من این پسران خوش قد و بالا به مزرعه بروند و کشاورزی کنند از این صرف و نحو بسیار مفیدتر خواهد بود.

ماموستا زیر لب چیزی گفت: شاید فحش می‌داد. سپس پذیرایی حسابی از ما شد و نزدیک ناهار از مسجد بیرون آمدیم.

بازار روستایی‌ها بسیار جالب بود. روزانه هزاران روستایی برای خرید و فروش به بازار می‌آیند. بسیاری از زنان و دختران، چادر و روبنده داشتند اما سیمای زنی که در زیر روبنده سیگار می‌کشید و از کنار روبنده دود بیرون می‌داد برایم بسیار دیدنی بود.

دو نفر به سراغم آمدند و گفتند: «اگر طلا داری خریداریم؟» به محض سر رسیدن «علی‌اوف» ناپدید شدند. همراهم گفت: «احتمالاً قاچاقچی بوده‌اند». سرشب با «علی‌اوف» برای خرید انگور بیرون رفتیم. انگور نامرغوب، کیلویی هشت روبل بود. گفتم: «اگر انگور بهتری بدهی پول خوبی خواهم داد». از پشت مغازه انگور عالی برایمان آورد: هر کیلو دوازده روبل. شب از علی‌اوف پرسیدم: «برای پایان نامه چه موضوعی را انتخاب کرده‌ای؟» گفت: «زبان تاتی را انتخاب کرده‌ام اما کاری نمی‌توانم انجام دهم. کسی نیست که واژگان را برایم معنا کند». وقتی واژگان را نگاه کردم دیدم غیر از کلمات فارسی و کردی و کرمانجی و لری نیست. «علی‌اوف» از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. تا صبح همه‌ی کلمات را با معنای آنها نوشتیم.

در بازار قدم می‌زدیم. یک نجار «سوتک» می‌فروخت. یکی برداشتم و گفتم:

- چند قیمت است؟

- يك نفر انگليسي آن را برداشت مك زد. فكر مي‌کرد دمنه است.
- نه، اين وسايل از صنايع كشور من است.
پيرمردي با ريش بلند، ابزاري شبیه موکش زبانه‌دار در مقابل داشت.
- پدر اين چيست؟
- چنگ؟
- يعني چه؟
و کنار لب گذاشت و شروع به نواختن کرد. بسيار دلنشين مي‌نواخت.
- اگر يادم بدهي مي‌خرم.
هر کاري کردم يادنمي‌گرفتم. عده‌ي زيادي دور ما جمع شده و مي‌خنديدند.
گفتم:
«شاهدوف» بفرما. معلوم بود از نجبای شهر است. گفت: من چگونه در بازار
چنگ بزنم؟ گفتم: «من و من نکن. به خدا من هم بايد به تو بخندم». او هم چون
من و شايد بدتر بود منتها بيشتري به او خنديدم.
از بلده پرسيدم:
- راستي! شيخي در اینجا به نام «بهاء‌الدين محمد» وفات کرده است. او را
مي‌شناسي؟
- نکند «شاه نقشبند» را مي‌گويي؟
- بله خودش است. مي‌خواهم به زيارت بارگاه او بروم.
به شهردار تلفن کرد. در جواب گفته شد: «مرقد سي كيلومتر از شهر دور و چون
خارج از مرز شهري است اين امکان مقدور نيست». گفتم: «بگو يك کرد و
ميهمان كانون نويسندگان شوروي است. اگر اجازه ندهد خودم مي‌روم». شهردار
دوباره تلفن کرد و گفت: «زور من به اين آقا نمي‌رسد. اتومبيل خودم را
مي‌فرستم. برويد». در مسير چشمم به مقبره‌ي «امير اسماعيل ساماني» افتاد
که گنبد او به شيوه‌ي مناره‌ي سامرا و مرقد «سته‌زبيده»، ساخته شده بود.
تکيه‌ي «شاه نقشبند» سه قسمت بود. دو بخش آن متروک و يك بخش آن آباد و
مکان زيارت و رفت و آمد بود. قبر در وسط حياط قرار داشت و به اندازه‌ي قد يك
انسان معمولي افراشته شده بود. گویا حوضي هم در حياط بوده که مردم، آب
آن را جهت تبرک مي‌برده‌اند، اما دولت از ترس آلودگي آب، چاه را پر کرده و به
جاي، آن لوله آب کار گذاشته است. براي نخستين بار در روسيه، گدايي را در
مقابل ورودي مرقد ديدم. صندوق صدقات و خيرات نيز بر روي ديوار نصب شده بود
که صد روبل در آن ريختم. راننده که روسي بود بيست و پنج روبل در صندوق
انداخت. «شاهدوف» پرسيد:
- آخر او مسلمان است، تو که روسي هستي چرا؟

گفت: «با بسیاری دیگر نیز به اینجا آمده‌ام اما کسی پولی در صندوق نیاذاخت. با دیدن کار او دلگرم شدم». در جاده‌ای در بخارا به دومین گدا برخورد کردم که می‌گفت: «هم میهن کمکم کن». جدای از این دو گدا دیگر در روسیه، تکدی‌گری ندیدم.

ازبکستان با هوای گرم و معتدل و مرطوب، انبار محصولات چو پنبه، انگور و گندم شوروی و مرکز بزرگ پرورش حیوانات اهلی است. مردم آن در مقایسه با روس‌ها ثروتمندتر هستند اما متأسفانه مانند عرب‌ها بسیار کثیف هستند آنها پول‌های اضافی را صرف خرید طلاجات می‌کنند. کارگران روی در آنجا بسیار فعال و مردان مسلمان، بسیار تبیل هستند. در نگاه اول تصور می‌کردم چون روس‌ها برادر بزرگ هستند بسیار پرافاده و متکبر نیز باشند اما متأسفانه برادر بزرگ‌ها باهوش‌تر، فعال‌تر و کاری‌تر بودند.

از «بخارا» به «حمید خسروی» تلگراف زد که فردا صبح ساعت یازده به هتل توریست در تاشکند بیاید. ساعت دوازده تلفن کرد

- من حمیدم. کاک‌ه‌زار چشم! (به زبان بادینی)

- ببخشید دوست من مهابادی است و سورانی حرف می‌زند. جناب‌عالی؟

- پسر خودم هستم (به زبان بادینی)

حمید با بارزانی‌ها زندگی و به لهجه‌ی آنها عادت کرده بود. می‌گفت: «مهندس کشاورزی هستم. هر روز صبح به مزرعه می‌روم و کیفم را با خود می‌برم. چون با آنها نماز جماعت می‌خوانم خیلی احترام می‌گذارند و کیفم را از بامیه و بادمجان و سبزیجات پر می‌کنند. یعنی از دولت می‌دزدند و در کیف من می‌ریزند».

یک شب در تاشکند استراحت کردیم. بانویی از طرف رادیو برای مصاحبه آمد. گفتم: «به زبان کردی مصاحبه می‌کنم». به نتیجه نرسیدیم. ساعاتی بعد بازگشت:

- خواهش می‌کنم به زبان فارسی صحبت کن چون مترجم کردی نداریم.

به فارسی صحبت کردم:

— دوران کودکی در کردستان، داستانهای کردی بسیاری درباره‌ی سمرقند و بخارا می‌شنیدم. آرزو می‌کردم این دو شهر را بینم اما وقتی اینجا را دیدم متوجه شدم این منطقه نیز چون سرزمین من، سالها تحت سلطه‌ی بیگانگان بوده و عقب نگاه داشته شده است. شما هم مانند ملت کرد در اسارت زندگی کرده‌اید. شما نباید مانند کرد در اسارت زندگی کنید و جوانان شما باید قدر آزادی را بدانند. ... از مردم بخارا و سمرقند و راننده‌ی روسی نیز به خاطر مراحمشان تشکر و قدردانی کردم.

پرسشگر رفت و چهارصد روبل پول برایم آورد. گفتم: «برای خودت». «علی‌اوف» به طمع افتاد و گفت: «ضبط و سایل را برایت برمی‌دارم. سنگین است». با او رفت و پس از بازگشت گفت: «بدجوری سرم کلاه گذاشت. تاجلوی در خانه‌شان رفتم. در مقابل در وسایل را گرفتم و پس از آنکه صورتم را بوسید گفت: «سپاس». در را بست و من هم دست از پا درازتر بازگشتم.

وقتی به مسکو بازگشتیم به علت نامساعد بودن هوا و شرایط برفی، در فرودگاه «تغلیس» فرود آمدیم. تمام کارگران و رفتگرها کرد بودند. در کافه‌ی رستوران سه نفر که «علی‌اوف» را می‌شناختند به دیدنمان آمدند. «علی‌اوف» به یکی از آنها گفت: «تو تاتار قابلی هستی اما متأسفانه زبان مادری خود را فراموش کرده‌ای». مرد یقه‌ی «علی‌اوف» را گرفت و گفت: «چرا اینگونه توهین می‌کنی؟ قبول نمی‌کنم». تعصب او برایم جالب بود چون می‌دیدم حتی رفتگرهای محلات بخارا نیز به زبان روسی با یکدیگر صحبت می‌کردند. اقلیت‌ها همیشه در اکثریت ذوب می‌شوند حتی اگر برادر بزرگ هم تمایلی به اجرای این سیاست نداشته باشند.

شب دیر وقت به مسکو رسیدیم. از باکو نامه رسیده بود که بدانجا برویم. مدویدوف گفت: «هر جمهوری در شوروی، بودجه‌ی خاص خود را دارد و بیش از بودجه‌ی تخصیصی نمی‌تواند خرج کند. علاوه بر تو، «ارسکین کالدول»، نویسنده‌ی آمریکایی نیز میهمان اتحادیه‌ی نویسندگان است. رفت و آمد با هواپیما پرهزینه است. یک مترجم علاوه بر حقوق ماهیانه، روزانه سی‌روبل هم اضافه‌کار بابت ترجمه دریافت می‌کند. وضع بودجه‌ی ما خوب نیست اما اگر باکو رسماً از جناب عالی دعوت کند بسیار خوشحال خواهیم شد و هزینه‌ی مترجم را خودمان پرداخت خواهیم کرد.

روی یک کارت کوچک، به خط ریز، نامه‌ای برای رحیم قاضی نوشتم. رونوشت نامه‌ی من در مدت ده دقیقه به رحیم رسیده بود. دولت باکو رسماً به مدت پانزده روز، از من برای دیدار از آذربایجان دعوت به عمل آورده بود. گفتم: چون خودم را آذربایجانی می‌دانم و کردهای بسیاری آنجا هستند مترجم نمی‌خواهم. اکنون تاهنگامی که برای سفر آماده می‌شوم، کمی از «مصطفی سلماسی» بگویم:

پسر «حاج احمد شلماش‌ی» که از «شلماش» اطراف «سردشت» به مهاجرت آمده و تاجری بزرگ بود. «مصطفی» در عصر جمهوری به باکو و از آنجا به مسکو رفته و و تخصص قلب گرفته بود، اما هنگامی که من او را دیدم طبابت نمی‌کرد و حقوق پناهندگی هم نمی‌گرفت. با پوست سرخ، چشمان آبی، موهای تاس و قد کوتاه، کاملاً به روس‌ها می‌مانست. تمام کوچه‌های مسکو را می‌شناخت و باسفرای عراق، هندوستان و افغانستان، دوستی عمیق داشت. هر کردی که

وارد مسکو می‌شد، ملامصطفی، خود را به او می‌رساند و در حد توان یاریش می‌داد. ملا مصطفی هم او را بسیار دوست می‌داشت. از روزی که به «گیرتسن» رفتم تا هنگام بازگشت، تمام امور اداری من را او انجام می‌داد. خانه‌اش یک ساعت از هتل دور بود، با این وجود هر ساعت از شب که نیاز به وجود او بود، بلافاصله خود را به آسایشگاه می‌رساند. همسرش بانویی روسی به نام «ایرا»، و بسیار زشت بود. دو پسر بسیار خوش‌سیما به نام‌های «ژین» و «سیامند» داشت. همسرش نیز پزشک اطفال بود. او هم کار نمی‌کرد و حتی خدمتکار نیز نداشتند.

شغل او قاچاق فروشی بود. با رئیس دانشگاه کابل دوست شده بود و هر افغانی که از کابل به مسکو می‌آمد به سفارش رئیس دانشگاه به ملاقات سلماسی می‌رفت. (نمی‌دانم سلماسی چگونه شلماشی شده بود). به افغانی‌ها در روسیه احترام زیادی می‌گذاشتند و حتی چمدان‌هایشان را بازدید نمی‌کردند. وسایل قاچاق مانند طلا، پالتو و وسایل دیگر را وارد می‌کردند و سلماسی، ترتیب آب کردن آنها را می‌داد. هر چند وقت یکبار، یک یا دو قواره فاستونی به نام «هدیه‌ی دانشجو» برایش فرستاده می‌شد که از محل فروش آن، پول خوبی به جیب می‌زد. علاوه بر آن، با بسیاری از قاچاق فروشان دیگر شوروی هم در ارتباط بود و از هیچ چیز واهمه نداشت. در خانه‌اش پالتوهای بسیار، ضبط صوت، ساعت و انواع و اقسام کالای قاچاق موجود بود. سفیر عراق می‌گفت یکبار به چشم خودش دیده است که داروی تقویت جنسی از سفیر هند خریده و به مبالغ کلان فروخته است. پس از بازگشت به عراق شیندم که بازداشت و به هفت سال زندان محکوم شده است. پس از آن نمی‌دانم چه بر سرش آمد...؟ پیش از آنکه به باکو بروم گفتم: «حمزه عبدالله (رئیس پیشین پارته) به همراه «جمال حیدری» به مسکو آمده و نزد «سولسوف»، رفته‌اند که همه کاره‌ی دولت است. همچنین از من خواست از باکو با او تماس تماس بگیرم و همچنین سلامش را به فلان دوست ارمنی برسانم».

- چشم حتماً

بعد از ظهر یک روز در فرودگاه «باکو» به زمین نشستیم. جماعت زیادی با گل و شیرینی به استقبال آمده بودند. به اتاقی در هتل توریست راهنمایی شدم. کردهای خودمان در باکو «دکتر رحیم قاضی»، «علی گلاویژ»، «دکتر قادر محمود زاده» و همسر مه‌بادی او، «عبدالله» (برادر زاده‌ی دکتر مراد روزآوری کرمانشاهی)، «محمود مولود چرخ»، (که از دوستان ژک بود) و دوستان آذربایجانی دیگری نیز جزو استقبال کنندگان بودند که از آن جمله «فتحی خشکنانی» بود. باکو برای من، مه‌باد و تبریز شده بود. مردی به نام «اسدوف»، که رایزن شوروی در مه‌باد بود نیز را در باکو دیدم. یکی از دوستان کرد عراقی

(باقی بامربی) او را «کوری خه‌په‌کوری» می‌نامید. از رجال بنامی که اهل باکو بودند و در «تیز» می‌شناختم یکی هم «میرزا ابراهیم‌آقا» وزیر فرهنگ آذربایجان شوروی بود که در زمان بازدید من از باکو، از نویسندگان بنام شوروی بود. «جعفر خندان» هم که در تبریز اشعار مرا ترجمه می‌کرد به درجه‌ی پروفیسوری نایل آمده بود.

قلبم به دیدن دوستان قدیمی شاد شده بود. شب‌ها تا ساعت یک و دو بعد از نیمه شب، با دوستان بودیم. پس از آنکه میهمانان می‌رفتند، تازه بساط صحبت را با «محمدمولود» گرم می‌کردیم و تا روشن شدن هوا به صحبت‌هایمان ادامه می‌دادیم. وقتی از خاطرات گذشته تعریف می‌کرد می‌گفت: «شاید بمیرم. اینها را که تعریف می‌کنم همه را بنویس...» اکنون بیست و چهار سال از آن دوران می‌گذرد، محمد مرده است و بسیاری از خاطرات را فراموش کرده‌ام اما بعضی از آنها را برای بازگو می‌کنم:

اول برایت بگویم که محمد را از کی و کجا شناختم؟ «محمد مولود» مردی بی‌سواد، دزد، دیوانه مزاج و شارلاتان بود و مردم مهاباد از رفتارهایش خسته شده بودند. یک روز به خانه‌ی یک یهودی می‌رود. یهودی به همراه زنش خوابیده‌اند. محمد مقداری خرت و پرت در گونی کرده و می‌خواهد از در خارج شود. یهودی می‌گوید: «کاک محمد این‌طوری ببری نمی‌توانی از در بیرون بروی. برعکس کنی بهتر است». با تأسیس «ژک» به حزب پیوست. بسیار وفادار و مخلص بود. در ابتدا که ژک خیانتکاران را تهدید می‌کرد وظیفه‌ی ابلاغ تهدیدات با محمد بود. در درگیری مسلحانه «مکلاوه‌ی» اطراف سردشت و در جنگ‌های سقز آوازه‌ای به هم زد. پیشمرگی به تمام معنی کلمه بود. همه او را دوست داشتیم. اما مشروب‌خوری کم نظیر بود. یک پیشمرگ پیر سال تعریف می‌کرد که در مکلاوه به تنهایی به محاصره‌ی دشمن افتاده بود. چند پیشمرگ به سراغ او می‌روند تا از مهلکه بگریزد.

- محمد بیا از این راه فرار کن.

- عرق نیاورده‌اید؟ برگردید، من نمی‌آیم.

پس از آنکه قاضی تسلیم شد و بارزانی به طرف اشنویه عقب‌نشینی کرد محمد نیز با آنها رفت و در جنگ‌های اطراف «قارنا» و دشت اشنویه شجاعتی بی‌مثال از خود نشان داد. سپس به همراه شیخ احمد و بارزانی‌ها به عراق بازگشت و پس از تحمل دوران دو ساله‌ی بازداشت در کرکوک، خود را به شیخ لطیف در ناصریه و اطراف بصره رساند و آشپز شیخ شد. شب‌ها بعدها تعریف می‌کرد که

محمود، آبروي مرا نزد میهمانان برده است چون غذاهایش یا شور است یا بی‌مزه.

- كاك احمد چرا این کار را کردی؟

- از این میهمان خوشم نیامد.

خریزه می‌خرید. هر کدام که بی‌مزه بود در مقابل میهمانانی که خوش نداشت می‌گذاشت. يك زور هوس «دنبلان» کردم. محمد رفت و يك بقیچه پر دنبلان با خود آورد.

- این همه برای چی؟

- به سراغ قصاب رفتم و گفتم: «دنبلان». متوجه نشد. دو دستم را بیخ گوشم گذاشتم و نعره‌ای کشیدم بعد دستم را به طرف بیضه‌ی یارو بردم. دوستان هم‌کارش را جمع کرد و ماجرا را توضیح داد. قرار شد همه‌ی آنها هر روز دنبلان‌ها را جمع کرده و بدون اینکه پولی بگیرند آماده کنند.

در بغداد شاگرد عکاس بودم. يك روز جلوی در مغازه ایستاده بودم که محمد آمد:

- هه‌زار! کجایی؟ دنیا را دنبالت گشتم. از نزد شیخ می‌آیم.

او را به منزل بردم که در آن زمان «محمد رشادی» هم خانه‌ام بود. يك شب محمد رشادی چهار دوست دیگر را به افتخار محمد به خانه دعوت و بساط مشروب پهن کرده بود.

- كاك محمد بفرمایید.

- ای بابا! این خرد خرد عرق خودن به چه درد می‌خورد. شما بفرمایید نوبت من که رسید لیوان لیوان می‌خوردم. پس از آن، نیم بطر عرق سرکشید و تا صبح روز بعد به هوش نیامد. چند روزی با هم بودیم. يك روز عصر در هوای سرد به خانه رفتم. محمد آماده‌ی رفتن شده بود. «رشادی» گفت: «می‌ترسم از ما رنجیده باشد». گفتم: «نه محمد چند سال است دزدی و راهزنی نکرده و فیلش یاد هندوستان کرده است». محمد گفت: «رحمت به اموات. به خدا به همین خاطر می‌روم».

در روستای «خلان» نزدیک مرز ایران، میهمان «شیخ علاء‌الدین» شده بود. وزارت خارجه‌ی ایران چندین بار از دولت عراق خواسته بود که «محمد مولود چرچ»، را که سربازان و پلیس‌های بسیاری را کشته و اکنون با بارزانی به عراق آمده است تحویل دهد. تلاش‌های بسیار به نتیجه نرسیده بود تا اینکه در روستای «خلان» شناسایی و بازداشت می‌شود. حاکم در «رواندز» يك کرد است.

- تو ایرانی هستی؟

- نخیر قربان اهل «خلان» و عراقی هستم.

- این «قلی‌خان» می‌گوید او را می‌شناسم و هم‌سنگرم بوده است.

- قربان به حیات و طلاقم سوگند که تا کنون يك نفس، تریاک هم نزده‌ام.

- يعني چه؟
- يعني اگر ايراني بودم مانند جناب سرهنگ، آب از بيني ام سرازير مي شد و صورت چروكيده و پوست تلخ داشتم.
- برو تو عراقي هستي. بازداشتت نمي كنم.
مردي به نام «محمد مولود» اهل «زينوه» كه براي فروش چاي به ايران رفته بود بازداشت شد.
- نامت؟
- محمد مولود.
به اروميه منتقل و روزي دو بار كتك شده بود.
- راستش را بگو.
- نمي دانم چه مي خواهيد؟
قلي خان را براي شناسايي نزد او مي برند.
- بندهي خدا آن «محمد مولود» نيست.
و پس از آزادي به «زينوه» بازگشت. من و محمد هم به ملاقاتش رفتيم.
- خب «كاك محمد»، چگونه بازداشت شدي؟
- نمي دانم چه پدرسگي، هم نام من است. مي گويند پليس و افسر كشته است. پس از دو ماه شكنجه و آزار آزاد شدم. آخ اگر گيرش مي آوردم فلانش مي كردم.
- چقدر مي دهني او را پيدا كنم؟
- هر چه بگويي.
- يك بوكس سيگار؟
- بفرماييد قربان.
- محمد مولود اين برادر خودت است كه روبرويت نشسته.
- خدا خانه خرابت كند. حالا چكار كنم؟
- چيزي نگو! يك كم توتون هم بده و بگو چاي دم كنند.
در كركوك شاگرد عكاس بودم. محمد آمد:
- در كركوك كاسبي مي كنم.
مدتي فشننگ قاچاقي به سليمانيه مي برد. از طريق «مجيد كاكه» شغلي در بيمارستان بزرگ كركوك براي پيدا كردم. كارش نگهباني شبانهي بيمارستان بود و روزها هم استراحت مي كرد. حقوق ماهيانه اش هم ماهي ده دينار بود. خيلي زود مورد توجه قرار گرفت. دكتور «عبدالرزاق»، رئيس بيمارستان گفته بود:
«امور اداري را براي جابجا مي كنم تا حقوق بيشتري دريافت كني.»
يك روز گفت: «عبدالخالق حاجي الله (كه درمهاباد قاچاقي بود) پولتي به من بدهكار است. قرار بودتپانچه اي براي من بخرد اما پولم را

خورده است. اکنون در قطار بغداد - کرکوک است و دارد برمی‌گردد.
چکار کنم؟

- محمد جنگ و دعوا درست نکن. تو خودت قاچاقی.
رفت و پس از چند ساعت بازگشت.
از قطار پیاده‌اش کردم و پول را باز پس گرفتم.
یکبار دیگر آمد و گفت:
- من به روسیه می‌روم. تو نمی‌آیی؟

- نخیر

همان شب اسلحه‌اش را به نگهبانی بیمارستان تحویل داد و رفت. دیگر از آن سال (1951) از او بی‌خبر ماندم تا اینکه مجدداً در باکو یکدیگر را دیدیم. داستان سفر خود را از سال 1960 برایم تعریف کرد:
از کرکوک به درّه‌ی «مه‌رگه‌وه‌ر» آمدم. «حاجی سید عبدالله افندی» گفت: «من هم مردی را همراهت می‌فرستم که خبری از پسر من «سید عزیز» برایم بیاورد». یک توتون فروش همراه بود که یک بار توتون قاچاق همراه خود آورد. در راه نصیحتم کرد که: «تو شکاک می‌دانی. شک می‌کنند، خود را به کر و لالی بزن». به هر خانه‌ای که می‌رفتیم مضحکه‌ی زنان و دختران می‌شدم. آب می‌کشیدم، انگشتم می‌کردند و ... با این ترفند به مرز رسیدیم. صاحبخانه برای راهنمایی، یک تپانچه از ما گرفت. با سید، آرام آرام به طرف بوته‌زارها رفتیم تا از چشمان سرباز ایرانی پنهان بمانیم. چشمانم را که باز کردم آسمان پر از ستاره بود. خوابم برده بود.
- سید! سید!

نخیر خبری نیست. تنهایی به طرف رود ارس حرکت کردم. لباسهایم را میان رانم گذارده و قوطی توتون را روی کلاهم چسپاندم. خود را به آب زدم. آب مرا با خود برد. بیهوش شدم. بامدادان در حالی که هوا تاریک بود چشم باز کردم: لخت، نه لباس، نه کلاه و نه هیچ. تنها پاهایم داخل آب بود. نگاه کردم. چند چراغ روشن در مقابلم دیدم. خدایا این ایران است یا روسیه؟ پدر سگی یکبار، دو کلمه‌ی روسی یادم داده بود:
- ای‌دی سودا(بیا اینجا)

ناگهان شش سرباز روسی به سراغم آمدند و بازداشت‌م کردند. یکی از آنها پالتویش را روی شانهم گذارد. به بازداشتگاه باکو منتقل شدم و در سلول تاریک آرام گفتم. یک نفر را در تاریکی دیدم. هم سلولی من یک یهودی بود.

- سیگار! سیگار!

مقداری توتون تعارف کرد. با تگه روزنامه‌ای که روی زمین افتاده بود توتون را پیچیدم و آتش زدم. توتون «ماخورکا»، بود. یک پک زدم و ناگهان راست شدم و به جان هم سلولیم افتادم. پاسبان سوت کشید. به سراغمان آمدند:

- چه خبر است؟

- چیزی نیست شوخی کردیم.

هم سلولیم که گفتم یهودی بود گفت: «به اتهام دزدی از بانک بازداشت شده‌ام». «تو چی؟»

- فعلاً نمی‌دانم...

به بازجویی رفتم. پیش از همه چیز ماتحتم را با ذره‌بین نگاه کردند که چیزی نخورده باشم.

- چکاره‌ای؟

داستان خود را تعریف کردم.

- پس چرا می‌گوی روسی بلد نیستی؟ چرا در کنار رودخانه روسی حرف زدی؟

- همین دو کلمه را می‌دانستم. اگر آن شخص را هم که این جمله را به من یاد داد پیدا کنم مطمئن باشیداو را خواهم کشت.

- نخیر تو جاسوس انگلیس هستی و «شیخ عبدالله» تو را فرستاده است.

- شما مرا با یک طیاره و بمب به سراغ شیخ عبدالله بفرستید تا خودم را با او منفجر کنم.

- این حرف‌ها به درد خودت می‌خورد...

هم سلولیم از کتک کاری روز پیش خیلی خوشش آمده بود و هر روز مراسمی در یک ساعت مشخص با حضور من و او انجام می‌شد. روز یکشنبه افراد خانواده به دیدنش آمده بودند. گفت: «همه بروید و سیگار بیاورید». از آنجا به زندان دیگری و... منتقل شدم (شاید پنجاه شهر را گفتم) در زندان‌ها افسران آلمانی بازداشتی هم بودند که بسیار خوش می‌گذرانند. صبح‌ها دوش آفتاب می‌گرفتند و سپس ورزش می‌کردند و از بهترین سیگارها استفاده می‌کردند. پس از آنها، ما به مدت نیم ساعت به هوا خوری می‌رفتیم و ته سیگار آنها را می‌کشیدیم. یک زندانی روسی هم همراه ما بود که با چوب ته‌گردی که درست کرده بود، هم‌همی ته سیگار را پیش از آنکه بتوانم کاری بکنم از زمین برمی‌داشت. یک روز حسابی کتکش زدم. از آنجا هم منتقل شدم و حدود دو سال، از این زندان به آن زندان، هم‌همی زندانها را گشتم تا «استالین» مرد. سپس به صحرای «که‌ره‌که‌لپاق» منتقل شدم که ده‌ها هزار نفر از زندانیان دوران استالین از سبیری و دیگر جاها بدانجا منتقل شده بودند. تنها و سرگردان و گرسنه در این صحرای محشر می‌گشتم که مردی ارمنی نزدیک شد و پرسید: «آشپزی بلدی؟»

- عجب خري هستي ! من آشپز پسر شيخ محمود پادشاه كردستان بوده‌ام. غذا مي‌بختم و خدمت مي‌کردم و در خيمه‌اش مي‌خوابيدم. ظرف‌ها را هم در يك تاس بزرگ مي‌شستم.

يك روز مردكي بدريخت نزديك شد و به زبان تركي پرسيد:

اسمت؟ اهل كجايي؟ چكاره‌ايي؟

- كرد هستم و آمده‌ام تا دوباره به عراق بازگردانده شوم.

صدا كرد:

- مارف بيا. اين «محمد مولود» است و از من ترسيده است.

«قادر محمودزاده» و «مارف فرهادي» هر دو اهل مهاباد كه سه سال پيش دربارهي تأسيس حزب هواداران روسيه به من پيشنهاده همكاري داده بودند نيز در مرز بازداشت و به سيري منتقل شده بودند. در سيري روزها اعمال شاقه چون چوب بري... انجام داده و شب‌ها نيز در بازداشتگاه به سر برده بودند. آنها را هم نزد من آورده بودند. وسايلم را همانجا گذاشتم و نزد مهابادي‌ها رفتم. آنها را به باكو فرستادند و پس از تلاش بسيار مرا هم به روستايي به نام «كوبا» واقع در صد كيلومتری باكو فرستادند و به پاسداري از باغهاي دولتي گماردند. زندگي خوبي داشتم اما «رحيم قاضي» وادارم كرد كه به «باكو» بيايم. حقوق پناهندگي مي‌گيرم و خانه‌اي دارم و اکنون نيز در خدمتم...

- خب كاك محمد! هنگامي كه از بغداد به «خلان» رفتي تا دزدي و راهزني كني، چكار كردي؟

- در «خلانه» تفنگي خريدم. ابتدا در اطراف مهاباد، هر افسر يا امنيه‌اي مي‌ديدم مي‌كشتم و اسب و اسلحه و وسايلش را مي‌فروختم. پليس در بدر به دنبال مي‌گشت. يك روز به قهوه‌خانه‌ي «قاضي‌آباد» رفتم كه در آن سوي رودخانه بود. قهوه‌چي گفت:

خودت را پنهان كن. دسته‌اي افسر و ژاندارم براي بازداشت تو، همهي روستاها را مي‌گردند. ديشب اينجا آمدند و از تو پرسيدند. شايد دوباره بازگردند.

به طرف درختزارها فرار كردم. يك افسر شهرباني اهل مهاباد بالاي سرم آمد و روي من شاسيد بدون اينكه متوجه شود.

- پدر سگ مي‌كشمت.

- فرار كن محمد! دنبالت هستند.

شخصي به نام «بلوت» به عنوان شريك دزد، همراهم شد كه آذربايجاني بود و در زمان پيشه‌وري نامي و آوازه‌اي داشت. او مدتي راهزن مصطفى خان «خويرياوا» بود و مدتي را در زندان كركوك گذرانده بود. به همراه او و «قانه‌ته‌گه‌راني» و چند راهزن ديگر جمعاً هجده نفر شديم و در ايران شروع به كار كرديم. يك بار «ابراهيم سوور» قاچاقچي را لخت كرديم كه شايع بود جاسوس دولت است. مال دزدي را به يك مال‌خر سپرديم كه برايمان بفروشد اما مال‌خر رفت و ديگر پيدايش نشد.

يك شب پشت روستاي «تورجان»، در كوه «اوستا مصطفى»، پيامي براي حاجي باباشيخ فرستاديم كه نان مي‌خواهيم. براي هجده نفر تنها نه نان فرستاده بود. سوگند ياد كردم كه انتقام سختي از او بگيرم.

با حضور همكارانم قرار گذاشتيم به سراغ دزدي از كله گنده‌ها برويم. «شهاب به‌رده‌زرد» را گرفته و دست و پايش را بستيم و به غاري در آن حوالي برديم: «پروانه‌اي طلايي بده تا آزادت كنم». پنجاه هزار تومان پول خواستيم. عاقبت با وساطت ملاي ده، به شش هزار تومان راضي شديم. پول را گرفتيم و خان را آزاد كرديم اما خان چهارصد تفنگچي كرد و ايراني در پي ما فرستاد. درگير شديم. يكي از ما كشته شد. در تاريخي شب و در محاصره يكي از تفنگچي‌ها گفت: «بيايد از کنار من فرار كنيد». راه باز شد و در حالي كه جنازه‌ي همكارمان را، به دوش داشتيم از مهلكه گريختيم. پس از آن، عده‌اي از دوستانم رفتند. من و سه همكارم به قهوه‌خانه‌ي «گه‌رده‌به‌ردان» رفتيم. هشت تا نه الاغ واستر با بار در کنار قهوه‌خانه ايستاده بودند. گفتند جهيزيه‌ي عروس حاجي بابا شيخ است. سر و صورتم را پيچيدم و بار را دزديدم. به مسوول كاروان هم گفتم: «به حاجي بابا شيخ بگو «محمد مولود» بارها را برد چون براي هجده نفر نه نان فرستاه بود». بارها را در عراق فروختيم. نامه‌اي از سوي «حاجي بابا شيخ» براي «شيخ‌علاء‌الدين» آمد. بازداشت شدم و ناگزير تا آخرين ريال مال دزدي را بازپس دادم. نمي‌دانستم شيخ‌ها اين همه هواي يكديگر را دارند... كاك‌هه‌ژار من در دنيا تلخي و شيريني بسيار ديده‌ام اما اجازه بده اين يكي را هم تعريف كنم:

نمي‌دانم چه سالي بود تو شايد بهتر بداني، مهابادي‌هاي بسياري را به اتهام قاچاق به شيراز تبعيد كردند. من هم يكي از آنها بودم. نه حقوق، نه مزايا، نه غذا و خوراك، ... بيكار و بدون سرپناه، روزگار مي‌گذرانديم. به فكر كار افتادم. صبح‌ها به ميدان مي‌رفتم و با ساير كارگران منتظر كار مي‌مانديم. گاهي اوقات، روزمزد روزانه گل كاري مي‌كردم. يك روز براي كار به خانه‌اي رفتم. پيرزني گفت: «بيا نوكر من شو». از شهرباني اجازه گرفت و شناسنامه‌ام را نزد خودش نگاه داشت. نوكر خانم شدم. جارو مي‌كردم، خانه تميز مي‌كردم، به خريد منزل مي‌رسيدم و عصرها هم پيرزن را با دو بچه به گردش مي‌بردم. حتي يك شاهي

پول توجیبهی نمی‌گرفتم. بچه‌ها روزی یکی دو قران جیره می‌گفتند که اندکی از آن را برای خرید سیگار می‌دزدیدم. جدای از خستگی و بی‌پولی و درماندگی، فحش و ناسزای پیرزن هم، روزگارم را سیاه کرده بود. تصمیم گرفتم از شیراز فرار کنم. از جاده هم که نمی‌شد بروم. راه دهات را در پیش گرفتم و نابلد، به راه افتادم. به خیالم، مسیر اصفهان را در پیش گرفته بودم. یکبار چهارشنبه‌ها روز راه رفتم اما با راهنمایی یک **کوچ و قشقای**، متوجه شدم که راه را اشتباهی رفته‌ام. شب‌ها راه می‌رفتم و روزها خود را پنهان می‌کردم. در روستاها نان گدایی کردم. یک روز صبح در کنار تخته سنگی خوابیده بودم که ناگهان یک مأمور امنیه ظاهر شد:

- که هستی و اینجا چه می‌کنی؟

- قربان به همراه شریکم در اصفهان کار می‌کردیم و می‌خواستیم به ولایت برگردیم که پولهایم را دزدید و رفت. دنبال او هستم.

- دروغ می‌گویی. تو از فراری‌های شیراز هستی. اما آنقدر کثیفی که بازداشت نمی‌کنم.

- قربان کمکی کن و پولی بده.

- خدا لعنت کند چه کسی تا حالا توانسته از امنیه، پول گدایی کند؟

یک قران پول گرفتم. وضع لباس‌هایم بسیار بود و تماماً پاره شده بود. اینبار حتی نمی‌توانستم به گدایی نان بروم چون کودکان دنبالم افتاده و چون دیوانگان با من رفتار می‌کردند. غروب یک روز در حوالی همدان به قهوه‌خانه‌ای رسیدم. صاحب قهوه‌خانه در حال بستن مغازه بود. گفتم: «صبر کن». در را باز کرد. گفتم: «چای بده». بیشتر از ده چای خوردم.

- نیمرو درست کن. تند باش.

شام هم خوردم. مرد گفت:

- من به روستا برمی‌گردم. شب اینجا بخواب و در را ببند.

- نمی‌ترسی دزدی کنم؟

- نه نمی‌ترسم.

- فردا صبح یادت نرود حلیم و نان تازه با خودت بیاور.

- بله چشم.

صبح زود صاحب دکان، با حلیم و پنیر و نان تازه آمد. صبحانه‌ای حسابی خوردم و رو به قهوه‌چی گفتم:

- می‌دانی جریان از چه قرار است؟

- بله می‌دانم یک‌شاهی پول نداری و باز هم گرسنه‌ای.

حدود ده نان و دو قالب پنیر به همراه کمی چای خشک و قند، در بقچه‌ای پیچید و دو قران پول هم داد.

پس از چند ساعت پیاده‌روی، به کردستان رسیده بودم. در يك روستا از خانه اي كتري خواستم. زني كتري آورد و روی آتش چاي درست كردم. شوهرش بازگشت. كتري را به گوشه‌اي پرت كرد و مرا هم از خانه بيرون كرد. سرت را درد نياورم. چهل و پنج روز تمام از شيراز تا كردستان، فقير و ندار و با گدايي روزانه، ايام گذراندم. به روستاي «ده‌رمان» رفتم. گفتند شد «ميرزا قادر» پسر «حاجي صالح مشيري»- خسيس معروف و ثروتمند مهاباد- در اين روستا زندگي مي‌كند.

به محض آنكه مرا از دور ديد، به واسطه‌ي يكي از نوكرهايش، يك تومان پول فرستاد و سفارش كرد كه بروم آنجا و آنجا بمانم. در تمام طول زندگي همان يك بار اشك ريختم. يك تومان را به طرفش پرت كردم و رفتم... به روستاي «زگدراو» آمدم كه مالك آن آن «ميرزا كريم شاطري» بود. او هم مانند ميرزا قاسم سابلاعي مرامي‌شناخت. تعداد زيادي كودك بچه سال - ديوانه ديوانه گويان- با تير و كمان به سراغم آمدند. از ترس به حوض مسجد پناه بردم. خوشبختانه كدخدائي كه در حوض رفع حاجت مي‌كرد مرا از دست بچه‌ها نجات داد سپس به باغ بيلاقي خان رفتم همين كه مرا ديدند مات و مبهوت نگاهم كردند:

«حسني خانم» همسر آقا گفت:

- برو پشت درخت. لخت و عور جلوي چشم ما چكار مي‌كني؟
حاجيم آوردندو دور خودم پيچيدم. فوراً غذا آوردند. آنقدر پلو خوردم تا سير شدم. خانم فرستاد يك دست لباس تازه آوردند. حمام كردم و لباس پوشيدم. به راستي حسني خانم از تمام مردهايي كه ديده بودم مردتر بود...

ده روز نزد آنها ماندم. وقتي گفتم مي‌خواهم به مهاباد بازگردم يك دست لباس براي همسرم و چند دست لباس براي فرزندانم تهيه كرد و چهل تومان پول هم در جيبم گذارد. به مهاباد نرسیده پليس‌ها به سراغم رفته‌اند. دوباره بيابان نشين شدم و بناي دوستي با چند قاچاقچي گذاردم. برخي اوقات دزدي هم مي‌كردم. اگر در روستايي امكان دزدي نبود، گدايي مي‌كردم. دربدي من تا سقوط رضا خان ادامه داشت. پس از آن به مهاباد بازگشتم و خدمتكري ملت كرد را برگزيدم و با تو آشنا شدم. هنوز جمعيت ژ-كاف تأسيس نشده بود كه يك روز به روستاي «زگدراو» رفتم. هنوز نرسیده بودم كه متوجه شدم عده‌اي از آقايمان روستاهاي ديگر براي غارت روستا به «زگدراو» هجوم آورده‌اند. اسلحه‌اي تحويل گرفتم و به جانشان افتادم تا فراريشان دادم. يكي از آنها در حال فرار گفت:

- اين پدر سگ انگار از ملك آبا و اجداديش دفاع مي‌كند.

بد نیست این را هم از محمد تعریف کنم:
در کرکوک به قهوه‌خانه‌ای رفته و کیاب خواسته بود. پس از خوردن کیاب بلند
شده به صاحب قهوه‌خانه گفته بود:
- دستت درد نکند(دهست خوش)
- یعنی چه؟
- در ولایت ما هر کس پول نداشته باشد می‌گوید دستت درد نکند(دهست
خوش)
- جواب آن چیست؟
- سرت سلامت (سه‌رخوش)
- به این شرط سرخوش که هر روز برگردی و دست خوش - سرخوش
کنیم.

یک روز در قهوه‌خانه نشسته است که پلیس وارد می‌شود.
- مام قادر! دنیا را دنبال گشتم. این اختاریه را امضا کن.
- من مام قادر نیستم.
- خوب می‌شناسمت تو مام قادر هستی.
- به طلاقم سوگند مام قادر نیستم من محمد مولود قاچاقچی و قاتل افسران و
امنیه‌ی ایران هستم.
قهوه‌چی به سراغ پلیس آمده می‌گوید:
- جناب! این برادر من است و تازه از تیمارستان مرخص شده است. زیاد طول
بدهی ممکن است بلایی بر سرت بیاورد.
دولت احترام بسیاری برای «نظامی گنجوی» قایل است و مجسمه‌ای بزرگ از او
در میدان بزرگ شهر نصب کرده است. همچنین موزه‌ای هم به نام او وجود دارد.
به دیدن موزه رفتم. بسیاری از دست‌نویس‌های نظامی که ارزش والایی دارند در
آنجا نگهداری می‌شود. راهنمای ما دختری به نام «دلارا»، بود که واقعاً دل‌آرا و
گویای عزرائیل در گوشه‌ی چشمانش نشسته بود تا جوانان را قبض روح کند...
من فقط او را نگاه می‌کردم و موزه را به کلی از یاد برده بودم. یکی از نخسه‌های
خمسه را دیدم و بیتی از آن را با صدای بلند خواندم:
دل شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش
مستند، مبادا که به شوخی شکنندش
متوجه شد که با او هستم. نشانی خواست. غروب تلفن کرد و گفت: «می-
ترسم به هتل بیایم». گفتم: «به خانه‌ی عبدالله رزماوی بیا. آنجا دعوت دارم».
آمد اما همسر «علی گلاویز» کم‌محلّی کرد و او هم به حالت قهر رفت. وقتی از
زن علی، علت را پرسیدم گفت: «سبک است به درد تو نمی‌خورد».

به انجمن شاعران و نویسندگان دعوت شدم. حدود يك ساعت و نیم سخنرانی کردم. ابتدا «رحیم قاضی» مترجم بود. اما بعداً «گلاویژ» ترجمه را بر عهده گرفت. نخست همه می‌خواستند آذری صحبت کنم اما چون فکر می‌کردم نمی‌توانم محتوای پیام را منتقل کنم رحیم و علی زحمت ترجمه را برعهده گرفتند. خلاصه‌ای از سخنان من به این شرح بود:

یکبار در شعری گفته‌ام:

خون کرد و آذری برای پاسداری از میهن در یک جوی می‌ریزند. در جایی دیگر هم گفته‌ام ما چون يك روح در دو کالبد هستیم. اکنون که به درک بهتری دست یافته‌ام می‌گویم ما دو ملت جدا از هم نیستیم. ما يك ملت هستیم. شما در تاریخ خود می‌گویید از اعقاب ماد کوچک هستید و زرتشت از شماست. ما نیز چون شما سخن می‌گوییم و تاریخ نویسان نیز کردها را از نوادگان ماد و زرتشت را پیامبر کرد می‌دانند. پس با این تفاسیل باید بگویم ما هر دو از يك ریشه‌ایم. حال یا شما کردی را از یاد برده‌اید و آذری سخن می‌گوید یا ما آذری را به کناری نهاده و به زبان کردی امروز سخن می‌گوییم. پیش از صفویه، در تاریخ، ملتی به نام آذری و زبانی به نام آذری ثبت نشده است، اما از زمان گزنفون به نام کردها اشاره رفته است که ساکنان کوه‌های زاگرس بوده و زبانی مستقل داشته‌اند. این را هم می‌دانیم که صفویان اصالتاً کرد بوده‌اند اما زبان ترکی را به عنوان زبان رسمی و زبان مذهب در ایران به مردم تحمیل کرده‌اند. حتی شیخ صفی به زبان کردی شعر سروده است. حال سخن ما یا سخن شما کدامیک درست، در هر حال ما یکی هستیم اگر استاد «صمدورگون» می‌گوید نباید بگوییم مادر نظامی، نجیب‌زاده‌ای کرد بود بلکه باید بگویم نام او «رئیس» بوده است و از فرط گرسنگی با «یوسف پسر رکی موید آذری» ازدواج کرده است، ما هم می‌گوییم نه در گذشته و نه در امروز، هم هیچ کرد نجیب‌زاده‌ای حاضر نخواهد بود دختر خود را به عقد بیگانه‌ای درآورد، بنابراین پدر نظامی هم کرد بوده است. از نگاه من، کرد و آذری یکی هستند اما زبان در طول زمان دچار تغییر و دگرگونی شده است. او اگر می‌دانست «الیاس» نامی کردی است و جز الیاس نبی هیچ الیاس غیرکرد دیگری نمی‌توان یافت چنین سخن نمی‌گفت. از نگاه من مادر نظامی، يك کرد ایزدی بوده است چون می‌گوید:

دایی «عم» او ، دایی من بوده است. و عم هم يك نام ایزدی است. هرگز هم کسی نشنیده است که يك زن کرد، «رئیس» نام داشته باشد. در تمام تاریخ هم گنجه و آران به عنوان بخشی از سرزمین کردستان شناخته شده‌اند. نخیر نظامی کرد و آذربایجانی است. اگر این دو واژه اکنون جدای از یکدیگر هستند پس من خود را از شما می‌دانم و شما را نیز از آن خود. بنابراین، فریاد برای ما، فریاد برای خودتان نیز خواهد بود...

نمی‌دانم چقدر سخن گفتم اما می‌دانم که رحیم با ترس، مطالب را ترجمه می‌کرد و به تصویرش حاضران را خوش نمی‌آید اما بر عکس، تشویق حضار فراتر از حد انتظار بود و فردای همان روز به عنوان عضو افتخاری انجمن پذیرفته شدم. در پایان جلسه چند نفر سئوالاتی طرح کردند که به اندازه‌ی توان خود جواب دادم. یکی پرسید:

- نظر شما در مورد «سمکو» چیست؟

- سمکو سرداری بسیار خشن بود و تصور می‌کرد هر کس طرفدار دشمن است باید مانند دشمن کشته شود. قبول دارم که ترک‌های زیادی کشت و از این کار او نیز راضی نبوده و نیستم اما این را می‌دانم که اگر کمی از خوی خشن خود می‌کاست و نیزه‌ی خود را مستقیماً متوجه حکومت مرکزی می‌کرد برای همیشه ریشه‌ی سلطنت را در ایران می‌خشکاند.

یکی پرسید:

- در تاریخ ارمنی آمده است که کردها بزرگترین دشمن ارمنی‌ها هستند چون در قتل عام بزرگ عثمانی نقش اول را بازی کرده‌اند. نظر شما چیست؟

- نادانی گروهی از کردها و فریب خوردن آنها به نام دین را نباید به تمام کردها تعمیم داد. در همین دوران قتل عام، کردهای بسیاری هم بوده‌اند که ارمنی‌ها را چون برادران خود پناه داده‌اند. سواران لشکر حمیدیه، سواران عثمانی و نه سپاهیان ملت کرد بوده‌اند...

پرسش و پاسخ‌های دیگر را به یاد نمی‌آورم.

از شاعران دیگری که در باکو دیدم «عثمان سارویلی» شاعر بلند پایه بود. اشعار او بسیار قوی‌تر از اشعار «صمدورگون» بود اما چون صمد دوست نزدیک استالین بود به او لقب «شاعر کبیر» داده بودند.

به ملاقات «مدینه گولگون» هم رفتم که زمانی در تبریز، دختری نوجوان و شاعر بود و من و «هیمن» را می‌شناخت. اما اکنون رنگ پیری به رخسارش نشسته بود. يك نفر دیگر را هم دیدم که موهایش را کاملاً سفید شده بود. گفت: «من «عرب اوغلی» شاعر هستم و چون در تبریز اجازه ندادم یکی از دختران گروه سرود را برای «اتاکشیوف»، فرماندهی نیروهای شوروی در آذربایجان ببرند به محض آمدن به باکو بازداشت و چهارده سال در حبس بودم. پس از مرگ استالین و باقروف از زندان آزاد شدم.

برایم تعریف کردند که پیشه‌وری پس از فرار از ایران، چگونه اجازه نیافته است به مسکو سفر کند و در نامه‌ای به استالین از شکست در آذربایجان نوشته و استالین پرسیده است: «ماجرای آذربایجان چیست؟ من تا کنون نشنیده‌ام. مگر اتفاقی روی داده است؟ بگوئید پیشه‌وری نزد من بیاید. از موضوع بی‌خبرم». پیشه‌وری هم سوار بر اتومبیل به طرف فرودگاه حرکت می‌کند که در مسیر بر اثر

يك تصادف ساختگي، جمهوري آذربايجان را با خود به گور مي برد و استالين هم تا زمان مرگ، در اين بي خبري باقي مي ماند.

گويا من و هيمن در ناداني مطلق، روزگار گذرانده بوديم. نه استالين، از حال ما آگاهي داشته و نه فرموده است: «يمان پرسیسكي، کوردیسکی خره شو» (فارس بد و کرد خوب است). ما در آتش عشق سوخته بوديم و معشوق از ما بي خبر.

طوري از باقروف و جنايات او مي گفتمند که انسان را به ياد وحشي گري هاي چنگيز مغول مي انداخت. گويا در محاکمه اش گفته بود: «با دستان خودم پنجاه و سه هزار نفر را کشته و با کمک راننده ام آن ها را دفن کرده ام». هر زني که مورد نظر او بوده اما کام دل او را بر نياورده به همراه خانواده به سيبري تبعيد يا به نحوي کشته شده است. شرح جنايات باقروف بسيار وحشتناک بود با اين اوصاف مي توانستم حدت بزمن که استالين با ملت خود چه کرده بود؟ يك بار در آسايشگاه، قايم مقام شوراي عالي از آزادي هاي دوران خروشچف مي گفت:

«اکنون اگر براي باکو نامه بنويسم جواب آن خواهد آمد. اکنون مي توانيم شب ها به ديدن دوستان برويم. در دوران استالين نمي توانستيم نامه هم بنويسيم چون بارها مطالب آن توسط دستگاه هاي مختلف خوانده مي شد. اگر ساعت پنج بعد از ظهر به خانه ها باز نمي گشتيم معلوم نبود پس از بازداشت، سر از کجا در خواهيم آورد...»

چند نفر از نويسندگان، کرد هستند اما زبان کردي نمي دانند. يکي از آنها «رحيم اف» شاعر بلند پايه ي آذري بود. يك روز در خانه ي ميرزا ابراهيم اف بوديم. گفتند: حالا «بلبل» به اينجا مي آيد. (آوازه خوان نامي) اما چون لقب پروفيسور دريافت کرده است ديگر ترانه نمي خواند. از او درخواست نکنيد. بلبل آمد. پيرمردي هفتاد ساله و خوش قد و بالا که بسيار خوش سيما هم بود.

گفتم: «استاد اگر من هم در خواست کنم ترانه نمي خوانيد؟»

- هه ژار مادرم کرد است و عاشق کردها هستم. يالله يك دف برايما بياوريد.

خواننده اي بي نظير بود... ميرزا ابراهيم اف گفت:

- هه ژار از روزي که آمده اي نصف نويسندگان اينجا را کرد کرده اي. حتي نظامي را هم از ما گرفتي. زود برگرد تا از من هم اعتراف کرد بودن نگرفته اي.

در همان مجلس بناي بحث گذاشته شد. يکي گفت:

- کردستان آزاد مي شود. رحيم قاضي رهبر و هه ژار وزير فرهنگ خواهند بود.

- شايد رحيم به اين موضوع اميدوار باشد اما نسل من و نسل پس از من نيز بايد تلاش کنند تا اين روبا محقق شود. روزي که کردستان آزاد شود، مردان بزرگ

دیگری بر آن حکومت خواهند کرد. ما خود را به بت‌های زمان جاهلیت تبدیل کرده‌ایم. از همین الان من استعفا می‌دهم...

بجا می‌دانم بحث کوتاهی در مورد رحیم قاضی داشته باشم:

وی پسر عم زاده‌ی پیشوا قاضی محمد و برادر محمد حسین خان سیف قاضی است. در مهاباد او را می‌شناختم. او نیز به همراه چند جوان اعزامی دیگر، در دوره‌ی جمهوری، برای گذراندن آموزش‌های دانشکده‌ی افسری به باکو آمده بود که جمهوری کردستان سقوط کرد. چند نفر از آنها مانند «کریم ایوبی»، «مصطفی شلماشی»، «علی گلاویژ»، «سلطان اطمیشی» و «رحیم قاضی» در باکو ماندنی شدند. در کنار ادامه تحصیل، روزنامه‌ای دو صفحه‌ای به زبان کردی و به نام حزب دمکرات کردستان به صورت هفته‌نامه منتشر کردند. نمی‌دانم رحیم در چه رشته‌ای درس خوانده بود اما می‌دانم که همه او را دکتر رحیم خطاب می‌کردند. پیش از آنکه به مسکو بروم نامه‌ای بدین مضمون دریافت کردم که به اینجا بیا و پول ترجمه‌ی اشعارت را که بیست و هشت هزار روبل می‌شود دریافت کن. در جواب نوشتم:

«دعوت عجیبی است تو سفرهات را در آسمان پهن کرده و نردبان را هم سوزانده‌ای. چگونه می‌توانم بیایم؟»

در آسایشگاه به دیدنم آمد. پس از چهارده سال همدیگر را دیدیم. هر دو چاق‌تر شده بودیم اما شکم او از من برآمده‌تر بود. طوری سخن می‌گفت که باید پس از پیشوا، او را به عنوان رهبر کردستان انتخاب کنند. گفتم: «دوست من! بارزانی در مسکو بود، در جزیر سوریه روزی یک چوپان و صاحب گوسفند دچار اختلاف شدند. چوپان می‌گفت گوسفندها را گرگ دریده است و صاحب آن باور نمی‌کرد. چوپان هزار قسم و قرآن خورد و همه‌ی مشایخ را به شهادت گرفت اما مدعی باور نکرد. عاقبت چوپان گفت: «به جان ملامصطفی بارزانی سوگند گوسفندها را گرگ دریده است». و مدعی هم در پاسخ گفت: «راحت شدم می‌دانم که دروغ نمی‌گویی...»

«با این تفصیل، تصور نمی‌کنم جایگاه تو به مقام ملامصطفی برسد».

|| نوشته شده در جمعه دهم اسفند 1386 ساعت 19:49 توسط هه ژار/ترجمه‌ی بهزاد خوشحالی | [نظر](#)

[بدهید](#)

[چیشتی مجبور](#)

چیشتی مجبور/عبدالرحمان شرفکندی(هه ژار)

ترجمه: بهزاد خوشحالی(16)

دعوت باکو را هم رحیم برایم ترتیب داد. اما به محض رسیدن به باکو، متوجه شدم که هم کردها و هم آذری‌ها نظر خوبی در مورد او ندارند. گفته می‌شد

جاسوس دولت مركزي است و مشكلاتي براي مبارزان آذربايجاني از لحاظ سياسي به وجود آورده است. علاوه بر آن، اهالي آذربايجان كه خود به خاطر مسايل اخلاقي و ناموسي زياد سخت‌گير نيستند در مورد همسرش مي‌گفتند: «همسرش يك يهودي زاده‌ي روسي و مايه‌ي آبروريزي است. تو بلكه كاري كني تا از همسرش جدا شود». اما من در اين موضوع، كوچكترين دخالتي نكردم. يك روز پس از خوردن صبحانه يكنفر آمد و گفت: «ژنرال غلام يحيي مي‌خواهد با شما ديدار كند». سوار يك اتومبيل سرپوشيده شدم و به خانه‌اي دور در كنار شهر رفتم. سپس از يك دالان تاريك گذشته و وارد اتاقي شدم. غلام يحيي به مجرد ديدن من گفت: «از ترس رحيم، اين كار را كرده ام چون اگر متوجه ملاقات من و شما شود روزگارم سپاه خواهد شد». سپس از حزب توده گله‌ي فراوان كرد و پس از فرستادن چند پيام شفاهي براي ملامصطفي گفت: «اگر به ايران بازگردم و فرصتي دست دهد همه‌ي مدعيان حزب توده را مجازات سختي خواهم كرد».

در هتل گزارشي در مورد من ارسال شده بود كه با شنيدن آن متوجه شدم مردم در مورد رحيم به خطا نرفته‌اند و او وابسته‌ي دستگاههاي امنيتي در باكو است. خبر هم اين بود:

پس از آنكه همسر علي گلاويژ، دلارام را فراري داد يك روز تلفن كرد:

- از من رنجيده‌اي؟

- كار خوبي نكردي.

- اكنون براي آشتي مي‌آيم.

- كي؟

- ساعت چهار، تنها هم مي‌آيم.

اما نيامد. شب به همراه علي آمدند و خيلي هم ناراحت بودند. محمد گفت: «رحيم متوجه قول و قرارتان شده و «سيويل» را تهديد كرده است كه به سراغ تو نيايد».

- چطور فهميده است؟

- تلفن هتل شنود دارد.

نخستين بار احساس كردم داراي معلومات چنداني باشد. اما هنگامي كه علي گلاويژ را ديدم به نظرم آمد كه علي چون مولاناي رومي زمان شمس تبريز، بشير مشير گفتني: تو بنويس و من تأليف مي‌كنم. هم شاعر، هم نويسنده، هم كرد شناس و داراي مدرك دكترا در رشته‌ي اقتصاد سياسي است.

يك شب رحيم تا ساعت دوازده پيش من بود. گفت: «اگر تلفن شد بگو در خانه با من تماس بگيرند». ساعت يك بامداد «سلطان اطميشي» تلفني گفت:

– «حمزه عبدالله» و «جمال حیدری» به دیدار «سولسوف» رفته‌اند و پشت سر بارزانی بسیار بد گفته‌اند. مژدگانیش را به «رحیم» بده. - خودت تلفنی بگو.

در آسایشگاه گیرتسن نامه‌ی رحیم را دریافت کردم. بیست و هشت هزار روبل من، بیست و دو هزار روبل شده بود. این مقدار در نامه‌ی دوم به هجده هزار و در نامه‌ی سوم به دوازده هزار روبل تقلیل یافته بود. آن وقتها تعجب کردم اما بعدها متوجه شدم که با زنبارگی و مشروبخواری رحیم، اگر در نامه‌های بعدی پولی هم به عنوان قرض نخواستند بود می‌بایست تعجب می‌کردم. من هر روز از روزنامه‌های آذری و ارمنی حق التالیف مقاله دریافت می‌کردم. وقتی به مسکو بازگشتم شش هزار روبل به رحیم دادم و بقیه را هم برای «محمد مولود» جا گذاشتم. رحیم هم مقداری پارچه‌ی گرانبها به عنوان هدیه برای من تهیه کرده بود.

دعوت‌نامه‌ای به این مضمون دریافت کردم: دولت آذربایجان، همایش بزرگی ترتیب داده و از شما هم برای حضور در آن دعوت به عمل آمده است. همایشی با ارزش با حضور سران توده و کسانی چون «رادمنش»، «ایرج اسکندری»، «امیر خیزی»، و «جودت» برگزار شد. نکته‌ای که باید یادآوری کنم آن بود که در باکو علاوه بر جمعیت کردها تشکیلات فرقه‌ی آذربایجان نیز به صورت یک جمعیت، هنوز فعالیت می‌کرد، اما در زمان حضور من دولت روسیه آنها را از ادامه‌ی کار منع و مکلف به ادغام در حزب توده کرده بود.

رئیس همایش رحیم قاضی بود و به من گفت: «نوبت سخنرانی تو آخر همه است. خودت را آماده کن».

چند تن از آذری‌های ایران سخن گفتند و کلام خود را با این جمله به پایان رساندند: آذربایجان یکپارچه است و یک روز مجدداً باید تحت لوای اتحاد جماهیر شوروی متحد شود... نوبت به ایرج اسکندری رسید که در اوج فصاحت ادای سخن کرد و مطالبی نغز بر زبان راند. در مورد کردها نیز گفت: «قاضی‌ها در راه آزادی ایران جان فدا کردند». اما در مورد آذربایجان چنین گفت: «ما فارس‌ها و آذری‌ها و کردها مانند سه فرزند یتیم هستیم که نانمان در صندوق است و آدمی کج فهم، در آن را قفل کرده و روی آن نشسته است. هر سه باید دست در دست یکدیگر، این آدم نفهم را کنار گذارده و در کنار یکدیگر زندگی کنیم. اکنون نباید از جدایی کردستان و آذربایجان سخن به میان آورد. این روز نیز فرا خواهد رسید اما باید به انتظار نشست...»

نوبت من رسید:

– استاد اسکندری چنان بزرگوارانه سخن گفت که ادبیات ما قاصر از توصیف بیانات ایشان است. اما دو نکته به عرض می‌رسانم: در مورد فداکاری ملت کرد، تنها به

قاضی‌ها اشاره شد که این هم تنها به خاطر رحیم بود، اما صدها کارگر کرمانشاهی و لر و مهابادی را فراموش کرد که به خاطر آرمان‌های حزب توده کشته شدند. چند شب پیش به اپرای «کوراوگلو» رفته بودم. آنجا همکاران اوغلو همه سوگند وفاداری یاد کردند اما یکی از کردها جدای از ادای سوگند با دست، زانو هم زد. بله سوگند وفاداری نزد ملت کرد مقدس است. هزار سال پیش صدها هزار قهرمان کرد در راه اسلام جان فدا کردند اما ترک‌ها و عرب‌ها و فارس‌ها حتی مسلمانان هم نمی‌دانند.

به شوروی کمونیست پناه آوردیم که مدعی است نژاد، نزد آن معنایی ندارد اما هنگامی که سخن از کرد در عراق و ایران و سوریه به میان می‌آید، جدای از عرب و فارس و ترکمن، نامی از کردها برده برده نمی‌شود و آقای اسکندری هم که آب پاک‌ی روی دست همه ریختند. من می‌گویم، اتفاقاً همین الان باید از کردها و سهم آنها از صندوق توصیفی جناب اسکندری سخن بگوییم تا دیگر کسی طمع نکند سهم نان دیگری را برای خود بردارد. پس از آن اگر به تسهیم رسیدیم کسی را طمع به سهم دیگری نیست. بر سر یک سفره و در کنار یکدیگر به حیات خود ادامه می‌دهیم. اما در غیر این صورت، عدالت حکم می‌کند که هر کس بر سر سفره‌ی خود بنشیند و از روزی خود ارتزاق کند.

همه از مجلس برخاست

– هه‌ژار راست می‌گوید سهم ما باید تعیین شود. نمی‌خواهیم توده هم مانند شاه، سهم ما را بخورد.

پس از پایان سخنرانی و اکران فیلم «آرشین مالالان» اعضای حزب توده به همان اتاقی آمدند که من و رحیم نشسته بودیم. رحیم رفت و من با آنها تنها ماندم. «رادمنش» زبان به گلایه گشود:

– در مجلس به این بزرگی نباید این سخنان را بیان می‌کردی.

– شما نباید کاری می‌کردید که من مجبور به بیان این جملات شوم.

– هه‌ژار! راه ما راه حقیقت است. چرا با ما و در کنار حرکت نمی‌کنید؟

شما هم مثل «قاسم‌لو» شده‌اید که اکنون دشمن ما شده است و تصور می‌کند با ملت باوری و ناسیونالیسم رسید....

– استاد! مرحوم خالد بکدش هم مانند شما سخن می‌گفتند و مانند شما می‌اندیشیدند.

– مگر خالد بکدش مرد؟

– پس اگر نمرده است کجاست؟ استاد عزیز! اگر تاریخ را نگاه کنی متوجه می‌شوی که همیشه عشایر غرب ایران، استقلال این کشور را حفظ کرده‌اند. آن عشایر غرب نشینی که ما آنها را کرد می‌نامیم اکنون تشنه‌ی آزادی هستند. اگر آمریکا و انگلیس در نظام یا نظام‌های آینده‌ی ایران، کمی آنها را به آزادی و

حقوق انساني دلخوش كنند، هيچكس جلو دار آنها نخواهد بود. از بي توجهي به خواسته هاي ملت كرد، هزاران قاسملوي ديگر متولد خواهد شد. شما اكنون از راديو بلغارستان به زبان فارسي و آذري پخش برنامه داريد اما كمترين توجهي به كردها نكرده ايد. حتي فراموش كرده ايد كه كردها هم وجود دارند....

- در راديو پيك ايران، نه وقت اضافه و نه گويندهي خوب داريم.

- اين فرمايشات به درد خودتان مي خورد. از يك ساعت پخش فارسي، يك ربع و از چهل و پنج دقيقه پخش آذري، پنج دقيقه به پخش كردي اختصاص دادن، هيچ آسيبي به ساير بخشها نخواهد زد. هزاران كرد نيز در اروپا زندگي مي كنند كه به لحاظ گويندگي دچار مشكل نشويد. اگر كسي هم پيدا نشد خودم مي آيم و گويندگي مي كنم.

- چشم ! تلاش مي كنيم اين پيشنهاده را هم عملي مي كنيم...

«اسعد خوشهوي»، كه در مسكو با بارزاني هم خانه بود تعريف مي كرد:

«رادمنش و همسرش كه زني بسيار زيبا بود چند بار به ديدن ملامصطفي آمدند. يك روز همسر رادمنش تنها آمد. نيم ساعتی نگذشته بود كه ديدم ملا مصطفي با عصبانيت، زن رادمنش را از اتاق بيرون كرد. اين خانم محترم، پيشنهاده دوستي به ملامصطفي داده بود تا از طريق او اسباب نزديكي بيشتري به حزب توده فراهم آيد.»

در ميان پردهي همائش، برنامهي رقص و موزيك و آواز نيز گنجانيده شده بود. «سارا قديموفاي»، پراوازه كه اكنون كمپي پير شده بود نيز مي رقصيد. يك شبه هم به اپراي «ليلي و مجنون» فضولي رفتم كه «ربابهي»، خواننده نقش ليلي را بازي مي كرد. صداي گيراي او اپرا را تحت تأثير قرار داده بود.

«جعفر خندان» يك روز به تمجيد از باباطاهر و بيت مشهور او مشغول بود:

اگر با مو سر ياري نداري

چرا هر نيمه شب آبي به خوابم

گفتم: «استاد! مي گويند شاعر عاشق، خوردن و خوابيدن را بر خود حرام مي كند. گويا باباطاهر ما شبها تا صبح مي خوابيده است.

- راست مي گويي، به اين موضوع فكر نكرده بودم.

از دوستان در مورد «بيرييا»، شاعر تبريزي عصر پيشهوري سئوال كردم. گفته شد در اينجا به مذهب گراييده و گفت است: «بايد به جاي تنديس ژنرال كيروف، مجسمه ي پيامبر را نصب كنيم». و به بهانه ي جنون و ديوانگي به سبيري تبعيد شده است.

شهر باكو از سه طرف در محاصره ي درياست. گفته مي شد يك ميليون نفر جمعيت دارد. مجسمه ي كيروف بر روي تپه ي مشرف به دريا خودنمايي مي كرد.

متأسفانه گنجه شهر نظامي به نام اين ژنرال روس که فرماندهي جنگ قفقاز بود «کيروف» آباد ناميده است.

باکو تا هنگام وزش بادهاي موسمي، شهري بسيار فرحبخش است اما به محض شروع فصل بادهاي موسمي، زندگي بر ساکنان تلخ مي‌شود گویا وجه تسميه‌ي «بادکوبه» هم از شدت تأثیر اين بادها حکايت مي‌کند.

از هتل با يك مرد ارمني تماس گرفتم

- سلماسي سلام رساند.

- ممنون الان مي‌آيم.

- کجا مي‌آيي؟ سلام رساند و بس

ديدم آمد و گفت:

- تپانچه را بده. فيلم و ياقوت هم هنوز آماده نيست.

- تپانچه‌ي چي و ياقوت چي؟ برو کار دارم.

در يك روز طوفاني سخت، از فرودگاه باکو به سوي مسکو پرواز کردم. پيش از ترک باکو اين لطيفه را هم تعريف کنم:

مردي به نام «احمدوف» که يك وزير باکويي بود گفت:

- خانه‌ي ما در يکي از دهات اطراف تبريز بود. من کودکي هشت ساله بودم که به همراه خانواده‌ام براي ديدن اقوام به تبريز آمديم. آن وقت ها بايد اسم شب را در برخورد با مأموران به زبان مي‌آورديم و گرنه بازداشت مي‌شديم. امنيه‌اي از آن سوي کوچه فریاد زد؟

- گيلان کيم؟ (چه کسي دارد مي‌آيد؟)

- پدرم گفت:

- آشنا

- اسم شب؟

پدرم که دست‌پاچه شده بود گفت:

- تبريز

- زرت! بيلمه دن: تهران (زرت! ندانستي: تهران)

- بله تهران

- باريک‌الله حالا بفرماييد.

اين بار به هتل «اوکراينا» رفتم که بيست و نه طبقه و من در طبقه‌ي هشتم بودم. سلماسي خودش را به من رساند:

- مردک خجالت نمي‌کشي مرا وارد کار قاچاق مي‌کني؟

- مگر اتفاقي افتاد؟ با خود گفتم چمدان تو را بازرسي نمي‌کنند.

به «سيدا رودينکو» تلگراف زدم. آمد و چهار روز با يکديگر «شيخ صنعان» را به زبان روسي بازخواني و تصحيح کرديم.

اگر می‌گویند وقت طلاست، این وقت در مسکو از خاکستر ناچیز بود. صف‌های طولانی در مقابل مغازه‌ها، انتظار دراز مدت در رستوران و... حوصله‌ی بشر را سر می‌برد. در هتل سؤال شد: «ناهار چه غذایی میل دارید؟ باید صبح سفارش غذا بدهید». یک روز به همراه چند دانشجوی عراقی در رستوران هتل اکرانیا منتظر ماندیم. اما سفارش غذا حاضر نشد. یکی از دانشجویان گفت:

— خطا از من بود. من سفارش گوشت کبک داده بودم. باید کبک را از کوهستان‌های قفقاز شکار کنند و برای طبخ آماده کنند.

سرانجام پس از سه ساعت، موفق به خوردن غذا شدیم اما هرگز کبک بریان ندیدم. روزهای شنبه و یکشنبه که دهها هزار نفر از اهالی مسکو برای تفریح به خارج از شهر می‌روند حتماً باید آب خنک همراه داشته باشی و گرنه مجبور خواهی بود از آب گرم رودخانه رفع عطش کنی. نمی‌دانم اگر فروش نوشابه در این کشور مجاز و دولت در قبال فروش آن میلیون‌ها روبل درآمد کاسب می‌کرد چه فاجعه‌ای روی می‌داد.

چیزی که به نظرم بسیار عجیب می‌آمد صف‌های طولانی بستنی در زمستان فوق‌العاده سرد مسکو بود.

به بازدید «کرم‌لین» رفتم که اکنون تبدیل به موزه شده است. انسان ازدیدن کاخ‌های کرم‌لین و زندگی شاهانه «رومانف‌ها»، به راستی شگفت‌زده می‌شود... در داخل دیوار کرم‌لین که یک قلعه‌ی کهنه است، قوطی‌هایی زرد رنگ به اندازه‌ی خشت کار گذاشته شده که خاکستر اجساد پادشاهان و مردان نامی روسیه در آن نهاده شده است.

به «گورستان کبیر» هم رفتم که در واقع یک موزه و نه یک قبرستان بود. عکس تمام مردگان و مشاهیر - از نویسندگان تا هنرمندان و شعرا- بر روی سنگ قبر هر یک از آنها خودنمایی می‌کند. مجسمه-ی «ماکسیم گورکی» که کودکی در بغل داشت در کنار قبر او نصب شده بر روی آن نوشته شده بود: «بهترین تألیفاتم». در این میان به قبر «لاهوته» شاعر کرد کرمانشاهی برخوردیم که شناسنامه‌ی او به خط فارسی زیبا روی سنگ قبرش نگاشته شده بود. به همراه سلماسی به خانه‌اش نیز رفتیم. همسرش تاتار بود و ارج و قرب فراوانی نزد دولت داشت. می‌گفت: «لاهوته اغلب آوازه‌هایش را به شعر کردی می‌گفت»

از آسایشگاه به موزهی «آرخانگلسیک» رفتم که خانهای مردی به نام «امیریوسف» بود. این موزه از شگفتی‌های روزگار و مرکز نمایش‌های هنری و ورودیهی آن معادل یک لیره‌ی طلا بود. خانم دکتر گفت:

- در دنیا بی‌نظیر است.

- بسیار شگفت‌انگیز است.

- فقط می‌توان با «واتیکان» مقایسه‌اش کرد.

- بله واتیکان را دیده‌ام.

یک روز به آوردگاه ناپلئون و روس‌ها رفتیم. ستون سنگی بزرگی که ناپلئون به نشانه‌ی پیروزی در جنگ ساخته بود خودنمایی می‌کرد. راهنمای ما چنان به توصیف جنگ می‌پرداخت که انگار خود در میدان جنگ حاضر بوده است. توپ‌ها و گلوله‌های دوران جنگ نگاه داشته شده و محل استقرار ارتش دو کشور با نمادهای الکتریکی نشان داده شده بود.

صدها کتاب و داستانی که هدیه گرفته بودم را پیش از خودم به بغداد فرستادم. در تمامی کتاب‌ها در جاهایی که نامی از استالین برده شده بود، قلم سانسورچی همه را خط زده بود. یک فرهنگ روسی - تاجیکی هم که از سلماسی خواسته بودم برایم پست کند، هرگز به دستم نرسید.

روز خداحافظی فرا رسید. «مدویدوف» پرسید: «به طور کلی شوروی را چگونه دیدی؟»

- بسیار چیزهای خوب و کمی هم چیزهای بد دیدم. اما کشور کارگران چون مדיاریس، هر لحظه در حال تغییر و تحول است. و ممکن است آنچه من امروز دیده‌ام فردا بسیار تغییر کرده باشد...

شب که بدرقه‌ام می‌کرد با پا لگدی به برف زد و گفت:

- به نظر روس‌ها با این کار، مسافر دوباره به سرزمین ما بازخواهد گشت.

پس از یازده و نیم ماه از فرودگاه «ریگا» مسکو پرواز کردم. در پایتخت «لیتوانی» ناهار خوردم و از آنجا با هواپیمای ایلوشین 24 نفره وارد استکهلم شدم. در فرودگاه یک دست قاشق دیدم و بهای آن را پرسیدم. فروشنده چیزی گفت. گفتم: به کرون نه، به دلار چقدر قیمت دارد؟

- دو دلار

- شش قاشق دو دلار؟

با تقلید صدا و صورت، ادای من را در می‌آورد:

- شش تا دلار ...

کمی روسی می‌دانست. شب به کپنهاگ رفتم و در هتلی مستقر شدم. کر و لالی به تمام معنی بودم. شب در رستوران مردی به زبان انگلیسی صحبت کرد و من هم دست و پا شکسته جواب دادم. از جاذبه‌های سوئیس و قمارخانه‌های موناکو و ... می‌گفت: گفتم:

- من آدم نداری هستم و این چیزها را نمی‌فهمم
- من هم آدم فقیری هستم و همه‌ی داراییم به بیست میلیون دلار نمی‌رسد.
- بیچاره! چگونه با این مبلغ کم زندگی کرده‌ای؟
- چکار کنیم. زندگی همین است دیگر.

با هواپیمایی K.L.M به وین آمدم. در هتل دوازده نفر از اهالی بغداد را دیدم که از بلغارستان باز می‌گشتند. دو نفر از آنها آشناهای قدیم و همه عرب بودند. از وین به بیروت رسیدیم. در آنجا گفته شد: «چون مسافر کم است باید امشب را در بیروت توقف کنید». مسافران شروع به داد و فریاد کردند که کار بازرگانی آنها عقب می‌افتد. باید حتماً بروند. خلاصه مسئولان شرکت هواپیمایی با چرب‌زبانی تمام، مسافری را راضی و به هزینه‌ی شرکت در بهترین هتل بیروت اسکان دادند. به هتل ریورا، در ساحل بیروت رفتیم. یک امیر سعودی با زرق و برق فراوان و شیخ حسین مفتی فلسطینی هم با دو محافظ آماده‌اش آنجا بودند.

به تلگراف خانه رفتم و گفتم:

- من فردا به بغداد می‌روم. اگر تلگراف دیرتر می‌رسد پول اضافی خرج نکنم.
- مطمئن باشید تلگراف شما ظرف ده دقیقه خواهد رسید.
نماز صبح به بغداد رسیدم و با تاکسی به خانه برگشتم. عصر دیرهنگام، تلگراف را خودم از پستی گرفتم.

هنگامی که در روسیه بودم خبر آوردند خداوند پسری دیگر عطا کرده است. نام او را «زاگرس» گذاشتم و برای مدویدوف و سایر دوستان شیرینی بردم. پرسیدند: «چند سال اینجا بوده‌ای که صاحب فرزند شده‌ای؟»

گفتم: «بین کردها اگر از نه ماه تجاوز کند قبول نیست».

خندید و گفت: «یک بار خبرنگار فرانسوی برای ما شیرینی آورد و گفت: «من سه سال است از خانه دورم. خبردار شدم صاحب دختری شده‌ام». روبل در کشورهای دیگر ارزش پولی نداشت. تنها یک ضبط صوت و یک یخچال خریدم و به بغداد فرستادم. البته در شهرهای مختلف نیز چیزهایی می‌خریدم که مجموعاً دو چمدان اسباب بود. یک روز محمد عکسی پیدا کرده به مادرش نشان داده بود:

- مادر بین! پدر با این همه زنان و دختران در کنار ساحل عکس انداخته است.
- پدرت هر کاری کند نزد ما برمی‌گردد. عکس را به من نشان نده تا مجبور نشوم
او راسرزنش کنم.
از تمام هدایای دریافتی با ارزش‌تر، دو عکس از «ناظم حکمت» و «بلبل» بود که
با خط خود نوشته بودند: «هدیه برای هه‌ژار».
چند ماهی که در روسیه بودم، قزلجی به جای من در عکاسی کار می‌کرد و
شریک برادر دوستم شده بود. دوباره به عکاسی بازگشتم و کارم را شروع کردم.
پس از مدتی یک افسر ایرانی که به بغداد فرار کرده بود نزد من آمد و گفت: «تنها
صد و پنجاه دینار پول دارم. چکار کنم؟»
من هم یک استودیوی عکاسی برایش تهیه کردم و قزلجی هم وردست او شد.
در ضمن به عنوان مترجم عربی- به فارسی، در رادیو بغداد هم شروع به کار کرد.
هنگامی که در روسیه بودم بارزانی به ذبیحی گفته بود هزینه‌های چاپ مهم و
زین را برآورد کند تا مخارج آن را تأمین کند. حدود صد و بیست دینار محاسبه کرده
بود.

در بازگشت متوجه شدم شصت و چهار صفحه چاپ و پول هم تمام شده بود.
مقدمه‌ای زیبا بر کتاب نوشته اما اشاره کرده بود که خانی به تقلید از لیلی و
مجنون نظامی، «مهم وزین» را به رشته‌ی تحریر درآورده است. این سخن مرا
راضی نمی‌کرد. لیلی و مجنون را دوباره خواندم اما هر کس که این دو را مقایسه
می‌کرد متوجه می‌شد که خانی بسیار بهتر از نظامی، این بیت را سروده است.
«شاید به این خاطر که خانی هفتصد سال پس از نظامی به دنیا آمده و ادبیات
نیز همراه زمان، ارتقای کیفی یافته است.» مهم و زین را چاپ و شصت دینار
پشت جلد آن قیمت زدم. چهارصد نسخه را به عنوان هدیه برای دوستان
و آشنایان فرستادم، دویست نسخه به ایرانی‌های مقیم سلیمانیه دادم (که در
یک روز زمستانی، با آتش زدن ورقه‌های آن، خود را گرم کرده بودند) هفتاد درصد
بقیه‌ی کتاب‌ها رانیز کتابفروش‌ها خوردند و از اصل مایه، چهل دینار هم ضرر
کردم.

فردی به نام «جلیل اهل» «پیرولی باغ» حومه‌ی مهاباد که افسر
بازنشسته‌ی مخابرات بود و بسازبفروش می‌کرد، به بهانه‌ی خرید
خانه، دویست دینار سرم کلاه گذاشت و بسیاری کسان دیگر از
جمله «علاءالدین سجادی» را نیز فریب داد. به خودم قول داده بودم
که انتقام سختی بگیرم اما هنگامی که باز او را دیدم، همسرش «
وه‌دوو» افتاده و زندگی‌ش بر باد فنا رفته بود. زمانه انتقام سختی از او

گرفته بود ... (وهدوو در زبان کردی، به دختر یا زنی می‌گویند عقد ازدواج یا طلاق از همسر خود، نزد مرد دیگری زندگی کند)

يك روز بارزاني گفتم: «به خانه‌ات می‌آیم». گفتم: «من حوصله‌ی کبکبه و دبدبه‌ی تو را ندارم. با پنجاه محافظ کجا می‌خواهی بیایی؟ خانه‌ی من کوچک است و گنجایش این همه نفر را ندارد». گفتم: حتماً می‌آیم. آمد و خانه‌ام را دید. چند روز بعد خانه‌ای سازمانی از سه خانه‌ای که برای محافظان او ترتیب داده شده بود تخلیه شد و من به محله‌ی «اسکان» در حومه‌ی بغداد نقل مکان کردم. خانه‌ای چهل و نه متری با چهار اتاق که يك اتاق آن ویژه‌ی میهمان و در واقع، اتاق پذیرائی بود. حیاطچه‌ی کوچکی هم داشت. شرایط خانه، اجاره به شرط تمليك بود و می‌بایست به مدت بیست سال، سالی صد دینار پول بازپرداخت کنم تا سند خانه به نام من ثبت شود. اتاق دیگری هم درست کردم. پس از پرداخت اقساط به مدت پانزده سال، سرانجام بعضی‌ها آن را مصادره کردند.

همچنانکه پیش از این نیز گفتم برادر «جلال» شریکم، پس از مدتی بنای حقه‌بازی و کلک گذاشت. سهم خود را به بهایی ارزان به او فروختم و در اداره‌ی «مبانی‌عام» از قرار روزی يك دینار مقرری استخدام شدم. ساعات کاری من از هشت بامداد تا دو بعدازظهر بود. حداکثر کار مفید من، روزانه يك ساعت بود و از آن پس، تا ساعت دو بیکار بودم. شروع به خواندن کتاب کردم و روزی حداقل يك داستان می‌خواندم. يك روز مدیر کل آمد. تمام کارمندان که تا آن روز، وضعیتی بهتر از من نداشتند شروع به کار کردند و هر کدام پرونده‌ای چند روی میز کار خود قرار دادند، اما من به روش قبلی ادامه دادم. مدیرکل به من که رسید گفتم:

- پست شما چیست؟

- روزی نیم ساعت نوشتن و پنج ساعت و نیم چرت زدن برای دولت.

خندید و رفت.

هنوز سهم مغازه را نفروخته بودم که مردی به نام «عبدالکریم» که سالهای بسیار کارمند شرکت نفت بود و تسلط کافی به زبان انگلیسی داشت به مغازه می‌آمد و به من، زبان درس می‌گفت. يك روز پرسید:

- دوست داری کتاب مذهبی بهایی‌ها را بخوانی؟

- بله همه نوع کتابی می‌خوانم.

کتابهای زیادی برایم آورد. من هم شروع به مطالعه کردم و در مدت کوتاهی، با این آیین آشنا شدم. مدتی بعد پرسید:

- اکنون در مورد این آیین چه فکر می‌کنی؟ به نظر تو چگونه دینی است؟

- استاد! من اگر دست از اسلام بردارم، تو خودت چگونه باور می‌کنی که در روز قیامت «عباس افندی» شفاعتم خواهد کرد. نمی‌خواهم دروغ بگویم. به خاطر اطلاعاتی که در مورد این دین به من دادی سپاسگزارم اما بهاییت را چون یک دین قبول ندارم.

استاد از من رنجید و دیگر به سراغم نیامد. چند ماه بعد، یک روز وقتی به خانه آمدم گفتند: «آقایی به سراغ شما آمده است». مشخصات او با مشخصات استاد یکی بود. عصر همان روز در قهوه‌خانه‌ی «ابونواس» بودم که یکی صدایم کرد. خودش بود. گفت: «فلانی من بهایی بودم اکنون متوجه اشتباه خود شده و به آیین اسلام بازگشته‌ام. بیا با هم آشتی کنیم».

در اداره‌ی «مبانی عام» پسری کرد به نام «ضیاخورشید رواندزی» که کارمند اداره بود یک روز پرسید:

- تو کتاب ارواح را مطالعه می‌کنی؟

- بله...

- کتاب‌های بسیاری درباره‌ی «علم ارواح» برایم آورد. کتاب‌ها بسیار گرانقیمت و از توان خرید من خارج بود، اما به لحاظ محتوا بیشتر به درد مسخره‌گی و شوخی می‌خوردند. «کاک ضیا» اعتقاد بسیاری به ارواح داشت و هرگز نمی‌گفت: «فلانی مرد بلکه می‌گفت: نقل شد». براساس دیدگاه او، روح پس از آنکه از بدن خارج شد به آسمان رفته و آنجا آزادانه زندگی می‌کند...

یک شب، در مراسم احضار ارواح، روح یک کشیش را حاضر کردند و پرسیدند:

- حالت چطور است؟

- وضع بدی داشتم اما اکنون دارم بهتر می‌شوم. وقتی مردم متوجه شدم هرچه در طول زندگی خود به مردم گفته‌ام همه دروغ بوده است. بنابراین مجبور شدم از یکایک آنها معذرت خواهی کنم. تنها یک نفر باقی مانده است که هنوز نمرده اما در حال مرگ است. به محض آنکه از او هم طلب بخشایش کنم به سعادت خواهم رسید.

یک شب در خواب دیدم که هشت نفر به پشت بام منزلم آمده‌اند. گفتند:

- ما ارواح هستیم و اتحادیه‌ای تشکیل داده‌ایم. تو باید ماهیانه به ما کمک کنی.

- ماهی نیم دینار خوب است؟

- خیلی هم زیاد است سپاس.

- خواهش مي‌کنم کاري نکنيد همسر و فرزندانم متوجه حضور شما شوند. الان مي‌روم و براي‌تان ميوه مي‌آورم.

- ما براي تو ميوه آورده‌ايم.

و سيب فراواني روي پشت بام ريختند. فردا صبح خواب ديشب را براي «ضيا» تعريف کردم. مرتباً مي‌گفت: «چه سعادتي؟ چندين سال در کنار آنها بوده‌ام اما تاکنون چنين افتخاري نصيب نشده است». يك آگهي در روزنامه به اين مضمون پيدا کرده بود که: «يك گروه سه زنگوله در شهر آکسفورد، در ازاي دريافت هجده شيلينگ، کالدهايي را که از آغاز حيات در آن متجسد شده‌اي براي مي‌گويند.

کاک «ضيا» هجده شيلينگ را فرستاد و نامه‌ي اعمال خود را دريافت کرد: «تو هزاران سال پيش، يك مغ زرتشتي بودي سپس در کالبد بعدي، يك رقاصه در معبد فرعون مصر شدي، سپس در کالبد يك کاهن بودايي در چين متجسد و اينبار در کردستان متولد شده و اکنون نيز کارمند دولت هستي». گفت: «به اين مساله ايمان دارم».

- چهره‌ات سرخ گون است. اگر در مصر رقاصه بوده باشي، هيچ مردی را بيکار نگذاشته‌اي.

- تو هم همه چيز را به مسخره مي‌گيري.

جداي از کار اداري، با حزب پارتي هم همکاري مي‌کردم، براي آنها پول جمع‌آوري مي‌کردم و مقاله و مطلب مي‌نوشتم. يك روز «ابراهيم احمد» گفت: «مردم يك چاپخانه دارند که با آن چندين خانواده را اداره مي‌کنند. ما دو چاپخانه داريم. از اداره استعفا بده و درکنار حزب کار کن. مي‌تواني سردبيري روزنامه‌ي «کوردستان» را که جلال طالباني صاحب امتياز آن است بر عهده بگيري. يك هفته نامه‌ي هشت صفحه‌اي است و حقوق توهم از مزايای اداره بيشتري است.

موضوع را براي «جمال بابان» مسوول کارگزيني اداره تعريف کردم. گفت: «خواهش مي‌کنم يك ماه صبر کن. من بعدازظهرها زودتر مرخصت مي‌کنم. اگر در طول ساعات بعدازظهر نتوانستي کار روزنامه را به انجام برساني آنگاه استعفا بده». هر روز از ساعت دوازده تا نصفه‌هاي شب مشغول کار بودم. در طول پنجه هفته، پنج شماره منتشر شد. استقبال به حدي بود که شمارگان آن از چهارهزار به هشت هزار نسخه افزايش يافت اما باز هم ناياب مي‌شد. هر شماره مطلبي به عنوان «گپ دوستانه» مي‌نوشتم که پسري به نام «جودت» براي ما پاكوييس مي‌کرد. يك يا دو مرتبه هم، ذبيحي، زحمت نوشتن اين بخش را برعهده گرفت. يك روز «جمال شالي» که نماينده‌ي پخش و توزيع حزب پارتي بود از سلیمانیه به بغداد آمد. با افتخار گفتم:

- روزنامه‌ي کردستان رامی بينی که از «خه‌بان» عربي پر رونق‌تر است؟

— زیاد زور نزن، به خدا همه‌ی مشتریان روزنامه، ساکنان روستاهای « شاره زوور» هستند که اصلاً سواد ندارند. بخش «گپ دوستانه» را به لهجه‌ی آنها می‌نویسی. مجله را می‌خرند و از دیگران می‌خواهند برایشان بخوانند هیچکس هم نمی‌گوید روزنامه‌ی « کوردستان» و همه می‌گویند « ده‌مه‌ته‌قی» (گپ دوستانه) می‌خواهیم.

چند مقاله‌ای در مجله نوشتم که سر و صدایی به پا کرد. در یکی از مقالات، به عرب و فارس و ترک پرداخت بودم که همگی ادعا می‌کنند کردها به لحاظ تاریخی از اعقاب ایشان هستند. ضمن رد ادعای آنها، بسیاری از ادله‌ی آنها را به مسخره گرفته بودم.

مقاله‌ای هم درباره‌ی رادیو کردی بغداد نوشتم بودم. «زعیم وحید» را بسیار عصبانی کرده بود. در این دوران «عبدالکریم قاسم» هم آرام آرام چهره عوض می‌کرد و در یکی از اقداماتش روزنامه‌ی «الثوره» را به نوشتن مطلبی در مورد اثبات عرب بودن کردها تشویق کرده بود. پاسخ تندی به الثوره دادم و در یکی از «ده‌مه‌ته‌قی‌ها» در خطاب‌ی غیرمستقیم به «قاسم»، مطلبی نوشتم. مجله پس از چند شماره توقیف شد.

یک روز که به دفتر «خبات»، رفته بودم «ذبیحی» از در بیرون آمد و گفت: «ملا چرا اینجا آمده‌ای؟ مجله توقیف شد».

خوب شد به نصیحت «جمال بابان» گوش دادم و استعفا نکردم. فردا صبح به اداره رفتم. ساعت چهار بعداز ظهر جمال آمد و گفت:

- چرا نرفته‌ای؟

- روزنامه توقیف شد.

- دیدی گفتم؟ من هم به خاطر اینگونه فعالیت‌های هزینه‌های بسیاری پرداختم.

متأسفانه نسخه‌های مجله‌ی «کوردستان» را ندارم اما «ده‌مه‌ته‌قی» ها را در «بوکوردستان» آورده‌ام. دو قطعه شعر هم در روزنامه‌ی «ده‌نگی کورد» (صدای کرد) به چاپ رساندم که یکی از آنها با نام «خالد» چاپ شد اما آن را هم نتوانستم پیدا کنم.

بنا به درخواست انجمن معلمان سلیمانیه، مقاله‌ای شانزده صفحه‌ای درباره‌ی ادبیات کرد و شعر کلاسیک و نو نوشتم. این مقاله را هم در مجله‌ی «روناهی» چاپ کردم که خودم بر آن نظارت می‌کردم. حساسیت بسیاری ایجاد شد و عده‌ای در مقام نقد و ناسزا و معدودی هم چون روزنامه‌ی «ژین» و «قانع» در مقام دفاع برآمدند اما سرانجام ادعاهای من به کرسی نشست.

بارزانی در ماه رمضان به بارزان بازگشته بود. قاسم نیز به تدریج چهره‌ی خود را رو می‌کرد و با فشاری که به حزب پارتی می‌آورد اجازه نمی‌داد روزنامه‌ی «خبات» در بخش جنوبی کشور منتشر

شود. اعضای حزب مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتند و به شکایات در این مورد پاسخی داده نمی‌شد. حزب هم در نشستهای مکرر خود، از دوستان و هواداران و اعضای حزب درخواست می‌کرد که آرامش خود را حفظ کنند. در این میان حزب شیوعی هم حالتی منفعل به خود گرفته و مداوماً از سوی حزب تازه پا گرفته‌ی بعث مورد حمله‌ی تبلیغاتی و فیزیکی - حتی ترور اعضا- قرار می‌گرفت. کار به جایی رسید که «همه روزه در روزنامه‌های خود می‌نوشتند: هر روز يك يا دو نفر از اعضای شیوعی شهید می‌شوند سیاست ما مارکسیست‌ها ترور نیست». مثل اینکه یادشان رفته بود در دوران قدرت، چه بلایی بر سر مخالفان آورده بودند.

به خاطر راهپیمایی اهالی روستاها در کردستان که به تحریک شیوعی‌ها انجام شد، عده‌ی زیادی از اهالی «سیدصادق» بازداشت شدند. «شیخ قانع» نیز به اتهام همکاری با راهپیمایان در بغداد بازداشت شد. بارزانی به محض اطلاع از موضوع نزد «صالح عبدي» رئیس ستاد رفت و گفت: «یا همین الان قانع را آزاد و یا مرا هم بازداشت کنید».

قانع آزاد شد اما به جای سپاسگزاری از بارزانی گفت:

- به خدا رفقا در زندان، هر روز پرتقال و موز می‌دادند. تو اجازه ندادی سیر بخورم.

قاسم مردی بسیار لجباز و در عین حال، بسیار خودبین بود و تحمل پذیرش هیچ انسانی را به عنوان هنرمند، نویسنده یا کسی که به بزرگی از او یاد شود نداشت. به یاد می‌آورم که يك كودك كلاس پنجم ابتدایی را که نابغه‌ای بود به تلویزیون آوردند و با او مصاحبه کردند. قرار بود شب بعد هم مصاحبه‌ای با او ترتیب دهند اما قاسم به خاطر حسادت، مستقیماً مانع از پخش برنامه شده بود.

بارزانی به محض بازگشت به مسکو نزد قاسم رفت و گفت:

- من چون يك سرباز فداکار در خدمت خواهم بود.

قاسم می‌دانست که بارزانی راست می‌گوید و این ادعای خود را در جنگ با «شیخ رشید» و سرکوب «قیام شواف» اثبات کرد اما عشق مردم به بارزانی و ابراز احساسات فراوان نسبت به او، کینه‌ای فراوان در دل قاسم ایجاد کرده بود.

بارزانی انسانی به تمام معنا و دور از تکبر و ادعا بود، خودپرستی را به کناری نهاده و از کسانی که در مدح او چیزی می‌گفتند یا مطلبی می‌نوشتند به شدت گلایه می‌کرد. یکبار در مراسمی که به مناسبت بازگشت او در تالار خلق (قاعه شعب) برگزار می‌شد من و جلال طلالیانی در وصف او، شعری گفتیم و مطلبی خواندیم. پس از پایان مراسم بسیار سرزنش کرد اما به خیر گذشت...

عشایر «زیبایی» سالهای طولانی است که دشمن سرسخت بارزانی‌ها هستند. هر چند دختر محمود آقا همسر بارزانی و مادر «مسعود» زیبایی است اما این دشمنی همچنان ادامه دارد.

در سال 1945، و در جنگ بارزانی و دولت، قوای بارزانی، دولت را شکست دادند اما قاسم، پول و اسلحه در اختیار «زیبایی» قرار داد تا به دشمنی با بارزانی برخیزند.

بارزانی به جشنهای انقلاب اکتبر در مسکو دعوت شد و به همراه چند وزیر به مسکو رفت. در بازگشت از مسکو، قاسم در مراسم استقبال، به بارزانی گفت:
- شیندهام در مسکو پشت سر من صحبت کرده‌ای.

- دوست دارم کسی را که در این مورد دروغ گفته است با من روبرو کنی چون من حتی در مورد خوبی‌های تو نیز چیزی نگفتم. من در مسکو اصلاً به یاد شما هم نبودم...

«بارزانی» یکبار به «قاسم» گفته بود: «تو چرا دو میلیون و نیم دینار پول به «شیخ ظفار» پول بخشیده‌ای؟ آیا ملت عراق راضی هستند؟...
قاسم به دنبال راه چاره‌ای برای حذف بارزانی بود.

سرانجام «زیبایی‌ها» به تحریکات قاسم علیه بارزانی پاسخ مثبت دادند و در چندین نوبت بارزان را هدف قرار دادند. همزمان، دولت نیز فشارهای خود را علیه حزب پارتنی افزایش داد. روزنامه‌ها توقیف شدند، ابراهیم احمد و جلال طالبانی در بغداد پنهان شدند و هواداران و اعضای حزب مورد آزار و اذیت قرار گرفتند. اما با این وجود، فعالیتهای حزب همچنان ادامه داشت. حزب، شیوعی در سلیمانیه، کشاورزان کرد را تحریک کرد که علیه مالیات بر اراضی راهپیمایی کنند.

متوجه شدیم که حزب پارتنی، رهبری تظاهرات سلیمانیه را بر عهده گرفته و پس از آنکه معترضان، جاده‌ی «در بندیکان» را بسته‌اند درگیری‌ها آغاز و عده‌ای کشته شده‌اند. پس از این ماجرا «نوری شایس» به نمایندگی از حزب برای گفتگو با قاسم به بغداد آمد. به همراه «عبدالله مارانی» نزد «نوری» رفتیم. خلاصه‌ی ملاقات با «نوری» و شرح ماقوع را از زبان او می‌گویم:

هزاران کشاورز و مالک در حالی که مسلح بودند عیبه باج زمین تجمع کردند. حزب هر چند عدم برخورد با دولت را به تصویب رسانده و ملامصطفی هم به هیچ وجه موافق جنگ نبود اما به این باور رسیدیم که اگر حزب رهبری جمعیت خشکین را برعهده نگیرد حزب شیوعی، نفوذ خود را در منطقه کامل کرده حزب پارتنی از گردونه خارج خواهد شد. ناگزیر مسئولیت اقدام را به عهده گرفتیم. اما به محض آغاز درگیری‌ها جمعیت متفرق شدند و خوان و رعیت در کنار هم پا به فرار گذاشتند. تنها هفتاد نفر از اعضای پارتنی در میدان باقی ماندند که آنها هم در

تاریکی شب، سنگرها را ترك کردند. جنگی ناخواسته بود که به زور و بر خود تحمیل کردیم و شکست سختی خوردیم.

شنیدیم که در شب حادثه «جلال طالبانی» و «نوری احمد طاهای»، سوار بر جیب در دشت سلیمانیه ناسزای بسیاری، نثار ملامصطفی کرده بودند: «خودش ماهی پانصد دینار از بارزان پول می‌گیرد اما ما را فروخت. پس چرا خودش به جنگ نمی‌آید؟»

«قاسم» فرصت را غنیمت شمرد و «بارزان» را بمباران کرد به فرمان شیخ احمد، بارزان علیه دولت شورید. بارزانی‌ها همه با هم سیصد و پنجاه قبضه اسلحه‌ی کهنه و قدیمی زنگ زده مانند سه تیر و پنج تیر و ته‌پر داشتند، اما آتش به جان دشمن افکندند. روزی نبود که منطقه‌ای آزاد نشود و دهها نفر کشته و اسیر نشوند. در این میان، اسلحه و توپ بسیاری هم از دشمن به غنیمت گرفته شد. «هرکی»، «شیخ رشید» و عشایر «زیبایی» را از منطقه بیرون راند و بر «زاخو» و «دهوک» و «برادوست» و «باله‌کایه‌تی» و دشت «بیتوتی» مسلط شد. هزاران پلیس کرد دولت عراق نیز با تمامی اسلحه و مهمات، به نیروهای بارزانی پیوستند. کار به جایی رسید که قاسم برای سرکوب قیام از روسیه موشک خواست. موشک‌ها از طریق آسمان ترکیه به عراق رسید و جنگ مغلوبه شد. من همچنان در بغداد بودم و فعالیت مخفی می‌کردم. یکی از اقداماتی که انجام دادم این بود:

گفته شد سفارت مصر توسط مأموران مخفی محاصره شده است. می‌خواهیم با سفیر ملاقات کنیم اما امکان ندارد. گفتم: «من می‌روم». عریضه‌ای به این عنوان نوشتم: «شنیده‌ام رادیو قاهره گوینده‌ی فارسی می‌خواهد. اگر حقوق و مزایای مناسب داشته باشد قبول خواهم کرد».

نامه را در يك پوشه گذارده به سفارت رفتم. در مقابل سفارت، پرسیدند شد:

- چکار دارید؟

- تقاضای کار کرده‌ام.

و عریضه را نشان دادم.

- بفرمایید.

منشی سفیر را دیدم واز زبان بارزانی گفتم: «اگر ناصر کاری کند که موضوع جنگ با قاسم فیصله پیدا کند و مقداری هم اسلحه و مهمات در اختیار ما قرار دهد، با ایران وارد جنگ شده و این بخش از «پیمان بغداد» را هم گرفتار خواهیم کرد».

چهار بار دیگر هم به سفارت رفتم. هر بار گفتند: «به ناصر اطلاع خواهیم داد و برای شما هم آرزوی موفقیت می‌کنیم». نتیجه‌ی خاصی نگرفتیم.

یکبار باید به خانه‌ی وابسته‌ی نظامی می‌رفتیم. خانه‌ی او در یک عمارت بود. می‌دانستم که سرایدار، جاسوس «قاسم» است. نزد سرایدار رفتم: «سلام عمو! یک پدر سگ مصری اینجا زندگی می‌کند. عکس‌هایش را چاپ کرده‌ام اما پولم را نمی‌دهد. می‌توانی کاری بکنی؟» سرایدار هم چند ناسزای حسابی حواله ناصر و مصر کرد و پس از چند دقیقه بازگشت:

- آبرویش را بردم. برو پولت را پس بگیر. به این ترتیب پیغام خود را به وابسته‌ی نظامی رساندم. در یکی از مأموریت‌هایم به سفارت مصر، احمد توفیق هم همراهیم می‌کرد که بعداً در مورد آن خواهم گفت. در اداره، همکاران بعثی و پارتنی در کنار یکدیگر کار می‌کردیم و بدون ترس از هم میانه‌ی خوبی داشتیم وارد بحث و جدل هم نمی‌شدیم. فرمان بازداشت «فواد عسکری» بعثی صادر و او خود را پنهان کرد. از یک دوست، تقاضای ملاقات با او کردم. به دیدنش رفتم و گفتم: «فواد تو بعثی هستی و هیچکس باور نخواهد کرد که در خانه‌ی یک کرد پنهان شوی. به خانه‌ی من بیا». بسیار تشکر کرد و گفت: «اینجا هم بد نیست». «عبداللّه» فرزند بزرگ ملامصطفی هم خود را پنهان کرده بود. یکی از اهالی «اربیل» را دیدم که در بغداد زندگی می‌کرد و کارمند اداره‌ی مالیّه بود. «عبدالواحد» نام داشت و یک کرد به تمام معنا بود. گفت: «دوست دارم عبید به خانه‌ی من بیاید. کسی شک نخواهد کرد و از هر بلایی دور خواهد بود». موضوع را به عبید گفتم: عبید گفت: من نمی‌آیم اما دو رفیقم هستند که آنجا برایشان بد نخواهد بود. پاسخ عبید را به عبدالواحد رساندم. وقتی متوجه شد عبید نخواهد آمد گفت:

«خانه‌ی من از هر جایی ناامن‌تر و پلیس مخفی داریم در حال رفت و آمد است». یک شب دوربین و فلاش را برداشتم و به همراه «سید عزیز شمزینی» نزد «عبید» در «مدینه السلام» رفتم تا از او عکس گرفته و با جعل یک کارت شناسایی برای او، ورقه‌ی عبور برای فرار از بغداد درست کنیم. عکس را گرفتیم و خواستیم برویم که ناگهان دیدم از دیوار حیاط، سربازی ما را می‌پاید. برگشتم. باید فرار کنید. شناسایی شده‌اید.

این صحنه را جلو چشمانت بیاور که دو نفر شکم‌گنده از ترس بازداشت بخواهند از دیوار حیاط پشتی فرار کنند. خنده‌امانم نمی‌داد. با ناامیدی گفتم: «به بهانه‌ای از در بیرون می‌روم و با مأمور درگیر می‌شوم. در این فاصله شما فرار کنید».

خود را براي برخورد آماده و از در بيرون رفتم. پليس موردنظر يك گربه‌ي سپاه بود که از روي ديوار، حياط را نگاه مي‌کرد. به خانه بازگشتم و گفتم: «تعدادشان خيلي زياد است. چاره‌اي نيست بايد تسليم شويم». حدود نيم ساعت آن‌ها را براي بالارفتن از ديوار بازي دادم و سرانجام اصل ماجرا را گفتم.

بعثي‌ها بسيار وحشيانه رفتار و شيوه‌هاي بسياري را ترور کرده بودند. کينه‌ي عجيبی هم از کرده‌ها به دل داشتند. شب‌ها سردر خانه‌ي کرده‌ها را بارنگ قرمز علامت مي‌زدند و اين به معنای صدور فرمان مرگ بود. سردر خانه‌ي ما را هم علامت زده بودند. چندین شب با ترس و لرز در پشت بام خانه نگهبانی مي‌دادم. يك تفنگ شکاری از دکتري مراد گرفته و زیر بالش پنهان کرده بودم.

يك روز جواني نزد من آمد و گفت: «اهل تركيه هستم. در خانه‌ي حاجو، پسري نشانی تو را داد که مرا به کرکوک بفرستي». براي رفتن به کرکوک بايد کارت شناسايي براي درستي مي‌کردم. عکس گرفتم. و به خط خودم، نام و هويت او را روي کارت شناسايي نوشته و مهر کارخانه‌ي خشت سازي روي آن زدم و به عنوان رئيس کارخانه امضا کردم. رفت.

اي بيچاره. چه اشتباهي کردم؟ با همان خطي که هويتش را نوشته بودم امضاي مدير را هم زده‌ام. در حالي که امضاي مدير بايد با مرکب سبز باشد. مدتي بعد همان پسر که «يوسف» نام داشت بازگشت.

— کارت شناسايي که درست کرده بودي عالي بود. هيچکس شك نکرد. در کرکوک نزد بارزاني رفتم و تقاضاي عضويت در حزب به عنوان پيشمرگ کردم. گفتم: «اگر هه‌ژار براي بنويسد مي‌پذيرم». خب براي بنويس تا بروم.

- دوست عزيز من تو را نمي‌شناسم. بيا اين سه دينار را بگير و به سوريه برگرد.

به سوريه بازگشت و باز هم درباره‌ي کارت از من تشکر کرد.

هنگامي که بارزاني در جنگ پيروز شد، هواداران و اعضاي حزب در استان سلیمانیه و اربيل هم مسلح شدند و جنگ، تمام منطقه را فرا گرفت. کسانی هم که ناشناخته مانده بودند در بغداد به کار خود ادامه مي‌دادند. من از همکاران اداره کمک جمع‌آوری و خبرهاي لازم را هم ارسال مي‌کردم. يکبار گفته شد جمعی از ژنرالهاي بازنشسته و نجباي بغداد، پیام مهمي براي حزب دارند اما جرأت نمي‌کنند آن را بنويسند. بايد يك نفر تمام جملات را از بر کرده بدون کم و کاست به مقصد برساند. پیام را گرفتم و به کرکوک رفتم. ذبيحي مسوول کرکوک بود. پیام را خواندم پس از پياده شدن به مکتب سياسي فرستاده شد. فردا عصر جواب آماده شد و به بغداد بازگشتم. به محض رسيدن گفتند:

- روزنامه را نخونده‌اي؟

- نه

— از زبان تو نوشته شده است: «بارزانی جاسوس و پارتي نوکر استعمار و دشمن جمهوري است».

فردا صبح رفقا را دیدم و پاسخ پارتي را به نامه‌ي آنها دادم. آنها نیز به عنوان راهنمايي گفتند که مي توانم به دفتر روزنامه رفته و آنها را ملزم کنم تکذيبه را چاپ کنند. روزنامه قبول کرد ولی گفتند: «تکذيبه را چاپ مي‌کنيم اما بايد بنويسيد که مخالف جمهوري قاسم هستيد».

— تهمتي به من زده شده و در عذابم. اگر اين دروغ را هم براي تکذيب تهمت پيشين بنويسم وجدانم هرگز آرام نخواهد گرفت. از تکذيبه صرفنظر مي‌کنم.

پس فردا بيانيه‌ي چاپ شده‌ي حزب پارتي چاپ شد که نوشته بود: «دولت با دسيسه‌سازي مي‌خواهد شخصيت بزرگان ملت کرد را لکه‌دار کند. آنچه درباره‌ي هه‌ژار نوشته شده دروغ است و مشارالیه در آن زمان در مأموريت حزبي بوده است». گفتند: «آن را منتشر خواهيم کرد».

— اين کار را نکنيد چون بلافاصله بازداشت خواهم شد.

چند سال بعد که ميانه‌ي من با جلال طالباني و ابراهيم احمد برهم خورد، همين مردان مرد که بيانيه را نوشته بودند مطلبي با اين عنوان در روزنامه‌ي نور به چاپ رساندند:

«هه‌ژار آن سال تو اب قاسم شد و خائن است». بله سياست نبايد پدر و مادر داشته باشد. به صرافت پيدا کردن بهتانچي افتادم. مشخص شد که اين عمل ناشايست را «توفيق وردي» شاعر انجام داده است. پس از حاشا و انکار فراوان سرانجام، زبان به اعتراف گشود:

— راستش را بخواهي مي‌خواستم با اين کار، آبروي تو را به عنوان يك شاعر بزرگ برده و خود به عنوان شاعر ملي آوازه‌اي به هم زنم.

لبخندي زدم و چون مي‌دانستم عقلش کمي پاره‌سنگ بر مي‌دارد از خطايش گذشتم و او را بخشيدم.

يك روز وقت ناهار به همراه يك جوان اهل «کويه» به خانه‌ي ما آمدند. ناهار پلوماهي داشتيم. چند روز بعد گفته بود: «هه‌ژار جاسوس آمريکا است و گرنه چطور هر روز پلوماهي مي‌خورد».

— وردي چرا اين شايعات را به راه انداخته‌اي؟

— با خودم گفتم جان هه‌ژار در خطر است. اگر بگويم او جاسوس است کسي با او کاري نخواهد داشت. به خدا من تو را خيلي دوست دارم.

روس‌ها در مکاتبات خود با «وردي»، او را «پروفسور وردي»، مي‌گفتند. لازم است در مورد او چند نکته بگويم.

در مورد بيت «سيامندوخج» نوشته بود که اين بيت از «ادبيات ارمني» گرفته شده است.

او راسرزنش کردم:

– سیامندوخج، هر دو يك نام كردي هستند. اين بيت صدها سال است به عنوان يك بيت كردي شناخته شده و نسخه‌هاي کرمانجی و سورانی آن هم وجود دارد. اين چه کاری است که در حق ملت کرد روا داشته‌اي؟
– به خدا قسم آن پدرسگ‌هاي ارمني فقط پنج دينار بابت حق ترجمه به من دادند.

روزي ديگر در حالي که فحش و ناسزا مي‌داد با او روبرو شدم.
– خبري است استاد؟

– کتابي براي تدریس زبان كردي غلط گيري کرده‌ام. به جاي آنکه پولي بدهند مي‌گویند هجده دينار بدهکارم. بين مي‌تواني کاری براي انجام دهی؟
وقتي سئوال کردم گفتند: قرارداد کاری ما در ازاي هر غلط يك ربع دينار جریمه بوده است. با احتساب دستمزد و جریمه‌اي که باید پرداخت کند اين مقدار بدهکار شد. با هزار دردسر، پروفیسور «مايه باش» درآمد.
يك روز نزد من آمد و گفت:

– پول ندارم دو دينار قرض مي‌خواهم و پس فردا بازپس مي‌دهم. چهل و پنج روز گذشت.

يك روز به سراغم آمد.

– روزي که پول را از تو گرفتم به مؤسسه‌ي چاپ «فرانکلین» رفتم. گفتم: «کاری ندارید انجام دهم؟»

– اسم شما؟

– توفيق وردی.

– تو چهل و پنج دينار طلب نزد ما داری. بفرمایید.

– چنان مات و مبهوت شده بودم که وقتي به خیابان آمدم جايي را نمي‌دیدم. با يك ماشين تصادف کردم و از آن روز در بیمارستان بستري هستم.

«وردی» در مغازه‌ي «بشیر مشیر» گفت: «شیوعی و پارتی و دولت مي‌خواهند مرا ترور کنند». جمال عارف که دکتر دامپزشک بود گفت: «به تصورم تو يك بیمار رواني هستی و گرنه تو آموزگار مدرسه هستی و پیدا کردن تو راحت است.

– نخیر من رواني نیستم. رواني آنهایی هستند که ماهي صد دينار حقوق مي‌گیرند و جاسوسي مي‌کنند.

– اولاً حقوق ماهیانه‌ي من صد و سي و دو دينار است. ثانیاً من به عنوان دامپزشک تشخیص مي‌دهم که تو بیماری یا خیر.

چند بار به نام «بشیر مشیر» اشاره کرده‌ام. بد نیست او را هم بشناسید.

خیاطي بی‌سواد که حتي امضاي خود را هم نمي‌توانست کامل بنویسد، استوار سابق سپاه عثمانی بود. جدای از زبان عربي بغداد، به زبان‌هاي ترکی و هندي

هم تسلط داشت. با لقب استادی که به او داده و از سواد و معلومات او گفته بودند، خیاطی را کنار گذاشته و مغازه‌اش را به باشگاه نویسندگان و ادبا تبدیل کرده بود. هرکس را می‌خواستی آنجا پیدا می‌کردی. همیشه می‌گفت: «تو بنویس من تألیف می‌کنم». یکبار شعر من را هم تألیف کرد. آنچه از تألیفات او به یاد دارم فالنامه‌ی ناپلئون بود که می‌گفت: «تجربه کنید. من خودم تجربه کردم و دو ماه بیمار بودم». می‌گفت: «چهار هزار سال پیش، یک شیعه به نام روبین، مشتی برنج از چین دزدید و در همدان کاشت. بدین ترتیب، برنج ایرانی به وجود آمد».

مریض شده بود. یک روز گفت: «مرا به کردستان بازگردانید». گفتند: «در کردستان جنگ است». گفت: «به خدا من نمی‌توانم در گورستان هم با این اعراب مرده زندگی کنم». اما در عین حال، چهل سال در بغداد با اعراب زندگی کرده بود.

کتاب و روزنامه‌ی کردی می‌فروخت اما اگر صاحب آنها پولی می‌خواست، با فحش و ناسزا می‌گفت: «حالا و بیا به این مردم خدمت کن. پول هم می‌خواهند». به هر حال، یک احمق دوست داشتمی بود.

از همین تیپ آدم‌ها که هرگز فراموش نمی‌شوند یکی هم «مأم حکیم» پیرمردی توتون فروش از اهالی کرکوک بود که دعوی پیغمبری می‌کرد. «صالح افندی» هم همیشه او را مسخره می‌کرد و می‌گفت: «من نه تنها تو را به پیامبری برنگزیده‌ام بلکه حتی تو را هم نیافریده و نمی‌شناسم».

پیغامی از سوی حزب بدین مضمون دریافت کردم که مکتب سیاسی حزب می‌گوید: «یکسره به کردستان بیاید و مدیریت رادیو را بر عهده بگیرید». برای آماده کردن خود و ادای دین و بدهی‌ها، یک هفته مهلت خواستم. طبق قرار باید روز شنبه می‌رفتم اما جمعه، کودتای بعثی‌ها اتفاق افتاد. از پشت بام خانه می‌دیدم که وزارت دفاع (محل استقرار قاسم) بمباران می‌شد. من از شدت شادی تصور می‌کردم که این امکان برای کردها فراهم آمده است که ضربی نهایی را بر پیکر «قاسم» وارد کنند... نزد «جلال بابان» کارگزين اداره رفتم و گفتم: «لطفاً مرا اخراج کنید تا بتوانم از يك ماه حقوق اضافه برخوردار شوم». پرونده‌ام را نگاه کرد و گفت: «هیچ مسأله‌ای که بیانگر تخلف از سوی شما باشد در پرونده موجود نیست. شما حتی از مرخصی‌های استحقاقی خود نیز استفاده نکرده‌اید. نمی‌توانم شما را اخراج کنم».

اهالي بغداد « قاسم » را بسيار دوست داشتند. آنها پس از بمباران وزارت دفاع، دسته دسته به مراکز نظامي مراجعه و خواستار اسلحه براي مقاومت شده بودند، اما قاسم با آن خلق و خوي هميشگي گفته بود: «مشكلي نيست الان سرکوبشان مي‌کنيم». مردم در ميدان منتهي به وزارت خانه جمع شده و فریاد « زنده باد قاسم » سر مي‌دادند. چند تانک با عکسهای قاسم به ميدان آمده و مورد استقبال مردم قرار گرفته بودند اما به محض ورود به داخل جمعيت، با تيربار به جان مردم افتادند و عده‌ي زيادي را کشتند. صبح روز بعد، قاسم دستگير و کودتا به پيروي رسيد. فرمان قتل عام شيوعي‌ها مداوماً از راديو تکرار مي‌شد. بسياري از شيوعي‌ها زير چرخ تانک‌هاي کودتاچيان به کلي له شدند، دست و پاي بسياري از آنها با اره بريده شد و سر بسياري را با تبر بریدند. محله‌ي کردهاي «فيلي» در اطراف بارگاه غوث، با توپ و گلوله هدف قرار گرفت. رفتار سبعانه‌ي بعثيان با شيوعي‌ها بسيار فراتر از حد تصور و فوق‌العاده غير انساني بود. قاسم و تني چند از وزيران کابينه در مرکز راديو تيرباران شدند. در اين گير و دار، «نوري احمد طاهها» را ديدم. گفتم: «نگران نباش! کله گنده‌هاي بعث با بزرگان کرد در زندان، هم بند بوده‌اند و قول داده‌اند استقلال کردستان را به رسميت بشناسند».

- کاک نوري! کسي که به هم نژادان خود رحم نمي‌کند درعين اينکه ادعاي عرب پرستي دارد، چگونه مي‌توان در مورد ملتي چون کرد به او اعتماد کرد. من هرگز به اين دعا آمين نمي‌گويم.

- ملا تو هميشه بدبيني و معنای سياست را نمي‌داني.

- اميدوارم من اشتباه کرده باشم.

فکر کنم شب سوم کودتا بود که «ماموستا صالح يوسفی» از بزرگان حزب پارتي که در اواخر دوره‌ي قاسم بازداشت شده بود به راديو آمد و ضمن شادباش برادري کرد و عرب، براي بعث آرزوي پيروي کرد. افراطي‌ترين بعثي که دشمن خوني شيوعي و کرد هم بود يعني «علي صالح سعدي» به عنوان وزير انتخاب شد. او يك کرد اهل «قوشته» در حومه‌ي «اربييل» بود. برادري به نام «ندیم صالح سعدي» داشت که در اداره‌ي «مباني عام» کار مي‌کرد. همچنين «طاهها رمضان» جز راوي و آجودان صدام «صباح ميرزا اردلان» هر دو کرد و اتفاقاً دشمن سرسخت کردها بودند.

چند جوان پارتي به صرافت افتادند که زنداني‌هاي در بند کرد را از بند آزاد کنند. بسياري افسر کرد از زندان آزاد شدند. خبر رسيد که «جلال طالباني» از جبهه‌ي جنگ براي تبریک و گفتگو به بغداد آمده است. او را در هتل بغداد ديدم. در ميان صحبت‌ها از او پرسيدم:

– شما که در جبهه‌ها در موقعیت برتر بودید و قدرت هم در بغداد، در طول چهل و هشت ساعت دست به دست می‌شد، چرا در این فاصله به کرکوک یورش نبردید که حساس‌ترین نقطه است؟ چرا که اگر قاسم پیروز می‌شد می‌گفتید به یاری او رفته‌اید و اگر بعث هم موفق می‌گشت این ادعا را وارونه جلوه می‌داد. با عصبانیت گفت:

– چرا حرف‌های عجیب و غریب می‌زنی؟ سربازان تا بن دندان مسلح با پشتیبانی تانک و توپ و هواپیما را چگونه می‌توان به سادگی پس راند؟ – دوست من اگر ستاد فرماندهی در بغداد فاقد توان برای اعمال حکم باشد، نیروهای تحت امر چه کار می‌توانند بکنند. مطمئن باش آنها از پیش شکست خورده بودند.

– بین اگر خطایی هم بوده مقصر بارزانی بوده است. او فرمان توقف جنگ را صادر کرد. بارزانی به جای سیاست، خواب می‌بیند. – به خدا رویايش هم درست از آب درآمد. دو روز پیش گفت «قاسم» سرنگون خواهد شد.

– راستی می‌دانی برای چه گفتم به کردستان بازگرد. رادیو بهانه بود. میانه‌ی ما با بارزانی به هم خورده است و تنها تو می‌توانی ما را با هم آشتی دهی. حتما باید با من برگردی.

برای من درخواست بلیت هواپیما کرد اما ظاهراً به دلایلی، بلیت نداده بودند. عصر همان روز «سرگرد یوسف میران» از دوستان نزدیکم را دیدم که تازه از زندان آزاد شده بود. گفتم: «با من به کردستان برگرد چون تصور می‌کنم به زودی بازداشت‌ها آغاز خواهد شد». «یوسف» لباس افسری به تن کرد و غروب به طرف کرکوک حرکت کردیم. از دروازه‌ی بغداد گذشتیم و شب پس از رسیدن به کرکوک، در هتل «سیروان» اقامت کردیم.

در اینجا می‌خواهم کمی به عقب بازگردم:

چند بار در مورد «عبدالله کانی مارانی» مطالبی گفته‌ام. پس از بازگشت از سوریه، بهترین و عزیزترین دوست من بود و همیشه باهم بودیم. در کودکی تا چهارم ابتدایی درس خوانده و پس از آن، چند سالی را برای تأمین معاش کار کرده بود اما دوباره به درس ادامه داده و سرانجام در رشته‌ی حقوق فارغ التحصیل شده بود. در دوران «قاسم» برای حزب پارتنی در بغداد فعالیت می‌کرد. همیشه می‌گفت: «برای ادامه تحصیل در مقطع دکترا به خارج از کشور خواهم رفت و مطمئن هستم که تو مراقب خانواده‌ی من خواهی بود». دوستی بزرگوار بود.

آن روزهایی که حزب برای رفتن به کردستان پیغام فرستاده بود نزد من آمد و گفت:

- تو که از بغداد می‌روی انتظار نداشته باش که مراقب همسر و فرزندان باشم. آب سردی بود که بر پیکرم ریخته شد. گفتم: «دوست من، مگر خدا مرا به امید تو آفریده است. آن روزهایی هم که در بغداد به تنگدستی و بی کسی روزگار می‌گذراندم نه تو و نه کس دیگری در کنار من نبودند...»

شب را در کرکوک با ترس و لرز به روز آوردیم و صبح زود، با یک تاکسی از شهر خارج و از یک جاده‌ی فرعی از طریق «دبسه» به «ارییل» رفتیم. چند روزی در منزل دایی کاک یوسف «عبدالقادر افندی» در «بی بی جک» پنهانی زندگی کرده بودیم. صبح با لباس کردی به «کویه» رفتیم و میهمان حزب شدیم. مردی به نام «سعید مصفی» نزد ما آمد و گفت: «چند «جامانه سرخ» به مقر آمده‌اند اما مانع از اقامت آنها شده‌اند». به نظرم آمد که میانه‌ی بارزانی و حزب به تیرگی گراییده است.

عصر یک روز به پشت «کانی ماران» رسیدیم که ملا مصطفی آنجا بود. از بهار 1961 او را ندیده بودم. روزی هم که او را دیدم گفتم: «هه‌ژارا! آخر من، با تو و «وهاب آقا» که اینقدر شکم گنده هستید درجنگ چکار کنم؟»

گفتم: «قربان راستش را بخواهید من از ترس مرگ، از بغداد گریخته‌ام. برای قبر در بغداد بیست و پنج دینار پول می‌گیرند اما خوشبختانه اینجا رایگان است. اما روی وهاب آقا حساب نکن چون خیلی تنبل است.»

شب در مجلس به بارزانی گفتم: «نمی‌دانی در روزنامه و رادیو بغداد، چقدر ناسزا بارت کرده‌ام؟» گفت: «بله گوش می‌دادم. راستی چه کس دیگری اینجا بود؟ من چه گفتم؟»

«شوکت ملا اسماعیل» که یک افسر مخابرات بود گفت: «فرمودید اگر در مقابل دیدگان خودم مطلب را می‌نوشت و برای خودم نیز می‌خواند می‌دانستم که دروغ است. من هه‌ژارا را خوب می‌شناسم...» و گفتم: «بیخشید من براساس آگاهی‌های ناقص خود می‌گویم اگر در آن چهل و هشت ساعت شلوغی بغداد، فرصت‌های طلایی را از دست نمی‌دادید می‌توانستید کرکوک را آزاد کنید.»

بارزانی گفت: «فعلاً این بحث را کنار بگذار...»

صبح روز بعد، پس از نماز با «جلال طالبانی» به «گرد پشته مالان» رفتیم. بسیاری از بزرگان عشایر «پشدر» و دوروبر آنجا بودند. جلال برای آنها سخنرانی می‌کرد:

– دوستان بعث‌ها نژادپرست هستند و به همین خاطر ، ناصر را یاری می‌دادند. یعنی ارتش مصر و سوریه و عراق، اکنون دشمن ما هستند. روسیه هم که به ناصر کمک می‌کند. ایران و ترکیه هم که دشمنان تاریخی ما هستند و آمریکا و انگلیس از آنها جانبداری می‌کنند. امیدوارم جنگ دیگری به وجود نیاید...

آقایان عشایر نیز به جای فکر کردن به این مسائل ، تنها مسایل مربوط به فروش توتون و شلتوک و محصولات کشاورزی و بهره‌های ناشی از آن را مطرح می‌کردند و در اندیشه‌ی سیاست و سرنوشت نبودند.

گفتم: «مام جلال! با این سخنان ناامید کننده، آنها را دلسرد نکن. تو باید اکنون به آنها امیدواری داده و از آزادی برای آنها صحبت کنی».

– کاک‌ه‌زار متأسفانه تو از الفبای سیاست، چیزی نمی‌دانی.

– بله درست می‌گویی اما چرا همیشه از من سیاست ندان می‌خواهی کاری انجام دهم؟ راستی از من چه می‌خواستی؟

– بارزانی بی‌سواد است. روح عشیره‌ای در وجود او جاری است. از کار حزبی چیزی نمی‌داند. تابع مقررات و دیسیپلین نیست. باید قدرت را به حزب واگذارد و او تنها مجری دستورات باشد. در غیر اینصورت، نمی‌توان او را تحمل کرد.

– بله جلال عزیز من می‌دانم او سواد مارکسیستی ندارد و یا نمی‌خواهد بداند. حزب مرتکب این خطای بزرگ شد که در نخستین کنگره‌ی بغداد، پس از بازگشت بارزانی، هرچند خود گفت رهبری پارتهی را برعهده نمی‌گیرد اما او را وادار به این کار کردیم تا به واسطه‌ی او امتیازات مورد نظر خود را از قاسم کسب کنیم. پس از جنگ «در بندیخان» گفتید برای حزب ننگیده است، اما هنگامی که بر دشمن شورید دیدید که چه کرد. تنها در جنگ با «صوفی شیخ رشید» چهارصد نفر از ما در برابر سی نفر از «صوفیان» شکست خوردند که فرماندهی آن جنگ «عمر دبابه» بود. بارزانی چه کرد؟ «صوفیان» را شکست داد و آنها را تا مرزهای ترکیه به عقب راند. بارزانی عشایر با این همه فتوحات، برای حزب چه نکرد که شما کردید؟ به تصور من، بارزانی هرگز قدرت خود را به من و تو و ابراهیم احمد بی‌هنر تفویض نخواهد کرد، اما هیچگاه خود را هم به ما تحمیل نخواهد کرد. شاید اگر از او بخواهیم به بارزان باز گردد بپذیرد و حزب، خود رهبری شورش را بر عهده بگیرد. نظر تو چیست؟

– چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی؟ به شرفم سوگند گلوله باران خواهی شد.

– ارزش آن را دارد. حتی اگر قربانی هم شوم می‌گویم.

می‌ترسم نمی‌ترسم طول کشید. بلند شدم و گفتم: «همین امشب می‌گویم». کمی دور شدم. صدایم کرد و گفت: «به فرض تو گفتمی و او قبول کرد. بارزان را هم با خود می‌برد».

– نه عزیز! به خاطر چشم و ابروی مشکمی من و تو چنین گناهی نخواهد کرد. اما خودت می‌دانی بارزانی‌های مسلح، نه دیالکتیک خوانده‌اند و نه از دیسیپلین حزبی و مزبئی خبر دارند. آنها تحت فرمان بارزانی هستند و جز او به خاطر کس دیگری نخواهند جنگید. در الفبای سیاست هم خیلی از من بی‌سوادتر هستند. اگر بارزانی برود بارزان هم خواهد رفت.

– پس نگو، خواهش می‌کنم نگو. اگر هم چیزی بگویی من انکار خواهم کرد. شب در مجلس گفتم: «بارزانی عزیز کردها و حزب تو را نمی‌خواهند چرا به بارزان باز نمی‌گردی و دست از سرما بر نمی‌داری؟»

– درباره‌ی من چه می‌گویند

– کار حزبی نمی‌دانی، بی‌سوادی و به قول «شیخ رحیم شیخ برهان» دیکتاتوری لاقید هستی.

– چه کسی چنین می‌گوید؟

– من! حالا چیزهای دیگر هم می‌گویند: دزد است، پول جمع می‌کند

و ...

– تو چرا این‌ها را نگفته بودی؟

– یادم رفته بود.

– اگر بروم آنها شورش را ادامه خواهند داد؟

– به شرطی که نیروهای بارزانی را برای آنها جا بگذاری و تنها خودت بروی.

– هه‌ژار تو بعضی مسایل را نمی‌فهمی. اینها می‌خواهند موقعیتی در دولت برای خود دست و پا کنند و با گرفتن اولین امتیاز، قید حزب را بزنند. من چنین کاری نخواهم کرد.

– فکر نمی‌کنم چنین هدفی داشته باشند

– می‌بینی. امیدوارم تو هم دیوانه نشوی و دچار خودپرستی نگردی...

از این حرف‌ها گذشته کمی در مورد بغداد حرف بزن.

از کانی ماران به «چوارقورنه» رفتیم. جمعیت عظیمی آنجا و در حال جمع‌آوری توتون و شلتوک بودند.

پشمرگها در حال هدف‌گیری و نشانه زنی بودند. چند روزی با پیشمرگان بودم. نهار اغلب میهمان خوانهای دهات بودیم. پیشنهاد کردم:

شاید جنگ زیاد طول بکشد. بهتر است به جای خوردن پلو و گوشت، عدس و حبوبات هم بخوریم و از روستاییان سایر مناطق بخواهیم سالانه مبلغی در حدود

چهار یا پنج دینار به پیشمرگان کمک کنند. چند نفر از جمله احمد توفیق گفتند: «مردم به میزبانی ما افتخار می‌کنند. اگر چنین پیشنهادی مطرح کنیم خواهند رنجید». پیشنهادم مورد پذیرش قرار نگرفت. پایگاه‌های حزب سهمیه‌ی روزانه‌ای برای پیشمرگان از جمله عدس و نخود و ... تعیین کرده بودند که کار پسندیده‌ای بود. اما از گوشه و کنار خبر می‌رسید که فرماندهان و رؤسا نان و روغن چرب‌تری به نسبت سایرین می‌خورند.

احمد توفیق

برای نخستین بار احمد توفیق یا بهتر بگویم «سیدعبدالله اسحاقی» را در دمشق دیدم. جوانی دوازده ساله و از من کوچکتر بود. گفت: به چکسلواکی می‌رود.

همیشه با هم بحث می‌کردیم. او که مارکسیستی فهمیده بود تصور می‌کرد دولتهایی که از آن سوی آب‌ها می‌آیند اشغالگر و استعماری هستند. من می‌گفتم: «چه فرقی می‌کند از خشکی باشد یا از دریا؟ اگر مرا ببلعد خونخوار و ظالم است. بلعیدن، بلعیدن است چه با قاشق و کارد و چنگال چه با چنگ و دندان». می‌گفت: «به نظر من ما کردها در هر یک از کشورهای متبوع، باید در کنار ملت بالادست قرار بگیریم و به یاری آنها نجات پیدا کنیم». من در جواب می‌گفتم: «من به این موضوع باور ندارم. من متعلق به یک ملت بزرگ به نام کرد هستم که توسط چند کشور اشغال شده و از سوی قدرت‌های بزرگ نیز حمایت می‌شوند. ما باید خود به فکر خود باشیم». از این صحبت‌ها زیاد بین ما رد و بدل می‌شد. او تعدیل می‌شد و من هم از علم او بهره‌ها می‌بردیم. در بازگشت بارزانی از بغداد، دوباره او را دیدم. به نظرم در مه‌آباد به خاطر دفاع از کرد، با حکومتی مواجه و از آنجا گریخته به سلیمانیه آمده بود. با چند کرد ایرانی دیگر گروهی به نام «کمون» تشکیل داده و به صورت پنهانی به ایران رفت و آمد می‌کردند. مدیر امن سلیمانیه، که «حسین شیروانی» و کردی برجسته بود، مانع از ایجاد مشکل برای آنها در سلیمانیه می‌شد. با آمدن بارزانی، موقعیت آنها نیز بهبود پیدا کرد و بارها در بغداد او را دیدم. نبرد قاسم و بارزانی به اوج رسیده بود. احمد به بغداد آمد و در شگفت بودم که چگونه توانسته است خود را به پایتخت برساند. گفت: «آمده‌ام لباس و غذا برای بارزان ببرم که وضعیت معیشتی مناسبی ندارند». در کنار یکدیگر لباس، آذوقه و داروی فراوانی جمع‌آوری کردیم. نمی‌دانم این حجم بار را چگونه به بارزان رساند؟ به راستی عملی شجاعانه بود. بارزانی در کتاب «سفر به سوی مردان شجاع» از شجاعت و بزرگی کاک احمد به نیکی یاد می‌کند. چنانکه پیش از این هم گفتم یکبار از

بغداد به سفارت مصر رفتیم. عربی نمی‌دانست و من گفته‌هایم را ترجمه می‌کردم. در مباحث سیاسی بسیار هوشیار می‌نمود. در «چوارقورنه» هم او را دیدم اما این بار فلسفه را به کناری گذارده و می‌گفت:

«اشغالگران کردستان از خوک هم کثیف‌ترند».

در یکی از نشست‌های کمونه، دوستان و همکاران خود را به من معرفی کرد که صلاح مهتدی (مصطفی)، محمد اسماعیل محمود آقا (کاهه)، سلیمان معینی (فایق امین)، مینه‌شهم و چند نفر دیگر از جمله‌ی آنها بودند.

احمد گفت: «گر به ما بپیوندي، سعادت بزرگي خواهد بود».

گفتم: «اگر مقصود تو حزب دمکرات کردستان ایران است نمی‌پذیرم. چون بیشتر از بیست سال است که از ایران دور شده و هیچ اطلاعی از تغییر و تحولات ندارم. من در کردستان عراق همه را می‌شناسم و با آنها زحمت بسیار کشیده‌ام. عضویت را نمی‌پذیرم اما چون یک دوست حزبی می‌توانید روی من حساب کنید». از سخنان من خوشحال شدند.

مقرر شده بود تمام حزبی‌ها و هواداران شورش از هر دسته و گروه، در کویه اجتماع و در مورد حقوق کردها با یکدیگر توافق و با دولت بعث به گفتگو بنشینند.

.....

منبع سایت چل چه‌مه

چاپ شده در سایت
www.peshmergekan.com
www.peshmergekan.eu

2008-06-20